

5-Na2155

2135

1

287

This is a black and white photograph of a blank ledger page. The page is ruled with horizontal lines and features three vertical columns. The left column is the widest, followed by a narrow middle column, and another wide right column. There are faint, illegible markings at the top center of the page, possibly a header or a date.

Call No. _____

Date

Lcc. No. _____

No. _____
CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

بسم الله الرحمن الرحيم

منطق الطير ارشیخ عطاء نیاش پوری

بـ شرپارسی

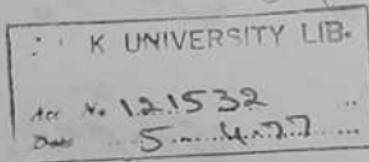
با مقدمه - پاورقی - فهرست

وچند بحث انسدادی

بتل نعمت الله قاضی (شکیب)

چاپ اول

9183



S. T. S.
S. M.

حق طبع مخصوص مؤلف است؛ هرگونه نقل و اقتباس
بدون ذکر مأخذ منوع است

از این کتاب یکهزار و پانصد نسخه، روی کاغذ ۸۰ گرمی
در چاپخانه حیدری - تهران بطبع رسیده است

مقدمة
سبب تأليف كتاب
نظری بصوف
منظومه های عرفانی
عطار، احوال آثار او
ارش منطق الطیر از نظر عرفان
شیخ ابو بکر میسا بو ری و شیخ عوری
بسومی سیمین

BORROWER'S ISSUE DATE	NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S
--------------------------	-----	------------	------------

این هدیه را ، از من بیدیر . این اوراق
را نا چیز مگیر ، که سخن از عارف بزرگ ،
عطار تشاپوری است .
نوشتهای من ، آن ارج و مقدار نداشت ،
که بتو هدیه شود ؛ خود را در سایه‌ی عظمت عطار
کشیدم ؛ آنگاه جرأت یافتم که آنچه فراهم
آمده ، بتو تقدیم دارم .
این هدیه گیست که بیاس شب بیدار ماندنها ،
رنج کشیدنها ، سرزنش و ملامت شنیدنهای تو ،
بیایت ریخته شده است .
من جز آثار این خامه‌ی ناتوان ، دیگر
چیزی ندارم که تو بتوانی ، در بر این همچشمان
خود ، پائی میاهات کنی .
هر زنی از داشتن‌های خود بالید و بتو
فخر و ناز قروخت و از زر و زیور و جواهر
و باقوت خود ، یا تو سخن گفت ؛ بکو ، شوه
من جز قلی شکسته چیزی ندارد
من باین فقر ، فخر میکنم ؛ باشد که تو
نیز ، این جبروت ، دریابی و از داشتن‌ها ،
نعمت‌الله‌فاضی «شکیب» درد نکشی .

* با نویسنده تبریزی ، دختر شادروان حسینعلی تبریزی که در
چهارم دیماه ۱۳۲۱ بهمنی نویسنده کتاب درآمده است .

بنام خدا

ای برادر ! ما بگردا ب اندیم
آنکه شنعت میزند ، بر ساحل است

« سعدی »

بدر گاه پرورد گاریکنا ، نیایش میآورد ؛ پیامبر پر گزیده ای او را ، درود هیفرستد ؛
به ولی درویشان ، مولای پرهیز کاران و امیر راد مردان ، سلام میدهد و اذ پیشگاهی رخصت
میطلبید که قلمز تی را ، آغاز کند .
خدا را ، اجازت دهید که از گذشته دور ، پکوتاهی سخن بکوید و توفیقی را که
رخ نموده ، پشکرانه نشیند .

نویسنده را ، پدری بود در کسوت روحانیان ، که از آئینه دل ، بصفای درویشان ،
زنگار میزدود ؛ که گاه بیتی عارفانه میسرود و تخلصش « بحری » بود .
میگفت : « مرا بتجر به معلوم شدد آخر کار که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال »
بدین اعتقاد ، در مدرّس خود بازدگانی میکرد و بملکداری میپرداخت ؛ هر چند مردمی
مینمود ، مردم دوستش نمیداشتند ؛ گوئی این گناهش بود که مکنت داشت ؛ هر چه بود ،
ناشناخته زیست و ناشناخته مرد .

روز گار ، خاکسار را نیز فرصت نداد که بحالش معرفت یابد و از خرمن تجربه اش ،
خوش بیچیند .

پدر در هشتاد و دو سالگی جان سپرد ؛ هنگام مر گش نویسنده پانزده ساله بود ؛ هفت
سال آخر عمرش را دریافت و تنها سد روز با وی قرین و همنشین بود .

از گرگان بتهران آمده بود؛ حاکسار بخدمتش کمر، بسته داشت؛ بمشهد رفت و جون یکر گان بازگشت، باز سفر آخرت است (۱).

اورفت؛ حاکسار پند پدر نبیوشید؛ نهبال دل بست و نهاداش اندوخت. بادغورش، پسر افتد که سوری کند؛ آین سوری نیاموخته، بسوری نشد؛ آنچه پدر فراجنگ آورده بود، بیاد داد؛ بتبدیر انگشت نمای شهر شد.

دوستی‌ها کرد، دشمنی‌ها دید؛ از بدان گذشت، خوبیش را بد انگشتند و از بدی که پرداخته‌ی پندارشان بود، در نگذشتند؛ گناه تاکرده را، پوزش ایستاد؛ پوزش پذیرفتند و گناهانی سنگین‌تر، پایش بستند. . . . سرانجام دل شکته و آزده خاطر، از بار و دیار دوری گرفت و بتهران آمد؛ ترس از دریوذه گری، توکرش کردو با استخدام دولتش درآورد.

چهارده سال بدين نهج سپری شد؛ در توکری چه رنجها که باز حاضر نکرد و چه عرقهای آزرم که بر چهره ندوازد و چه خونها که بدل تریخت ۱۱۹ نمیدانست؛ آین، ندانسته سوری کرد، بنوکری افتاد و جون رموز توکری نیز نمیدانست؛ هر چه بیشتر کوشید و جان و دل، بخدمت درپیوست، اربابش را دل بهر تجنبید و کارش جلوه و رونق نگرفت.

آوازه درانداختند که صفاش، از کم خردی، عطاش از خود فروشی و درستکاریش از ناتوانی و ذبوئیست.

این همه، از آن بود که نبرنگه نمیباخت؛ نتیجه‌ی رنج دیگران را نمربود هنر دیگران را، بخود نمیبست و از داشت دیگران نمیدزدید و دزدیده گردن نمیکشید که همه کارها را، او باعث آمده است.

این دشواریها را نمیشد، آسان گرفت و این رنجها را نمیشد بر سر هم ریخت.

۱ - حاج شیخ محمد اسماعیل مجتبی‌فقی. فقه، اصول، فلسفه و حکمت تدریس میکرد. پنجاهم‌سال آخر عمر خود را، بسیر و سلوک پرداخت؛ غزل عارفانه میکفت؛ دیوان قصاید و غزلیاتش، بخط خودش، نزد نویسنده است بسال ۱۲۳۵ خورشیدی بدنیا آمد و روز دهم خرداد ماه سال ۱۳۱۷ خورشیدی از دنیا رفت.

همتی میخواست که این رشته بگسلد و بگوشی نشیند و بنان جوین بسازد و جیران گذشته را ، داشت اندوزد .

لیکن چنانکه گوئی ، جادو شده ، از جای نسبجنبید : همتش چنان پستی گرفته بود که همچون طلس شدگان ، با آنکه خواری میدید : کرنش میکرد واز دل و جان ، بنوکری درمیآویخت .

چند ماه پیش ، مطالعه‌ی آثار شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری ، حاصل آمد : یکباره روح پر فتوح آن بزر گمرد ، شرد بر جانش افکند : خدا بر اسپاس که از شزاده‌ی آن ، همه سحرهای بی‌همتی باطل شد و طلس ترس از بیکاری و گرسنگی درهم شکست : خاکساز دل بکرم خدا بست واز غرقاب مذلت بار نوکری ، باحل افتاد (۱) .
پشکرانه‌ی این موهبت بزر گر که معجزه‌ی مطالعه در آثار عطار است ، کتاب حاضر را بطبع آراست و بدوسداران عطار هدیه آورد که اگر مقبول افتاد : سپاس حسن قبول را ، بخدمتی تو ، درآوریزد و ارمنان دیگری پیای دوستان عطار ریزد ، اگر خدا بخواهد .

مقدمه

۱ - نویسنده از اول اسفندماه ۱۳۴۲ توفیق یافت که از خدمات دولتی کتابه‌گیری کند .

سبب مأیف کتاب

.... دیگر باعث آن بود که بی سبیبی ، از کودکی باز ، (۱) دوستی این « طایفه ، در دلم موج میزد و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود ... » (از مقدمه‌ی تذکره الولایاء ، اثر عطار ، چاپ تهران جلد اول صفحه ۵) رادیو ایران ، هر سال در روزهای ماه مبارک رمضان ، برنامه‌های مخصوص مذهبی پخش میکند .

برنامه‌های رادیو ، در شورایی طرح ریزی میشود که بآن « شورای برنامه‌ها » نام داده‌اند : اولیای معلم دستگاه ، بزرگان و نویسندگان رادیو ، درین شورا ، بکرد هم می‌نشینند و بشور میپردازند و برنامه‌ها را طرح میزنند : یا برنامه‌های پخش شده را بنقض و تحلیل میکشند : عیب‌ها را میکوینند و تازه کاران را ، شیوه‌ی کارکردن و بروش رادیو را در فتن ، میآموزنند .

هنگامیکه طرح برنامه‌های مامبارک رمضان سال ۱۳۸۲ ، آماده‌میشد ، بانوی داشتند سنا تور دکتر شمس‌الملوک مصاحب (عنوان شورای نویسندگان و شورای برنامه‌های رادیو ایران) پیشنهاد کردند که منظومه‌ی « منطق الطير » اثر جاویدان عطار ، برای رادیو تنظیم شود و برنامه‌ئی آمیخته بشعر و نثر فراهم آید .

از نویسندگان بزرگ رادیو ، تنی چند ، آماده‌ی انجام دادن اینکار بودند و از هرجهت برتری و شایستگی داشتند .

با اینکه خاکسار ، در آن ایام در « مرخصی و معذوریت » بسر میپرداز ، حسن ظنی ابراز

۱ - علامه فروزانفر بنقل از تذکره الولایاء ، چاپ لیدن جلد اول صفحه ۵ ، کلمه‌ی

« باز » را « باد » ثبت کرده است . شرح احوال و نقض و تحلیل آثار عطار صفحه ۱۷ .

شد و دستور آمد که این مهم ، بایدن ناچیز ، ارجاع شود .
وقتی از دستور اطلاع یافت ، بخود ارزید و گردن بحیرت خم کرد : چه میدانست
که مایه‌ی آن ندارد ، تا دست بکاری ، چنین خطیر نمود و گرد آثار عطاء بگردد .
با اینهمه ، حسن ظن بزرگان را پاس میداشت و نمیتوانست خیرگی کند و از انجام
دادن دستور سر ، باز زند : ناجار قبول کرد : لیکن داش میلزید و سخت از قبول اینکار
پشیمان واز پیروزی درین مهم ، نوعید بود .
با نامعیدی دست بکار زد : تقد و تحلیل عالمه فروزانفر را ، چرا غ راه ساخت و
مطالعه‌ی آثار عطاء پرداخت ، تا رموز سخنوری این استاد بزرگ را ، دریابد و از شیوه‌ی
که در بکار بردن کلمات داشته است ، آگاه شود و بفهمد که افسونکار نیشاپوری ، کلمات
را ، چگونه دستاورد سخن قرار میداده و از دل آنها معانی را چگونه بدلخواه بیرون
میکشیده است .

سخت تن بکار بست : شب و روز پخواندن مثنویهای عطاء پرداخت و با دو دلی و
پریشانی ، نخستین برنامه را تسليم کرد که در اولین روز ماه رمضان همان سال ، بامام « بوی
سیمرغ » از رادیو ایران ، پخش شد : هنوز شماره‌ی برنامه‌های پخش شده ، پده فرسیده بود که
زمزمه در گرفت و از گوش و کنار شنیده شد که خدمت این ناچیز دلپستد افتاده و کوهر
شناسان را ، پشنیدن و اداشته است .

مغزور نشد و بخود نباید ، چه بزوید دریافت که این گرمی بازار ، از طبع سحر
آفرین عطاء ، سر چشم دارد که چنین صاحبدلان را شیقته کرده است : آنگاه دل ، گرم
کرد و سخت تر بکار نشست و مطالعه‌ی زادگان ذوق شور پرورد عطاء را ، از سر گرفت و با
کنجکاوی و ذره بینی هرجه بیشتر ، بزرگای این بیکران دریا ، فرورفت و هر روز مرداریدی
رخانان تر ، از دیگر روز ، بچنگک آورد و بر شته کشید و بدوستداران عطاء ، تندیم کرد .
از عارف روشین بین و راه آموزی چون عطاء که فروع شعر و فکرش بر دل و جان
مولانا جلال الدین محمد بلخی شله درانداخته ، همت خواست و بزاری تمنا کرد که آتش
بر جان فکار و افسرده‌اش در زند و بنوشهاش تابش وجلاعی باقزوئی بخشد .
این دعا یا جایت رسید و یکسره در فکار تابان عطاء غرقه شد و اذین بحر طوفان دزا ،

قطره‌ئی بر جانش نشد : جانش بتلاطم درافتاد : هنوز لمجه‌ئی نگذشته بود که ساعته‌ئی زد و اخکری بر دلش انداخت : عشقی خدائی همه هستیش را مشتعل کرد و تار و پودوجوش را سوزان ساخت . از ما معنی برست ، در او کم شد : وقتی بخود آمد که پرتوی ، از جهانی نور که همه در اشعار عطار خانه دارد ، ماتفسای دلش را روشن ساخته بود .

این شور و سور ، در حال آهائی که سوختگان را درمیاباند ، کارگر افتاد و هنوز ماه بیان نرسیده بود که جمعی خواستار شدند تا آنجه نوشته شده است ، طبع ونشر شود . خود پیداست که صدای گرم گوینده‌ئی جرب زبان ، بنوشه‌ی خاکسار رونقی دیگر پخشیده ، طین صدای گیرایش خاکستر افرده‌دلي را از رخسار نوشته‌ها سترده وسوزنها - نیش را ، آشکارا کرده و این اقبال را پدید آورده است .

وقتی دید که باریک بینان در نشر کتاب پافشاری دارند ، بار دگر بگرمی هر چه تمامتر ، مطالعه در «مناطق الطير» را اذنو ، سرکرد و شرح حال بزرگان عارفان را که عطار درین اثر خود از آنها ، یاد کرده است ، (آن عده که در کتاب «بسوی سیمرغ» نامی از آنها بیان آمده) در دامن ورقها ریخت و هر جا که گرهی در نوشته دید ، پتوپیجی که در حاشیه‌ی صفحات نوشته ، گشوده گردانید و فصل جندومیاحشی انتقادی ، در مقدمه نگاشت و در کتب و تواریخ بحتجو درآمد و پیرامون «تسوف» و «چکونگی پیدایش منظومه‌های عرفانی » نکته‌های نو و تازه فراچنگ آورد و آنها را خبر مایه‌ی فصولی کرد که بی از نهفته‌ها را خویدا ساخته و چند راز پیجیهای تاریخی را از پرده بروکشیده است و بخلافه آنکه کتاب حاضر را فراهم آورد و اینک که روح پر قتوح عطار مدد کار چاپ گردیده و کتاب (بسوی سیمرغ) آماده‌ی نشر شده است یادآوری چند نکته را لازم میداند :

الف - سالهایی که در فضول مقدمه ، در متن و در دامن ورقهای کتاب در شرح حال بزرگان آمده و تاریخ تولد و مرگ آنها نموده ، همه سالهای «هجری قمری» است و هر جا که منقول سال هجری خودشیدی یا هیلادی بوده ، مشخص شده .

ب - احوال همه‌ی بزرگان را ، چون در پاورقی‌های متن آورده بوده در مقدمه و فضول آن تکرار نکرده .

ج - در متن و دامن صفحات ، هر جا که نام کتابی آمده ، گاه همراه با محل چاپ

و مشخصات دیگر است و گاهی با اختصار برگزار شده، لیکن فهرست نام کتابها، با توضیحات کافی، همراه است.

۵ - در فصول مقدمه، گاه تاریخ تولد وفات بزرگی، بیش از یکبار آمده ولی جون در این تکرار اگر فایده نباشد، زیان نیست، آنها را همچنان باقی گذاشده و از تکرار نهاده است.

۶ - هیچ مطلبی بی‌مأخذ نقل نشده؛ هرچه از هر کس و هر جا گرفته شده، در متن پا در دامن صفحات، مأخذ آن ذکر شده.

و - فهرست مندرجات و مطالب کتاب بتفصیل بیز، همراه با دیگر فهرست‌ها در قسمت آخر کتاب چاپ شده است.

از آنجه بقلم آمد، این حقیقت بروشنبی پرتو افکن است که در تنظیم و تدوین این کتاب، خاکسار حقیقی و سهمی برای خود قائل نیست؛ هر چه هست، کسب فیض از بزرگان و نامآورانی است که اسامی آنها در متن و یا پادرقی‌ها درج شده و هیچ جزو زاده‌ی قریب و ذوق جامع این اوراق نیست؛ حتی فکر دیختن این نوشته‌ها در قالب برنامه‌های رادیویی و یا تدوین آن بصورت کتاب «بسیار سیمرغ» بیز از دیگر کسان است که شناسانده شده‌اند.

و اگر تکرار میکند که هر چه درین کتاب، بنظر خواننده میرسد، محصول فکر و ذوق دیگران است، فروتنی و شکسته نفسی نیست، بلکه حقیقتی تابناک است که از لایای اوراق کتاب، بچشم می‌نشیند.

بیش از بهتر برگردانده شده‌ی منظومه‌ی «منطق الطیر»، بعرضه داشت‌مباحثی پرداخته که فهرست آنها را به ترتیب زیر، در پیشگاه سخن شناسان، بر می‌شمارد:

اول: مقدمه.

دوم: سب سب تألیف کتاب.

سوم: نظری بنسوف.

چهارم: منظومه‌های عرفانی.

پنجم: عطدار، احوال و آثار او.

ششم: ارزش منطق الطیر، از نظر عرفان.

هفتم : شیخ ابوبکر نشاپوری و شیخ غوری .

از ارباب فضل و کرامت ، توقع دارد که در این کتاب ، غوررس فرمایند : از لغشهای خاکسار درنگذردند و اگر باشباھی دست یافتد ، بهر گونه که صواب دیدند آگاهش کنند تا اگر خدا بخواهد ، در چاپهای دیگر ، این نوشته‌ها ، پراسته و آراسته گردد و بهمت بزرگان کریم و فضل ایشان ، زیوری تازه تر ، گیرد ! چه وقتی خاکسار ، باجر خدمت میرسد که سخن سنجان این اثر را مورد عنایت قرار دهند و آنرا از عبی پاک و بر کنار ، دریابند .

نصرالله عبدالحمید منشی ، در کتاب کلیله و دمنه چه خوب گفته :

..... بهترین ثناها آنست که بر زبان برگزیدگان و اشراف رود
و نیز باید گفته شود که چون نویسنده ، باین کامیابی بر اثر نظر و توجه اولیای را دیو
ایران رسیده ؛ بحکم حق شناسی ، این کتاب را باستان جناب آقای مینیان ایثار میکند
و امید دارد که این خدمت پذیرفته شود .
خدایا بتو پناه میگیرد و از تو یاری میخواهد .



بعشی است تحلیلی و انتقادی که در طی آن ، تصوف ،
از زاویه‌ی خاصی مورد بررسی قرار گرفته است .

نظری تصوف

از « اوین قرنی » فا « یو صوف قرگش دوز »

پیش از آنکه ، بر اثر راهنمایی‌های خاورشناسان ، « تحقیقات ادبی » رونق گیرد
و اینکونه « تئیمات » پسادرمیانی علامه‌ی قبید ، قزوینی ، در زبان پارسی هم ، معمول و
متداول گردد : تذکره نویسی ، عبارت بود از « نسخه بدل » و « رونویس » کردن مشتی
مطلوب در هم‌زیخته ، در یاره‌ی آندیشه‌مندان و شاعران و نقل اشعار پراکنده‌ی آنان ، که
نویسنده‌گی ، از نویسنده‌ی سلف خود ، میگرفت و عبارات آنرا دگرگون می‌ساخت و غالباً
با جملاتی « مسجع » درمی‌آمدیخت و کتابی ، بر کتابهای ادبی و تاریخی (!) می‌افزود : ولی
وقتی ، اینکونه کتابها ، در کثار هم‌قار میگرفت و با یکدیگر مقایسه میشد ، بزودی معلوم
و مشخص میگردید که یکی از دیگری ، منائر است و این « نسخه بدل » ، آن و آن
« رونویس » شده‌ی ، اینست .

از روزی هم که محقق قبید ، دکتر قاسم‌غنى (۱) تاریخ تصوف را ، با اصول علمی و
فنی ، تدوین و تنظیم کرده ، هر نوشته‌ی که درین زمینه ، پدید آمده ، از آن سرچشمه ،
آب خورده و تحت تأثیر تئیمات آن قبید ، لباس بقاء پوشیده است .

۱ - دکتر قاسم‌غنى از سیاست‌مداران ، محققان و دانشمندان قرن حاضر بوده است که
نوشته‌های گران‌بهائی از خود بیادگار گذاشته و مورد کمال احترام است . اگر از وی تنها
بدکثر غنى یاد می‌شود باید آنرا بی احترامی تلقی کرد .

بررسی کوتاهی ، در پاره‌ی کتابهایی که بعد از دکتر غنی ، پیرامون تصوف نوشته ، طبع و نشر شده ، بهر این و عنوانی که بوده : چه باش « اصول » و « اسرار » و چه با نام « تاریخچه » و « فرهنگ » و امثال آن ، نشان میدهد که همه ، از آن فقید سعید ، پیروی کرده و قسمت یا قسمت‌هایی از تبعیات ویرا ، زیر ورو و یا خلاصه کرده ، عرضه داشته‌اند . از این جهت است که درین مبحث ، هرچا که ضرور ، بنظر برسد : تنها بمباحثت (تاریخ تصوف - تألیف دکتر غنی) ، تکیه‌خواهد کرد و مطالب لازم را درخصوص آن و درنتیجه ، در زمینه‌ی تبلور و تحول تصوف ، تذکار خواهد داد .

۱ - صوفی؟

درین پاره که کلمه‌ی « صوفی » از چه مادری ، زاده شده است ، سخن‌های پراکنده بسیار گفته و

برای « تسمیه » آن ، وجوده مختلفه‌ی عنوان کرده‌اند .

لیکن از میان تمام آنها (۱) آنچه که بمفهوم واقعی « صوفی » نزدیکتر است و با حقیقت رفتار و کردار صوفیان ، هم‌آهنگی بیشتری دارد و با جگونگی پیدایش « تصوف » سازگارتر جلوه میکند ، گفته‌ی آنسته از منفکران است که ، معنقدند کلمه‌ی « صوفی » از « صفة » گرفته شده و میگویند : در اطلاق این عنوان ، بضافی دلان پشمینه‌پوش ، حالات « اصحاب صفة » مورد نظر بوده است .

حال اگر ، لغتسازان و پیشوایان « صرف » و « نحو » تنها باین علت که :

« ... هنر بصفه ، صفت میشود ، نه صوفی ... »

باین « وجه تسمیه » روی خوش نشان ندهند ، نمیتوان ، عمق این « تسمیه » را ندیده کرفت و حقایق تاریخ را ، فدای سلیمانی لغتسازان کرد .

۱ - الـ - نیکلیون Noldeke و نلسون Nicholson و ابن خلدون گفته‌اند :

صوفی از صوف (یعنی پشم ، بملت پشمینه یوشی صوفیان) مشتق شده است .

ب - ابو ریحان بیرونی ، آنرا مشتق از لغت یونانی Sophia (یعنی دوستدار دانش ،

دانسته است .

ج - بعض آنرا مأخذ از « صفوه المآل » ، عده‌ی گرفته شده از « صفا » و جمعی نیز این کلمه را ، مشتق از « صف اول » دانسته‌اند و درین پاره عقايد مختلفه‌ی ابراز شده که

بحث تفصیلی آنرا لازم نمیداند و بهمین یادآوری کوتاه بسنده میکند .

رجوع شود به فرهنگ اشعار حافظ از صفحه ۳۰۳ تا صفحه ۳۱۳ .

در خصوص « تعریف تصوف » اختلاف نظر ، از آنچه پیرامون وجه تسمیهٔ صوفی ، گفته شد ،

۳ - تصوف چیست ؟

خیلی بیشتر است .

ابو منصور عبدالقادر بغدادی (در گذشته بسال ۴۲۹) در حدود یکهزار (۱) تعریف و نیکلیون ، تا قرن پنجم ، در حدود هشتاد و هفت (۲) تعریف برای (تصوف) گرد آوری کرده‌اند .

ولی نباید پنداشت که این نفرات در تعریف تصوف ، موجب آن گردیده که صدها گونه « صوفیگری » پدید آمده باشد : بلکه با انگاهی ژرف ، بگفتار آنها که درین باره ، اظهار عقیده کرده‌اند ، این نتیجه بدتست هماید ، که همه پرتویک فروغند و گرد یک محور ، دور می‌زنند و اگر همه‌ی آنها را ، درهم بربیزیم و فشرده‌شوند بدتست آوریم ، یک تعریف کلی ، جامع ، مانع و کامل ، چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخر ، گفته است ، حاصل می‌اید :

« تصوف ، عزتی است ، در ذل ؛ آوانگری است ، در درویشی ؛ »

« خداوندی است ، در بندگی ؛ صیری است ، در گرسنگی ؛ پوشیدگی »

« است ، در ابرهنجی ؛ آزادی است ، در بندگی ؛ زندگانی است ، »

« در مرگ ؛ و شیرابنی است ، در تلمخی . »

« هر که درین راه آید و این راه بدان صفت نزود ، هر روزی »

« سرگردان تر بود . . . (۳) »

دکتر غنی ، درطی یک بحث مفصل و آمیخته بکنگاوی ، باین نتیجه رسیده که : تصوف اسلامی ،

زاده‌ی فلسفه و افکار هندی و مأخذ از دیانت مسیح و رهبانیت و زعد انجیل است و افکار

بودائی نیز ، در آن ، اثر بسیاری داشته است و

..... زندگی در صومعه و خاننه تا اندازه‌ی تقلید بمسیحیان و راهبین است . . . (۴)

۱ - مقدمه‌ی فتحات الانس چاپ تهران به تصحیح فاضل معز زمهدی توحیدی بور صفحه ۱۵۰ .

۲ - فتحات الانس صفحه ۱۶ .

۳ - اسرار التوحید چاپ تهران صفحه ۲۴۲ .

۴ - تاریخ تصوف ، چاپ تهران صفحه ۷۵ .

و حتی پنلر دکتر غنی ، خرقه ولق و جامعی پشمینه‌ی سویان نیز ، از رهبانان مسیحی گرفته شده و پطور کلی ، تصوف اسلامی ، فاقد امثال و متأثر از اندیشه‌های دیگر رفتی ، از جمله مسیحی ، هندی و بودائی است و درین باره ، نویسنده‌ی تاریخ تصوف ، چنان باسر رهیافت در تصوف ، عطف توجه داشته که بصراحت فرموده است :

«... جنید اسلام» نهادنی بوده و از پدر و مادری مسیحی ، که بعد اسلام «آوردنده... تربیت اولیه جنید که مسیحی بوده ، در تصوف اثر گذاشته و آنرا» «برهیافت و مسیحیت نزدیک کرده است ...» (۱)

و چون پس از دکتر غنی ، آنهایی که در باره‌ی تاریخ تصوف ، مطالعه کرده اند ، غالباً تحت تأثیر تبعات وی بوده‌اند ، گفته‌های دکتر غنی را تکرار کرده و هیچ مطلب تازه‌می عنوان نکرده اند .

در سورتیکه «آب از سرچشمه گل آسود» بوده و نویسنده‌ی «اقدم» تاریخ تصوف «دکتر غنی» خود قدم در برآمده و بمنزل مقصود نرسیده و نتیجه‌گی که بدست آورده با حقایق تاریخ مطابقت ندارد و بهمین جهت ، پی روندگان وی هم از راه راست ، دورافتاده‌اند . برای اینکه ، موضوع روشن تر شود ، پیش از آنکه ، نگاهی پنلر و تحول تصوف ، بیفکنند ، نخست دقایقی را یادآور می‌شود ، سپس علل پیدایش تصوف اسلامی و تصوف ایرانی را بررسی می‌کنند .

الف : تصوف اسلامی ، متأثر از رهیافت وزهد انجیل و افکار هندی و بودائی ، نیست و این افکار ، پایه گذار تصوف ، در اسلام نبوده است ؛ زیرا باریک بینان هر ملتی که پرورد شریعتی بوده اند ، در کنار آن شریعت ، طریقی نیز ، پدید آورده‌اند .

و اصولاً «طریقت» زاده‌ی «شریعت» است و هر ملتی ، برای خود ،

یکنوع تصوف داشته است .

راه‌دان انگلی و رهبانان مسیحی ، در برای آن دسته از مسیحیان ، که تعالیم عیسی مسیح را ، در رهگذر مقاصد سود جویانه خود ، انداخته بودند ؛ قد بر افراشته و پدین دستاویز ، با آنهایی که دستورهای انجیل را ، بدیرآمده کشانده بودند ، بپیارزه برخاسته‌اند .

هندیانی که چشم ، از زندگی مادی پوشیده و به «بستی» پناه برده‌اند تا «هست» شوند ، از آن جمله ، بوده‌اند که نمیخواسته اند ، دشمنان سعادت ملت خود را ، درهم بکویند و یکمک تحلیل صوفیانه خود ساخته‌اند ، خویش ، نیکبختی گمشده را فرا چنگ آورند و بملت خود ، ایثار کنند .

بودایانی که برای دریافت زندگی جاودید ، خود را باش میانداختند و حیات «حیوانی» را طعمه‌ی نهیب آتش میساختند ، دسته‌ی از بیدار دلان آن قوم بوده اند که نبردی پیش گیر ، هر راه با سر سختی و از خود گذشتگی را ، برای نجات ملت خویش از گمراحتی ، واجب میشمرند .

و بین قیاس ، در زندگی هر ملتی که ، پیرو شریعتی بوده است ، مطالعه شود ، ائمۀ از «طریقت» دیده میشود و اگر تاریخ نویسان تصوف ، نمیخواسته اند ، این حقایق روش را مورد بررسی قراردهند ، چه موجی آنها را دادار کرده بوده که تصوف اسلامی را ، محسول زهد انجیل و رهیانیت مسیحیان ، بشمارند ولیکن دیشه‌ی اصلی آنرا ، از سر زمین ایران ندانند و آنرا ساخته و پرداخته‌ای اندیشه‌ی ایرانی بحساب نیاورند ! اگر تنتعل را بر قیاسی که آنها بنیاد ، نهاده‌اند ، پایه بیخشیم ، پاید پیش از هر چیز تصوف اسلامی را ، زاده‌ی تفکرات و اندیشه‌های ژرف ایرانیان بدانیم : چه آنکه پیش رو دیدگر ملت‌ها ، ایرانیان بوده‌اند که اندیشه‌های «صوفیانه»‌ان ، از خود بجا گذاشده‌اند و بزرگترین نماینده‌ی تصوف ایران پیش از اسلام ، همانی است .

«دین مانی (۱) بزرگترین ، نامی ترین و قوی ترین ، طریقه‌های »
 « بیشمار گنوی (۲) بوده ، همی بـ مکافـه و معرفـت اشرافـی »
 « و عقـایـد مـخـصـوص تـکـوـینـی . خـلاـص و نـجـات وـوحـ اـنسـانـی اـزـ »
 « عـالـمـ مـادـی ... و عـودـتـ او بـعـالـمـ بالـاـ ، اـصـولـ وـاسـاسـ وـ جـوـهرـ »
 « هـ کـزـی عـقـایـد گـنـوـی اـسـتـ ... »

ولی حقیقت اینست که : تصوف اسلامی را ، عوامل تاریخی و اجتماعی که در آن روزگار ، جامعه‌ی اسلام ، با آنها ، مواجه بوده ، پدید آورده است و هیچ یک ازین عوامل :
 ۱ - مانی و دین او ، چنان نهیان صفحه ۳۴ .
 ۲ - Gnosticisme . گنوی معنی میدانم « ادری » در مقابل « لاادری » .

زهد انجیل ، رهایت مسیح ، افکار هندی ، بودایی و مانوی . . . در آن اثر مستقیم نداشته است.

ب : پشمینه‌پوشی پیروان تصوف اسلامی نیز ، تقلید از میسیحیان و رهبانان مسیحی نبوده و دکتر غنی درین مورد هم ، از حقیقت واقع ، بدور افتاده است .
تمام مورخان ، بااتفاق « اویس قرنی » را سلسله جنبان تصوف اسلامی میدانند و نخستین صوفی که مرقع پوشیده ، همو است .

مرقع (۱) پوشیدن اویس قرنی ، سندی دارد ، که بدینگونه است :

« . . . نقل است که چون خواجهی انبیاء را - علیهم السلام - وفات نزدیک (۲) رسید ؛ گفتند : یا رسول الله ، مرقع تو بکدهم ؟ گفت : یا اویس قرنی . . . همچنین در بارهی دلق‌پوشی اویس قرنی ، آورده‌اند که :

« . . . فاروق (۳) او (۴) را دید ، گلیم اشتری ، برخود فراگرفته و سر و پایی « بر هنر ، توانگری هزده هزار عالم در تحت آن گلیم . . . » (۵)

بدینصورت تاریخ مرقع پوشیدن سران تصوف اسلامی ، بزمان ارتحال پیامبر بزرگه اسلام ، منتهی میگردد و با مراجعتی که مأخذ معتبر ، درین موضوع دارد ، چگونه میتوان ، پشمینه‌پوشی صوفیان را مأخذ ، از رهبانان مسیحی دانست ؟

اسلام ، با رهایت ، موافق نیست ؛ مرقع اویس قرنی را هم پیامبر اسلام اعطاء فرموده است ، بنابراین در بطلان این فرضیه که پشمینه‌پوشی ، در تصوف اسلامی ، تقلید از رهبانان مسیحی بوده ، تردیدی باقی نمیماند .

- ۱ - خرقه‌ئی پشمینه ، که صوفیان روی همه‌ی لباسهای خود می‌پوشیده‌اند ، دلیل نام داشته است . دلق وصله دار را ، دلق مرقع می‌گفتند ؛ اگر رنگارنگ بود ، دلق ملمع نامیده میشد . رنگ دلق ، سیاه یا کمود بود ، بهمن جهت « دلق ازرق » هم ، عنوان شده است .
- ۲ - صفحه ۷۳ تاریخ تصوف .

۳ - تذكرة الاولیاء جلد اول صفحه ۱۵ .

۴ - یعنی اویس قرنی .

۵ - تذكرة الاولیاء جلد اول صفحه ۱۶ .

بهمن نحو ، ابطال فرضیه‌ی دیگر ، مبنی بر اینکه ، عبادت کردن در غار و بسومعه نشتن و خانقه ، برپای داشتن ، تقلیدی و گرفته شده ، از راهبان است ، نیز ، میسور میگردد ؛ زیرا غار « رحرا » نخستین عبادتگاه پیامبر گرانقدر اسلام بوده و همین خود ، متصوفین اسلامی (۱) را بصویمه‌نشینی و زیستن در خانقه ، الهام بخش آمده است .

ج : اویس قرنی ، سرسلسله متصوفان اسلامی ، بعد از پیامبر نیز ، میزیسته و تا زمان خلافت علی « علیله » زنده بوده و در یکی از جنگهاشی که بجانبداری ، از آن حضرت میکرده است ، جان باخته . (۲)

تاریخ وفات جنید بغدادی « نهادندی‌الاصل » دایکی از سالهای ۲۹۷ و ۲۹۸ و ۲۹۹ دانسته‌اند .

تاریخ مرگ اویس قرنی (میان سالهای ۳۵ تا ۴) تا تاریخ مرگ جنید (میان سالهای ۲۹۷ تا ۲۹۹) ، قریب دویست و پنجاه و هفت سال ، یا دویست و پنجاه و نه سال ، فاصله دارد ، و بوضوح مرسد که در تاریخ مرگ جنید ، از بیان گذاری تصوف اسلامی ، بیش از دویست سال میگذشته است ؟ بنابر این چگونه میتوان ، پس از گذشتن مدتی بیش از دویست سال ، باین استناد که پدر و مادر جنید ، ترسا بوده‌اند ، مسیحیت را ، در پی دیزی تصوف اسلامی مؤثر دانست ؟

بدین ترتیب ، معلوم میشود ، این استنتاج دکتر غنی هم که :

« ... تربیت اولیه جنید که مسیحی بوده ، در تصوف اثر گذاشته ... »

باواقفات تاریخی ، مطابقت ندارد و پذیرفتنی نیست .

اکنون نگاهی کوتاه ، بعلل پیدایش تصوف اسلامی
میافکند :

۴ - تصوف اسلامی

اسلام با وحی عظمت‌رسیده بود . نجیب‌زادگان ، با برداشتن آزاد شده ! پیمان برادری ، میبیستند . تندکستان آواره و بی‌خانمان ، دختران سران قبیله‌ها را ، بحجه میکشیدند و

- ۱ - در اینجا « اسلامی » در برابر « ایرانی » نکار رفته است .
- ۲ - تذکره الاولیاء جلد اول ذکر اویس قرنی . قتل او ، میان سالهای ۳۵ تا ۴۰ که زمان خلافت علی علیه السلام است اتفاق افتاده است .

عروس خود میکردند . غلامزادگان ، بفرماندهن پیاه اسلام ، بر گزیده میشدند . کارگر و کارفرما ، دریاچرده ، هیا استادند . یاقوت و زمرد داشتن ، زمین و آب فراوان داشتند ، کسی را بدیگر کس ، برتری نمیداد . بزرگی و برتری هر کس ، بستگی بکسی یا زیادی پرهیز کاری و پاکی او داشت و در قلمرو پنهان اسلام ، تنها یک اصل ، فرمان میراند : اصل تقوی و پرهیز کاری ... زیرا پیامبر بزرگ اسلام فرموده بود :

ان أَكْرَمُكُمْ عِنْدَ اللَّهِ، أَنْقِيَكُمْ .

پیامبر گرانقدر اسلام ، پس از بیست و سه سال ، پیکار و ستیز ! با بتپرستی ، ربا خواری و دیگر تباہی‌های اخلاقی ، جهره در نقاب خاک کشید و اندک اندک ندای آسمانی « ان أَكْرَمُكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَنْقِيَكُمْ » ضمیف وی طین شد و یاقوت و زمرد ، بر تقوی و پرهیز کاری ، پهلو گرفت و هنوز مدتی دراز نگذشته بود که زد بر اریکه نشت و تقوی بزمجری « دنیا پرستی » و پرهیز کاری در بند « مکنت دوستی » کشیده شد .

سران اسلام ، دست ستم دراز کردن و یجمع سیم و زر پرداختند .

هر جا صدای طلا بر میخاست : توای ایمان خفه میشد و هرجا لعل و یاقوت ، رنگ میدوانید : جهره‌ی وجودان ، گفیر بائی میگردید و حشک و پیغمردگی ، در آن راه میباافت . بزرگان دین ، دیگر از مالداران بنام و ثروتمندان بلندآوازه گشته بودند .

زید بن ثابت ، گردبلندپایه اسلام ، دیگر در زمراهی جمع آوری کنندگان سکه‌های طلا ، جای گرفته بود .

سعد بن ابی وقارص ، یجمع کردن در و گوهر ، سرگرم بود .

طلاحه ، کوشک میساخت و بر شماره غلام‌گان و کنیز کان خود میافرود .

زبیر ، سرگرم داد و ستد ، بر پایه‌ی رسوم صرافان ، گردیده بود .

عبد الرحمن عوف ، از نقره دیگدان میزد و عمهان خلیفه‌ی سوم ، ثروتی بیکران اندوخته بود . (۱)

دین از دست میرفت و همهی بزرگان نامی ، در کار دنیا ، دلگرم کرده بودند .

۱ - برای اطلاع بیشتر رجوع فرمائید بکتاب (تأثیر جانشینی در بنای اسلام) از

در همین هنگامهای بود که نام «اویس قرنی» بر زبانها افتاد و آنها که از ستم دنیا پرستان ، بجان آمده و هیاهوی مکنت دوستان ، آنها را از گسترش باز هم بیشتر اسلام ، نویمید ساخته بود ، سخن از «اویس قرنی» میگفتند و روش ویراستایش میکردند . از همین هنگام و تحت تأثیر ، این عوامل ، تصوف اسلامی ، پایه گرفت .

طريقتی پی ریزی شد که هدف مبارزه با مال دوستی و دنیا پرستی بود . باز دین ، در برابر دنیا ، قرار گرفت : اما این بار عده‌ئی انگشت شمار بودند که دنیا را ، فدای دین میکردند و با دنیا پرستان ، به پیکار بر خاسته بودند .

در میان این دسته : نامی تر از همه ، علی بن ابی طالب «علی اللہ علیہ السلام» امیر پر هیز کاران و پیشوای را دمدادان بود و پیش از دی ، نام ابوذر غفاری ، عمار یاسر ، عمار یاسر ، مقداد و چند تن دیگر ، درخشندگی داشت .

این دسته از پیروان پاکدل پیامبر اسلام : بختی با دنیا پرستی ، نبرد میکردند : همه آنچه داشتند ، در کار «دین» میکردند و شب را ، عبادت ، بروز میآوردند و روز را ، بزهد ، پشب پیوند میزدند .

تصوف اسلامی ، دیگر پایه‌ئی ، استوار گرفته بود و تابان ترین ، نشانه‌اش ، زهد و عبادت ، روی برگرداندن از دنیا و مبارزه‌ی آشنا ناپذیر ، با دنیا پرستی ، بشمار میرفت . عصر ، دومین خلیفه‌ی مسلمانان ، بخلافت نشست .

۵ - تصوف ایرانی .

سر زمین ایران ، بدست سپاهیان اسلام ، گشوده شد و بیشتر ایرانیان (بلیلی) که در حوصله‌ی این بحث نیست) اسلام آورده‌اند .

سالی چند گذشت . آذ و شره ایران عرب : یعنای کیانیان خلیفه : بی ایمانی و بی دینی آنها که بنام «دین» بر ملت ایران چیزگی یافته بودند : اختلاف چشم گیر نزادی : مطابق نبودن اوضاع اجتماعی ایرانیان ، بی‌اعرب‌های بادیدنشین ! نام آنکه های بزرگ در سبک زندگی دولت : پدرفتاری طاقت‌فرسای قرستادگان خلیفه (و عوامل کوچک و بزرگ دیگر) ایرانیان را بر آن داشت که با عرب‌ها مبارزه برخیزند و دست آنها را ، از سر زمین خود کوتاه سازند .

مبارزه‌ی ایرانیان ، با سمنگران بی‌آزم عرب ، بجهنم گونه تحلی کرد که یکی از

گونه‌های (۱) آن ، مبارزه با نیروی اندیشه و فکر بود که از نمودارترین آثار این مبارزه آن قسمت از تلاش‌های فکری ایرانیان بشمار است که در قالب «طربیفت» ریخته شده و «تصوف ایرانی» نام گرفته است .

از مسائلی که در تاریخ تصوف دکتر غنی آمده ،
یکی هم‌آیدی «وحدت وجود» است که «پلوتین» (۳)

۶ - وحدت وجود . (۳)

را ، مبتکر آن پنداشت و نوشته‌اند :

« اساس فلسفه‌ی پلوتین (افلاطونیان جدید) وحدت وجود است که پلوتین میگوید : »

« خدا و جسم ، در دو طرف درجات کمالاند : یعنی خدا وحدت است و جم »

« کثرت (۴) »

و بهمن جهت ، تصور رفته است که «تصوف ایرانی» که زیربنای آن «وحدة وجود» است ، از افکار «پلوتین» متأثر گردیده است .

این قضاوت هم پنداشی است و مبتنی بر واقع نیست با این دلایل :

اول - آنکه مکتب پلوتین ، مکتبی النقاطی و متأثر از افکار ارسکو و افلاطون و رهبران مذاهب مختلفه است و از پایه قاقد اسالت است .

دوم - آنکه «وحدة وجود» را «مانی» (۵) خیلی جلوتر از ، پلوتین ، پی‌افکنده است و این فکر از ایران ، بیونان و روم رفته و از اصل ، این مکتب ، زاده‌ی اندیشه ایرانیان است .

سوم - آنکه پلوتین ، هرماه‌گردیانوس ، امپراتور روم که با شابور اول ، پادشاه ساسانی جنگ داشته ، بایران‌آمده و با افکار ایرانیان و هندیان آشنا شده ؛ (۶) بنابراین

۱ - نفحات الان صفحه ۲۲ .

Panthéiste - ۲

Plotin - ۳

۴ - تاریخ تصوف صفحه ۱۰۷ .

۵ - رجوع شود به کتاب (مانی و درین او) از صفحه ۳۴ بیند .

۶ - سیر حکمت در اروپا . جلد اول ، جاپ اول . صفحه ۹۱ .

پلوتين خود ، تحت تأثير ايرانيان ، قرار گرفته بوده است .

چهارم - آنکه تصوف ايراني ، نه تنها در تكوين آنديشه‌ئي بر مبنای وحدت وجود موثر بوده بلکه ، در تصوف هندی و سپس در تصوف اسلامی و همجنيين در مكتب افلاطون و پلوتين تيز ، تأثيرات مستقيم و پر تفوذی داشته است (۱) .

و باين دلائل است که گفته ميشود ، تصوف ايراني ، از هرجهت اصيل بوده و پر ايماري مبارزه و در هم شکستن ، تصوف اسلامي و بدنهال آن از دريشه بر كندين تفوذ عرب از ايران ، بنيان گرفته و نقش را که بعده داشته ، بنحوی مؤثر ايفاه کرده است .

نخستن اثر بيرد دو مكتب « تصوف اسلامي » و

۷ - نخستين صحفه‌ي فبرد !

« تصوف ايراني » در هم آميخته شدن « تصوف

اسلامي » پخرافات دور از عقل و مضحك است که اکنون چند نمونه باز آنرا ، از نظر ميگذراند :

یك - نقل است که مالک (مالك پسر دينار) وقفي در سايده درختي خفته بود :

ماري آمده بود و يك شاج نر گس در دهان گرفته و او را ، باد ميکرد (۲) ،

دو - عبدالله مبارك ، تا بدرجه‌ئي رسيد که مادرش روزی ، در باع شد : او را دید ،

خلفه در سايده گلبني و ماری شاخ نر گس ، در دهن گرفته و مکن از وی ميراند (۳) .

سه - رابعه بمهکه ميرفت : در ميان راه ، كعبه را دید ، باستقبال او آمد : رابعه گفت :

مرا در البيت ميبيايد : بيت چكم (۴) .

چهار - شخصی از يكی از بزرگان ، مسئله از حیا پرسید : وی جواب داد . آن

شخص ، از شرم آب شد و بروی زمعن ریخت وزعن تر ، شد ، کسی دیگر آمد و پرسید

۱ - كشف المحجوب . چاپ تهران صفحه يازده .

۲ - تذكرة الاولياء جلد اول . صفحه ۴۹ .

۳ - تذكرة الاولياء جلد اول . صفحه ۱۶۷ .

۴ - تذكرة الاولياء جلد اول ذكر رابعه عدویه .

که این آب چیست؟ گفت: فلان کس است که از شرم آب شده... (۱) تسوف اسلامی، زخمی شده و در میان اوهام و خرافاتی که ساخته و پرداختنی رقیب بود دست

۸- پیکار خوئین!!
و پا میزد. هرچه بیشتر تلاش میکرد، زخمی عمیق تر میشد؛ بنگران تمام افتاد و خود را برای پیکار خوئین آماده ساخت.

مکتب «صحو» در پراپر مکتب «سکر» پایه گذاری شد و تسوف اسلامی برای گرفتن انتقام، پیکار را آغاز کرد.

۹- مکتب سکر «مستی»! سکر «مستی» بنا باسطلاح سوفیان، عبارت از «غلبه‌ی محبت حق تعالی است؛ تا آنجا که

دوستدار حق، از خود، بیخود شود... (۲)

«طرفداران سکر میگویند: علی طریق کمال و وصول بیارگاه جلال حق، «جن با شور و شوق وجود و سرمستی و حال، میسر نیست...» (۲)
مکتب سکر، مکتب خدا پرستی عاشقانه است، که عاشق دلخونه، با شور و آشتفگی، باستانی محیوب، میشتابد؛ حائز اقدام می‌سازد، تا جمال یار، از پرده‌ی غیب بتجھی درآید.

۱ - ذیل مقدمه‌ی علامه‌ی قزوینی بر تذکرة الاولیاء. صفحه ۵۵.
باید توجه داشت که این غرایی، تنها در تذکرة الاولیاء منعکس نیست، بلکه از قرن اول یتدریج در افواه انداده شده سپس در تذکره‌های معتمدی که پیش از تذکرة الاولیاء در زبانهای عربی و پارسی تدوین گردیده بیش شده و از آنها بتذکرة الاولیاء نیز سرایت کرده است. مانند:

طبقات الصوفیه ابو عبد الرحمن سلیمانی (در گذشته بسال ۴۱۲) و حلیة الاولیاء ابی نعیم احمد بن عبدالله الاسفهانی (در گذشته بسال ۴۳۰) هر دو بزبان عربی و کشت المحجوب ابی الحسن علی بن عثمان الجلاّمی الموجویری الفزنوی (در گذشته بسال ۴۶۵) بزبان پارسی و امثال آنها.

۲ - فرهنگ اشعار حافظ. چاپ تهران. صفحات ۱۷۱ و ۱۷۲.

نامی ترین پیشوای مکتب سکر ، یا بزید بسطامی است که در سال ۲۶۱ خرقه تپسی کرده است .

۱۰ - مکتب صحوا «هشیاری» ! و بخود بودن است .

« طرفداران صحوا میگویند : مستن دیگر گونی طبع و حال ، و گم کردن »
« سرشنده وصال ، و مانع از وصول بکمال است ، هوشیاری شایسته مردان » ،
« عمنی ، کارخانمان و نورسیدگان و کار نادیدگان است

« مست ، حقیقت را ، آنجنانکه هست ، درنی باید (۱)

مکتب صحوا ، مکتب خداپرستی ، بشیوه زاهدان و عابدان است و درین مکتب شریعت در کنار طریقت مینشیند واین دو ، باهم در میآمدند .

نامی ترین پیشوای مکتب صحوا ، جنبد بقدادی است که تاریخ مرگش را ، سالهای ۲۹۷ و بین ۲۹۸ تا ۲۹۹ نوشته اند .

این دو مکتب ، بوضعنی هرچه گویانتر و روشنتر ، فرق میان تصوف ایرانی و تصوف اسلامی را ، هویدا میسازد : چه آنکه تصوف ایرانی که ، همه شور و حال و وجود و مستن و سرخوشی است ؛ در مکتب سکر ، خلاصه میشود و تصوف اسلامی که بافراط در عبادات پروردگار و پس گیری از روش زاهدان ، مشخص و متمایز است در قالب مکتب صحوا ، گردن میکشد .

۱۱ - نبرد آغاز میشود !

تایناک ترین چهره های تصوف ایرانی ، در قرن سوم ، برای درهم گوفنن تصوف اسلامی ، کمر همت بیان می بندد و رستاخیز شود انگیز خود را آغاز میکند . نخست برای اینکه : برنده ترین سلاح رقب را ، از کار بیندازد ؛ عبادات زاهدان را ، در برابر خداپرستی عاشقانه : بی پایه ، بی نور و بی اثر میشمارد و فریاد بر میکشد که :

« . . . از نماز جز ایستادگی تن ، ندیدم و از روزه جز گرسنگی ندیدم ،

د آنجه مراست ، از فضل اوست ، نه از فعل من . . . (۱)

آنگاه پارا ، فراتر میکذارد و میگوید :

« لیس فی جبقی ما سوی الله »

در برابر این گستاخی ، تصوف اسلامی ، نمیتواند ، خاموش بماند ! دست بصلاح
میبرد و چهاق تکفیر را ، بر فرق تصوف ایرانی ، میگوید و میگوید :
« این گفتهها ، با توحید ، سازگار نیست : صوفی ایرانی . مشرك و کافر است : »
« بهمن جهت ، باید خوشن دریخته شود ! تا دیگران عبرت پکرند و بجایی ،
خود پنشینند . »

تصوف ایرانی ، احساس خطر میکند : از تفسیر و تأویل ، مدد میگیرد ! قرآن را
صوفیانه ، تبییر و تفسیر میکند و چون در میباشد که رقیب ، سخت برای خونریزی ، بتکاپو
درآمده ، گفتهای خود را ، نیز بتفسیر میکشد و میگوید :

« اینها اسراری است که باطنی ، متوجه بخدا و توحید دارد و از ظاهر آن »
« نیز بی خبران ، چیزی درک نمیتوانند کرد و اشافه میکند که :
هر که را اسرار حق آموختند مهر کشند و دهانش دوختند »
این آیها ، آتش خشم بزرگان مکتب « صحوة » ، مکتب تصوف اسلامی را ، خاموش
نمیکند : کوشش آنها ، بی کفر و بی گیر تر میشود ، تا آنچاکدر روز شنبه بیست و چهارم
ماه ذیقده سال ۳۰۹ ، بزرگمردی ، مانند ابوالحقیقت حسین بن منصور حلاج البیضاوی
الناسی را ، پیای دار میفرستند .

پس از اینکه سیصد بار بجوش میزندند ! دو دستش را قطع میکنند ! زبانش را میبرند !
چشماش را ، از حدقه بیرون میآورند و پس از این سنگدلی ها ، بر پیکرش سنگ میزندند ،
آنگاه سرش را ، از بدنه جدا میکنند ، تنش را باش میکشند و حاکمترش را بجلمه بریزند .
فاجعه اغذیه رخ میدهد : تصوف اسلامی ، کارگر دان این ترازی خوین ، به پناه
خلیفه میخورد و آثار شریه مهلکی را که بر دستگاه رقیب زده است : با یکنou خونرسانی
آمیخته بوجود و سور ، مورد بررسی قرار میدهد و برای بهره برداری از آن ، پنشه کشی
میپردازد .

تصوف ایرانی ، زخمی شده است : رقیب از دستگاه

خلافت نیرو گرفته و بدز تکفیر پناهنده شده است .

۱۳ - افتراضی بزرگ !!

راهی نیست که بر حربه پتوان ، ضربه‌گی وارد آورد .

اما تصوف ایرانی ، نمیتواندحا ، حالی کند و از عیدان مبارزه ، پایی پس کشد : بتدبیر می‌شیند و برای رسوا ساختن رقب ، نتشی می‌آفرینند که هنوز هم پس از قرنها باید باشگفتگی از آن یاد شود .

تصوف ایرانی ، پیشوای مکتب صحیح را چنان ننگین و لکه دار می‌کند که دست زمان پس از گذشت هزار سال هم نمیتواند ، آن لکه را از دامن جنید بندادی مشتملدار تصوف اسلامی ، بزداید .

جنید بغدادی ، بنیان گذار مکتب صحیح ، فتوای قتل حسین بن منصور حلاج را صادر کرده است !!

ناقوس غلغله در می‌افکند که یک پیشوای بزرگ تصوف ، مانند جنید ، دستور داده است که سوی سراندازی ، مانند حسین بن منصور حلاج را بکشند !!

این خبر دعا ، بدھان گشت و از گوشی ، بگوشی رسید و این سؤال پیش آمد که : آیا ننگین‌تر ، ازین فاجعه ، فاجعه‌ئی میتوان یافت ؟ !

همه گفتند : نه !! هیچ فاجعه‌ئی ازین ننگین‌تر نیست .

هزار سال است که همین را میگویند و هزار سال است که «جنید» را قاتل حسین بن منصور حلاج میشناسند .

هنوز پس از گذشت هزار سال ، لکه‌ی این ننگین ، از دامن جنید ، زدوده شده است .

این بود انتقامی که مکتب «سکر» از مکتب «صحیح» گرفت و پیشوای بزرگ و بلند

قدر مکتب «صحیح» را چنین رسوا و ننگین ساخت و این فاجعه‌ی جانسوز را ، در دفتر واقعیت چنان ثبت کرد که سالها بکدرد و جانبداران تصوف اسلامی ، نتوانند دامن «جنید» را از این آسودگی پاک کنند .

تیت این فاجعه‌ی جگر خراش ، در تذکره‌ها ، باینصورت است :

« بعد پیش جنید آمد (۱) و از جنید مسائل پرسید : جنید جواب نداد و گفت (۲) : « زود باشد که سر جوب پاره ، سرخ کنی : گفت (۳) : آنروز که من سر جوب « پاره سرخ کنم ، تو جامعه اهل صورت پوش . جنانکه آنروز که ائمه قتوی « دادند که او را باید کشت ! جنید در جامعه تصوف بود ، نمی‌نوشت و خلیفه « گفته بود که خط جنید باید . جنید ، دستار و دراعه در پوشید و بمدرسه شد »

« جواب فتوی نوشت که :

« **نهن نحکم بالظاهر** ، یعنی بر ظاهر حال گشتنی است و فتوی بر ظاهر « است : اما باطن را خدای داند . . . (۴) »

در صورتی که آنچه بجنید نسبت داده‌اند ، مجمل : ساختگی و بنی اساس است و تنها یک افرای بزرگ و بهتان عظیم ، باید شمرده شود .
جنید ، بتصویر تمام مورخان و تذکره نویسان در یکی ازین سه‌سال ، یعنی سال‌های ۲۹۷ ، ۲۹۸ و ۲۹۹ در گذشته است و هیچ یک از مورخان و تذکره نویسان تاریخی ، جز این ذکر نکردند .

فاجمعی بدار کشیدن حسین بن منصور حلاج ، در زمان خلافت المقتدر بالله خلیفه عباسی که در سال ۲۹۵ « برابر با سال ۹۰۸ میلادی » بخلافت رسیده و تا سال ۳۲۰ « برابر با سال ۹۳۲ میلادی » خلیفه (۵) بوده است ، بروز سه‌شنبه بیست و چهارم ماه ذیقده سال

۱ - یعنی حسین بن منصور حلاج .

۲ - یعنی جنید .

۳ - یعنی حسین بن منصور حلاج .

۴ - تذکرة الاولیاء جلد دوم صفحه ۱۱۰ .

۵ - داشتمند کرامی احمد سهیلی خوانساری در صفحه چهل و شش از مقدمه‌ی خسر و نامه من قوم داشته‌اند که المقتدر بالله ، در سال ۲۸۲ بخلافت نشسته است ولی سندي ذکر و مأخذی ارائه ننموده‌اند .

استانی لین‌بول در صفحه ۱۱ طبقات سلاطین اسلام ، سال ۲۹۵ را سال بخلافت نشسته داده است و در صفحه ۷۷ از جلد سوم بادداشت‌های علامه قزوینی هم همین تاریخ بثت شده است .

۳۰۹ روی داده است.

بدین ترتیب ممکن نیست ، جنید فتوای قتل حسین بن منصور حلاج ، را داده باشد زیرا جنید : دوازده ، یازده و یا ده سال ، پیش از آنکه حلاج را بدار بکشند ، مرد بوده است و خود پیداست که باو این افتراض بزرگ را بستادند .
نمیتوان پنهان داشت که سازندگان این بهتان عظم ، جنان آنرا با زیرکی وزبردستی ساخته اند که هیچ یک از تذکره نویسان ، باین اختلاف تاریخ توجه نکرده و همه از هم نقل قول کرده اند و دامن مردی عالیقدر مانند جنید ، پس از هزار سال نیز ، همچنان آلوده مانده بوده است .

۱۴ - همبار زه ادامه دارد .
اینکونه پیکارها ، از دو طرف ، همچنان ادامه یافت و بدامن قرون و اعصار بعدی کشیده شد .

پیروان مکتب « سحو » یا حریمی تکفیر و جانبداران مکتب « سکر » با نیشخندهای ملامت پار خود ، درین معركه ، سرگرم جدال بودند که مغارک تازه‌تری ، جان گرفت و کشت و کشتمان ، در میدانهای تازه خلق شده‌ی دیگری ، آغاز گردید .
شیعه ، سنی ، اشعری ، معتزلی و اسماعیلی از سویی : حنفی و شافعی ، از جانبی و فقیه و فیلسوف ، از طرفی ، بجان هم (۱) افتادند و فجایع جانسوزی بیار آمد که از بحث ما خارج است و بهمن اشاره اکتفا می‌شود .

Sofiqian زهد پیشه کدر عبادات ، زیاده روی می‌کردند و خدا را ، زاهدانه بپرسیدند
نمیتوانستند ، سرخوش و قلندری پیروان مکتب سکر را ، بسکوت بر گذار کنند ! خاصه اینکه ، ازین درخت تنومند ، شاخه‌های دیگری نیز جوانه زده و مکتب‌های تازه‌تری + در حال بنیاد گرفتن بود .

صحویان ، باز بحریه‌ی « توحید » دست زدند و چماق تکفیر را ، بر سر دست گرفتند و این بار بقطعنی یکی از شاداب‌ترین ، پر بارترین و حاصل‌خیز ترین شاخه‌های تصوف ایرانی ، همت گماشند .

۱۵ - عین القضاط همدانی
ابو الفضائل محمد بن عبدالله میانجئی « عین القضاط همدانی » بی هیچ شکی از درخشانترین چهره‌های تصوف ایرانی است و بدون هیچ مبالغه ، میتوان گفت که این صوفی ایرانی ، با اندیشه‌ی

نیوغرزای خویش؛ یاک شیوه حد ساله، رفته بود، و اگر امان میباشد، برای تصوف بنیادی نو، ایجاد میکرد و مکتبی جهانگیر، پدیده میآورد.
صحیوان که این خطر را، بروشته دیده بودند، بتکابو پرداختند، خود را بدامن قوام الدین ناصر بن علی ابی القاسم الدرگزینی، وزیر سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه بن سلحوچ (۱) انداختند و بدستور وی، در سال ۵۲۵، این شاهزادی شاداب و نورسته را بریدند (۲) و عن القضاة همدانی را، بوضعی، در سرحد قساوت و بیرحمی کشند؛ باین ترتیب که نخست پوستش را کنند و بر در مرده اش، بدار آویختند؛ سپس تنش را در بوریا، پیچیدند و آتش زدند.

هنگامه‌ی « صحیوان » و « سکریان » سخت گرم
پیاخت. و تیز بود، که هجوم مفول آغاز شد و آذوبها،

۱۵ - هجوم مفوّلان!

پیاخت. سرزمینی که قلمرو تصوف و میدان جمال صوفیان ایرانی و صوفیان اسلامی،
بود؛ بزیر سه اسبهای مفوّلان، زیر و رو گردید. مریدان صادق از دو طرف، بزیر
تیغ سواران مفول، سر انداختند و جان باختند و وضع آنجنان، پریشان گردید که غوغای
صوفیان خاموش شد و بر همه‌ی آنان، حاک سکوت، فرو ریخت.
همه در خرقه خزیدند و رفع این بلای خانمانسوز را، بدها از خدا خواستند.
همینکه فتنه فرو نشست و صوفیان نیمه‌جان، با پشت های خمیده، لنگ لنگان،
بحركت درآمدند؛ فتنه‌گری « صحیوان » فروکش کرد و سران این مکتب، معاصی گذشته
را بتویه نشستند.

تصوف اسلامی، آغوش بروی تصوف ایرانی گشود و ... مکتبی در مناقب و فضایل،
« اولیاء و بزرگان ... آنها تألیف شد (۳) ».

از قرن ششم پی بعد، فلسفه و علم کلام، در تصوف نفوذ بسیار نموده و مددگار،

« اصطلاحات حکماء و متكلمين وارد، در مکتب صوفیه شده و بسیاری از مسائل»

۱ - صفحه ۲ از مقدمه مسحی بر رسالت الشکوی الدریب (بزیان عربی).

۲ - در ریاض المعرفین صفحات ۱۷۶ و ۱۷۷ قتل عن القضاة بسال ۵۳۳ بنت گردیده ولی در مأخذ معتبر از جمله (فرهنگ اشعار حافظ) تاریخ این فاجعه سال ۵۲۵ نوشته شده است.

۳ - تاریخ تصوف صفحه ۱۷۰.

« حکماء مورد بحث و نظر اهل سلوک گردید (۱)

درین دوره ، دوره‌گی که درین بحث « پدازه‌جوم مفولان » عنوان گرفته : تصوف ، با وح عظمت رسید

و بسرعت ، پیش رفت و در دورترین گوشاهای قلمرو اسلام نیز ، گسترش یافت .

« میمترین علت پیشرفت تصوف اینست که تصوف با قلب و احساسات کار »

« دارد : نه با عقل و منطق (۲) »

قلوب رنجدیده‌ای ایرانیان ، که داغ شکست از سپاهیان منول را بر سینه داشتند :

نوهیدی هستی از دست دادگان که گرفتار تاراج مفولان شده بودند و ماتنیدگی کسانی که غریزان خود را از دست داده بودند : زعینه‌ی آماده‌گی ، برای رشد هرچه بیشتر تصوف فراهم آورد و دیگر صوفیگری ، همه‌جا گردید : زیرا ملتهاشی شکست خورده که گرفتار یا س و بدینی میشوند ! دست‌بیک نوغ‌مارزه‌ی هنفی میزند که از آثار پارز آن ، گوش -

گیری و از ثمرات جسم گیر آن ، خیال‌الاف و در انتقام معجزه نشتن است و تصوفی که در آن روز بدست « ولی نمایان » مرید سوار ، افتداد بود ، پناهگاه آرامش بخشی برای مردمی بشمار میرفت که حمله‌ی منول ، آنها را در هم شکسته بود : وهم ، بهمن جهت نیز بود که در سالهای اول سلط عربها ، ایرانیان مکتب تصوف را ، با گرمی و آغوش باز پذیره شدند .

گرچه از نظر جامعه شناسی ، این بحث در خور توجه و شایسته بررسی بیشتری است : لیکن عنان قلم را ، باز میگیرد که سخن بکوتاهی گراید و غبار ملال بر خاطر خواننده نشینید .

این عوامل سبب شد که : قطب ، ولی ، پیر ، شیخ و مرشد ، بازاری سخت گرم یافتد و بعضی از آنها که گرگی در لباس میش بودند ، دست پکارهایی زدند که سبب زندگی از سرگرفتن مکتب « اویس قرقی » شد و چند تن از بزرگان شاعران ایرانی که از کسوت تصوف ، تشریف ساخته بودند : دست پانقادهایی زدند و مکتب نویشی را پایه ریختند که شاید بنوان آنرا « مکتب انتقاد در تصوف » نام داد .

۱ - تاریخ تصوف صفحه ۵۵۱ .

۲ - تاریخ تصوف صفحه ۱۷۴ .

۱۷- صیاد در دام !!

در مبارزات فکری که ایرانیان ، با دشمنان ملت خود ، داشته‌اند : همیشه پس از پیروزی ، خود بدامی افتد که در راه دشمنان خوش‌نها د بودند و بگواهی تاریخ ، این اشتباه حیرت‌زا ، تاکنون ضمن مبارزات عقلی ایرانیان ، چند بار ، رخ داده است .

ایرانی خود ، مکتب « سکر » را پی‌ریخته است که برای رهائی از سلطه‌هی عرب با تصوف اسلامی و پیروان مکتب « سحو » پیکار کند و برای اینکه حریف را کند کندواندک‌اندک ، از کار بیندازد ، در یورش نخستین ، تصوف اسلامی را ، با اواعما ، خرافات ، مطالب منحک و وقایع باور نکردنی ، مخلوط کرده و موقع لزوم ، ازین نقشه‌ی دقیق ، در کمال باریک بینی ، بهره‌برداری کرده است .

اما بعد از چند قرن ملاحتله می‌شود که ایرانی مکتب سوقیانه‌ی خوش را نیز با اواعما در آمیخته و حریفی را که برای از پای در آوردن حریف پکار بوده بود ، بر پیکر خود هم فرو کرده است .

در قرن نهم ، جامی در نفحات الانس کمدر سال ۸۸۳ تدوین آن پایان یافته‌ی ضمن شرح

احوال سعدی چنین مینویسد :

« ... بارها یسفرحیج پیاده رفته و به یتخانه‌ی سومنات در آمده بود . و بت »
 « بزرگ ایشان را شکته و از مشایخ کبار ، بسیاری را ، دریافت ... »
 « گفته‌اند که وی در بیت المقدس و بالاد شام ، هدتی مددید سقای میکرد و آب »
 « بمقدم میداد : تا بخض رسید و وی را از زلال انعام و افضال خود سراب »
 « گردانید ... »

« یکی از مشایخ ، منکر وی شد : شیب در واقعه‌ی چنان دید که درهای آسمان »
 « گشاده‌شده ملاکه با طیقه‌ای نور ، نازل شدند : پرسید که این چیست ؟ گفتند : »
 « برای سعدی شیرازی است که بینی گفته که قبول حق سبحانه افتد است و آن »

« بیت اینست :
 « بر گله درختان سین در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار »
 « آن عزیز ، چون از واقعه درآمد : هم در شب بدر زاویدی شیخ سعدی رفت »
 « که ویر اشارت دهد : دید که پراغی افروخته و با خود نمزمه میکند : چون »
 « گوش کشید ، همین بیت میخواند ... »

و از همین قبیل است سایر مکتب‌هایی که ایرانیان برای مبارزه با عرب‌ها و بعد هم برای مقاومت در برابر عثمانیان پی‌ریزی کردند ولی پس از مدتی ایرانی که خود سازنده‌ی این ورطه بود، چنان پگرداب آن فرو رفت و چنان در زرفای آن غرق شد که بلکی هدف اساسی خود را از دستداد و یکارهایی پرداخت که روح اسلام و پیامبر بزرگ اسلام از آنها، در رنج است و سبب گرفتاری هرچه بیشتر ایران و ایرانی شده است.

۱۸ - اویسیان !

« اویسی در تعبیرات، صوفیه‌کسی‌دا گویند که ،

« بظاهر پیری ندارد و از روحانیت حضرت رسول »

« (ص) یا یکی از هشایخ، مستقید می‌شود و کسب فیض می‌کند و باطن خویش »

« را جلا میدهد و با توار معرفت روشن می‌گردداند و سیر و سلوك خویش را بناهید »

« روحانیت آن پیر پیایان می‌برد . »

« چنانکه اویس، بیدار حضرت رسول اکرم (ص) مشرف نگردید و مراحل »

« کمال را، بعشق معنویت وی طی نمود و در هم سپرد و پیداست که جهت اطلاقی »

« لفظ (اویسی) برین طایقه، همین نکته است . . . (۱) »

آن دسته از بزرگان صوفیان ایران که از وساوس « ولی » و دسایس « قطب » بعمق آگاهی یافته بودند، بار دیگر مکتب « اویس » را جان پخشیدند و بجای اینکه، دست در دامن « پیران » ریاکار و « شیخان » گمراه بزنند، « مراحل کمال را بعشق معنویت » ولی دل‌باکان، امیر پر هیز کاران، علی « لعله » طی نمودند و سیر و سلوك خویش را، بناهید آن پیر بر گزیده‌ی پیامبر خدا، پیایان بر دند.

وهم درین زمان بود که این دسته از روشن بینان، تازیانه‌ی انتقاد پیر کشیدند و صوفیان ریائی را بیاد انتقاد گرفتند و بی خبران را، از نزیر نگاه‌های آنان، آگاه‌ساختند.

۱۹ - مکتب هواوی .

مولانا جلال الدین محمد، مولوی بلخی، از صوفیان منتقد و از پایه‌گذاران مکتب « انتقاد در

تصوف » و یکی از بزرگترین آنهاست.

مولانا در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ چشم بجهان گشوده و در پنجم جمادی الثانی سال

۶۷۲ چهره در نتاب خاک کشیده است.

تمام کسانی که شرح احوال و اخبار مولانا را، بر شته‌ی تحریر کشیده‌اند، باتفاق و

۱ - شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار صفحات ۳۱ و ۳۲ .

یکزبان او را در تصوف ، دست پروردگاری سید برهان الدین محقق ترمذی (در گذشته بال ۶۳۸) دانسته ، شاگرد و پیرو وی ، خوانده‌اند و نوشته‌اند که خرقه از دست وی گرفته است .

با اینهمه مولانا ، از جهات معنوی . بی‌گمان اویسی بوده و نه «^۹» سالی را که در خدمت محقق ترمذی ، گذرانده ، بی‌شور و سوزی ، بسر آورده و دلش بنور عشق روش نشده و سخنی از وجود وحال ، مایه نگرفته بوده است .

مدتی را که مولانا در خدمت سید ترمذی ، گذرانده ، باید در شماره‌ی مدتی بحساب آورد که در مدرسه به « قال » مبیرداخته و « یجوز » و « لا یجوز » میگفته است .

زندگی عاشقانه و سويفانی مولانا ، از بامداد روز شنبه‌ی است و ششم ماه جمادی‌الآخر سال ۶۴۲ که شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی (۲) قدم بستونیه گذارد ، آغاز میگردد .

شمس تبریزی ، آتش بجان مولانا ، در انداخت : دلش را مشتعل ساخت ؛ تراشه گویش کرد ؛ در بربزن و کویی ، بدست افشاری و پای کوپیش درآورد و جهان را از آوازه‌اش پر کرد .

با اینهمه ، حتی نمیتوان مولانا را ، پیرو و مرید شمس تبریزی دانست و حق اینست که مولانا را ، از « اویسیان » هم ممتاز بدانیم ؛ چه آنکه مولانا ، خود پیر مباخت ؛ ولی میترابید ؛ شیخ و قطب مبیر و زد ؛ آنگاه با آنها عشق میورزید و سپس ساخته و پرداخته‌ی خود را ، یا آتش میانداخت و از نو « سنمی » مبیرداخت و پر و آندوار پکرد شمع رخسارش به پرواز درمی‌آمد .

و انکه همه‌ی هارا ، در پیش تو بگدازم سوتگر نقاش ، هر لحظه بتی سازم
چون نقش ترا بینم در آتش اندازم صدقه‌ش برانگیریم ، بـا روح در آمیزم
شمس تبریزی ، آتش برافروخت : سالی چند ، خود باشی که افروخته بود ، سوخت لیکن ناگهان ناپدید گردید و جنانکه گمان می‌رود ، بدست کوتاه‌قلرانی که لعمات عشق را نمیتوانستند دید ، کشته شد .

۱ - رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمدمشهور بمولوی سفحه ۴۴ .

۲ - رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولوی صفحه ۵۵ .

خداؤندگار ، از صلاح الدین زرکوب قوئیوی ، مرادی دیگر ساخت : ده سال پیاپی نشست و غوغای درانداخت که :

نیست در آخر زمان فریادرس جز صلاح الدین ، صلاح الدین ویس(۱)

اما این فریاد را ، دست ستمگر مرگ ، بخاموشی کشید .

صلاح الدین زرکوب ، روز اول ماه محرم سال ۶۵۷ ، جان بجان آفرین تسلیم کرد و خداوندگار را ، سوگوار ساخت .

هنوز خیلی نگذشته بود که خداوندگار ، به پرورش حسام الدین حسن بن محمد بن حسن چلبی (متولد سال ۶۲۲ و در گذشته سال ۶۸۷) همت گماشت و سپس بدست پروردگر خود عشق ورزید و پانزده سال (تا پایان عمر) ازین عشق سرمست و دلخوش بود و با سرمهتی و دلخوشی میگفت :

از که ؟ از شمس ، این زمن باور کنید
صبر دارم من و یا ماهی ر آب
عین صنع آفتابست ، ای حسن
ورنه ما آن کور را ، بینا کسیم
دارویش کن ، کوری چشم حسود
ای نهال میوه دار ، افغان نمر
کور میگردد ز بود آفتاب
باذ کور است ، آنکه او کم کرداده(۲)

صد هزاران بار بیریدم آمید
تو مرا باور مکن کن آفتاب
در شوم نسوید ، نسویدی من
ما ذ عشق شمس دین بی ناخنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
جمله کوران را دوا کن ای قمر
آنکه او باشد حسود آفتاب
باز آن باشد که آید نزد شاه

مولوی ، یکی از بزرگترین ، صوفیانی است که آثینهای عبرت و تازیانه ای انتقاد بدست گرفته و اوباشان صوفی نمای روسا ساخته است .

در مثنوی شریف آنقدر قطعات انتقادی هست ، که اگر نوشه آید « هفتاد من کاغذ » شود .

گذشته از قطعات طنز آمیز که گاهی با کلمات شرم انگیز همراه است : قطعات بسیاری

۱ - رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولوی صفحه ۹۹ .

۲ - مثنوی جانب علاج الدوله دفتر دوم صفحه ۱۲۹ .

است که شمن حکایاتی دلپذیر درویش نمایان را برآ راست رهمنون میگردد و بیاکاری آنرا آشکارا و هویدا میسازد : از آن جمله ، این قلمه است :

هست دائم ، از خداش کار ، راست او حقیر و ابله و بی خبر ، شد نقش سگه را ، تو میندار استخوان نیست جانش ، عاشق حسن و جمال کسی بود از عاشقان ذوالمن ! آن محازش تا حقیقت میرود (۱)

آن دسته از « شیخ » نمایانی نیز که دست طمع ، بسوی این و آن ، دراز میگردند و آب روی فقر و قناعت را میبرند ، وصفای صافی دلان را ، بخالعدهات ، میکشیدند و بدروزه میرفتد ؛ از تازیانه ای انتقاد خداوندگار (۲) ، در امان نبودند و در باره هی همین گروه است که مولانا میفرماید :

در بن دیوار ، مردی خفته دید گفت : از آن خوردم که هست ، اندر سبو گفت : از آنکه خورده ام ، گفت آن خفی است گفت : آن کاندر سبو مخفی است ، آن ماند چون خر ، محتسب ، اندر خالب هست هو هو کرد ، هنگام سخن گفت : من شادم ، تو از غم ، منحنی هوی هوی میکشان ، از شادی است معرفت متراش ، بگذار این سنجیز

محتنب ، در نیم شب ، جائی رسید گفت : هن متی ! چه خوردستی ؟ بگوا گفت : آخر در سبو ، واگو که چیست ؟ گفت : آنچه خورده می ، آن چیست ، آن ؟ دور میشد ، این سوال و این جواب گفت اورا محتنب ، هین آه کن گفت : گفتم آه کن ! هو میکنی ؟ آه ، از درد و غم و بیدادی است محتنب گفت : این ندام ! خیز خیز

۱ - مثنوی چاب علاوه الدوله ، دفتر اول ، صفحه ۷۳ .

۲ - درین مبحث هرجا که عنوان « خداوندگار » بکار رفته منظور مولانا جلال الدین

گفت : مستی ، خیز تا زندان بسی
از بر هنر ، کی توان بردن ، گرو
خانه خود رفتنی و این کی شدی
همچو شیخان ، بسر سر دکانمی
همچو شیخان ، جاه و تو قیری بدی
هم نذورات همه روزه بدی (۱)

دسته ای از صوفیان ، گرفتار پندار خودش بودند و هر چه میانگاشتند : همان را اصل
هستی و رمز بتا می شمردند .

مولوی اینکونه صوفیان را ، در طی این حکایت ، چنان ملامت میکند که هر صاحب دلی
آنرا بخواند : به بی ما یکی مشتی گم کرده راه ، که میخواستند گمراهان را ، نجات بدھند؛
پاسانی ، پی میبرد :

تا بدانی تو ، عیان را ، از قیاس
بر سر کوهی دویدند ، آن نفر
آن یکی ، گفت ، ای عمر ، اینکه هلال
گفت این مه ، از خیال تو دعید
چون نمی بینم ، هلال پاک را
آنکهان ، تو بر نگر . سوی هلال
گفت ای شه ، نیست مه ، شدن پدید
سوی تو افکند ، تیری از کمان
شکل ماه نو نمود ، آن سوی او (۲)
در ویشانی که کور کورانه ، از «شیخ» و «مراد» تقلید میکنند و هر چه او بگوید
میبذرند ؟ و سره ، از ناسره ، باز نمی شناسند ؟ از جمله کسانی هستند ، که مولوی

گفت : رو ، من از کجا ، تو از کجا
گفت مست ، ای محتسب ، بکذار و رو
گر مرا ، خود قوت رفتن بدی
من اگر با عقل و با امکانه می
گز هرا ، رائی و تدبیری بدی
هم مرا ، زنبیل و دریوزه بدی

یک حکایت ، بشنو ، ای گوهر شناس
ماه روزه گشت ، در عهد عمر
تا هلال روزه را ، گیرند فال
چون عمر ، بر آسمان ، مدران ندید
ور نه من ، بیناتم ، افلاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
چونکه آن تر کرد ابرو ، مه ندید
گفت آری موی ابرو ، شد کمان
چون یکی مو ، کوشد ، از ابرو وی او

۱ - هشنوی ، دفتر دوم ، صفحه ۱۵۷ .

۲ - هشنوی ، دفتر دوم ، صفحه ۱۰۷ .

سخت آنرا شمات میکند و در بی آبر و ساختنشان ، لحظه‌ئی در نگاه ندارد .
طی این داستان ، که سخت فربیبا و دلرباست ، مشت این گرده از درویشان کم
کرده اندیشه ، بوجهی آمیخته باطنز و مطابیه ، بخوبی باز شده است که در کمال اختصار
نقل میشود :

مرکب خودبرد و در آخرور ، کشید
لوت آوردند و شمع افروختند
خانقه تا سقف شد ، پر دود و گرد
مل Urb آغازید ، یک ضرب گران
ذاین حرارت جمله را ، ایناز کرد
«خربرفت» و «خربرفت» آغاز کرد
کاب رورا ، ریخته‌ند از بهر آن(۱)

خاصه‌ئی تقلید چینی بی حاصلان
از اینکونه دلایل و شواحد ، در مثنوی شریف ، بسیار و فراوان است : که اگر همه
نقل شود ، سخن بدرآزا میکشد و ملازل میآورد . بهمین بسته میکند و درین باره ، دامن
سخن ، در میجیند .

شیخ مشرف الدین مصلح الدین ، سعدی شیرازی ،
سخن آفرینی است که بحق «شیخ اجل » عنوان

۳۱ - مکتب سعدی .

یافته است .

در تاریخ تولد و وفات خداوندگار سخن ، اختلاف بسیار است .
هرمان اوه (۲) در تاریخ ادبیات فارسی ، صفحه ۱۶۷ ، تایخ تولد شیخ اجل را ،
در حدود سال ۵۸۰ و تاریخ وفاتش را پس از قریب یکصد و ده سال زندگی ، بروز هفدهم
ذی الحجه سال ۶۹۰ ، نوشته است .
دکتر غنی و جمعی از محققان معاصر ، باستناد مأخذی که آنها را معتبر شناخته‌اند
و در نتیجه‌ی تنبیاتی که کرده‌اند ، تاریخ مرگ سعدی را ، سال ۶۹۱ ثبت کرده‌اند و

۱ - مثنوی ، دفتر دوم - صفحه ۲۱۶ .

این تاریخ را ، از بزرگان پیشین دوایت نموده‌اند و قول آنان را ، اشهر آقوال ، شمرده‌اند . (۱) سعدی را ، هرید شیخ شهاب الدین سهروردی ، موسی سلسه‌ی «سهروردیه» (متولد در ماه ربیع‌الثانی ۵۳۹ و در گذشته ، بروز اول ماه محرم سال ۶۳۲) میدانند و همه‌ی تذکره نویسان ، بروین گفته ، هم‌استانند . (۲) لیکن خداوند گار سخن ، در تمام آثار خود ، از قلم و شر ، تنها یکبار ، از شیخ شهاب الدین آنهم بدینگونه یاد کرده است :

مرا پیر دانای فرج ، شهاب (۳)
یکی آنکه ، برخویش ، خود بین‌میاش
ممکن است قبول کرد ، که در آغاز جوانی ، سعدی ، هدیت کوتاه خدمت شیخ شهاب -
الدین را ، دریاقنه باشد ولی نمیتوان تردید داشت که وی از نظر فکر و رویه ، اویسی بوده
و بختی از «دولی‌سازی» و «مرشد بازی» آزرده خاطر و بیزار بوده‌است و هر گز سرپرده‌گاه
«شیخ» و «پیر» نیزده و خود با اندیشه‌ی روش‌نگر خویش ، پرچمی در داشت بیکران
تصوف ، برافراشته که دیگران در سایه‌اش غنوده‌اند و از فضای جان پرورش ، عمر دوباره
یافته‌اند و هر کسی با روش پادشاه سخن‌آشنا باشد ، بی‌آنکه دو دل گردد ، این قضاوت را ،
میباید و آنرا از هر گونه زیاده‌روی و گرافه‌گوئی ، بدور میشمارد .

انتقادهای شکننده‌ی سعدی ، از «پیران جا حل» و «شیخان گمراه» و فریادهای
تکان دهنده‌ی وی ، که بر سر تنه‌ی چشمان گذاخوا ، چون پنکی فرود می‌آورد و آنها را
لامام میکرد که جرا «ه حق» کنان ، کشکول بدت گرفته و بدریوزه هیرونده ، روش
میازد که سعدی نمیتوانسته است ، در گردباد مرادسازی ، دست افشاران و پکرد مدعبان
بی‌خبری بکردد که مسند فقر را دام راه ساده‌لوحان زود باور گردد بودند .

۱ - تاریخ تصوف ، صفحه ۵۰۵ .

۲ - تاریخ ادبیات فارسی تألیف «انه» صفحه ۱۶۷ .

۳ - چنین است در شعر العجم تالیف شلی نعمانی ، جلد دوم ، صفحه ۲۳ وای در
بسیاری از نسخه‌های کلیات سعدی چاپیهای مختلف بدینصورت است : «مرا شیخ دانای
مرشد شهاب » .

آثار شیخ اجل ، ولوه درانداخته که وی نیز از پیشوایان « مکتب انتقاد در ت Sof » بوده و کوبنده ترین سرزنش ها را ، از رفتار بدان این جماعت عرضه فرموده است .
 سخنان پس عقیق و دل انگیز سعدی ، درین باره . در سراسر آثارش ، چه نثر و چه
 نظم ، جایجا دیده میشود که اینک در کمال اختصار ، شمعی را ، فراچشم خوانندگان میآورد :
 « یکی را از مشایخ پرسیدند که : حقیقت ت Sof چیست ؟ گفت : اذین پیش »
 « طایفه ای در جهان ، پر اکنده بودند بصورت ، بمعنی جمع . . . اینک قوه هستند »
 « بصورت جمع و بمعنی پر اکنده . »
 « باب دوم گلستان »

و هم از باب دوم گلستان :

« طریق درویشان ، ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و فناعت و توحید »
 « و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفاتها ، موصوفست ، درویش »
 « است : اگر چهدر قباست . »

« اما هر زه گردی بین نماز : هوی پرست هوسباز ، که روزها بشب آرد ، در بند »
 « شهوت : و شیها روز کند ، در خواب غفلت ! بخورد هر چه در میان آید »
 « و بکوید هر چه بزبان آید ، رندست اگر چه در عیاست »
 پروفسور شبیل نعمانی ، داشمند هندی « پاکستانی » در جلد دوم « شعر العجم » صفحه

۳۵ مینویسد :

« بیبینید ، سعدی ، نسبت بسامر دبازی : از صوفیان نظر باز ، چه جسور ،
 « پرده دری میکنند : »

گروهی نشینند با خوش پسر
 که ما پاکبازیم و اهل نظر
 ز من پرس ، فرسوده ای روزگار
 که در سفره حسرت خورد روزه دار
 که در سنع دیدن ، چه بالع ، چه خرد
 « بوستان »

و هم درین معنی ، ضمن غزلی بدین مطلع :
 چه خبر دارد از شبان دراز
 متنقلب درون جامه ای ناز

که در « طبیعت » آمده است ، چنین فرموده :

غافل از صوفیان شاهد باز
محتسب در قنای رندان است

میگویند : ابراهیم ادهم ، از راه بادیه بمکه رفت و چون در هر منزل هزار رکعت
نمای میخواند ، سفرش چهارده سال ، بطول انجامید . (۱)
در بوستان ، شیخ اجل ، ازین واقعه ، چنین یاد میکند :

به احسانی آسوده کردن دلی بهازالقدر کمت ، بهر منزلى

این قلمه ، بروزه داران خودنمای مردم فربی ، اشاره‌هی در کمال عمق وظرافت دارد :
خورنده که خیرش برآید ، زدست به از صائم الهر ، دنیا پرست
که در مانده‌ی را دهد ، نان و چاشت
مسلم کسی را بود ، روزه داشت
و گرنه چه حاجت که زحمت بری
خیالات نادان خلوت نشین
صفائی است در آب و آئینه نیز
باب دوم بوستان *

این چند بیت از حکایتی است که هم در « بوستان » آمده :

دو دینار بر هر دوان کرد خرج شکم صوفی را ذبون کرد و فرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دودینار ، گفت :
بد نیاری از پشت را ندم نشاط
بیدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایکی کردم و ابلهی که این همچنان ، پر نشد و آن تهی
این نیز قلمه‌ی از « بوستان » است که بگوئه‌ی بس گویا ، بر پیکر صوفیان ریایی ،
تا زیانه‌ی عبرت میزند :

پلنگان در ندهی ، صوف پوش
که زنهار ازین مردمان خموش
و گر صیدی افتد ، چو سکه در جهند
که در خانه ، کمتر تو ان یافت صید
سوی مسجد آورده دکان شید
سبید و سیه پاره بس دوخته

جهان گرد و سالوس و خرمن گدای
زهی جو فروشان گندم نمای
مبین در عبادت که پرند وست
که در رقص و حالت جوانند و چست
عسای کلیمند بسیار خوار
بنظاهر چنین زرد روی و نزار
ز سنت نیبني در ایشان انس
بحز خواب بیشین و نان سحر
همجینین در « طبیعت » غزلی است پس دل انگیر ، بدین مطلع :
درخت غنچه برآورده و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعيش بشنستند
که شمن آن میفرماید :
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
برون نیرود از خانقه یکی هشیار

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی ، غزل
۴۲ - مکتب حافظ .
سرای آسمان پر روازی است که در حسن ترکب
الفاظ ، رقت احساس ، عمق معانی و شیرینی بیان ، دست هیچ سراینده‌ئی ، بداعتش نزدیده
و پادشاهی ملک غزل ، اور اسلام است و در قلمرو فرمانروائی خویش ، هیچ حریف ، رقبه ،
بدیل و مانندی ندارد .
در اویسی بودن حافظ ، تاکنون کسی شکی نکرده است : زیرا هنوز هیچ تذکره و
تاریخ نویسی ، توانسته است ، برای حافظ « پیری » « مرادی » و « مرشدی » بشناسد و
بما بشناساند .
حافظ بال ۷۲۶ بجهان خاکی دیده گشاده (۱) و بال ۷۹۱ (۲) جانش قلب تن را ،
ترک گفته است .

خواجهی شیراز ، از دست صوفیان نیز نگه باز و درویشان معرف که ساز ، دلی پر خون
دارد و جگر سوزتر از دیگران . از جور و نتمهای آنان ، صدا بناله بلند کرده و فریاد
پاسمان رسانیده است .

سخنان شورانگیز خواجه ، که عبرت آموز فریغنه شد گان بدغلکاری صوفی نمایانست
همه سر بسر ، آیت رسائی و شیوه ای است که بنای چار برای رعایت ایحاز ، بقطره‌ئی چند از
آن دریایی بیکران ، اختصار کرده است :

۱ - دیوان حافظ ، بتصحیح بیزان . صفحه چهل و نهم .

۲ - همان دیوان صفحه سد و بیست و نهم از مقدمه‌ی مصحح .

- دلم ز سومه بگرفت و خرقه‌ی سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا ؟
- ساغر می ، بر کنم نه ، تاز بر
بر کشم ، این دلچ ازدق فام را
- بیار باده که رنگین کنیم جامدی زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست
- تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
- صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر ، با فلك حقه باز کرد
- پشمینه پوش تندخو ، کز عشق نشیدست بو
از مستبیش رمزی بکو ، تاتر که هشیاری کند
- من خور که شیخ و حافظ و منتنی و محتب
چون نیک بیگری همه تزویر میکنند
- بر و بیمکده و جهره ارغوانی کن
مر و سومه کانجا سیاهکارانند
- نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه سوده داران پی کاری گیرند
- صوفیان وا ستدند از گروهی همه رخت
دلچ ما بود که در خانه‌ی خمار بماند
- غلام همت دردی کشان یکر نگم
نه آن گروه که از رق لباس و دل سیهند
- من این دلچ مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد
- کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بکو بسوز که مهدی دین پناه رسید
- در خانه نگنجد اسرار عشقباری
جام می مغانه هم با مغان توان زد
- خوش میکنم بیاده‌ی مشکین مثام جان
کز دلچ پوش سومه بیو دیا شنید

- هزار نکته‌ی باریکتر ز مه اینجاست
نه هر که سر برآشد قلندری داند
- گر مدد خواستم از پیر منان عیب مکن
پیر ما گفت که در سومعه همت نبود
- نقد سوفی نه همه صاف بیفعش باشد
ای باسخرقه که مستوجب آتش باشد
- سر ز حسرت ز در میکده‌ها بر کردم
چون شناسای تو در سومعه یک پیر نبود
- چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذایی است الیم
- پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخست خیث نداد ار نه حکایتها بود
- که از « ولی تراشی » و « قلب سازی » و ریا و
سالوس سوفیان و دنیا دوستی آنان ، بلند شد :
- ۴۳ - تصوف ایرانی ، در
شهراه سازندگی .**

اندک اندک ، مؤثر افتاد و سوفیان پاکدل دریافتند که باید سالکان طریق و رهبران حقیقت را ، پاک و منزه کنند و رسالت خدامی خود را ، برای رها ساختن ملت ایران ، اذیطه‌ی
تنگدستی و بیتواعی ، پیایان برسانند و سر زمین نیاگان خویش را ، از مذلت آشوبکری ،
بی‌سامانی و پراکندگی ، در امان بدارند .

تقریں زمان که در فضای ایران ، طنین و هم انگیز خویش را ، درآذاخته بود ، با
ندای باطن آنهایی که بر نیروی ایمان مردم ، تکیه داشتند ، همراه شد و یک وظیفه‌ی بزرگ
ملی را که در « مرقع پشمینه » پیجیده شده بود ، عریان ساخت و بمسند نشینان فقریبدار -
باش گفت که از جای برخیزند و دست در کاری زنند که مادر وطن ، چشم براء انجام
یاقتن آن بود .

درین هنگامه بود که تصوف ایرانی ، یکدوره سازندگی را آغاز کرد و بر هگذری
نظر دوخت که دورنایی تأسیس یک سلسله‌ی سلطنتی را ، در سایه پر جم فقر ، نمایان ساخت .

بیان گذار سلطنت فقر ، شیخ صفی الدین اردبیلی
است .

۴۴ - سلطنت فقر !

این صوفی هوشیار و پاریکین ، بال ۶۵۰ قدم بعرصه هستی نهاد و پس از طی
مراحل و مدارج اولیه ، در اردبیل بخدمت « شیخ زاعد گیلانی » در آمد و دختر او « فاطمه »
را بزندگی گرفت و بعد از مرگ او بمناسبت ارشاد نشست و بر اهتمامی مریدان پرداخت و پس
از عشتاد و پنج سال زندگی ، روز دوشنبه دوازدهم ماه محرم سال ۷۳۵ چشم از جهان
فرو بست .

شیخ صفی الدین اردبیلی ، نیروی را بسامان کشید که پس از یکصد و هفتاد سال ،
سیاه شکننده‌ی قزلباش (دوازده ترک کلاهان) از آن پدید آمد .
پس از مرگ شیخ صفی الدین ، پسرش ، صدالدین موسی و پس از او فرزندش سلطان
علی (که سلطانعلی سیاه پوش لقب یافته بود) و بعد ازاو ، پسرش شیخ ابراهیم (که شیخشاه
خوانده میشد) و پس از مرگ شیخشاه ، پسرش سلطان جنید ، یکی پس از دیگری ، بر
اریکه ارشاد تکیه زدند .

سلطان جنید « خدیجه » خواهر امیر حسن بیک (مؤسس سلسله آق قوینلو) را ،
به همراه خود برگزید و او را بخانه آورد و چون کثرت مریدان و سرسبردگی آنان ، بوی
دل میداد به هوا سلطنت افتاد و با شروانشاه ، جنگی سخت دلاورانه کرد ، لیکن پیروزی
نیافت و در میدان نبرد بال ۸۶۰ کشته شد .

وقتی سلطان جنید ، بدنیال پیکاری مردانه ، کشته شد ، مسند ارشاد برای پسرش
سلطان حیدر ، حالی ماند .

سلطان حیدر ، از نخستین روزهایی که زمام رهبری مریدان را ، پیدست گرفت ،
به ترتیب و آراسن سپاهی جنگاور همت گماشت که چندی بعد نیروی سهمگین « قزلباش »
از آن پدید آمد و تمام اندیشه « مرشد » بسوی این دوازده ترک کلاهان ، بال کشید .
مرشد کل ، بچای « ورد » و « ذکر » بکار لشکریان پرداخت ، صفوف آنان را منظم
کرد و با این درآورد ، آنگاه بوضع جنگجویان خود سامانی تازه بخشید و آرایشی تحسین انگیز
پاردوی آنان داد که همرا بشکفتی فرو برد .

سلطان حیدر ، و قنی ازین کارها آسوده شد ، از دختردایی خود « حلبیه بیک آغا » (دختر امیر حسن بیک آقی قوینلو) خواستگاری و با او عروسی کرد و پس از گذشتن سالی چند که نشکریش ابوهتر و آراستهتر شده بود ، بخونخواهی پدرش ، بجنگه شروان - شاه رفتولی او نیز در جنگکه با شروان شاه پیروزی بدمت نیاورد و در سال ۸۹۳ کشته شد . شاه اسمعیل اول (بنیاد بخش سلسله پادشاهی صفوی) در روز سهشنبه بیست و پنجم ماه ربیع سال ۸۹۲ ، از « حلبیه بیک آغا » متولد شد . در سال ۹۰۵ با هفتادنفر قربانی از گیلان ، باردیل آمد و پس از جنگهایی که کرد در سال ۹۰۶ سلطنت نشست و سلسله بیرومندی در کنار سلسله های شاهی ایران ، نشانید که پادشاهان آن چند مدد سال بر این مرز و بسوم رمان راندند و آثاری فراموش ناشدند از خود بجای گذاردند . شاه اسمعیل در روز دوشنبه تو زده ماه ربیع سال ۳۸ سالگی و پس از ۲۴ سال سلطنت (۱) در گذشت و بدین ترتیب ، رستاخیز تصوف ایرانی ، بشکل یک سلسله سلطنتی انجامید .

ازین پیش گفته شد ، در مبارزات فکری که ایرانیان با دشمنان ملت خود داشتند : همیشه

پس از پیروزی ، خود بدامی افتاده اند که در راه دشمنان خویش نهاده بودند و حریمی را که برای از پای در آوردن حریف ، بکار برده بودند ، بر پیکر خود هم فرو کرده اند !! در اینچهای تاریخ ایران نیز ، یکبار دیگر ، صحت این نظر آشکار نمیشود . در این نگاه کوتاه که پتطور و تحول تصرف ، افکنده شد : معلوم گردید که هدف تصوف ایرانی ، از ریشه بر کنند نفوذ عربها ، از ایران بوده است ولی همینکه این نتشهی زیر کانه ، به بهترین صورتی ، به نتیجه رسید و علاوه بر منکوب کردن دشمن ، بشکل یک سلسله سلطنتی نیز ، توفیق یافت : هدف خویش را ، گم کرد و بدامی فرو غلبه کرد که خود در راه دشمن نهاده بود .

۱ - برای کسب اطلاع بیشتر در باره‌ی چگونگی تشکیل سلسله صفوی رجوع فرمائید
صفحات ۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۲۸۱ ، ۲۸۲ ، ۲۹۰ ، ۳۱۱ و ۳۱۲ ، تاریخ ایران از منقول تا اشاره
تألیف نویسنده محترم رضا یازد کی تهران چاپ اول .

صفويان صوفي که پادشاه خود را « مرشد كامل » میناميدند و سلطنت فقر رسیده بودند نفوذ مرده و بخاک خفته‌ی عربها را ، بار دیگر ، بنام جلوگیری از پیشرفت قدرت عثمانیان در قلب ملت ايران ، جای دادند و چنان بریشه دوانیدن این نفوذ شوم و رخته کردن آن ، در دلهای ايرانيان بدل همت نمودند که بجای « پر » ، « قطب » و « ولی » دغلبازان روحانی نما و شيطان صفتان رياکار ، در لباس « آخوند » و « ملا » حکمرانی معنوی ايران شدند و شاه عباس اول ، بنام درویشی ، فاجعه‌ی بیار آورد که تصوف ايراني را بسختی جريمه دار ساخت و زخمی بر پيکرش زد که گذشت قرون و اعصار هم نتوانست آنرا بهمود بخشد .

۳۶ - یوسف ترکش دوز . شاه عباس اول ، در سال ۹۷۸ بدنبال آمد : در سال ۹۹۵ تاجگذاري کرد و در شب پیجشنبيه بیست و چهارم ماه جمادی الاول سال ۱۰۳۸ ، پس از شصت سال زندگی وجهل و دوسال ، سلطنت رخت بجهان جاويد کشید . (۱) .

در سال ۱۰۰۲ (سال خفتم سلطنت شاه عباس اول) مولانا جلال الدین محمد یزدي منجم باشي در بار صفوی ، اطلاع داد که :

- « . . . آثار کواكب دلالت بر افقاء و اعدام شخصی عظیم التدر ، از منسویان »
- « آفتاب عیکنند و آفتاب مخصوص سلاطین است . . . از زایجه طالع خداوندی »
- « استخراج کرده ايم که تربیع نحسین در خانه طالع واقع شده و اختر طالع »
- « در حضیض زوال و وبال است . . . آن نحوست را بدین تدبیر میتوان دفع »
- « نمود که حضرت نزل الهی در آن سه روزی که معلم تأثیر قران و تربیع »
- « نحسین است ، خود را از سلطنت خلع نموده و شخصی از مجرمان را که قتل »
- « برآ واجب شده باشد ، پیادشاهی منصب سازند و در سه روز ، سپاهی و رعیت »
- « مطیع فرمان او باشند که ما صدق امر پادشاهی از او ب فعل آید و بعد از سه »
- « روز آن مجرم را بجلاد سپارند که بقتلش پردازد . . . » (۲)

۱ - تاریخ ایران از مغول تا اشتریه . - صفحه ۳۱۴ .

۲ - تاریخ عالم آرای عباسی از صفحه ۳۲۳ تا ۳۲۵ چاپ تهران « باختصار نقل شده است » .

برای اینکه دستور منجم اجرا شود ، شاه عباس اول ، فرمان داد « یوسف تر کش دوز » را تاج شاهی بر سر نهند و پنخت سلطنت بنشانند .

در زمان سلطنت شاه طهماسب اول ، درویش خسرو ۴۷ - یوسف تر کش دوز ، که بود؟ قزوینی ، که در قزوین میزیست ، در آن دیار

فرقه‌ی « نظلویها » را تشکیل داد و پکترش آن ، در سراسر ایران پراخت . نظلویها مردمی مسلمان و لیکن در کسوت و سلوک درویشی بوده‌اند که صاحب تاریخ عالم آزادی عباس در باره‌ی آنان چنین قضاؤت میکند :

« ... عالم را قدیم میشمارند . پھر اجساد اعتقاد ندازند . مكافات حسن و قبح » « اعمال را در عاقیت و مذلت دنیا قرار داده ، پیش و دوزخ همان را میشمارند ... » درویش خسرو قزوینی ، معتقدان بسیار داشت که نامی ترین آنها یوسف تر کش دوز ، بشمار میرفت .

چند سال پیش ، شاه عباس اول ، باین جرم که نظلویها « ملحد » هستند ، دستور داده بود که درویش خسرو قزوینی و تمام پیروانش را دستگیر کنند و بنجیر بکشند . در سال ۱۰۰۲ وقتی مولانا جلال الدین محمد یزدی ، منجم دربار صفوی ، دست چنین نیزگی زد ، یوسف تر کش دوز را ، از زندان آوردند و سه روز بحای شاه عباس اول پنخت سلطنت نشاندند و پس از سه روز باعث شاه عباس اول ، اورا کشند . پس دستور قتل عام نظلویها ، صادر شد . در قزوین ، اصفهان ، ساوه ، کاشان ، فارس و دیگر شهرهای ایران ، هر کس دایافتند که در کسوت درویشی بود ، گفتند : ملحد و نظلوی و واجب القتل است .

و بدین ترتیب بسیاری را کشند و از پیروان این فرقه ، یک تن را زنده نگذاشتند و صوفی کسی بdest « هرشد کامل » و « قلب اعظم » که بdest درویشان قرباش ، سلطنت رسیده بود آغاز شد و زمینه برای « آخوندگانی » بی‌دینان ظاهر فریب مهیا تر گردید . با اینهمه بدون تردید ، مکتب تصوف ایرانی ، بحق

۴۸ - نیروی پژوهشی تصوف . یا بدیگری از نیرومندترین مکتب‌های پژوهشی بشمار رود که در راه تربیت روحی و معنوی افراد ، اثرات بسیار نیکوئی داشته و مردان عظیم - القدیمی را ، در دامن خود ، پژوهانده است که از جهت پیدار دلی ، روشن روانی و خوشبختی ،

عما نندی نداشته‌اند و آثاری از خود پجای گذارده‌اند که تا ناقوس زمان ، در دلدهر فرو میکوید و از همه و غریو ، بخاموشی نگرانیده است ، همچنان مخلص و حاویدان خواهد ماند و همچنان بر دلهای تاریک و بیفروع پر توافقانی خواهد کرد .

جلو و درخشش شعر پارسی ، یکی دیگر از ثمرات تابناک مکتب تصوف ایرانی است .

تصوف ایرانی بشعر پارسی رنگ زد و با آن تابشی خیرگی آور بخشید .

مضمونهای تازه ، عمیق و دلپذیر و مقاوم هوش ربا و شکفتی انگیز که شعر پارسی را ،

حبروت داده ، همه زاده‌ی تصوف ایرانی است .

جزالت غزل در شعر پارسی که باستواری بر کرسی جلال نشسته و بهشتی هیمنه و دقار ، پشت داده ، همه محصول مکتب تصوف ایرانی است و این مکتب در مبارزه با یأس و نویزیدی ، خودبینی و دنیاپرستی نقشی شکفت‌انگیز ایفاء کرده و در پیکار با تباہی‌های روانی و نیرو دادن بمکارم اخلاقی ، توفیقی پس عظیم بدست آورده است و هنوز هم میتوان مکتب تصوف ایرانی را از نیرومندترین مکتب‌های پروردشی و اخلاقی دانست و آنرا در میدان نبرد با ماده پرستی ، بی‌ایمانی ، زد دوستی و دنیا داری ، سپری شکاف ناپذیر قرار داد و در غوغای هنگامه سازی که بیدینی پدید آورده است ، به نیروی آن تکیه زد و آنرا همچون حر بهتی بر نده بربیکر خدا ناشناسان ظاهرین فرود آورد .



منظمه‌نمای عرفانی

اگر میشد بکنته رضاقلی خان هدایت ، جامع «مجمع الفصحاء» و «رباض المارفین»
بی‌آنکه ، پشت بلرزو و دودلی ، بخارلر بود ، اعتماد کرد ؛ بی‌رتبه موی شکافی می‌کفت
نخستین سراینده‌ئی که بسرودن شعر عارفانه ، پرداخت و جای «منظمه‌های عرفانی»
را ، در ادب پارسی ، باز کرد ، ابو ابراهیم شقیق بلخی بود که بسال ۱۹۴ دیده ازجهان
فرو بست (۱) و در پی آن ، تاریخ آغاز سرودن اینگونه منظمه‌ها را ، بقرن دومیرسانید
و این رباعی را شاهد می‌آورد :

گر بخیه بفقر ، میزند ، خوش‌کاریست
 Sofi ke bixre dawzish bazarai ast
 ور خواهش طبع ، دست او جنیاند
ور خواهش طبع ، دست او جنیاند (۲)
 لیکن سبک سخن و تار پودکلام ، از یکسو و پشتگرم نبودن بی‌أخذ معتبر ، اذسوی
 دیگر ؛ چنین عرضه داشتی را ، روا نمیدارد و دل را بوسوسه میاندازد که بورق‌های کتاب
 «تاریخ ادبیات فارسی - تألیف هرمان اته (۳) » درآویزد و میان اینوه کلماتی که در
 صفحه ۱۳۱ آن کتاب ، رقم خورده است : بتکابو بر خیزد و این سطور (۴) را بخواند :
 « قدیمترین نماینده‌ی شعر فارسی ، در وحدت وجود عرفانی که تا کنون باطلاء »
 « ما رسیده ؛ همانا یکی از شاگردان شیخ کبیر ابو عبدالله محمد بن خفیف »

۱ - تاریخ ادبیات فارسی - تالیف آنه . صفحه ۱۳۱

۲ - در دو تذکره‌ی مجمع الفصحاء و رباض المارفین این رباعی ذیل نام شقیق بلخی

آمده‌است .

۳ - این کتاب نفیس را دانشمند ناهی دکتر رضازاده شرقی پارسی ترجمه کرده‌اند .

۴ - باختصار و بمعنی نقل شده است .

« شیرازی (۱) (شب سه شنبه بیست و سوم ماه رمضان سال ۳۷۱ در گذشته است) (۲) »
 « یعنی شیخعلی بابا ، این باکویه (باباکوهی) (شیخ ابو عبداله محمد بن عبداله) »
 « معروف بشیخعلی بابا) شیرازیست که در سال ۴۴۲ در گذشته است . (۳) »
 بر آن بود ، این قول را ، بصحت پذیرد و از کنجدکاری ، روی برگرداند که کتاب
 (شد الازار (۴) فراچنگ آمد و دیده شد که علامه قزوینی در حواشی و ملحقات
 آن ، از صفحه ۳۸۰ تا صفحه ۳۸۴ و از صفحه ۵۵۰ تا صفحه ۵۵۶ ثابت کرده است که
 اشاره منسوب بابن باکویه (باباکوهی) ازو نیست و بهو و غلط بوی منسوب داشته‌اند .
 درین کشاکش ، دیوان شاعری بنظر آمد که از آثار حسین بن منصور حلاج شمرده
 شده بود و چون قتل حلاج ، سال ۳۰۹ ، رویداده ، بخاطر میگذشت که وجود این دیوان ،
 آغاز سروden شعرهای عرفانی را با اوایل قرن جهادم ، تکیه میدهد .

لیکن معلوم شد ، این دیوان که باشاره‌ی شخصی با عنوان « سرداریک » و بدستیاری
 و اهتمام هنروری بنام « آقامیرزا محمد ملک الكتاب شیرازی » یکبار در بیانی سال ۱۳۰۵
 نشر شده و بار دوم در تهران سال ۱۳۱۶ بطبع رسیده ، از شاعری است که کمال الدین

۱ - در رساله‌ی « شاهجه‌راغ » که در سال ۱۳۴۱ خورشیدی بوسیله‌ی نویسنده‌کان ملتمر به
 حاج شیخ محمد جعفر شاملی و محمد هادی سلاحدی گردآوری و در شیراز بچاپ رسیده ، در
 صفحه ۴۷ ، آمده که :
 « اصلش از دیلمه و مادرش اهل نیشابور بوده ، لیکن در شیراز متولد شده و پرورش
 یافته است . »

۲ - همان رساله صفحه ۴۷ .

۳ - در تاریخ ادبیات آن صفحه ۱۳۱ و نین در فرهنگ اثار حافظ صفحه ۳۹۵ ،
 تاریخ هر ک این باکویه (باباکوهی) سال ۴۴۲ خبیط شده است ولی شاعر و نویسنده‌ی ملتمد
 معاصر بزمان بختیاری در حواشی دیوان حافظ که خود تصحیح کرده ذیل صفحه بنجاه ویکم ،
 بی‌آنکه سندی پذیرت دهد ، تاریخ وفات ویرا ۴۰۴ تبت کرده است .

۴ - « شد الازار خط الاوزار عن زوار المزار » تایف معنین الدین ابوالقاسم جنید
 شیرازی که در سال ۷۹۱ تألیف شده و با تصحیح و تحریمه علامه قزوینی قمیق قزوینی و دانشمند
 کن اقدار هر جوام عباس اقبال آشیانی سال ۱۳۲۸ خورشیدی در تهران بچاپ رسیده است .

حسین خوارزمی نام داشته و میان سالهای ۸۳۵ و ۸۴۰ بقتل رسیده است^(۱)) و انتساب آن
به حسن بن منصور خلاج، از اشتباهات شگفتانگیز است.

در رهگذر این پژوهش، دیوان اشعار ابو سعید ابوالخیر بدست افقاد که استاد بحق
نهیسی گرد آورده و بسال ۱۳۳۳ خودشیدی در تهران طبع و نشر فرموده است.

محمد منور که از سه پشت نواده شیخ ابو سعید است، در کتاب (اسرار التوحید
فی مقامات الشیخ ابوسعید) که در اواخر قرن ششم تألیف کرده، نوشته است که:
«... شیخ شاعر نبوده و شعر نمیسروده » و تنها یک رباعی را زاده‌ی طبع شیخ
دانسته است^(۲).

استاد عالیقدر نهیسی، در مقدمه دیوان اشعار شیخ ابو سعید، برای ثابت کردن
اینکه شیخ شاعر بوده و شعر میگفته است، شرحی جامع بقلم آورده و بسطی کامل داده و
پیش از ده دلیل از ائمه کرده که همه مؤید آنست که شیخ ابو سعید شاعر بوده و شعر نمیسروده
است؛ با اینهمه در پایان مقدمه، عبارتی چنین:
«... لطف و دقت و شیوه‌ای خاصی که در برخی از اشعار منسوب با ابو -
سعید هست ...»

آورده که لرزه بر خاطر میافکند و این اندیشه را در ذهن جان میدهد که مگر
استاد بزرگوار را در انتساب اشعار دیوان، با ابوسعید ابوالخیر، دولی دست داده و مساوی
از شک بر اعتقاد استوارش، خیمه‌زده است^(۳)؛
گرچه بدرستی وابستن این پندار، که بر استی استاد نهیسی، گرفتار شک شده باشد،
بسی سنگینی میکند و پذیرفتن آن، با بسی دشواری همراه میشود، لیکن اگر به « فرض
محال » دست بزنیم و این دشواری را بر خود آسان، و این سنگینی را سیک پکریم، باز
در انتساب یک رباعی، با ابو سعید ابوالخیر، هیچگونه شکی، بر جای نمیماند؛ زیرا در

- ۱ - برای مزید اطلاع رجوع فرمائید «مجله‌ی یادگار شماره دوم سال دوم صفحه ۴۴
و ریاض المارفین جای تهران روضه‌ی اول صفحه ۱۱۰ و طرائق الختايق جلد دوم صفحات ۲۹
و ۳۰ و مجالس المؤمنین مجلس ششم صفحه ۲۱۱ .
- ۲ - تاریخ ادبیات ایران باورقی صفحه ۱۳۶ جوانش مترجم انشتمند دکتر رضازاده شفق .

انتساب این ، یک ریاضی بشیخ ، نعم محمد منور و تهم استاد فیسیس ، هیج یاک ، تردیدی نکرده‌اند و آنرا بی خلاف از شیخ دانسته‌اند .

آن ریاضی اینست :

جانا بزمین خاوران خاری نیست
کش بامن و روز گارمن کاری نیست
با لطف و نوازش و مثال تو مرا
در دادن صد هزار جان عاری نیست
و میتوان بهمین یک ریاضی پسند کرد و آغاز سروdon اشعار عرفانی بزبان پارسی را ،
برهان زندگی شیخ ابوسعید ابوالخیر (۳۷۵ - ۴۴۰) پیوندزد و هم بر اثر طبع روشنگر
او دانست .

پس از شیخ ابوسعید ابوالخیر ، بی هیج گفتگو ، نوبت بشیخ الاسلام (ابو اسماعیل
عبدالله بن محمد الانصاری الخزرجی الهرواری) (۱) میرسد که با مناجات‌های منتور و منظوم
عرفانی خود ، هم نظر گلستان شیخ اجل سعدی شیرازی را ، پایه داده و هم بمنظومه‌های
عرفانی ، مایه پخشیده است و راهی سخت سنگلاخ را کوییده و دربور دیده ، تا گسترش
اینگونه متن‌نویمه‌ها ، بدست اندازی درین‌قند و « حدیقة الحقيقة » و « سر العباد » سنایی ، در
بوستان ادب پارسی ، بشکوه گردن افزاید و ساخت جان زنده دلان را عطر آگین سازد .
ابوالجاد مجدد بن آدم سنایی غزنوی (در گذشته بروز یکشنبه یازدهم ماه شعبان
سال ۵۲۵) (۲) ازین مقدمات ، دامن پر گل کرده و متن‌نویمه‌های عرفانی را ، باتمشیلات
و حکایات در آمیخته و تختین سروده‌های عرفانی ازینگونه را ، با نام خود و تاریخ زندگی
خویش ، همراه ساخته و در سینه‌ی زمان ، نقشی جاودانه زده است .
پس از سنایی ، چند تن دیگر ، از سرایندگان صوفی‌منش‌سافی دل ، متن‌نویاتی در
زمینه‌ی مسائل عرفانی ، سروده‌اند : که گاه با تئیل و داستان نیز ، همراه بوده‌اند که

۱ - خواجه عبدالله انصاری « پیره‌ری » در گذشته بسال ۴۸۱ .

۲ - دکتر غنی در تاریخ تصوف صفحه ۴۸۰ این قول را از محمد بن علی بن الرفاء از
معاصران سنایی نقل کرده و آنرا معتبر دانسته است . آنه در تاریخ ادبیات صفحه ۱۵۱ سال
هر ک سنایی را ۵۳۵ و تولدش را سال ۴۶۰ ثبت کرده و داشتمند معظم دکتر صفا در گنج
سخن جلد اول صفحه ۲۵۶ تولد سنایی را بحدس و قرینه‌در اواسط قرن پنجم و مرگش را پسال
۵۴۵ دانسته است .

از آن جمله هستند :

۱ - مؤید الدین نفی سمرقندی ، از شاگردان و پروان سنایی که بر این روال دو مثنوی دارد ، بنامهای « نسبم الصبا » و « پهلوان نامه » که هردو با حکایات و داستانهای در پهنه‌ی مسائل اخلاقی و عرفانی ، توأم است .

۲ - ابو نصر احمد بن ایوالحسن نامکی (۱) جامی که باحمد جامی ، زنده بیل و شیخ جام ، ناعبردار است . (متولد بال ۴۴۱ و متوفی بال ۵۳۶) .

از شیخ جام نیز دو مثنوی کوتاه‌آمیخته به حکایت و تمثیل بیادگار مانده کدر طی آنها ، مسائل عرفانی مطرح است و یکی از ایندو ، بمدح یک « قلندر » مخصوص شده است .

۳ - مجی الدین عبد القادر جبلانی « کیلانی » (متولد بال ۴۷۱ و متوفی در ربع
الثانی سال ۵۶۱) .

این شاعر عارف همانست که سلسله‌ی « قادریه » را بنیاد نهاده و درویشان « قادری »
بُوی هشوبند .

پیشوای قادریان هم اشعار عارفانه‌ی دارد که الهام پخش نظامی گنجوی در سروden
مثنوی « مخزن الاسرار » شده است و نمونه‌ی گویایی از شعرهای عرفانی ، میتواند تلقی
شود . (۲)

این سرایندگان بزرگه ، پیش‌آهنگان کاروان منظومه‌های عرفانی ، بوده‌اند که شیخ
فرید الدین محمد عطار نیشابوری در پی آنان آمده و فریاد جرس این کاروان بی‌آدم را
بتونیه رسانیده و نوای نی جلال الدین محمد بلخی را ، از لابلای صفحات مثنوی شریف
گذرانده و در گوش جان جهانیان ، طین افکن ساخته است .

۱ - نامک - نام دهکده‌ئی است در نزدیکی جام از توابع خراسان .

۲ - تاریخ ادبیات فارسی تالیف آنه صفحات ۱۵۳ و ۱۵۴ .

عطّار، احوال و آثار او

تاکنون از میان دانشمندان بزرگ معاصر (ناآنچاکه اطلاع دارد) چهار تن
بجستجو در احوال و آثار عطار، برداخته اند.
نخست استاد بحق، سعید نقیسی است که در سال ۱۳۲۰ « خورشیدی » بنام
(جستجو در احوال و آثار فرید الدین عطار نیشاپوری) کتابی جامع، تألیف
فرموده است.

سپس در سال ۱۳۳۹ « خورشیدی » علامه مفتالی، بدیع الزمان فروزانفر،
بتالیف کتابی ممتع که (شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فرید الدین محمد عطار
نیشاپوری) نام دارد؛ همت گماریت که « این من آثار هی « آنرا ، طبع و نشر کرد.
شاعر نامی و دانشمند گرامی، احمد سهیلی خوانساری، نیز که در سال ۱۳۴۰
« خورشیدی » (خرسو نامه) را تصحیح و تحریه فرموده و بجا رسانیده است؛
مقدمه ای بر آن افزوده که شرح احوال عطارهم، باموی شکافی ضمن آن آمده است.
در سال ۱۳۴۱ « خورشیدی » دانشمند محترم، دکتر محمد جواد مشکور، با تصحیح
و مقابله ای « منطق الطیر » با چند نسخه قدمی، توفيق یافت و مقدمه ای مبسوط
بر آن مزید کرد، که از جهت اطلاع بر « احوال و آثار عطار » قابل کمال استفاده
بی و هندگان تواند بود.
این چهار بزرگ، چنان فراخنای سخن را، تکی کرده اند که داری بیرون و تحقیق،
بروی نوآموزان وی روندگان، بسته شده است.
جه آنکه سخن را، با وح آسمان، رسانیده اند و نکته ای نیست که ناگفته گذارده و
گرهی نیست که ناگشوده، رها کرده باشند.
و در چنین صورتی، خود بیداست که نوشتن شرح زندگی عطار، کاری سخت عیث و

بیوده ، مینماید و جز تکرار آنچه بیشترین ، گفته اند حاصل نمیدهد .
با اینهمه برای اینکه خوانندگان «بسوی سیمرغ» اطلاعی ، هر چند که با جمال باشد ،
از گزارش زندگی عطار داشته باشند و کتاب حاضر که خود پرسنلی از اندیشه‌ی
فروغبار عطار است ، بشرح حال آن عارف روشنلد ، زینت گرفته باشد ، از نوشته‌ی
استادان سلف ، اتفاقاً کرد و این مختصررا ، بصریر کشید .

ولی امید میدارد که از دل این دریای ذرف و بیکران بصید صدقی ، هر چند که
گشوده نماید ، ناگشوده ، توفيق یافته باشد .

و نیز توجه میدهد که از تضع هر نکه که مورد اختلاف تذکره نویسان بوده ، تن
باز زده و اختلاف روایات و نمودن «اصح آفوال» را ببحث و استدلال نکشید و
حاصل تبعات علامه فروزانفر را اختیار کرده است .

آن دسته از خوانندگان را که میخواهند ، اطلاعات بیشتری از عطار و زندگی او ،
داشته باشند و خواستار مباحث استدلالی و تعلیلی هستند ، بخواند این دو کتاب ،
«جستجو در احوال و آثار فرید الدین عطار نیشاپوری» و «شرح احوال و نقد و
تحلیل آثار شیخ فرید الدین محمد عطار نیشاپوری» رهنمون میگردد .

سالها ، از پی هم میدویند : یکنار هم مینشند !

۱- گودکی چشم بجهان گشود.

روزگاری پسر میاوردند : سپس از پای میافتادند
و جای خود را ، سال نو میدادند و با از پای افتادن هر سالی ، عددی بر عمر دراز گرفتی ،
افزوده میشد .

در همان گیر و دار ، که گردش چرخ ، سال ۵۴ (۱) را ، از پرده‌ی غیب بیرون
میکشید و بر صفحه‌ی تاریخ ، جای میداد ، خداوند با پیکرا بر ابراهیم ، پسری کرامت فرمود .
ای پیکرا ابراهیم ، مردی بیداردل ، خداشناص و طریقتدان بود : در نیشاپور (۲)

۱ - شرح احوال و نقد آثار عطار ، صفحه ۱۰ .

۲ - جمعی از تذکره نویسان عقیده دارند که « عطار » در بلده‌ی « کدکن » از توابع
نیشاپور ، چشم بجهان گشوده است . کدکن ، در فرهنگ جغرافیائی ، چنین معرفی شده است:
کدکن ، از سمت شمال : به « طرقیه » و « قدمگاه » و از سمت مشرق : به « فریمان »
و از سمت جنوب : به پخش حومه‌ی باخته و قسمتی به نیشاپور و کافم محدود است .

در گذشته از توابع نیشاپور بشمار میرفت ولی اکنون از پتشت های تربت حیدریه محصور
است . دو دهستان « بالارخ » و « بالین رخ » بخش کدکن را تشکیل میدهند و ۱۳۱ آبادی دارد .

« یعنی و اختصار نقل شده است »

بدارو فروشی میپرداخت! محترم و معزز هیز است.

همسر ابراهیم، زنی پاک نهاد، خدا پرست، زهد پیشه و ذاحد منش بود که بیست و چند سال، آخر عمر را، بخلوت نشست؛ در، بر کس و ناکن بت و تنها به پرستش خدای یکانه پرداخت:

اگر چه رابعه، حد تهمتن بود
عجب آه سحر گاهیش بودی
چو مالی بیست هست، اکنون زیادت
ز دینا فارغ و خلوت گزیده^(۱)
این زن و شوهر دیندار، بدامن عنایت پیامبر گرامی اسلام، دست زدند و بشرف
نام عزیزش، پسر را « محمد » نامیدند و « ابو حامد » کنیه اش^(۲) کردند:

آنچه آنرا سویی آن گوید بنام ختم شد آن بر محمد و السلام
من محمد نام و این شیوه نیز ختم کردم چون محمد ای عزیز^(۳)
ابو حامد محمد، در شهر نیشاپور، پرورش یافت؛ باستاد سپرده شد؛ علم و فضل
آموخت و « فرید الدین » لقب یافت و چون از درس و بحث، فارغ آمد، پیشه‌ی پدر
را، دنبال کرد و بدارو فروشی نشست و هم دردار و خانه، بدرا مان کردن بیماران اشتغال و رزید؛
بدارو خانه، یا نصد شخص می‌بودند^(۴)
که در هر روز، نیضم مینمودند^(۴)

۳- فرشته‌ی الهام.

خاطری آشته داشت؛ زودرنج و باریک بین بود؛ با نازک خیالی، هر رخداده‌ی را، ذیر
و رو میکرد و از هر واقعه‌ی، صورتی می‌ساخت که زود با آن انس میگرفت و با آن رنگ

۱ - خسرو نامه، چاپ تهران.

۲ - لیباب الالباب، چاپ لیدن، جلد دوم، صفحه ۳۳۷. « کنیه‌ی عطار را (ابوطالب) هم نوشته‌اند ».

۳ - مصیبت نامه، چاپ تهران، صفحه ۳۶۷.

۴ - خسرو نامه چاپ تهران.

میزد . بجهرهای خیالی جان میداد و گهگاه ، آنها را ، در رشته میکشید و سخنی موزون از آنها پرداخت . اینها که «محمد» داشت ، همه آنها بود که فرشته‌ی الهام ، میسندید و از آن خبر - مایه‌ها ، شاعر می‌آفرید .

فرشته‌ی الهام ، با پر و بال خجسته‌ی خود ، بر سر محمد ، دارو فروش نیشاپور ،
خیمه زد و بر اندیشه‌اش سایه افکند و دیری نگذشت که از دهان محمد ، در و گوهه ، فرو
ریخت و از آن دارو فروش گفتم ، سراینده‌ئی لطیف طبیع ، باریک سخن و شیرین کلام ،
بوجود آمد و در کوتاه مدتی ، بلند آوازه گشت .

محمد ، دوستی فرشته‌ی الهام یخشن را ، سرسی نگرفت : آنرا گرامی شمرد و در قروغ گهر بارش ، در داروخانه ، در همان هنگام که بیماران را درمان میکرد و با نهادار و مفروخت ، پسر و دن شعرهای دل‌انگیز و عشق‌پرور پرداخت :

عصبیت نامه، کاندوه چهارتست الهی نامه، کاسرار عیانت

سدارو خانه کردم، هر دو آغاز چه گوییم، زود رستم، زین و آن، باز (۱)

دارو فروش شاعر، بمناسبت پیشنهادی که داشت «عطار» تخلص کرد و در شعرهای خود، نام عطار را بکار برد و گاهی نیز کامدی «فرید» را که کوتاه شده‌ی لتبش، «فرید الدین» بود، در شعرهای خویش آورد و بجای تخلص، قرار داد. اندیشه‌ی زرف و تابنک عطار، ویرا به «تسوف»

۴ - پشمینہ پوشی

روی آور ساخت : در کار آنها بذرگ شکافی پرداخت

و با تیزبینی ، روش آنالیز ، بررسی کرد و سرانجام ، بصفهان دل باخت و بشیوه‌ی آنان گرورد .

علمای مفتاح، پدیده الزمان فروزانفر، در کتاب بلند ارج خود (شرح احوال دند و تحلیل آثار شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری)، پس از بحثی دلکش، باین نتیجه رسیده که عطار « باحتمال قریب بیغن » سرسبز دهی سعد الدین ابوالفضل بن الربیب، و پیرو وی، بوده است. (۲)

۱ - خسرو نامه، جاپ تهران.

٢ - شرح احوال و تقدیم آثار عطار ، صفحه ۳۷ .

آنچه استاد علامه را ، با ظهار چنین عقیده‌ئی ، دل داده ، اشعاری است که عطار در سایش «ابن الریب» سروده و در منظومه‌ی خسر و نامه ، پس از مدح خلفاء و ایوبن‌بن‌عمنان بن نایت (متولد بسال ۸۰ و درگذشته بسال ۱۵۰) و محمد بن ادريس شافعی (متولد بسال ۱۵۰ و درگذشته بسال ۲۰۴) گنجانده است ، باین خلاصه : (۱)

خدرا را ، آنکه محبوب و حبیب است
قام آفرینش از دل اوست
حق امروز قلب اولیاء اوست
اگر او تاد و گر ابدال ، امروز
هر آن علی که در لوح جهانست
جو بود او در شریعت شافعی دوست
همه اسرار قرآنی عیانت
خدایا قادری و میتوانی
مرا در خرم او خوش چین دار
تنها مستند استاد علامه ، همین اشعار است و جز این ایات ، هیچ‌ستدی و مدرکی در
دست نیست : در صورتیکه اینکونه ایات ، از سروده‌های عطار را ، بهیچوجه نمیتوان مستند
قرار داد و با استناد آن ، عطار را ، پیرو ، شیخی و سر باستان سوده‌ی قطبی خواند : ذیرا
سایش از بزرگان صوفیان ، در منظومه‌های عطار ، بهیچ روی جنبه‌ی اختصاص ندارد و
تصویری عام درآمده است و عطار ، تقریباً از تمام مشاهیر مشایخ و بزرگان صوفیان ، با
سایش یاد کرده و بوجوه گوناگون ، آنها را ستوده و بزرگ داشته است : چنانکه در
بزرگداشت ، ابو محمد حبیب عجمی فارسی گوید :

خوئی را کشت شاهی در عقاب دید آن شب سوفی او را بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت
گاه خرم ، گه خرامان میگذشت
دائماً در سرنگوئی بوده‌ی
زانجه توکردی ، بدین توان رسید
از کجا این منزلت آمد ، پدید؟

میگذشت آنچا حبیب اعجمی
کرد در من طرفة المبنی نگاه
یافتم از عزت آن یک نظر (۱)
کشت بر پهلو زهی تاج الرجال (۲)

گفت : چون خونم روان شد پر زمی
در نهان از ذیر چشم آن پیر راه
این همه تشریف و صد چندین دگر
در باره‌ی رایمه عده‌ی چنین فرماید :

رایمه در راه کعبه ، هفت سال
از جنید بغدادی ، بدینگونه یاد میکند :

هفتادی دین جنید آن بحر ررف
درباره‌ی شیخ اکاف گوید :

خواجه‌ی کز تخدمی اکاف بود
قطب عالم بود و پاک و صاف بود (۴)

در باره‌ی شیخ ابوالحسن خرقانی میفرماید :

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
از محمد بن احمد حنبل ، اینگونه ستایش میکند :

احمد حنبل امام عصر بود
شرح فضل او بر وطن از حصر بود (۶)

از بوعلی طوسی چنین یاد میکند :

سالک وادی حج و جهد بود (۷)
راجع با پویعقوب خواجه یوسف همدانی میفرماید :

صاحب اسرار جان اینای کار (۸)
یوسف همدان امام روزگار

۱ - منطق الطیر جاپ دوم تهران . صفحه ۱۰۹

۲ - همان کتاب . صفحه ۱۱۷

۳ - همان کتاب . صفحه ۱۵۱

۴ - همان کتاب . صفحه ۱۶۶

۵ - همان کتاب . صفحه ۱۷۰

۶ - همان کتاب . صفحه ۱۷۷

۷ - همان کتاب . صفحه ۲۱۲

۸ - همان کتاب . صفحه ۲۱۸

در بارهی خواجه محمد مشوق طوسی میگوید :

یک شیخ مشوق طوسی بحر راز با مریدی گفت دائم میکدار (۱)

و در اسرار نامه ابوسعید ابوالخیر را چنین میستاید :

سخن بشنو ز سلطان طریقت	باشد
به رجزوی هزاران کل علی الحق	بکل محبوب حق، مشوق مطلق
شتر فی کافتاب این ولایت	درو می تابد از برج هدایت
سلیمان سخن در منطق الطیر	که اینکس بوسعید است این ابوالخیر
و نیز در بارهی ابوسعید ابوالخیر ضمن قطعه‌ئی که در صفحه ۱۵۰ دیوان نسخه	متصل به مجلس شورای ملی، مندرج است، چنین میگوید :

از دم بوسعید میدانم

از مددعای او بهر نفی

دل خود را ذنور سینه ای او

تا که بی خوش گشته ام من ازو

و از آنجه که بخلافه گذشت، حاصل می‌اید که ستایش عطار، از پیران طریقت،

بغردی و یا افرادی مخصوص نیست و توان گفت که سورت عام دارد و باین جهت، بصرف اینکه عطار، از قلبی مدح گفته، نمی‌شود ممدوح را پیر و مراد عطار تلقی کرد و بهمین جهت این قول که ابن الریب، پیر، وعادی عطار، در طریقت بوده است، پذیرفتنی نیست.

دو تن دیگر، از دانشمندان گرانقدر معاصر (۲) نیز عطار را سالک طریقه‌ی کبراویه، مکتب نجم الدین ابوالحناب احمد بن عمر بن محمد بن عبدالله حبیقی، معروف به «کبری» (متولد بسال ۵۴ و در گذشته بسال ۶۱۷ یا ۶۱۸) دانسته و او را مرید مجدد الدین شرف.

۱ - منطق الطیر چاپ دوم تهران صفحه ۲۵۶

۲ - اول دانشمند محترم دکتر احسان الله استخری در اصول نسوف چاپ تهران صفحه ۲۰۲

دوم دانشمند کرامی احمد سهیلی خوانساری در صفحه سی و هفت و صفحه سی و هشت آز مقعده خسرو نامه چاپ تهران .

بن المؤید بندادی خوارزمی از خلفا و مشابخ نجم الدین کبری (تولد ۵۴۴، قتل میان سالهای ۶۰۵ و ۶۱۷) معرفی کرده و گفته‌اند: احتمال دارد عطّار از وی خرقه گرفته باشد (۱).

این دسته از دانشمندان معاصر، دو مستند دارند:

اول - اینکه عطّار، در مقدمه‌ی تذکرة الاولیاء، از ملاقات خود، با شیخ مجدد الدین بعدادی یاد کرده است.

دوم - اینکه در متنوی *مُلْهِرُ الْعَجَابِ*، شیخ نجم الدین کبری پیرو مرشد شیخ مجدد الدین را، بدلسان ستایش کرده است:

آنکه بود، اندر جهان از اولیا منبع احسان و میر عارفان در جهان جان و دل، پیغام او شیخ نجم الدین کبری نام او علامه‌ی مفضل، بسیع الزمان فروزانفر، دلایل بطلان این استناد را، در کتاب عظیم القدر خود (شرح احوال و نتی و تحلیل آثار شیخ فرید الدین محمد عطّار نیشابوری) بتفصیل بیان کرده و جای تردیدی باقی نگذاشده‌اند؛ با اینهمه مزید توضیح را مذکور می‌شود که:	این جنین گفته است، نجم الدین ما آن ولی عصر و سلطان جهان شیخ نجم الدین کبری نام او علامه‌ی مفضل، بسیع الزمان فروزانفر، دلایل بطلان این استناد را، در کتاب عظیم القدر خود (شرح احوال و نتی و تحلیل آثار شیخ فرید الدین محمد عطّار نیشابوری)
---	---

اولا - ملاقات عطّار با شیخ مجدد الدین بعدادی خوارزمی بهیچوجه نمیتواند، دلیل گردد که عطّار از وی خرقه گرفته باشد.

ثانیاً - متنوی «*مُلْهِرُ الْعَجَابِ*» بدون تردید از سروده‌های شیخ فرید الدین محمد عطّار نیشابوری نیست و استناد نبیسی این موضوع را روشن و عدم صحت این انتساب را مبرهن کرده‌اند و درین باره، بحثی مستدل و ممتنع دارند که در کتاب (جستجو در احوال و آثار فرید الدین عطّار نیشابوری) از صفحه ۱۴۵ بعد بتفصیل آمده است.

۱ - نوشته‌اند شیخ مجدد الدین بعدادی خوارزمی با تن کان خاتون، مادر سلطان محمد خوارزمشاه را شفاهه داشته و بهم گناه پدستور خوارزمشاه مقتول و در رود چیخون مغروف گردیده است. تاریخ این واقعه را با خلاف سالهای ۶۰۵، ۶۰۷، ۶۱۳، ۶۱۶ و ۶۱۷ نسبت کرده‌اند. مجدد الدین پر شک سلطان محمد خوارزمشاه واسل وی از بندادک خوارزم بوده است.

و نیز باید توجه داشت که این دو صوفی بلند آوازه، شیخ نجم الدین کبری و شیخ مجدد الدین بندادی خوارزمی، هردو، تقریباً همسال عطار و از معاصران وی بوده‌اند و عطار در آن زمان خود، از اعظم رجال علم و ادب بشمار میرفته و قدری عظیم داشته است و بدان مایه و بایه از عظمت رسیده بوده که نمیتوان باسانی قبول کرد که جذبیت شیخ مجدد الدین بندادی خوارزمی، اورا نیز بسوی سلسله کبراویه، کشیده باشد؛ خاصه اینکه شیخ مجدد الدین، بشهادت سرنوشت شومی که عرش را پایان داده، هنوز در «سرآچه‌ی ترکیب، تخته‌بندهن» و اسیر دل بوده و جان، در این راه باخته و در بند عشق مجازی، چنان مغلول و مسلسل افتاده بوده که سراج حمام مفروقش کرده‌اند.

وقتی این مقدمات را پشت سر گذاریم؛ این نتیجه چهره میگشاید که در اویسی^(۱) بودن عطار، از هر جهت قادر احتمال افزون‌تر است و اگر بتوان احتمالی را درین‌مورد قریب بیقین تلقی کرد، همین احتمال اویسی بودن عطار است.

جامعی در نفحات الانس (چاپ تهران). صفحات

۴ - مولوی و خواجه

نصر الدین طوسی

۵۹۹ و ۶۰۰) نوشته: هنکامی که مولانا جلال-

الدین محمد بلخی، همراه پدر خود، بهاء الدین

ولد، از پلخ هجرت میکرد، در نیشابور، بدیدار عطار نائل آمد و بزرگمرد نیشابور، مثنوی «اسرار نامه» خود را، بوی اهداء کرد.

محققان گفته‌ی جامی را، از درستی دور نمیدانند و این دیدار را، صورت گرفته می‌بینندارند و میتوانند که ممکن است در سال ۶۱۶ یا ۶۱۷، مولوی، در نیشابور، عطار را دیده باشد. (۲)

همجین در اینکه خواجه نصر الدین طوسی (متولد سال ۵۹۷ در گذشته بسال ۶۷۲) (۳) میان سالهای ۶۱۲ و ۶۱۸، در نیشابور، بدیدار عطار، نائل آمده است،

۱ - در باره‌ی «اویسیان» در مبحث (نظری بتصوف) صفحه ۳۵ کتاب حاضر توضیح لازم داده شده است.

۲ - شرح احوال و نقد آثار عطار، از صفحه ۶۸ تا صفحه ۷۴.

۳ - احوال و آثار خواجه نصر الدین تالیف دانشمند محترم «مدرس رضوی». انتشارات دانشگاه صفحات ۹۵ و ۹۶.

تردیدی نیست (۱) .

از بررسی ، همراه با کنچکاوی در اشعار و آثار

خلار ، بروشی نموده میشود که وی بر بسیاری

از علوم و فنون ، که در زمان زندگیش ، رواج داشته ، مسلط بوده و بر دشوار ترین آنها ، چیزگی داشته و خود را پایابهی یک عالم و دانشمند ذبردست و کم خلیر ، رسانیده بوده است .

عطار را یکگواهی نوشته و شعرهایش ، بر تمام فنون ادبی و زیبایی‌های آنها ، دستی تمام بوده ، حکمت ، کلام ، ستاره‌شناسی ، دارو شناسی و پزشکی میدانسته و بر عهدی آنها ، احاطه کامل داشته است .

و نیز عطار ، از علوم دینی و مذهبی آگاه بوده ؛ فقه ، اصول ، تفسیر ، روایت و احادیث را مطالعه کرده بوده ، مایه‌ی کافی اندوخته و درین علوم ساحب‌رأی و اندیشه‌شده ، میتوانسته قتوی پدهد و حکم بکند .

در قرن نهم ، در مشهد شاعری همیزیسته که فردی .

الدین عطار ، خواوند میشده است .

این شخص اصلاً از مردم « تون » بوده و در مشهد سکونت داشته ولی چون مولدش نیشاپور بوده ، پیری الدین عطار نیشاپوری ، معروف شده بوده است .

با این عطار بدلي ، منظومه‌های بسیاری ، نسبت داده‌اند که از آنجمله است : اشتر نامه ، بليل نامه ، بیسر نامه ، هیلاج نامه ، خیاطنامه ، معراج نامه ، وصلت نامه ، مواعظ ، گل و هرمن ، سی فصل ، جواهر الذات ، کنز الاسرار ، کنز الحقائق ، لسان الفیب ،

مفتاح الفتوح و منظر العجائب .

عطار بدلي ، خود نیز ، چهل اثر بخوبیش ، منسوب داشته و در سروده‌هایش تعداد آثارش را ، یادآوری کرده است .

گرچه استاد نفیسی ، در تنبیمات بسیار نفیس خود ، مج این عطار بدلي را گرفته و دستش را پاز کرده و ویرا بحق « جمال ، دروغزن ، سست شر و کم مایه » معرفی کرده

است، لیکن چون وی، متفقونه‌های شیخ فرید الدین محمد عطار نیشاپوری را نیز، پس خود بسته بوده، بسیاری را باشیاه انداخته و سبب شده است که با تکیه باشماعر و عقاید عطار بدلت، در باره‌ی شیخ بزرگ نیشاپور، بهو قضاوت کنند و او را پیرو این و آن بشمارند و سلک و مذهب، عقاید و افکارش را، چنین و چنان بدانند.

عطار، صوفی صافی دل و پاک نهادی بوده که از

تام جان، غرقه در طریقت شده و باعتقد تمام،

درین سلک، درآمده بوده است و لیکن چون مردمی

دانشمند و صاحب نظر و روش اندیشه، بوده درین رهگذر، برای پس خود آوردن رهروان،

صوفی نمایان تیرنگکوزن را، بزیر تازیانه‌ی انتقاد انداخته و برای پاکیزه ساختن ساخت

تسوف، از نقادی و خردگیری، پایی پس، تمیکشیده است.

عطار بدو گونه، از ت Sofی که دستاوردی « اولیاء » رسیکار و « اقطاب » هنگامه‌ساز

گردیده بود، بنقادی میپرداخته است.

نخست با روش مثبت، که در طی آن هراتب سیر و سلوك را، مشخص مینموده و وظایف

سالان را معین میکرده و آنانرا از دسایں فربیکاران آگاه میساخته است و برای اینکه

پرمان، هرشدان و راهبران واقعی، از رسیکاران و دکانداران، بخوبی و روشی بازشناخته

شوند، صفات و خصوصیات پرمان، راهنمایان و پیشوایان حقیقی را. بوضوحی هر چه تمامتر

بیان میکرده است.

بازدترین آثار عطار، درین زمینه، « اسرارنامه » و « منطق الطیر » است.

دوم: روش ملامت آمیز که در طی آن، تازیانه‌ی انتقاد را بدست میگرفته و بدون

پرده پوشی و محافله کاری، با سراحت و بی پرسوائی، بر پیکر سوییان رسیکی، فرو

میکوافته است.

آثار عطار، درین زمینه نیز، بسیار ولی پراکنده است و در سراسر متفقونه‌ها یش،

هرجا که مناسبتی میدیده، از بیان عقاید انتقادی خویش، پروا نمیکرده و از اظهار آنها

خودداری نمینموده است.

ماننداین موضوع که ضمن متفقونه‌ی « منطق الطیر » بمناسبتی، بیان کشیده شده است:

دو مرقع پوش در دار القضا
گفت: موقی خوش نیاشد جنگکساز
این خصوصت، از چه درس کرده اید
این لباس از بر، بر اندازند، همین
در خصوصت، از سر جهل آمدید
زین مرقع شرم میدارم، قوی
هر دورا بر فرق مقتنع داشتن
عطار، مردی دیندار و پیر وست و جماعت بوده و از آثارش بخوبی، مذهبی پیداست
و نمیتوان بیچر روی، در « سنی » بودنش تردید کرد؛ به آنکه در متنهای متلهمه هایش،
نخست به نیایش خدای یگانه و ستایش پیامبر برگزیده او پرداخته سپس خلیفه اول،
دوم و سوم « ابوبکر، عمر، عثمان » را از تمام دل مدح گفته است؛ ولیکن مانند همهی
سوفیان، نسبت پیامبر پرهیز کاران، ولی درویشان و پیشوای داد مردان علی علیه السلام، عاشقانه
ارادت ورزیده و سمیمانه دست بدید حسر ائم زده است.
عطار، عزت ننسی تمام داشته و جون صاحب مکنت و ترور بوده و نیازی باین و آن
نداشته، بدریوزگی های شاعرانه، آلوده شده و جز باستانی فنبیت و داش بدرگاهی
کفر خم نکرده و پیشانی نسائیده است و اینکه میگوید:
دری از بهر دنیا می نستم
بعمر خویش مدح کس نگفتم
سخنی بجا و مطابق واقع است و از دیگر گفته هایش نیز پیداست که سخت بزرگوار
و نسبت پیال و جاه، سخت بی اعتماد بوده است. جنابنکه در پایان « منطق الطیر » فرماید:
چون، ز نان خشک گیرم سفره پیش
نام هر دو نی، خداوندی نهم
قوت جسم و قوت روحم بس است
نه هوا لقمهی سلطان مرا
عطار مسلمانی مؤمن بوده، خدارا عارفانه میبرستیده و از پیامبریش به نیاز یاد میکرده

و آرزوی زیارت خانه‌ی خدا و مرقد پیامبر را داشته ولی هیچ دلیلی در دست نیست که باین آرزو رسیده باشد :

من در فرق آن روشنی پاک
اگر روزی بدان میدان در آیم
جه گویم زین خم چو گان بر آیم^(۱)
و هم اینکه، مینویسند : وی بخواردم سفر کرده، سندي معتبر ندارد و بنتهر میرسد که
سر اسر عمر در نیشاپور بسر برده، بر اعتمادی مردم و درمان تن و جان آنها روزگار
گذرانده و سافی اعتقادان را، بکبیدی مقصود، رهنمون شده باشد : چه آنکه عطار بیش
از هر چیز بتصوف دلستگی داشته و از اسرار سلوک، دقیقی را ناگفته‌نکارده است و همین
دلستگی موجب شده که از فلسفه و علوم عقلی که از معنای یونان و روم بوده بیزاری بجاید
و بگوید :

مرد دین شو، محروم اسرار گرد
وذ خیال فلسفی بسیار گرد
گرچه عطار در خسرو نامه، خود را شاعری بسیار
گوی شناساند، و گفته :

کسی کو چون منی را عیب‌جوی است
هیمن گوید که او بسیار گوی است
لیکن بیش از ده اثر منظوم و متنور نداشته که از میان آثار او، دو اثر :
جواهر نامه، و، شرح القلب.

هنوز دیده نشده و هشت اثر منظوم و معنوش، باقی مانده که عبارتست از پنج مثنوی،
باين شرح :

منطق الطیر، الهی نامه، هصیبت نامه، اسرار نامه و خسرو نامه و دیگر « مختصار
نامه » که مجموعی رباعیات بر گزیده‌ی اوست و پنجهزار بیت از اشعار او را در بردارد.
و نیز دیوان قصاید و غزلیات، که استاد نفیسی، آنرا تصحیح و با چند نسخه‌ی خطی
مقابله کرده و شماره غزلیات را، هفتصد و پنجاه و چهار (۷۵۴) و مجموع ابیات دیوان
را، نهزار و نهمصد و چهل و سه بیت (۹۹۴۳) نوشته است .^(۲)

۱ - اسرار نامه، چاپ تهران . صفحه ۲۳ .

۲ - دیوان عطار، چاپ تهران . سال ۱۳۱۹ « خورشیدی » صفحات (ب) و (خ)

علامه فروزانفر ، ایيات منظومه‌های عطار را ، شماره کرده و مجموع آنرا ، بیست و نه هزار و شصده و چهل و هفت بیت (۲۹۶۴۷) اعلام داشته : (۱) که اگر این رقم را بر شماره‌های ایيات دیوان (۹۹۴۳) بیت و مختارنامه (۵۰۰۰) بیت ، بیفزایم ، جمع کل اشعاری که از عطار بجا مانده و هم اکنون در دست است ، به : چهل و چهار هزار و پانصد و نود بیت (۴۴۵۹۰) میرسد . (۲)

علاوه بر آثار منقولم ، که بشرح نشد ، عطار یک اثر منتشر نیز دارد که (تذكرة الاولیاء) است .

بزرگمرد نیشابور ، خود نام آثار منقولمش را ، در مقدمه‌ی خسرو نامه ، آورده و سندی تردیدناپذیر ، فراداه پژوهندگان آثارش نهاده و دلیل بس استوار بدست داده است :

الهی نامه	گنج خسروانست
بهشت اهل دل	مخصوصیت نامه زاد رهروانست
که مرغ عشق را مراج جانت	جهان معرفت اسرار نامه است
ز طرز او ، کدامه با نسبی است	مقامات طیور ما چنان است
	جو خمر و نامه را اطر زی عجیب است

*

همه مختار نامه از رباعی	ز شعرم یاد ، داشت آن یاد داعی
فرون از حد قصاید هم ذبر داشت	ز گفت من که طبع آب زد داشت
ز هر نوعی منصل ، بیش و کم نیز	غزل قرب هزار و قطعه هم نیز
ز شرح القلب من جان درمیان داشت	جو ااهر نامه‌ی من بربزبان داشت
علامه قزوینی ، در مقدمه‌ی که بر « تذكرة	
الولیاء » نوشته ، در سفحه‌ی « هشت » پیرامون روش	تذكرة ، نویسنده‌ی نزدیک .

نویسنده‌ی عطار ، بحق قضاؤت کرده و گفته است :

..... بكمال و بالاترین درجه ساده و شیرین است

علامه منصال ، بدیع الزمان فروزانفر نیز از این از نظر ، بازنایستاده و ضمن تحمل

آثار عطار ، در باره‌ی « تذكرة الاولیاء » نوشته است که :

۱ - شرح احوال و تقدیر آثار عطار ، صفحه ۷۶ .

۲ - همان کتاب صفحه ۷۷ .

«... انشاء کتاب ، از جهت شیرینی و سادگی هم ، کم تقلیر است و بخصوص « عطار ، در شرح حال بایزید و شبیل و ... سخن را بسرحد اعجاز کشانیده » و داد فصاحت داده و قلم سحرانگیز او ، در تراجم احوال این اشخاص ساخت » شود انگیز و متنی بخش است ...»

بر قضاوت این دو علامه ، سخنی افزودن خطاست ، لیکن گفتنی است که « تذکرة الاولیاء » مشتمل است بر شرح احوال هفتاد و دو تن از اولیاء ، اقطاب ، پیران و متابخ سوفیان که قسمت‌هایی از آن ابداً ارزش تاریخی و تحقیقی ندارد و ازین جهت ، سراسر اشتباه انگیز است و خواننده‌ی پژوهنده را ، سخت سر گردان می‌سازد و آنچه از احوال و اقوال بزرگان مشایخ ، درین کتاب آمده ، که گاه با هیچ مأخذ و منشائی ، همراه نیست و گاهی نیز از ذکر تاریخ تولد و مرگ آنها که نامشان آورده شده ، اثری بادیدنی‌باید و در بعضی از صفحات آن آنقدر مطالب باور نکردنی ، هست که عقل بحیرت می‌نشیند و خواننده‌ی متفکر ، انگشت تحریر ، پندان می‌کردو باندیشه فرمی‌غفلت که روشن‌دلی بزرگ ، جون عطار ، با بینشی چنین تابناک ، چگونه با قلم سحر انگیز خویش ، این کلامات و هم پرورد و خرافه‌دا را ، رقم زده است ۱۱۱

۱۰ - مرگ و مدت زندگی .

در گذشته سال ۶۸۱ (۱) در تاریخ جهانگشای جوینی که در سال ۶۵۵ نوشتن آن پایان یافته (۲) تصریح کرده است که مولان در روز شنبه پانزدهم ماه صفر سال ۶۱۸ ، نیتابود را قتل عام کردند و چون در تمام مأخذ معتبر نوشته شده که شیخ عطار ، بدست سپاهی مقول ، کشته شده ، قتل وی و پایان زندگیش را باید ، سال ۶۱۸ داشت . (۳)

و چون عطار در سال ۵۴۰ تولد یافته و خود در دیوان قصاید و غزلیات سفحه‌ی بیست و یک ، مدت عمرش را به پیش از هفتاد سال رسانده و گفته :
مرگک درآورد ، پیش وادی سد ساله را عمر تو افکند شست ، در سر هفتاد و

۱ - تاریخ ایران ، از مقول تا افشاریه ، صفحه ۱۵۶ .

۳ - شرح احوال و نقد آثار عطار ، صفحه ۹۱ .

میتوان پنداشت که نزدیک ، بهناد و هشت سال زیسته و بی تردید پس از هفتاد سالگی ،
کشته شده است .

۱۱ - بازماندگان . پدر عطار ، در زمان حیات شاعر در گذشته :

پا خر دم جنین گفت آن نکو کار
خداوندا محمد را نکودار
پدر این گفت و مادر گفت آمین
وزان پس ، زوج داشد جان شیرین (۱)
مادرش نیز بهنگامی که عطار زنده بوده ، و بعد از مرگ پدرش چشم از جهان
فرو بسته :

مرا گز بود انسی در زمانه بمادر بود و او رفت از میانه (۲)
بنابراین عطار . بیش از مادر و پدرش عمر کرده و هنگام قتل عطار و پس از آن ،
عیج بک ازین ، دو ، زنده نبوده‌اند .
از یک رباعی که در مختار نامه ، آمده بر می‌آید که عطار فرزندی داشته ، که در
زمان حیات پدر ، پس از سی و دو سال زندگی ، بخاک خفته است :
دردا که بر چون سنت میریزد زلف سیه پسر شکن میریزد
ای سی و دو ساله‌ی من آخر بنگر کان سی و دو دراز دهت میریزد
و بیش ازین اطلاعی که هرراه با دلیلی محکم و سندی انکار ناپذیری باشد ، از باز
ماندگان عطار ، در دست نیست و جز این ، آنچه در بعضی از تذکره‌ها آمده با افسانه‌وداستان
بیشتر همانند است تا بیک واقعه‌ی غیر قابل تردید .

۹۳ - تأثیر آثار عطار . را ، سخت تحت تأثیر قرار داده است که در سدر

آنها باید از مولانا جلال الدین محمد پلخی یاد کرد .
این داستان را که عطار ، در الهی نامه آورده :
شنیدم من که عزرا ایل جان سوز بایوان سلیمان رفت یکروز
نظر بگشاد ، پیش او فرشته جوانی پیش او ، دیدش نشسته

۱ - اسرارنامه ، چاپ تهران ، صفحه ۱۹۳ .

۲ - خرسو نامه .

چو اورا دید، پیش او بدر شد
کفرمانده که تا باد این زمان زود
که گفتم از نهیب مرد رنجور
برد از فارس تا هندوستانش
به پیش تخت، عزراeil شد باز
چرا کردی نظر سوی جوان تیز
که فرمانم چنین آمد زددگاه
بهندوستانش جان ناگاه برگیر
که زاینجا، چون رود آنجا سرور
شدم آنجا و کردم قیض جانش

مولوی عیناً اخذ و اقتباس کرده و بدینصورت مظلوم ساخته است:

در سرا عدل سلیمانی دوید
پس سلیمان گفت ایخواجه چه بود
یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت فرما بادر ای جان پناه
بو که بنده کان طرف شد جان برد
لعمی حرص و امل زاند خلق
حرص و کوشش را تو هندستان شناس
برد سوی خاک هندستان بسر آب
شه سلیمان گفت عزراeil را
بنگریدی بازگو ای پیک رب
تا شود آواره او از خان و مان
فهم کو کرد و نمود او را خیال
جان او را تو بهندستان ستان
در تفکر رفته سرگردان شدم
زو بهندستان شدن دور ایدرس

سلیمان را چنان گفت آن جوان زود
مرا زین جایگه جائی برد دور
سلیمان گفت تا باد آن زماش
چو یک روزی بسرآمد از این راز
سلیمان گفتش ای چون تبع، خونرین
جوایش داد عزراeil آنکاه
که اورا تا سه روز از راه برگیر
چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز
چو باد آورد در هندوستانش
ساده مردی چاشتگاهی در رسید
رویش ازغم زرد و هر دو لب کبود
گفت عزراeil در من این چنین
گفت هین اکنون چه میخواهی، بخواه
تا مرا زاینجا بهندستان برد
نه ز درویشی گریزاند خلق
ترس درویشی مثل آن هراس
باد را فرمود تا او را شتاب
روز دیگر وقت دیوان لقا
کان مسلمان را بخشم از چه سبب
ای عجب این کرده باشی بهر آن
گفتش ای شاه جهان بیزوال
که مرا فرمود حق کامروزهان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم
از عجب گفتم گر او را صدپر است

دیدمش آنچا و جانش بستدم (۱)

چون بسamer حق بهندستان شدم
و نیز این داستان که مولوی ، در مثنوی بایصورت آورده :
گفت یارش کبستی ای معتمد
بر چنین خوانی مقام خام نیست
که پزد که وارهاند از نفاق
سوختن باید ترا در نار تفت
در فراق یار سوزید از شر
باز گرد حانه ای ابیاز گفت
تا پنهجه بی ادب لفظی ذلب
گفت بر در هم توئی ای دلستان
نیست گنجائی دو من دریک سرا
هم منی برخیزد آنچا هم توئی
چونکه یکثائقی درین سوزن درا (۲)
گرفته شده از این داستان است که عطار ، در مصیبت نامه ، بنظم کشیده است :

مهرب کرده ترک بیش او کلاه
جان بلب ، بر خون دلآلوده بود
گفت خواهد بودت امشب روزنار
او قفادش مشکلی در راه خویش
گویدم این کیست ، من گویم منم
عشق اگر بازی . همه باخویش باز
گویدم پس تو بسر که میروی
خویش ای خویش حاصل چون کنم
هم در این اندیشه بود او تا بروز
گفت عاقل بود او نه عاشقی

کفت : من ، گفتش بروهنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
چون توئی تو ، هنوز ، از تو نرفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
حلقه زد بر در بعد ترس و ادب
باشگه زدیارش که بر در کیست آن
گفت اکنون چون منی ای من در آ
چون یکی باشد همه نبود دوئی
نیست سوزن را سر رشته دو تا
گرفته شده از این داستان است که عطار ، در مصیبت نامه ، بنظم کشیده است :

عاشقی را بود معموقی چو ماه
مدتی در انتقال ارش بوده بود
داد آخر وعده ای وصلیش باز
مرد آمد تا در دلخواه خویش
گفت اگر این حلقدرا بر در زنم
گویدم پس چون توئی باخویش سار
ور بدو گویم این من آن توئی
در میان این دو مشکل چون کنم
آن شبانگه بر در آن دلبروز
این سخن میگفت پیش صادقی

۱ - مثنوی جاب علاء الدولة . دفتر اول ، صفحه ۲۶ .

۲ - مثنوی جاب علاء الدولة . دفتر اول ، صفحه ۸۱ .

گشت بروی در جواب و در سوآل
زانکه همچون عاقلان سد گونه حال
در شکستی زود و در رفقی بدر
زانکه گر بودیش عشقی کار گر
تا براندیشی تو کار از بد دلی
حائلت گردد همه بیحاصلی
عاشقان را نیست با اندیشه کار
مصلحت اندیش باشد پیشه کار
و مجموعاً مولوی بیست و یک داستان، از منظومه‌های مختلف عطار (مصیبت نامه -
الهي نامه - اسرار نامه و منطق الطیر) گرفته و آنها را بنظم درآورده و بصورتهای گوناگون
در دفاتر ششگانه منشوی جای داده است . (۱)

و هم بیست مطلب و حکایت که عطار در « تذکرة الاولیاء » شمن ذکر احوال و نقل
اقوال بزرگان متأثیح ثبت کرده ، بمولوی الهام بخشیده که آنها را بصورت نظم در منشوی
شریف ، جابجا ، مورد استفاده قرار دهد . (۲)

علاوه بر این ، قسمتی از اشعار و شعری از افکار عطار ، مضمون چند غزل مولانا
گردیده است که در دیوان شمس دیده میشود . (۳)
جامی نیز یکی از قصاید عطار را ، که بیست و نه (۲۹) بیت و در وحدت وجود و بدین
مطلع است :

ای روی در کشیده بیازار آمده
خلقی بدین طلس گرفتار آمده
شرح کرده و خود در نفحات الانس (صفحه ۶۰۰) بتلویح ، پس از ذکر مطلع
قصیده ، نوشته که :
« و این قصیده ، بیست بیت زیادت است و بعضی از اهالی آنرا شرحی »
« نیکو نوشته‌اند »

و تردید نمیتوان داشت که منظور جامی از عبارت « بعضی از اهالی » خود

۱ - مأخذ قصص و تمثیلات منشوی ، جاب دانشگاه از صفحه ۸ ببعد .

۲ - مأخذ قصص و تمثیلات منشوی ، از صفحه ۴ ب بعد .

۳ - شرح احوال و نقد آثار عطار ، از صفحه ۶۸ تا صفحه ۷۴ .

اوست ، ولی نخواسته شرحی را که بر قصیده‌ی عطار ، نوشته ، پس از احت بخوبیشن منسوب دارد .

خود داری جامی ، از بیان واقع ، نتوانسته روی حقیقت را ، در پرده کشد ، جه آنکه متن شرحی که جامی ، بر آن قصیده نوشته ، در دست است : استاد نفیسی هم در مقدمه‌ی دیوان عطار ، صفحه (خ) باین موضوع اشاره کرده و پرده را بیکسو زده است .

سید عز الدین آملی ، بر قصیده‌ی دیگری و آذری طوسی بر غزلی از زادگان طبع نیرومند عطار ، شرحی مبسوط نوشته‌اند که استاد نفیسی در صفحه (د) از مقدمه دیوان مذکور آنها شده است .

بسیاری از بزرگان مشایخ و شاعران تأثی ، از جمله : مولوی ، شیخ محمود شستری (در گذشته بسال ۷۲۰ . (۱)) و علاء الدلیل مسلمانی (تولد بسال ۶۵۹ وفات بسال ۷۳۶ (۲)) به بزرگی از عطار یاد کرده و ویسا بعقلت ستدوه اند و از میان روندگان طریقت ، بسیاری بوده‌اند که بر اثر خواندن اشعار عطار ، بشور و جذبه در می‌آمدند و (مجذوبین عطار . (۳)) عنوان یافته‌اند ، که از شرح اینهمه در میکنند و دامن اختصار را ، رها نمیکنند .

دانشمند گرامی ، سهیلی خوانساری ، در مقدمه‌ی
۱۳ - عطاران دیگر .
که بر خسر و نامه نوشته (صفحات پنجاه و پنج و پنجاه و شش) ازین عده که به (عطار) معروف بوده‌اند ، اسم برده است :

۱ - ابو یعقوب اسحق بن ابراهیم عطار (از علماء که در قرن چهارم میزیسته است) .
۲ - حافظ ابو الملاع ، حسن بن احمد بن حسن بن محمد عطار همدانی (در گذشته
بسال ۵۶۹) از علمای معروف قراءت بوده (که حاجی خلیفه باشتباه ویرا عطار نیشاپوری
پنداشته است) .

۳ - علاء الدین محمد بن محمد عطار بخاری (در گذشته بسال ۸۰۲) که از مشایخ
سلسله‌ی نقشبندیه بوده است .

۱ و ۲ - خسر و نامه چاپ تهران ، صفحه چهل و نه .

۳ - شرح احوال و نقد آثار عطار ، صفحه ۵۳ .

- ۴ - خواجه حسن عطار، پسر علاء الدین محمد عطار بخاری (درگذشته بسال ۸۲۶).
- ۵ - عطار طوسی، که از عرفای قرن ششم بوده است.
- ۶ - ابو ذکر یا یحیی بن علی بن سلیمان، معروف با بن عطار، از فقیهان نامی که بسال ۶۱۸ درگذشته است.
- ۷ - ابو العیاس محمد بن احمد عطار بندادی (متوفی بسال ۳۱۱) که از بزرگان متألخ صوفیان بشمار میرفته است.
- ۸ - نعیم عطار بلخی که از شاعران قرن نهم بوده است.
- ۹ - روح الدین عطار که از شاعران قرن هشتم بوده و «روح عطار» تخلص میکرده است.
- ۱۰ - علائی عطار بخاری از شاعران قرن هفتم که به «بجه عطار» معروف بوده است.
- ۱۱ - زین الدین علی انصاری صاحب «اختیارات بدیعی» کددر قرن هشتم میزیسته و به «طبیب عطار» شهرت داشته است.
- ۱۲ - **صوفی پند آموز.**
عطار نیشابوری، عارفی آسمان پرواز، عالمی
چبره بر علوم و فنون زمان خود، سخنسرایی توانا و نویسنده‌گی ذبر دست و شیرین قلم
بوده است.
انواع شعر را، از قصیده، غزل، قطمه، رباعی و مثنوی در کمال استادی میسر و دارد
و در بیان مسائل عرفانی و اخلاقی، چنان داد سخن، میداده که اگر اوچ میکرته،
شعرش بر پنهانی آسمان پهلو میزد و اگر فرو می‌نشسته، از ژرفای دریای اندیشه، در و
کوه را، ثار صاحبدلان میکرده است.
- ۱۳ - **عطار در نظم و نثر، استادی مسلم است؛** نثرش در شیرینی و سادگی و شعرش در روانی،
انسجام و جزالت، بتابناکی زهره، برآسمان ادب پارسی، نور میپاشد و جبروت خورشید
و هم را، بخیرگی میکشاند.
- ۱۴ - **از همه، مهمتر اینست که این شاعر استاد و این نویسنده‌ی چبره دست، در سلطوت**

اخلاق و هیمنهی بزرگ منشی و فروغ پندآموزی ، در میان تمام بزرگان ایران ، از پیران
متایخ و عارفان ، از شاعران عبرت آموز و از نویسندهای اندزگو ، همانندی ندارد .
عطار عارفی است که کردارش ، بر نیکی پندارش ، و پندارش بر صفات گفتارش
تکیه داشته و در سراسر عمر جز بر اهمیت مردم همت نگماشته و جز این ، هیچ مهمی دارد ،
وجبهی قتوت خود ، نساخته است .

در هنگامهای بیدادزائی که شاعران ، بدان مایه فرو افزادگی مینمودند که بپارهای قوتی
ستایشگر هر ناکن باشند و پیشانی شعر را بفرودین پایه ، بسایند ، تا زری گیرند و بر
مسندی نشینند ...

عطار با اندیشهی روش خود ، مردم را رهبری میکرد ، تا بخدا روی آورند و در
سایهی یکانگی و دوستی ، پناه گیرند و میکوشید تا بمردم بفهماند که دل را خانهی عشق
سازند : در بر ناکسان زانو نزنند : بنانی جانی را آزرده نکنند و بخوانی ، بر سفله ، سر
فروند نیاورند : دل پاکی بسپارند و همه خوبی و مهر گردند .

در تمام آثار عطار ، جز جلوهی بزرگ‌گفتمانشی و مردمی ، فضیلت دوستی و داشت بروری
جز جلوهی عزت نفس و بزرگواری : جز پرتو را دهد و مهر ورزی : جز فروغ عشق
بکار و کوشش : جزا نوار امید به پروردگار یکتا ! جز تابش رضا و تسلیم و جز جلوهی قناعت
و اینبار ، جلوه‌ی دیده نمیشود .

عطار بر آن جایگاه تکیه ذده که مقام هادیان جامعه ، پیشوایان خلق ، رهبران ملت
و آموزگاران دلسرور بشریت است و این خودمنی است که خاص عطار است و عنوان (سوفی
پندآموز) را ، بوی مخصوص میگردد .

این سخن آفرین بزرگ ، بی هیچ شکی ، نادرهی دوران خویش بوده و در عرفان
و تصوف ، از راهبران مشق شرده میشده و بدیگر راهنمایان ، راه‌مینموده و وظیفه‌ی دھرو
وراهبردا ، بآنها می‌آموخته است .

عطار انسانی بزرگ ، آموزگاری خرده‌مند ، رهبری دورین ، عاشقی آینده‌دل ، پزشکی
جان پخش و زهر شناسی ، پادزه‌ر فرست بوده و این نشانه‌ها را که او داشته ، تنها در
برگزیدگان فرشته‌ی عشق که «مرشد کامل » لقب دارند ، میتوان دید .

ارش منطق الطیر از نظر عرفان

از میان پنج مثنوی که عطار سروده :

محبیت نامه ، الهی نامه ، اسرار نامه ، خسرو نامه و منطق الطیر ، بی هیچ شکی « منطق الطیر » سرآمد همه آنها و شاهکار منظومه‌های عطار شمرده میشود .
گرچه تاریخ و ترتیب سرودن این منظومه‌ها ، بروشی معلوم نیست ، ولی بحدس و
قرینه ، میتوان دریافت که « منطق الطیر » نخستین آنهاست و عطار نخست ، این مثنوی را ،
سروده و پس بسرودن منظومه‌های دیگر خود ، پرداخته است .
شاعر ، در « منطق الطیر » بهیج روی ، ازپیری و شکستگی^۱ و ناتوانی خود ، حرفی
بیان نمیکند ولی در محبیت نامه ، جایجا ، از مرگ و نیستی سخن میگوید و در الهی نامه
و اسرار نامه ، بوضوح از ناتوانی و افتادگی خویش ، یاد میکند و شکوه سر میدهد .
اگر بتوان باستگونه نشانه‌ها ، دل خوش بود و ترتیب سروده شدن منظومه‌های عطار
را ، بر آن پایه ، قرارداد ، آنوقت میتوان گفت که عطار ، نخست « منطق الطیر » و پس
از آن ، محبیت نامه و بدنبال این دو ، الهی نامه و اسرار نامه را سروده و « خسرو نامه »
پنجمین آنهاست . (۱)

عطار ، دیوان قصاید و غزلیات خود را ، پس از نظم این چهار مثنوی ، مدون ساخته
و مقدمه‌ی « مختار نامه » میرساند که وی ، رباعیات خویش را ، پس از دیوان ، جمع آوری
کرده و برگزیده است و چون تنها در مقدمه‌ی مختار نامه ، از خسرو نامه ، یاد کرده ؛
نتیجه چنین میشود که آنرا ، پس از دیگر منظومه‌های خود بنظم کشیده و خسرو نامه ، در
ردیف پنجم قرار میگیرد و ترتیب کلی مثنوی‌های عطار ، باینصورت درمی‌آید :

اول : منطق الطیر ، دوم : مصیبت نامه ، سوم : الھی نامه ، چهارم : اسرار نامه و

پنجم : خسرو نامه .

این مثنوی عرفانی که دلکش ترین ، شورانگیز -

ترین و شیوازیرین ، مظلومه‌های عطار است ، بیچر

رمل مسدس مقصود ، سروده شده و شماره‌ی اشعار آن به چهار هزار و چهار صد و پنجاه و

هشت (۴۴۵۸) بیت میرسد .

عطار ، از منطق الطیر ، گاء بنام « مقامات طبیور » نیز یاد کرده است ، چنانکه

میگوید :

« مقامات طبیور » ما چنانست

که مرغ عشق را معراج جان است (۲)

اما عنوان « مقامات طبیور » در خاطره‌ها ، جا نگرفته و قرنهاست که شهرت این

مظلومه به « منطق الطیر » درسته‌ی زمان بجا نشته و استوار مانده است .

در نام گذاری این مظلومه ، عطار از کلام خدا ، الهام گرفته و بر آیدی شائزده‌ی از

سوره‌ی « نمل » که میفرماید :

و ورث سليمان داود و قال يا ايها الناس علمنا منطق الطير و اوينا

من كل شيء ان هذا لھو الفضل المبين .

« وارت شد سليمان داود را ، و گفت ای مردم آموخته شدید سخن پر نده را و »

« از هر چیز ما را بدادند و بدرستی که این بخشایش آشکار است . »

نظر داشته و ازین آیه شریفه ، عنوان « منطق الطیر » را گرفته و مثنوی خود را ،

بدان نامیده است .

عطار در تلو این نام : استعداد ، ظهور مرتبه و مقام هر یک از مرغان را ، آئینه‌ی

حال روندگان طریقت ساخته و بیهودین شیوه‌ئی رموز اسرار سر و سلوك را بر هر وان نموده

و راه کعبه مقصود را ، با تان نشان داده است .

۱ - شرح احوال و نقد آثار عطار ، صفحه ۳۱۳ .

۲ - خسرو نامه .

۳ - ارزش منطق الطیر از نظر عرفان .

بی گراف میتوان این منظومه را ، راهنمای سیر و سلوک و « دستور العمل » طی کردن راه پر نسبت و فراز « طریقت » دانست و آنرا کلید گشایش قفلی

شمرد که شهوت و نفس ، بر در سرای عرفان زده است .

درین اثر « سمبیلیک » هریک از پرندگان ، نمودار یکی از افراد جامعه انسانهاست که در بندی که خود پرداخته گرفتار شده و بقیه که از هوای نفس فراراه سیر معنوی خویش نهاده فرو افتداده و در زندان تن جانرا اسیر ساخته است .

عطار تمام بیموله ها ، پر تکاهها و وردطه هایی را که در رهگذر سالک کمی گرفته ، در طی داستانی بس دل انگیز پدیدار کرده و سرایهای فربیننده را بر شمرده است تا سالک ، بکویر خود پرستی در نیقت و در دره هولناک آرزو سرنگون نشود و بای بند دیوهوس نگردد .

درین اثر گویا ، پردهی پندار در بدیه شده و حقیقت گوهر جان نمودار گردیده است تا آن انسانی که شایسته پرواز باوج آسمان انسانیت است ، شناخته شود و فرق میان اهلیمنان فرشته رو و خوبجهن گان اهلیمن خو ، بایاکیزه خوبیان رشت رو و دریا دلان خدا جو ، هویدا آید .

با اینهمه « منطق الطیر » یک اثر ابتکاری نیست و عطار ، در خلق آن تحت تأثیر دیگران بوده و از آثار پیشنبان امام گرفته است .

۴ - منطق الطیر و دیگران .

نخستین کسی که پرندگان را ، در قلمرو تفکرات فلسفی
جویش به پرواز درآورده و از مرغان قسمه پرداخته

ابو علی سیناس .

ابو علی سینا (تولد ۳۷۰ هجری ۴۲۸) لخنی از اندیشه های فلسفی خود را در قالب داستانی ریخته و آنرا « رسالت الطیر » نام نهاده است .

بر این اثر فلسفی ، عمر بن سهلاں ساوی عربی شرح نوشته و شهر وردی آنرا بفارسی درآورده است .

« رسالت الطیر » ابن سینا بزبان انگلیسی نیز ترجمه و در « اشنو تکارت » طبع شده

(۱) است .

داستانی که این سینا ، خلق کرده ، بخلاصه اینست :

« مرغی با دیگر مرغان ، گرفتار دام و اسیر قفس میشود . روزی هی بیند که »

« مرغی چند قفس شکسته و از دام رهایی یافته و در آسمان نیلگون به پرواز »

« درآمده‌اند . مرغ گرفتار ، از مرغان آزادی یافته ، بزاری میخواهد که راه »

« آزادی را بوی بنایند و چندان بیقراری میکنند که آزادی یافکان را ، دل »

« بهتر میجند و بوی میآموزنند که جگونه میتواند خود را از بند برهاند . »

« این مرغ هم ، خود را آزاد میکند و همه مرغان باهم به پرواز درمی‌آیند اما »

« همچنان بندی یا دارند و بدین حال از کوه (عتاب) میگذرند ، سرزمینی »

« سیز و خرم را پشت سر میگذارند ، تا یقلمه کوهی میرسند . »

« در آنجا هشت کوه بلند ، در برابر خوده‌می‌بینند : از فزان شش کوه به پرواز »

« میگذرند و بر کوه هفتم اندکی در نگاه میکنند ، سپس بجانب هشتمین کوه »

« بال میگشایند . »

« در آنجا زیبا مرغانی را مشاهده میکنند و از آنها راه و گذرگاه را جویا ، »

« میشوند و بر اثر راحنمایی این مرغان مینهمند که در پس آن کوه شهری است »

« که شاه مرغان در آنجاست : بسوی شاه مرغان میبرند ، از شاه مرغان میخواهند »

« که بند را از پایشان بگشاید . »

« شاه مرغان میگوید : هر کس این بند بسته است ، همو میتواند گشود . »

« مرغان از آنجا میروند تا بگشایند بند بر سند . »

ابن سينا ، درین داستان ، از تعلق نفس ناطقه بین بر من سخن گفته که مرغ گرفتار

نماینده‌ی آنت است و مرغان آزاد حکمت آموزان هستند که حکمت آموزی آنان ، تنها تواند

نفس را از قفس رهایی بخشد و شاه مرغان درین داستان نمودار عقل است .

علامه فروزانفر اعتقاد دارد که « رسالت الطیر » ابن سينا از باب « حمامه

المطوفه » که در کلیله و دمنه آمده ، متاثر است .

۴ - رساله‌ی غزالی .

حجۃ الاسلام ابو حامد محمد بن محمد الفرازی
(در گذشته بسال ۵۰۵) را نیز داستانی است

طی رساله‌ی بربان عربی که آنهم (رساله‌ی الطیر) نام دارد و ذمینه‌ی آن شباہت پسیار
فزدیکی ، بداستان انجمن آداستن مرغان و سفر کردن آنان بکوه قاف و رفقن به نزد
سمیرغ دارد که چون در «پسوی‌سیمرغ» ^۱ تفصیل همانند عرضه میشود ، از آوردن خلاصه‌ی
آن برای حفظ اختصار که درین مباحث همچو رعایت شده ، چشم پوشید .

فضل محترم دکتر محمد جواد مشکور ^(۱) معتقد است که این دو رساله تأثیر فراوانی
در فکر عطار داشته و او را پسروden «منطق الطیر» برانگیخته است .

۵ - قصیده‌ی خاقانی

خاقانی شروانی (در گذشته بسال ۵۹۲) هم قصیده‌ی

دارد که تجدید مطلع نیز کرده و با ان «منطق

الطیر» نام داده است .

قصیده‌ی نخستین خاقانی جنین آغاز میشود :

زد نفس سر بهر صبح ملمع نقاب

خیمه‌ی روحا نیان گشت معنبر طناب

و مطلع دومنی قصیده ، اینست :

رخش بهراء ، بتافت بر سر صبح آفتاب رفت بجرب آخری گنج روان در رکاب

این شاعر دانشمند ، در چندجا بگفته‌ی خود «منطق الطیر» عنوان داده و میخواهد
بگوید : سلیمانی ، باید تاسخنش را ، دریابد .

اما مولوی ، عارف جهان بین دریادل ، گفته‌ی خاقانی را با صدا و انکسار سوت ، همپایه
شناخته و فرموده است :

منطق الطیر ، آن خاقانی صداست

پس از عطار ، چند تن دیگر ، باقتفا و پی گیری

علاء ، کتاب‌های نوشته و منطق الطیر نامیده‌اند .

یکی از آنها ، زید الدین عمر بن مفلح بن -

۶ - منطق الطیر باراده

الخیر ! ^(۲)

۱ - مقدمه‌ی منطق الطیر جای دوم ، صفحه بیست و هفت .

۲ - حاجی خلیفه در کشف الظنون .

الوردي (درگذشته بالا ۷۴۹) است که اثری موسوم به « منطق الطیر بارادة الخبر » دارد و دیگری شهاب الدین احمد بن یحیی بن ابی حجه التلمسانی (درگذشته بالا ۷۷۷) است که او نیز (منطق الطیر) را تألیف کرده است.

همجنین شیخ سیدعلی همدانی قسمتی از منطق الطیر

۷- شرح واختصار. (۱) را انتخاب کرده، آنرا (اختیار منطق الطیر) عنوان داده است و عده‌ئی نیز عرضه داشت همین منتخب بعنایون (هفت وادی) یا (عفت مرتبه سلوك) پرداخته‌اند. و نیز بزرگی که « مولی شمعی » (متوفی بالا ۱۰۰۵) نام داشته، آنرا بزبان ترکی شرح کرده است.

منطق الطیر، تاکنون بزبانهای ترکی، اردو، فرانسوی، انگلیسی و سوئدی ب منتظم یا به شرکه ترجمه طبع و نشر شده است.

۸- منطق الطیر بزبانهای دیگر

۹- بزبان ترکی. گلپه‌ری شاعر عارف ترک که در اوایل قرن هشتم میزیسته این اثر بزرگ‌که عطار را بزبان ترکی ترجمه‌ی منتظم کرده و آنرا بالا ۷۱۷ پیاپان رسانیده که چاپ عکسی آن بهمراه اولیای انجمن زبان ترکی دو سال ۱۹۵۷ میلادی در آنقره منتشر شده است.

۱۰- بزبان فرانسوی.

ترجمه‌ی فرانسوی منطق الطیر، بهتر، بالا ۱۸۶۳ میلادی بوسیله گارسن دوناتسی صورت گرفته است. *Garcin de Tassy*

۱۱- بزبان اردو.

شاعری بنام « وجدى » از مردم هندوستان این منتقومه را، بترجمه‌ی زبان اردو درآورده است.

۱- حاجی خلیفه درکشف الظنون.

۱۳ - بزبان سوئدی (۱)

بسال ۱۹۲۹ میلادی ، از روی ترجمه‌ی منطق الطیر ، بزبان فرانسوی « بارون اریک هرملین » Baron Erik Hermlein آنرا بزبان سوئدی ترجمه کرده است .

۱۴ - آرجمه بزبان انگلیسی .

منطق الطیر ، چند بار ، گونه‌گون بزبان انگلیسی ترجمه شده ، باین شرح :

الف - نیمی از آن ، بنام (اتحمن مرغان) به شر انگلیسی بوسیله‌ی دستم . ب . مانی از زرتشیان هندستان که در شهر اکسفورد ، نشر شده است .

ب - ۱۱۷۰ بیت ترجمه‌ی تحت المقالی بوسیله‌ی غلام محمد عبید شیخ هندی .

ج - ادوارد فیتز جرالد Edward Fitzgerald شاعر نامی انگلیسی ، مترجم رباعیات خیام ، خلاصه‌ی از این مطلعه را ، با انگلیسی موزون در آورده و انتشارداده است .

د - س . ث . نوت S . C . nott نیز از روی ترجمه‌ی فرانسوی این متنی ، خلاصه‌ی را به شر انگلیسی در آورده و بسال ۱۹۵۴ میلادی در لندن منتشر ساخته است .

۱ - در تهیه این قسمت ، ازین مبحث از نوشه‌ی فاضل محترم دکتر محمد جواد مشکور نیز استفاده شده است .

شیخ ابویکر نشاپوری و شیخ غوری

خطار در صفحه ۱۹۴ منطق الطیر (جاپ دوم) حکایتی دارد که بدین گونه ، در آن

صفحه جای گرفته :

« حکایت - شیخ ابویکر نشاپوری »

سپس حکایت مذکور ، با این بیت :

« شیخ ابویکر نشاپوری برآ
با مریدان شد برون از خانقاه
آغاز شده و چنین ادامه یافته است:

« شیخ ابویکر نشاپوری ، با جمعی از سربردگان ، برخری نشسته ، از راهی ،

« میگذشت . ناگهان خود را ، بادی در گرفت و سدا در پیجید . شیخ چنان بی .

« تاب شد که موی بکند و جامه بر تن درید و شیون برداشت . یکی از همراهان ،

« پرسید : این بیتای چرا میکنی ؟ ! . شیخ پاسخ داد که ، یک لحظه پیش ،

« این همه سر سپرد » در پس و پیش خود دیدم ، سر بمرور بر آوردم که با این ،

« مقام ، پایه‌ی یازید رسیدم و در دنیای جاویدان نیز ، پایگاهی بس بلند ،

« خواهم داشت : در همین لحظه ، خر چنان کرد که شنیدید ! بخود آمد ،

« دیدم بخیره لاف زده‌ام ، سخن بکراف گفتم که خری چنین پرده‌ی پندرام را ،

« از هم میدرد . »

ضم تعلیقاتی که استاد حسن قاضی طباطبائی (استاد محترم دانشکده‌ی ادبیات تبریز)

بر منطق الطیر نوشته‌اند ، در صفحه ۳۱۴ (از جاپ دوم) درینمورد چنین تذکار داده‌اند :

« صفحه ۱۹۴ سطر ۶ = شیخ ابویکر نشاپوری : از هویت این شیخ با مراجعه ،

« بکتب مربوطه ، چیزی بدمت نیامد . »

مصحح فاضل و محترم منطق الطیب (دکتر محمد جواد مشکور) هم درین باره سکوت فرموده و تعلیقی نیز وده‌اند.

چون شیوه‌ی نویسنده، شناساندن شخصیت‌هایی که نامی از آنها، در «سوی‌سیمر ع» برده شده، بخوانندگان بود؛ سکوت نمیتوانست کرد و چون تصفیه ضرور مینمود، بعطا لعد پرداخت و تنایحی بدست آورد که اینک از نظر میکذراشد:

حامی در فتحات الانس (بتصحیح فاضل معزز مهدی توحیدی‌پور) از چهار ابو بکر، حدیث میگوید که نیشاپوری خوانده میشده‌اند:

اول - ابو بکر شکیر : که در صفحه ۱۹۶، از وی چنین یاد میکند:

«شیخ الاسلام گفت که وی در نیشاپور، بزرگ بود؛ خداوند وقت و دل‌سافی..»

«از خویشاوندان خواجه سهل سملوکی بود، روزی خواجه سهل ویرا دید، گفت:»

«خویشاوند! چونست که هبیج بمن نیایی؟ گفت: بنو آیم هرا بر تختیزی و»

«بمن ننگری، یعنی که تکبر کنی که من درویشم و بخواری در می نگری،»

«گفت: بیا که بر تختیزی، گفت و قتنی که در سرای خواجه سهل شد، برای»

«وی بر پا خاست؛ چون بیرون آمد، بر نخاست. ابو بکر باز گشت و این دو»

«بیت بر خواند:

«انی و ان کنت ذا عیال
قلیل مال، کثیر دین»

«بمستغت بر زق دربی حوالیجی بینه و بینی»

«بیرون آمد و دیگر، هر گز بیوی نرفت. قبر وی در نیشاپور است..»

پیش از روشن کردن این نکته که آیا «ابو شکیر» همان «شیخ ابو بکر نیشاپوری»

مورد نظر است یا خیر؟ توجه میدهد که، دو تن «سهل سملوکی» نامیده میشده‌اند؛ یکی،

شیخ امام، ابو سهل محمد سملوکی که از مشایخ صوفیان درقرن چهارم بوده و بسال ۳۶۹

درگذشته و دیگری پسرش، خواجه ابو الطیب سهل که تا سال ۴۰۰ زنده بوده و باحتمال

در سال ۴۰۲ چشم از جهان پوشیده است (تاریخ بیهقی صفحات ۳۵۹ و ۷۰۰ و اصول

تسوق منفات ۱۲۰ و ۶۱۹) و در اینجا منظور همان خواجه سهل سملوکی (پسر شیخ امام،

ابو سهل محمد سملوکی) است که با شیخ ابو بکر شکیر، خویشاوندی داشته است.

و نیز توجه میدهد که این «شیخ ابو بکر شکیر» نمیتواند همان «شیخ ابو بکر نیشاپوری»

که «عطار» از او یاد میکند، باشد؛ جه آنکه از داستانی که شیخ الاسلام، (ابوساعیل عبدالله بن محمد الانصاری الخزرجی الهرمی «خواجہ عبدالله انصاری» منوفی بسال ۴۸) در باره‌ی وی نقل کرده است، بر عیاید که مردی بدانپایه که مریدان و سرپرده‌گان، در پس و پیش، بحرکت در آیند (چنانکه عطار گفته) نبوده و بدان حد، خامل میزلت بوده، که از خواجہ سهل معلوکی، بدین جهت که مورد اخترامش، قرار نمیداده و بخواری، در وی مینگریسته، آزرده‌خاطر، میشه و خود پیداست، مردی بدین ظاهر یعنی، نمیتوانسته است، صاحب آنچنان درایتی باشد که مراد جمعی، مرید سرپرده گردد و «تین» خری بدانسان دیگر گوش کند.

دوم - ابوبکر الصیدلانی .

جامی در نفحات الانس صفحه ۱۸۴ در باره‌ی وی چنین مینویسد :

« از اجله‌ی متایخ و اعلام ایشان بوده است . شب ویرا بزرگ داشته . »
 « از فارس بوده و در نیشابور وفات کرده . . . (سهی جامی اقوال او را)
 « نقل میکند) . . . »

این شیخ ابوبکر هم، نمیتواند، شخصیت مورد گفتگو باشد، زیرا :
 اولاً - از مردم فارس بوده و نیشابوری نبوده و بقیت عمر را، در آن شهر بسر آورده و هم در آنجا وفات یافته است و بدینظریق نمیتوان او را نیشابوری دانست .
 ثانیاً - « عطار » ضمن داستان « شیخ ابوبکر نیشابوری » از قول وی میگوید :

« بوده‌هم از پیش و هم از پس مرید گفتم الحق کم نیم از بایزید »

با این تصریح، شیخ مورد بحث، باید کسی باشد که بعداز بایزید بسطامی (منوفی بسال ۲۶۱)، بر مستند ارشاد، نشسته باشد که از جاه و مقام معنوی بایزید، با حسرت یاد کند و آرزوی آن، داشته باشد که پیاپی بایزید برسد .

چون تاریخ حیات و مرگ ابوبکر الصیدلانی معلوم و مشخص نیست، نمیتوان بقطع گفت که پس از بایزید، میزیسته و ویراقرمان داستان « عطار » دانست .

ثالثاً - بیشتر (قریب باتفاق) داستانهایی که در « منطق الطیر »، بنظم کشیده شده ، همانهاست که « عطار » در تذكرة الاولیاء، ضمن شرح احوال بزرگان مشایخ صوفیان ،

نیز آورده است و با اینکه در جلد دوم تذکرة الاولیاء (صفحات ۲۱۵ و ۲۱۶) ، بذکر ابوبکر الصیدلاني ، پرداخته ، از داستانی که در «منطق الطیر» منتظم ساخته و «شیخ ابوبکر نشاپوری» را قهرمان آن قرار داده ، یادی نکرده است و این خود دلیل روشنی تواند بود بر اینکه شیخ ابوبکر نشاپوری ، جز از شیخ ابوبکر الصیدلاني بوده است .

سوم - ابوبکر الشبهی :

جامی در نفحات الانس ، صفحه ۱۹۱ ، ویرا جنین معرفی میکند :

« از طبقه خامسه است . نام او محمد بن جعفر الشبهی است . از جوانمردان »

« مشایخ وقت بوده . در نشاپور ، با شیخ ابو عثمان حیری ، صحبت داشته . »

« پیش از سنه سنت و نیماده برقه از دنیا »

شیخ ابوبکر الشبهی هم ، با « شیخ ابوبکر نشاپوری » ، تطبیق نمیکند : بجند دلیل :

اول - عنوانش ابوبکر الشبهی بوده و به « ابوبکر نشاپوری » مشهور نبوده است .

دوم - معلوم نیست ، از مردم نیشاپور بوده ، یا در آن دیار سکونت داشته : زیرا

جامی تنها نوشته است : در نشاپور با شیخ ابو عثمان حیری (متوفی در ماه ربیع الاول سال

(۲۹۸) صحبت داشته و ازین عبارت ، نمیتوان توجه گرفت که وی نشاپوری بوده است .

سوم - تکیه باین عبارت که : « از جوانمردان مشایخ وقت بوده » نشان میدهد که

باشد بین بلند ، چنانکه پیران طریقت داشته اند ، نداشته و هنوز پا ان مرحله که مریدان ،

از پس و پیش حركت کنند ، (مانند قهرمان داستان عطار) نرسیده بوده است .

چهارم - ابوبکر الفرا .

جامی در صفحه ۱۹۱ نفحات الانس ، از «ابوبکر الفرا» اینکونه سخن گفته است :

« از طبقه خامسه است . نام وی محمد بن احمد بین حمدون الفرات . از »

« اجله مشایخ نشاپور بوده ، با فراست غلیم . شیخ عم ویرا دیده بود . او »

« کفت : اگر من ، ابوبکر شبی وابوبکر فرارا ندیدم ، صوفی ، نبودم ! »

« و صحبت داشته ، با ابوعلی ثقی و عبدالله مناذل وابوبکر شبی و ابوبکر بن »

« طاهر الابهري و مرتمش و غير ایشان . از مشایخ یگانه بود و طریقت نیکو »

« داشت و در سنه سبعین و نیماده ، برقه از دنیا . »

بدلایلی که هم اکنون آورده میشود ، منظور « عطار » از « شیخ ابوبکر نشاپوری » ، (باحتمال قریب بیقین) ، « ابوبکر الفرا » است و هموست که « عطار » قهرمان داستان کرده است :

اولاً - نشاپوری بوده و درین باره ، پنس مربی جامی ، در نفحات الانس : آنچه که مینتویسد : « از اجله‌ی مشایخ نشاپور بوده » تردیدی نمیتوان کرد .
ثانیاً - شخصیتی که شیخ عموم ، (۹۹ سال ، زیسته و در ماه رب ماه ۴۱ وفات یافته) میگوید : « اگر اورا ندیده‌ی ، صوفی نبوده‌ی » ویرا هستگه ابوبکر - شبیلی ، (متوفی سال ۳۲۴) میشمارد ، با آن پایه از عظمت رسیده بوده ، که مریدان از پس و پیش ، حرکت کنند .

ثالثاً - کسی که از « تیز » خری ، جنان منتقل میگردد ، نمیتواند « فرماده » نباشد و « فرات عظیم » نداشته باشد ، و وقتی جامی اورا « صاحب فرات عظیم » میخواند و باسل ، لقب وی نیز « فرا » بوده ، مینتوان ویرا شایسته قهرمانی داستان « عطار » تلقی کرده و صفات او را ، با صفاتی که « عطار » از قهرمان داستان ، بیان می‌آورد ، مطابقه داد .

رابعاً - پس از سال ۲۶۱ (سال مرگ که بازید) میزیسته و در سال ۳۷۰ خرقه تهی کرده است .

خامساً - هم صحبت بزرگانی مانند : عبدالله بن محمد مرتش (متوفی سال ۳۲۸) و ابوبکر بن طاهر الابهری (متوفی سال ۳۶۰) و ابو علی ثقی (متوفی سال ۳۲۸) و مورد احترام آنها بوده و این خود دلیل چشم گیر دیگری ، بر عظمت مقام معنوی وی مینتواند باشد و اورا بهمان پایه بر ساند که « عطار » فرموده :

« بود هم از پیش و هم از پس ، هر یلد . »

و بدین ترتیب (بطن قریب بیقین) مینتوان باین نتیجه رسید که منظور « عطار » از « شیخ ابوبکر نشاپوری » محمد بن احمد بن حمدون الفرا النشاپوری ، بوده است .

شیخ غوری ۱۹

همچنین ، در صفحه ۱۷۴ منطق المطر (چاپ دوم) ، داستانی بیان کشیده شده ، که

آغاز آن چنین است :

«شیخ غوری آن بکلی، گشته کل رفت بادیو انتگان در زیر بیل»

در مورد «شیخ غوری» هم استاد حسن قاضی طباطبائی، در صفحه ۳۱۳ از جاپ

دوم منطق الطیر، نوشته‌اند:

«... هویت این شیخ بدست نیامد» و مصحح فاضل (دکتر مشکور) درین باره
هم در «تعلیقات» مطلبی بقلم نیاورده‌اند.

در صفحه ۱۷۴، از جاپ دوم منطق الطیر، در صدر داستان نوشته شده:

«حکایت - شیخ احمد غوری با سلطان سنجر» در صورتیکه «عطار» از
وی، تنها به «شیخ غوری» یاد کرده و کلمه‌ی «احمد» را پکار نپرده است.

اگر مصحح فاضل و یا استاد حسن قاضی طباطبائی، همینقدر متذکر میشندند که از
روی جه مأخذی «شیخ غوری» را «احمد» نایمده‌اند، تبعیع، درین زمینه و بدست
آوردن «هویت» شیخ غوری، میسر میگردد؛ لیکن سکوت این دو فاضل بزرگوار
درین مورد، نویسنده را، تاکون، ازین توفیق محروم داشته است.

بدین امید که پژوهندگان را نظر جلب شود و استمداد نویسنده را، بچشم عنايت
در تگرند و کمک کنند که پدستگیری آنان، این مجھول نیز از همان برخیزد و این مشکل،
آسان گردد، از یادآوری این نکته، چشم نبوشید.

با اینهمه، نویسنده نیز، خود پژوهش‌های را که آغاز کرده است، همچنان دنبال
خواهد کرد، باشد که بفضل خدای بزرگ در رفع این معظل هم (تا هنگام چاپ دوم
کتاب حاضر) توفیق رفیق گردد.

نعمت الله قاضی (شکیب)

تهران - دهم فروردین ماه ۱۳۴۳



بُوئى كِيْمَغ

آغاز کتاب

یخ صنعتان

در آنومی پرده

هفت شهر عشق

وادی خسین: طلب

شهر دوم: عشق

آخرین منزل

فهرست

سویمین شهر: معرفت

چهارین شهر: استعانتا

شهر پنجم: توحید

ششمین شهر: حیرت

شهر هفتم: فخر و فنا

پرواز بقله می قاف

بنام خدا

وَ وَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاؤُدَ وَقَالَ
يَا أَيُّهَا النَّاسُ عِلْمُنَا مِنْطَقَ الظَّيْرِ ...
(سوره نمل آیه ۱۶)

«وارت شد سلیمان داود را وکفت ای مردم آموخته شدیم سخن پر نده را ...»

کتاب را با نام خدا آغاز میکنیم؛ خدائی که جان آفرید وزبان رادرقصنم
تنگ دهان بگردش درآورد.

آنکه جان بخشیدوایمان خالکرا
با غلک در حقه هر شب مهره باخت
گنبد نیلوفری از دود کرد
لاله را از خون کله بر سرنده
گد کند در تاجش از شبنم گهر
گاه موری را سخنداپی دهد
تا شناسد شاه را در هر لباس
چیست مستغرق که محو مظلقه
جمله‌ی ذرات بر ذاتش گواه
صد رو بدر هر دو عالم مصطفی
مرهم ریش دل هر خسته‌ئی

آفرین جان آفرین پاک را
مهره‌ی انجم ز زرین حقه ساخت
تیغ کوه از لالدخون آلود کرد
یاسمین را چار تر کی بر نهاد
گه نهد بر فرق نر گس تاج زر
گاه دیوی را سلیمانی دهد
مرد میباید که باشد شه شناس
جمله در توحید او مستغرقند
هر چه هست از پشت‌ماهی تا بهاء
و بمحمد پیامبر بر گزیده‌ی او:
خواجه‌ی دنیا و دین گنج وفا
سر عالم اوست در هر رسته‌ئی

ماه را انگشت او بشکافته
مهر از فرمانش سر ناتاقته
بعد او شد سرنگونی بتان امت او بهترین امتنان
درود میفرستیم و بیاران ، یاوران و خاندانش سلام میدهیم (۱).

ماهی (۲) که امروز از پس پرده زمان چهره گشود و همراه کاروان عمر در رهگذر آینده گام نهاد ؛ ماهی پس شریف و گرانقدر است . خدای بزرگ درین ماه از فراز آسمانها قرآن برای پیامبر پی خجسته خود عقد فرستاد و ماه رمضان را بشرافت نزول قرآن مشرف ساخت .

درین ماه شریف بر آن شده‌ایم که صفحات کتابی را بگشائیم و در مکنون آنرا فراراه شما عزیزان قرار دهیم که در آثار منظوم پارسی پایه‌ئی پس بلند و مقامی پس ارجمند دارد : کتابی که هر ورقش معرفت کردگار است و در بیکره‌ی داستانی پس زیبا و دل‌انگیز ، راه نیکبختی نشان میدهد و شیفتگان خویشنشانی را بسرمذل مقصود ، رهنمون میگردد . داستانی از زبان مرغان که جان میفریبد و دل میراید ؛ پند میدهد و راه مینماید ؛ عبرت‌های میانگیزد و اندرزها میآموزد . کتابی که صفحات آنرا گشوده در پیش داریم ، منطق الطیر است ؛ زاده‌ی فکر عارفی بلند پرواز ، کتابی که از تنه بنابی بکرا بر اهیم مشهور بشیخ فریدالدین -

۱ - علار ، پس از ستایش خدا و نعمت پیامبر ، بذکر مناقب خلفای داشدین میپردازد و از امیر پر هیز کاران مدح میکند : سپس فصلی مشیع در تکوشن تعصب میپردازد و سراسر این مباحث را بحکایاتی نز و دلکش زینت میبخشد و بدانها رونقی دلپذیر میدهد ؛ ولی پنده‌ی نگارنده پس‌بب اینکه دست‌بازیدن باین مسائل را در حوصله‌ی رادیسو ایران نمیدید ، از سر آنها در گذشت و پیش‌سخنانی چنان دلپسند و فریبende نیز داشت . طالبان توانند که بمنطق الطیر تصحیح نویسنده‌ی فاضل دکتر محمد جواد مشکور مراجمه فرمایند و حظ اوفر برگیرند .

۲ - آغاز نوشن این کتاب نخستین روز از ماه میارک رمضان سال ۱۳۸۳ هجری قمری بوده است .

عطار نیشا بوری بجای مانده و همچنان بر جای خواهد ماند.. عطار میگوید :
 هد هد پیک بی خجسته‌ی سر زمین سبا ، انجمن آراست و مرغان را با نجمن فرا
 خواند : همه گرد هم بنشستند : مرغ سپید پرنوا خوان^(۱) ، طوطی خوش سخن
 نکنده‌ی داز ، کبک خوش خرام عشه‌ی گر ، باز بلند پرواز فتنه‌جو ، دراج زرین تاج
 غممه‌ی پرداز ، بلبل دستانسرای دل باخته ، طاوس طناز آشوبگر ، تندر و تیز تاک ره پیما ،
 قمری بادپای خونین دل ، فاخته‌ی سر در گریبان آزرده جان ، شاهین آسمان
 پیمامی تیز چنگال و مرغ زرین پر آتشین بال ، همه در آن انجمن بودند .

هدهد بشکوه در آن جمع بر جای نشسته بود : مرغان بسخن در آمدند :
 جمله گفتند این زمان در روز گار
 نیست حالی هیچ شهر از شهریار
 از چه رو اقلیم مارا شاه نیست
 بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
 زانکه چون کشور بود بی پادشاه
 نظم و ترتیبی نمایند در سپاه
 زمزمه در گرفت ؟ غم بی سوری سرها را بگریبان فرو برد ؛ اندیشه‌ها
 رفت و فکرها جنبش گرفت : سرانجام همه یکزنگان گفتند : شهری که در آن
 شهریاری سایدی هرر ، بر فراز بوم و بر نیفکند ، از نشاط و خرمی خالی است ؛
 غمکده‌ی نیست که از هر گوشده‌اش بانگی ناموزون بر میخیزد و گوش را میخرشد .
 از چنین سرزینی سعادت دامن در میکشد و رنج و ادب رخ میگشاید ؛ چاره آنست
 که دست برادری بهم دهیم و بطلبکاری شاهی داد گستر ، بر خیزیم .

هدهد چون این گفته‌ها بشنید دل آشتفتاده بیقراری از سر گرفت این
 مرغ پیام بر راز دار ، زیبا جامائی در بر داشت که از چین و شکنش نشانه‌هایی
 از ره‌جوئی ره راستان و طریق پاکلان و یکر نگان ، هویدا میشد و از افسری که
 بسر داشت ، درخشش نور حقیقت سوسو میزد .

۱ - نام این مرغ در متن منطق الطیر « موسیجه » ذکر شده است و در فرهنگ‌کلدان
 دیوان منوچهری مصحح فاضل گرانمایه ، محمد دیر سیاقی پرنده‌ئی سپید رنگ مانند فاخته
 نیز ثبت شده است . عرب این پرنده را « حسون » و عame « شویکی » خواند .

هدهد مرغی بود که از فراز و نشیب ، بسیار گذشته ، درد و شکنجه ، بسیار دیده و از نیک و بد آگاه آمده بود : چون نام شاه بشنید و از شیفتگی شاهدوسستان باخبر شد ؛ دیگر تا نیاورد و سکوت خویش را شکست :

هم برید حضرت وهم پیک غیب	گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
دور نبود گر بسی اسرار یافت	آنکه بسم الله در مقبار یافت
هر گزم دردی نباشد از سیاه	چون منم مشغول درد پادشاه
پای اندر ره بسر میگشتهام	سالها در بحر و بر میگشتهام
عرصه عالم بسی پیموده ام	با سلیمان در سفرها بوده ام
چون روم تنها که نتوانسته ام	پادشاه خویش را دانسته ام
محرم آن شاه و آن در گه شوید	پس شما با من اگر همه شوید
مرغان بشنیدن نام شاه بوجد و سور در آمدند ؛ بالا بهم کوفتند و قیقهی	مرغان بشنیدن نام شاه بوجد و سور در آمدند ؛ آنها سالها بود که در تپ بی سوری میسوختند ؛ جانشان با آتش
نشاط سردادند ؛ آنها سالها بود که در تپ بی سوری میسوختند ؛ جانشان با آتش	کشیده شده بود و از رنج پریشانی و بیسامانی بجان آمده بودند ؛ وقتی که
شنبیدند شاهی دارند که باید بدر گهش روی آورند و سرنیاز باستاش بنهند ، شتابزده	شنبیدند شاهی دارند که باید بدر گهش روی آورند و سرنیاز باستاش بنهند ، شتابزده
پرسیدند : شاه کجاست ؟ هدهد پاسخ داد :	

در پس کوهی که هست آن کوه قاف	هست ما را پادشاهی بیخلاف
او بما نزدیک و ما زو دور دور	نام او سیمرغ و سلطان طیور
تو بمالی کی تو ای مه سپرد	بر خیالی کی تو ای این ره سپرد
تا نه پنداری که راهی کوته است	بسکد خشکی بسکه در یادر ره است
سر بر اه آرید و پای اندر نهید	هر که اکنون از شما مرد رهید
بشنیدن این سخن جمله‌ی مرغان بشکعتی فرو رفتد ، هیبت سیمرغ ، هیمنه و	
سطوت شاهی او ، چنان اثر انگین شد که :	
بی قرار از عزت آن پادشاه	جمله‌ی مرغان شدند آنجایگاه
هر یکی بی صبری بسیار کرد	شوق او در جان ایشان کار کرد

عزم ره کردند و در پیش آمدند
 لیک چون راهی دراز و دور بود
 گرچه ره را بود هر یک کارساز
 عاشق او دشمن خویش آمدند
 هر کسی از رفتنش رنجور بود
 هر یکی عذر دگر گفتند باز
 نخست از میان هرغان بلبل^(۱) شیدا ، بر عنای
 سخن بیدلان
 گردن کشید و همچون مستان از همه جا
 بیخبر ، نغمه آغاز کرد که : من تنها راز دار عشقم ، غلغله بجهان در افکنم و شب
 و روز جز سخن عشق ، سخنی بر زبان نیاورم ؛ من گیتی را بعشق کشیده ام ؛ من
 آواز در فی در انداخته ام ، که نالمهای زیر و بم در دهد و جان مشتاقان را بتلاطم
 در آورد ؛ خروش من در گلستانها غوغای در انداخته و دل دلداد گان را بشور و سوز
 کشیده ؛ خوشترين یادبودها ، زمزمهی عاشقانهی من است ، که در گنبد گیتی طنين
 در داده و تنها یادبودی است که بجامانده ؛ بهنگام بهاران که دلبر من ، گل ، گردن
 بناز از درون غنچه به بیرون میکشد و باع و بوستان را ببوئی خوش ، فرح زامیسازد ،
 دلم شاد میشود ؛ بخینا گری مینشینم و نوائی شور انگیز میسرایم ؛ شادم که در بر
 دلدار نغمه پردازی میکنم و با گل صد برگ داد عشرت میدهم ؛ دل و جان من
 بعشق کشیده شده ؛ چنان بعشه‌هی دلبر دل میدهم که از بود خود بیخبر میمانم ؛
 من شوریده حال و سودازده ، این تاب ندارم که راهی چنین دور پیمامیم و بسر اپرده‌ی
 سیمرغ رخت کشم ؛ من بیدل را بخود گذارید و دست از من بدارید ؛ من از جهان
 بگلی بسنه کرده‌ام و چشم از همه پوشیده‌ام ؛ بنو بهاران که یار من ، پرده از رخ
 میگشاید و بصد گونه ناز ، دل از من میر باید ؛ شوری جان‌سوز ، چنان بر جان پنجه
 میزند و چنان در خونم میدود ؛ که دنیا را بهیچ میگیرم و سراسر ایّام را با این
 شور جان شکار ، بخوشی سر میکنم ؛ مرا توان این نیست که لحظه‌ئی از یاد دلبر
 غافل بمانم و بخود بپردازم ؛ من با چنین دلدادگی ، کجا توانم که بسوی کوهی سر
 بفالک کشیده ، بسوی کوه قاف ، پروبال بگشایم و بد رگاه سیمرغ ره بجویم . از

۱ - درین اثر «سمبولیک » بلبل ، مظہر مردم جمال پرست است .

من بیدل دست بدارید و مرا بحال خود گذارید .
هددهد ، وقتی پراکنده گوئی بلبل را شنید بی آنکه خشمگین شود دست مهر
بر بالش کشید و گفت :

دوست من دریغم آمد که چون تو سخنگو و نغمه پردازی را چنین از حقیقت
بدور دیدم : جان عزیز من ، بیپوده برهوس ، نام عشق نهاده‌تی وجان بنار زلف
عشوه گری ، بسته‌تی که بر گریبی زار زار تومیختند و دل ترا بیازی گرفته است .
عشقه‌ای بدینگونه خواری آورد و هر دم که در بر گل نشینی خاری پاییت خلد : گل
تو زیاست ؛ رنگی آلوده بخون و بوئی آمیخته بمشک دارد ؛ لیکن رخاره اش
بسی بچلا باقی نماند ؛ چون بادخزانی وزد ، چهره‌اش پژمرده شود و رنگش بزردی
گراید ؛ مردان راه حق ، بعشق بنان که زوال پذیرد دل نمی بندند و بعشق خدا
که جاوید و پایدار است ، رو می‌آورند و جان می‌بازند ؛ رهوان منزلگه معرفت
می‌گویند « آنچه نباید دلستگی را نشاید .. » دلدار توفتنه انگیزی ، دور از مردمی
است ؛ عشهه در کارت می‌کند ، تا رسواتر شوی ؛ بروی تو ، نه بدل ، خنده‌ی مهر
میزند که در ساتر شیون سر کنی تا همگان از زیبائی و دلفربی او آگاه شوند ؛ از
این عشق نایدار در گذر ؛ دل بکسی بند که بخاطر تو بخندد ، نه بر تو خنده‌تی
بر عنای زند ؛ گل بازیگری است که عشق ترا بیازیچه گرفته است ؛ داستان عبرت
انگیز تو همانند آن تهیdestی است که دل بعشق دختر سلطانی بست .. هم اکنون
ترا در رهگذار سر نوش آن دلباخته تندگست می‌گذارم :

دلباخته‌ی تمگدست !

سلطانی (۱) دختری داشت که چون پرده از

رخ بر می‌گرفت ، ماه را پیارای آن نبود که

در بر ابرش ، چهه بگشايد ، چشم فتنه گرش هماندم که نیمه خفته بود ، آشوبها بپا
می‌گرد ؛ روی سپیدش بکافور طعنه میزد و موی سیاه چون شبتش ، مشک ختن را ، بازار

۱ - این داستان در منطق المیر چاپ دوم صفحه چهل و نه ، چنین آغاز می‌شود :

« شهریاری دختری چون ماء داشت .. »

میشکست : لبخند شکرینش شکر را بسرافکنده گی در آب میکرد و آنچنان زیبا بود که هر که برویش مینگریست ، عقل و دل و جان بیکجا میباخت .

درویشی ناتوان که نیمه نانی بدست داشت ، از قضا در گذر گاهی ، دختر سلطان را خنده بلب بدید : چنان بخود شد که نیم نانش از دستش افتاد و پای قرارش در گل بماند .

هفت سال در کنار کاخ آن زیبا روی جان شکار ، بامید تبسّمی نشست : تا سرانجام ، خدمتگزاران دختر سلطان از راز دلداد گیش سر در آوردند و کمر بکشتنش بستند و از دختر سلطان دستوری خواستند : دختر دلباخته‌ی گدا را بخبر از دیگران نزد خود خواهد پرسید یقه دل ، اميد همسری من در سر راه داده ؟ مگر نشنیده ؟ که بجرم این گستاخی سرازرت جدا خواهد کرد ؟ گدای ژنده بپوش پاسخ داد : من از تختی روز که دل بتو بستم از جان خود پیوند گستم : اکنون هم بیمی از مرگ ندارم تنها میخواهم یک سوال مرا جواب دهی که آسوده جان دهم . دختر اجازه داد که سوآلش را بعرض برساند : مرد گدا پرسید : تو که سر انجام چون شمع در میان جمع مراسه میریدی ، چرا آنروز بروی من لبخند مهر زدی ؟ دختر گفت :

ای بینوا ! من بپیش تو خنديدم نه برویت .

وای بلبل بینوای من ، گل بپیش تو میخندد که چنین دل بهبند داده ؟ رسوانی را بجان خریده ؟ و تو بگمان که برویت خنده‌ی مهر میزند . بلبل بسرافکنده گی سر بزیر بال برد و خاموش بگوشیده نشست : لیکن هنگامه‌ی دیگر بپا شد .

سخن دل شکستگان !
طوطی سخنگو ، پرسیز رنگ خود را تکان داد ،
دستی بگردنبند طلائیش کشید ، گامی چند
بجلو نهاد ، لب بسخن گشود و قند و شکر از دهان بپرون ریخت و گفت : (۱)

۱ - طوطی ، هنله‌ی طرفداران زندگی جاودید است .

من نمیتوانم با تو ای هدهد همایو تعالی ، همسفر گردم : مرادل ، شکسته است و توان آن ندارم که قدم درین وادی هولناک بگذارم : مردم روزگار سینگی دل و خود بیستند ! مردمی را فدای آزمیکنند و چون منی سخنگو و زبان آور را ، بزندانی از آهن به بند میکشند : لیکن من در کنج زندان ، درین آرزو میسوزم که بخضر ، پیامبر جاویدان دست یابم و از آب زندگی جر عدهی بنوشم ! من که در آرزوی قطره‌ئی آب میگذازم ، نمیتوانم کوه و دریا در نوردم و باقلیم شاهی بلند - قدر روی آورم : من اگر بحر عده‌ای که دل باززویش بسته‌ام ، دست یابم ، « بسی پادشاهی کنم در گدائی ... » هدهد در پاسخش گفت : ای یار مهربان من :

آب حیوان خواهی از جان دوستی
رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جان فشن
مرد نبود آنکه نبود جان فشن

آری تو ای طوطی شکر خای من ، اسیر خود خواهی و خویشتن بینی شده‌ئی ؛
مرد راه هر گز از بیم چاه ، پایی پس نمیکشد : تا کسی فداکاری نکند واز خود نگذرد ، بمقصود نخواهد رسید ! باید دست از جان شست ، تا بجانان رسید ؟ خانه از غبار پیرداز تا صاحب خانه نمایان گردد ؟ نیست شو تا هستی جاودانه یا بسی ؛
آنکه در غم جان است ، خود میپرسند نه خدای خود را ؛ ای دوست ناز پرورد ، بگذار با تو که در راه خضر نشسته‌ئی و چشم آرزو برآه آب زندگی دوخته‌ئی ؛ داستان آن دیوانه را بگویم که با خضر بسخن نشست و پرده از رازی شگفت آور برداشت ؛
داستان دیوانه چنین است :

حضر با او گفت ای مرد تمام	بود یک دیوانه عالی مقام
گفت با تو بر نیاید کار من	رأی آن داری که باشی یار من ؟
تا بماند جان تو تا دیر گاه	زانکه خوردی آب حیوان چندراه
زانکه بی جانان ندارم بر گک آن	من بر آنم تا بگویم ترک جان
بلکه من هر روز جان افشار نهادم	نی چو تو در حفظ جانی مانده‌ام
پاسخی که بر سائی و شیوائی ، هدهد بطوطی زبان آور داد ، ره عذر بر او	

بیست؛ زبان در کشید و بجای خود آرام گرفت.

طاووس چه گفت؟

ناگاه طاووس، خرمان و چمان بسوی هدده، گام برداشت پیکر زیبای خود را بجلوه در آورد؛ بغمزه پر گشود و چتری که از الماس و زمرد و یاقوت رنگ گرفته بود، برافراشت و همچون عروسی ناز آفرین که سخن بعشه در آمیزد، بگفتار آمد و گفت: ^(۱) خدای بزر گم چنان فریبا بیافرید، که نقشبند تقدیر، انگشت حیرت بدندان گزید و چنانم منزلت داد که جبرئیل مرغانم لقب دادند؛ با اینهمه بخت ناساز گار، جفتم شد و ماری زشت و نفرت بار، در کنارم لانه گرفت؛ بخواری و سرافکنندگی، از بپشت جاویدان رانده شدم و تا چشم باز کردم پای بد شکل و بد فام خود را دیدم؛ شرم در جانم دوید و پای نکوهیده‌ام «تخته بند» بالم شد؛ هوس بپشت، بجانم شعله کشیده، دیده براه راهبری باز بسته‌ام که دگر باره، ببهشتم رهنمون شود و جانم را از غم حرمان برها ند؛ امید آن ندارم که بسرای سلطانی رسم؛ مرا در بانی بار گاه فرمانرووا بس باشد؛ مرا بدیار سیمرغ مخوانید؛ سیمرغ را کجا پروای منست؛ اگر دست قضا یکبار دیگر گریبانم را بگیرد و بفردوس برینم درافکند؛ آرزو بكمال خواهم یافت و از غم بود و نبود فارغ خواهم نشست؛ این تنها انتظار منست که راهنمائی از راه برسد و مرا بپشت راهبر گردد.

پوپک ^(۲) وقتی سخنان طاووس را شنید؛ بالها تکان داد و از سر حسرت و افسوس گفت:

ای یار راه گم کردی من! خانه می‌جوئی و از خانه خدا بازمانده‌ئی؛ آن کدام خردمند است که بار گاه را از پیشگاه سلطان خوشت بدارد؛ هوس دست در گریانت کرده است که هوای دل خود را، بپشت می‌پنداری؛ بکعبیدی راستی

۱ - طاووس نمودار بپشت پرستان است.

۲ - پوپک، نام دیگر «هدده» است؛ این پرنده را «شانه بسر» هم می‌کویند. در منطق الطیب عطار تنها هدده بکاربرده است.

و پاکیزگی روی آور ، تا همه جان بینی واز رازآشکار و نهان آگاه شوی .
 پیشگاه حقیقت دریائی است که عقل بزرگای آن نرسد ! تو در کنار دریا
 نشسته‌ئی و بقطره‌آبی ، دل خوش کرده‌ئی ؛ آنکه بدربیا دست‌یابد ، قطره‌ها دارد
 و هر که بسودای خام گرفتار آید ، دل جز بعشق دریا می‌بندد ! تو که هم اکنون
 میتوانی خود را بدربیا برسانی ، چرا بجانب شینمی میدوی ؟ تو که میتوانی با
 خورشید صفا و یکرنگی ، رازها بگوئی ، از چه رو ، پایی دربند ذره‌ئی گشته‌ئی ؛
 ریشه شو ، تا شاخ و پرگ وجوانه از توروید ، جان شو ! تا دل و چشم از توزاید ؛
 مرد راه حق باش ، تا حقیقت را پرده از رخ بر گرفته بنگری ، و آنگاه جز حق
 نجوئی ! جز حق نگوئی ؛ جز حق بر نگزینی و خود همه حق گردی ! دوست من ،
 گفتم اگر پیچیده بجامه‌ئی درهم بود ، داستانی برایت بگوییم که جامد بدور کند
 و پیکر را عربان از جامده فراچشم آورد :

شاگردی از استاد خود پرسید : که چرا آدم
 چرا آدم از بهشت رانده شد ؟
 را از بهشت براندند ؟

چون بفردوسی فرود آورد سر
 کای بهشت کرده‌های صد گونه بند
 سرفرواد آرد ، به چیزی دون ما
 زانکه توان زد ، بغیر دوست دست
 گر همه آدم بود ، افکنده شد
 گفت : آدم بود بس عالی گهر
 هاتقی برداشت آوازی بلند
 هر که در هر دو جهان ، بیرون ما
 مازوال آریم ، بروی هر چه هست
 هر که جز جانان ، بچیزی زنده شد

وقتی هدید از گفتن باز ایستاد که طاووس
 بجای خود باز گشته و سرتسلم فرود آورده
 بود ؛ لیکن باز هم هنگامه آرامش نگرفت ؛ آب بر که متألم شد ، واز میان آب ،
 بط^(۱) سر بدر آورد ؛ آب از پرها یش فرومیچکید ، و باهستگی پیش می‌آمد ، وقتی
 بر ابر هدید رسید ،

۱ - بط مفلحه زاهدانی است که در شستشوی و سواس دارند .

کس زمن یك پا کدامن ، پاک تر
دائم هم جامه وهم جای پاک
شتم از دل ، کاب ، همدم داشتم
این چنین ، از آب نتوان ، شست دست
من مرغی آبیم واژطوفان اندیشه ندارم ؛ اما بی آب زندگی نتوانم ؛ میگوئید
سیمرغ بقلعه‌ی قاف بارگاه کشیده ، در آنجا که آب نیست ؟ من چگونه میتوانم
خود را ، بحضرت سیمرغ رسانم و بخدمتش باریابم .

هدهد پاسخ داد که ای دریغ ، تو هنوز نمیدانی که بآب نیازی نداری ؛
قطره‌ئی آب ، جانت را با آتش کشیده و توهنوز شعله‌های سرکش آنرا نمیتوانی
بینی ؛ دوست من ، تو در همان هنگام که در دل آب ، بخواب رفته بودی قطره‌ئی
هر اس زده آمد وزندگیت را بسیل سیرد ؛ آبت از سر گذشت و آبرویت بخار ریخت
آب پناهگاه ناشسته رویان است ، که گناهان خود در آن بشویند ؛ تو مگر دامن آلوه
داری که شستنش را بآب ناگزیر باشی ؛ افسوس که بهوس در آب روشن زیستن ،
هر روز بدیدن روی ناشستگان محکومی ؛ بنیاد آب ، ناستوار است ؛ بآبی در
افتادن وازنجات بخشان دل برداشتن ، کار بیهوده‌ئی است .

بط خاموش شد اما این بار کبک (۱) خرامان
به نزد هدهد آمد و بانگ برداشت که : من
سلطان صحراء هستم ، در ودشت و دامنه‌های کوه را زیرپا دارم ؛ پیوسته برس در
ومرجان و گوهر ، پای میگذارم ؛ دل بگوهر بستدام و از غم دوریش خون میخورم .
در میان سنگ و آتش مانده‌ام هم مشوش مانده‌ام
زآنکه عشق گوهرم بر کوه بست
عاقبت آن چیز باشد ، بر گذر
نیستم یک لحظه ، بی تیغ و کمر
گفت : در هر دو جهان ، ندهد خبر
زاهد مرغان من با رأی پاک
گرچه در دل عالمی ، غم داشتم
زنده از آبست ، دائم هر چه هست
من مرغی آبیم واژطوفان اندیشه ندارم ؛ اما بی آب زندگی نتوانم ؛ میگوئید
سیمرغ بقلعه‌ی قاف بارگاه کشیده ، در آنجا که آب نیست ؟ من چگونه میتوانم
خود را ، بحضرت سیمرغ رسانم و بخدمتش باریابم .

گفتگوی کبک .

سلطان صحراء هستم ، در ودشت و دامنه‌های کوه را زیرپا دارم ؛ پیوسته برس در
ومرجان و گوهر ، پای میگذارم ؛ دل بگوهر بستدام و از غم دوریش خون میخورم .
در میان سنگ و آتش مانده‌ام هم مشوش مانده‌ام
دل درین سختی ، بصد اندوه خست
هر که چیزی دوست گیرد ، جز گهر
من عیار کوه و مرد گهر

۱ - کبک مظہر زرپستان است .

زان گهر ، در تیغ ، میجوم مدام
نی ز گهر ، گوهری تر یافتم
پای من برسنگ و گوهر ، در گل است
دست برس ، پای در گل کی رسم
یا بمیرم ، یا گهر آرم ، بچنگ
مرد بی گوهر ، کجا آید بکار
کبک ز رس پرست ، سرازراه باز زد و در راهی که هدهد نشان داده بود سنگ
انداخت ؛ پشت بیاران کرد و غرور و سر کش ، بسوی بر که ره سپرد ؛ اما هدهد
با نهی ، ویرا از رفتن بازداشت و بر جایش میخکوب کرد و گفت :

پای و منقار تو ، پر خون جگر تو بسنگی ، باز ماندی از گهر
اصل گوهر چیست ؟ سنگی کرده رنگ تو چینن سنگین دل ، از سودای سنگ
گر نماند رنگ ، او سنگی بود هست بی سنگ ، آنکه در رنگی بود
کبک وقتی سخنان هدهد را شنید . شرمگین

عشوهی هما !

بکنجی نشست ولب از گفتن فرویست ؛ در

همین هنگام همای شکوه گستر ، پیش آمد و اجازه خواست که همسفران را وداع
گوید و از همراهی بازایستد .

هدهد که غرور و خود بینی اش را در یافته بود

سر زنشش کرد و از گوش نشینی و تک روی

بازش داشت ؛ هنوز سخن پوپاک با همای بیان نرسیده بود که باز تیز چنگ
بلند پرواز ، از جای برخاست :

باز پیش جمع آمد سر فراز

چشم بر بستم زخلق روزگار

همچو مر تاضان ، ریاضت بردهام

سخن باز (۱)

گفت : من از شوق دست شهریار

در ادب ، خود را ، بسی پروردہام

۱ - همای مظہر قدرت پسندان و یازنmodar کم بخدمت بندان است .

تا اگر روزی بر شاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم ، بخواب
هده دب آن مرغ شپرست سخنها گفت و داستانها
سر کرد ، تا بدانجا که شوق دیدار سیمرغ
در نهادش شعله کشید و مهیای پرواز بکوه قاف شد : آنگاه بوتیمار ، آن مرغ غم -
زده و حرمان کشیده پیش آمد : رنگش بزردی گرائیده بود و در تبی جانگداز
میسوخت : رعشه بر جاش دویده بود و بر انداش لرزه‌ئی چنان توانسوز چنگ
انداخته بود ، که بالهایش بهم میخورد و پایش بر زمین آرام نمیتوانست گرفت :
از گوشته‌ئی که بر خاسته بود ، لزان پیش میآمد : چنانکه گوئی از تندی
لرزه میدود :

گفت : ای مرغان ، من و تیمار خویش
نشنود هر گز کسی ، آوای من
دائماً اندوهگین و مستمند
چون دریغ آید بخویشم ، چون کنم
بر لب دریا بمیرم ، خشک لب
من نیارم کرد ازو ، یک قطره نوش
ز آتش غیرت ، دلم گردد کتاب
تاب سیمرغم نباشد ، یکزمان
سخن بوتیمار سوزی کشنه داشت . مرغلک بینوا ، شب همه شب ، در کنار
یار می‌نشست و چشم بچشم میدوخت و نگاه بنگاهش میانداخت : اما دل آن
نداشت که گوشه‌ی لبش را بمناقار نوازش کند ؛ همچنان بہت زده ، بیار خود می-
نگریست و در وی گم میشد .

در همین حال مرغان هوسباز که از وسوسه‌ی گناه ، نمیر اسیدند ، شتابان

۱ - بوتیمار نمودار آن دسته از افراد است که همیشه باندوه و غم پناه میبرند .

خود را بیار بوتیمار میرسانیدند و سر در آگوشش مینهادند؛ بوتیمار میدید و دم بر نمیآورد؛ مرغک بینوا، یارای آن نداشت که بالی بهم کوبد، و اغیار را از کوی یار برآند. دلش میسوخت. جانش میگداخت؛ اما جز غم خوردن بکاری نمیرداخت؛ بوتیمار عاشق آب بود. در کنار دریا مینشست و در شعله‌های سرکش حرمان، بی‌آنکه قطره‌ئی آب بنوشد، پر و بال میزد؛ وقتی که ازین ماجری با هدهد حکایت میکرد، چنان سوزناک سخن گفت که دل پوپاک براو بسوخت؛ در کنارش گرفت؛ دست مهر بر سرش کشید و گفت: عزیز من! افسوس که تو از راز درون دریا، آگاه نیستی؛ بکسی دل بسته‌ئی که در نهانخانه‌ی خویش، نهیگان و جانوران جانشکار را میپروراند؛ آبش آنگاه که شیرین است، از سر میگذرد و ترا بمreg و نیستی میکشاند و آنگاه که تلخ است، از کامت فرو نمیرود؛ زمانی آرام، در پنهانی هستی سر میگذارد و روزگاری لجام میدراند، میغرد، سر بسنگ میکوبد و ذور بازو مینماید؛ آشته حالی است که گاه بدشت و هامون میدود و گاه آنچه در راه خود بیند بکام خود میکشد؛ موجودی است که پای قرار ندارد؛ گاه میگریزد و گاه از راهی که رفته است باز میگردد؛ کشتنی نشستگان را در سینه‌ی امواج خود فرو میکشد و مردان زورمند را در گرداب میکشاند و بدیار فراموشان میسپارد.

ای بوتیمار غمخوار من! تو دریا نوردان را دیده‌ئی که در دل آب میرونند، اما نمیدانی که در همان دم، از غم جان چنان شتابزده و پشت لرزاند که نفس نمیتوانند کشید و قطره آبی فرو نتوانند داد؛ آنگاه که در دل آبند، اگر دم بر آورند، در دم جان بسپارند و چون خس و خاشاک، بازیچه موجها شوند؛ از دریا که بیوفائی نامی شده، وه کدامید یاری و دلداری داشتن چه بیهوده خیالی است؛ بوتیمار غم پرور من! چشم بگشا و باین غرقاب سهمگین بنگر. چاره‌ی تو آنست که از دریا کناره گیری کنی و گرنده در گرداب آن غرق خواهی شد و جان خواهی سپرد؛ با اینهمه ازو بیدی یاد مکن که او خود دلدادئی ناتوانست؛ او نیز

در غم یاری نعره‌ی شوق میکشد؛ میخروشد و ناله‌ی جگر سوز سر میدهد؛ دریا
دلباخته‌ئی است، کام نایافته که شیون میکنند و در ندبه و زاری نشسته است؛ تو
چگونه از کام نایافته‌ئی کام میخواهی؟ مگر نمیدانی که او خود، ناچیز چشم‌هه‌ئی
است، از کوی دوست... واژ نورتایان حق فروع گرفته‌است؛ از یاد دوستان حق
غافل منشین؛ بسوی حق روی آور؛ با من همراهی کن، تا ترا بعشق، بعشق
جاوید برسانم.

و از سردر گمی رهائیت بخشم؛ در داستان آمده که مردی در دل دریافرو
شد؛ دید جامه‌ئی کبود بیر کرده و در ماتم بسر میبرد؛ پرسید ای دریای بی آرام
چرا جامدی کبود پوشیده و بماتم نشسته‌ئی؟ در میان آبهای آتش کش از چیست
که بی آتش چنین میجوشی؟ دریاپاسخداد؛ از دوری دوست، دل نگران و پر بشام
و چون بدیدار دوست راه نمیتوانم یافت، جامه از ماتم نیلی کرده‌ام؟ چشم ناپاکان
کجا توانند دانست که من در دل آهها، خشک لب نشستدم و از آتش عشق،
آبهای من بجوش آمده و سر بخروش برداشته؛ اگر بخت یاری کند و قطره‌ئی
از چشم‌ساز دلبر بنوش عمر جاوید یابم؛ و گرنده مانند صدھا دلداده‌ی دیگر،
عطش آلد در راه دوست، جان بسپارم؛ اکنون تو ای بوتیمار دست در دست من
نه تا بگویی دوست برسانمت و از خودخوری برها نامت.
بوتیمار آرام شد.

پوپک که بدینگونه سخن، دلپسند گفته بود؛ از خرسندي بوتیمار شادمان
شد و بپای خاست که قدم در راه گذارد؛ در همین هنگام بوم^(۱) شوم، مانند
دیوانگان به پیش دوید و گفت:

عاجزم اندر خرابه مانده‌ئی	در خرابی جان وتن افشارنده‌ئی
در خرابی جای، می‌سازم بر نجح	ز آنکه باشد در خرابه، جای گنج

۱ - عطار در منطق الطیر نام این مرغ را «کوف» آورده است؛ این مرغ مظہر
گوشه نشینان است.

سعق گنجم در خرابی ره نمود
 سوی گنجم جز خرابی ره نبود
 گر فرو رفتی بگنجی پای من
 باز رستی این دل دروای من
 عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
 زانکه عشقش کاره دیوانه نیست
 باز زیرستان سخن از زر گفتند و باز دنیا جویان سراز راه حق بر تافند!
 سنگین ماجرائی بود؛ اما چه میشد کرد؟ پوپک شانه بسر^(۱)، دستی بتاج خود
 کشید و بیوم شومی پراکن گفت:

ای که از زیرستی چون مستان، بی آزرم شده‌ئی؛ صدها کان زر گرفند گیر
 لیکن چشم بگشاوبایان کار بنگر؛ چه خواهی کرد که «بر سر گنج از گدائی
 مردهات» خواهند یافت راه پکوی دوست نایبرده؟... مگر نمیدانی که کافران و
 راه حق گم کرد گان، بزردل می‌بندند و بتی از طلا ساخته سرپرستش پیايش
 می‌سایند؛ همچون آن سامری، که گاو از زین خود را خدا خواند و مردم را از راه
 به پیراهه افکند؛ بگذار داستانی برایت بگویم باشد که سخن روشنتر گردد و در
 فروغ آن راه دیار راستان، چشم گیر تر، پدیدار شود و ظلمات پرده از رخ
 بکناری اندازد.

دل بزر باخته‌ئی، حقه‌ئی از زر گداخته داشت:
 مرد زرپرست!
 رخت ازین سرای ناپایدار در کشید و بخاک سیاه
 اندر خفت؛ سالها گذشت. شبی پرسش، پدر را بخواب دید که گونه‌اش یگونه‌ی
 موشان بر گشته و سرش چون سرموشان شده.

از چشمان نور گریخته اش، آب سرازیر است و در گودالی حقدی از زرناب
 نهاده و خود چون موشان بگرد حقی طلائی طواف می‌کند؛ پسر حیرت زده از پدر
 پرسیدا ینجا چه میکنی؟! این چیست که بدوزش می‌گردد؟!

۱ - «شانه بسر» و «پوپک» نامهای دیگر «هدده» است که نویسنده بکار برده؛
 «عطار» همه جا در منطق الطیر «هدده» استعمال فرموده و بنامهای دیگر این پرنده توجه
 ننموده است.

پدر پاسخ داد : زری که داشتم اینجا نهادم تا دیگر کس را بدمت نیفتند .
پسر باز پرسید چرا بصورت موشی در آمده‌ئی ؟ پدر جواب داد : زرپرستی کار موشان
است و هر که دل بطلان بندد جز موشی نیست ! بدین جهت در روز حشر ، همچون من
بصورت موشی در آید و از حسرت و اندوه ، جوشان و خروشان بر سر کوبد و خاک گور
بر سر ریزد . این بار نوبت صعوه بود (۱) :

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار	پای تا سر ، همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت ، آمدم	بی دل و بی قوت و قوت آمده
من نه پردارم ، نمی‌پارم ، نه هیچ چیز	کی رسم در گردی سیمرغ ، ای عزیز
گر ننم من روی ، سوی در گهش	یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او ، وین حایگاه	یوسف خود را همی جویم زچاه
گر بیام یوسف خود را بچاه	بر پرم با او زماهی تا بمه
پوپاک گفته‌های صعوه را شنید ؛ سر برگریبان فروبرد ، لختی اندیشید ، آنگاه	
گردن بر افراخت و گفت :	

نیرنگ بازی مکن ؛ با ناز و خرام بعدز منشین ؛ خود را بخاک راه افتاده
مینمائی ، لیکن صدعا سر کشی داری ؟ پوپاک را نتوان فریفت . من هدهد بار گاه
سلیمانم . خریدار ریا و سالوس نیستم . لب فرویند ؛ ببهانه‌های رنگین نپرداز و
افسانه‌های شیرین سر مکن ؛ پای درره بگذار واز سوختن و خاکستر شدن هر اس
مکن ؛ همه باهمیم ، اگر ما سوختیم ، تو هم می‌سوزی و اگر ما راه بسر زمین عنقا
بریم ، توفیخ خواهی برد ؛ از یوسف خود چشم بپوش که تویعقوب نیستی واز غیرت
عشق دمزن که تو پرروانه نیستی تا پرروبال بخاکستر کشی و در قدم لاله رویان شمع
رخسار بریزی ؛ و اگر ندانسته از یوسف یاد کرده‌ئی ، اکنون حکایتی از این زیبایی
پاکدامن برایت باز گویم کنم .

۱ - این مرغ نمودار مردم ناتوان و درمانده است .

داستانی از یوسف !

وقتی یوسف (۱) از پدر جدا گشت و پدر از
فرزند دور ماند ، یعقوب در دوری فرزند

۱ - یوسف فرزند یعقوب ، یعقوب ، پسر اسحق و اسحق پور ابراهیم خلیل الله است و
شرح حال این بزرگ‌ترین کسانی که در قرآن ، کلام الله مجید و در تفاسیر قرآن بتفصیل آمده است .
یعقوب از دو عیال و دو کنیز صاحب دوازده فرزند شد : از زنان یعقوب یکی « لیاه »
و دیگری « راحیل » نام داشت که هر دو دختران « لابان » (دائی یعقوب) و خواهر هم بودند
(بنی گرفتن دخواهر ، دریک زمان ، دریکش ابراهیم روایو شده و در آئین اسلام منع شده است) .
« لیاه » برای یعقوب چهار فرزند بنامهای « روبن » « شمعون » « لیون » و « یهودا »
پدربزرگ آورده ولی « راحیل » همسر دیگر یعقوب ، فرزند نداشت : کنیز خود « بلهاء » را
بی‌عقوب بخشدید و گفت اگر یعقوب از کنیز من صاحب اولاد شود ، فرزندان من بشمار
خواهند آمد .

« بلهاء » کنیز « راحیل » برای یعقوب دو پسر زاد که آن دورا ، « داع » و « نفتالی » نامیدند .
درین هنگام که فرزندان یعقوب ، بشش تن رسیده بودند ، « لیاه » همسر یعقوب نیز از
زادن بازماند و او نیز کنیز خود را که « زلپاء » نام داشت بی‌عقوب بخشدید .
« زلپاء » برای یعقوب . دو پسر بدنیآورده که « کاد » و « اشر » نامیده شدند .
بر حمّت پروردگار « لیاه » نیروی بارداری از سر گرفت و دو پسر بنامهای « پساکار »
و « زبولون » و یک دختر بنام « دیناء » بزادگان خود افزود .

« راحیل » که در غم بی فرزندی می‌سوخت ، بدرگاه خدا ناید و از پیشگاهش بدعا
فرزند خواست : خداوند میربان ، بر او رحمت آورده و بدو دو پسر کرامت فرمود که یکی را
« یوسف » و دیگری را « بنی‌امیم » نام نهادند .

چنین بود ، داستان زاده شدن « یوسف » ولی ماجرای زندگیش ، رنج و دردش !
شرح عشق شورانگیز « زلپاء » بدو آنجه بر او از زندان تا سر بر سلطنت ، در حسر گذشت ،
بتفصیلی است که در قرآن کریم و تفاسیر معتبره آمده است که اگر نوشته آید خود در خور کتابی
 جداگانه خواهد بود و جون همکان کم و بیش از سر گذشت « یوسف » آگاهند نیازی بشرح
و بسط بیشتری نمی‌بیند : سوره دوازدهم قرآن مجید که بنام « یوسف » نامیده شده بزرگترین
و بهترین مأخذ برای کسانی است که می‌خواهند از ماجرا ای زندگی یوسف آگاه شوند ! گذشته ←

خویش ، شب و روز گریست تا کورشد . عشق یوسف در دلش هوج میزد و چشمش را بخون میکشد . شب و روز از یوسف یاد میکرد و نام او بین باش میگفت . پیک خدا جبرئیل ، روزی نزد یعقوب آمد و پیام خدا ، بوداد ؛ خدا گفته بود که اگر دگر بار ، نام یوسف بر زبان آوری ، نام نیکت را از کنار پاکان و نیکان خواهیم زدود .

یعقوب بدستور پرورد گاردیگر نامی از فرزند نبرد ؛ اما هیچگاه جانش از شوق یوسف خالی نمیشد . شبی جگر گوشده را بخواب دید ، بر آن شد که اورا بسوی خویش بخواند ؛ ناگهان بر دلش گذشت که خدا گفته نباید نام یوسف بر زبان آورد . سر بر گردانید و از نگاه کردن بپارهی جگر خویش روی بر تافت ؛ چه میشد کرد ؟ دستور خدا بود . پیرمرد هجران کشیده که از غم دوری و مهجویی پس ، خمیده پشت و فرسوده شده بود ، طاقت نیاورد ؛ از دورترین گوشدهای دلش از میان جانش آهی جگر سوز کشید و دل درد کشیده خود را ، اند کی آرامش بخشید . وقتی چشم از خواب گشود ، جبرئیل را ، در کنار بستر خود دید ؛ جبرئیل باز از جانب خدا آمده بود و پیامی داشت ؛ پیام خدا چنین بود ؛ ای بندنهی ما یعقوب ، سر از فرمان ما باز پیچیدی ! نام یوسف بر زبان نراندی ، لیکن آهی چنان در دنال کشیدی که از یوسف نشانها داشت ؛ از کنار آهت ، یوسف جان گرفت ، زنده شد و بچشم نشست . قبول کن که تو بده خود را شکسته و نافرمانی کرده ئی . از آند دیگر یعقوب تا روزی که یوسف راندید ، نامش را نبرد .

حال توابی صعوهی شعبده باز ، از خوبان دلربان نمیری ، اما از سودای عشق غافلی . با پا کبازان به نیر نگمی نشینی ، این کار عقل است ، که جان بازان وادی عشق از آن بیزارند ؛ با اینهمه ، اگر سوزی بر جان و عشقی در دل داری ؛ همراه کاروان بسوی شاه مرغان پرواز کن . آنجا سرزمین عشق و کامروائی است ؛ آنگاه بهر چه

— اذین شاعران نازک خیال کتابها و داستان‌های بسیاری پیرامون زندگی وی پدید آورده‌اند ؛ که جانی برای ما باقی نمانده تا برایین مختصر مظلومی بیفزاییم و آنجه که درین وحیزه آمده مقتبس از جلد دوم (تفسیر القرآن) ترجمه‌ی دانشمند گرامی حاج عبدالمحبوب صادق نوبری صفحه چهل و سه بوده است .

آرزو کنی ، دست خواهی یافت. جمیع سرتسلیم فرود آورد و بجای خود نشست .
 بنا گاه همه مد در گرفت و غوغای برخاست . هنگامه می تلاطم زا بیاشد . این بار همه می
 مرغان باهم بصدای آمدند و عذرها خواستند . یکی گفت : « پایی ما لنج است و
 مقصد بس دراز » دیگری گفت : « دست ما کوتاه و خرمای بر نخیل » آن یکی گفت :
 « کی رسیم آخر بسیمرغ عزیز » و آن دیگری گفت : « ما همه مشتی ضعیف و ناتوان »
 مرغ دیگر بیان سخشن دوید که « نی پرونی بال و نی تن نی روان » آن یکی
 بصدای آمد که : « اوسلیمان است و ما ، مور گدا » و آن یکی افزود که : « درنگ او
 از کجا ماما از کجا » هر یک عذری گفتند و مانعی سدره کردند : او خ که این بی خبران
 نشینیده بودند :

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بی خبر نبود زراه و رسم منزلها
 « حافظ »

پوپک همچنان بگفته های مرغان گوش میداد ، تا همه مد فروخت ، غوغای
 باز نشست و هنگامه پیایان رسید . آنگاه متقارا زهم گشود :

عشق کی نیکوبود از بد دلان	هدید آنکه گفت ای بیحاصلان
رات ناید ، عاشقی وید دلی	ای گدایان ، چند از بیحاصلى
پایکوبان آمد و جانباز شد	هر کرا در عشق ، چشمی باز شد
آشکارا کرد رخ ، چون آفتاب	تو بدان ، آنگه کدیسیمرغ از نقاب
پس نظر بر سایه پاک افکند	صد هزاران سایه ، بر خاک افکند
سایه سیمرغ دان ای بی خبر	صورت مرغان عالم ، سر بسر

و چون دید که مرغان منقولوش را از این
 سخنان در ذمی بایند . بستانگوئی پرداخت
 زیای فرمانرو !

و گفت : در گذشته های خیلی دور ، بمثیل ، چنین آورده اند که فرمانروائی بود (۱)

۱ - در منطق الطیر چاپ دوم صفحه هیئت ناد ویک ، آغاز این داستان چنین است :
 « پادشاهی بود بس صاحب جمال » .

آنچنان زیبا روی که همانندی نداشت. سپیده دمان، پاره‌ئی از پر توروی او بود و مشک عنبرین نشانه‌ئی از بوی اوداشت. این فرمانرو را گونه‌ئی بدان پایه از جلا و درخشش بود که هیچ دیده‌ئی را آن توان نبود که رویش بنگرد. حدیث جمال او هم‌همه در شهر در افکنده بود و دلها همه سودائی او شده بودند.

این فرمانرو اگاه بر اسبی تیز تک می‌نشست و نقاوی بر چهره میافکند و بکوی و بوزن می‌آمد. هر که اورا میدید و نظر بر چهراش میافکند، یارای استادن از کفش بدر می‌شد؛ پای قرارش بگل می‌نشست؛ چشم بدمید و خوت و از تلوئ جالش جان می‌بایخت و بزاری زار بر گور می‌خفت. هر روز هزاران تن از شیفتگان و ولد باختگانش جان می‌سپردند و رهسپار وادی خاموشان می‌شدند؛ اما باز بیقراری می‌کردند و طلبکارش بودند و دیدارش را آرزو می‌کردند. فرمانرو را چاره‌ئی نمایند بنناچار دستور داد آئینه‌ئی در کاخش نهادند؛ خود در کنار آئینه مینشست و عکس رویش بر درودیوار سایه میافکند و مردم به تماشا می‌آمدند.

گرفتو میداری جمال یاردوست	دان که دل آئینه‌ی دیدار اوست
پادشاه تست در قصر جلال	قصر روشن، زآفتا آن جمال
پادشاه خویش را در دل بین	عرش را در ذره‌ئی، حاصل بین
هست راهی، سوی هر دل شاه را	لیک ره نبود، دل گمراه را
هر لباسی کان بصرحا، آمده است	سایه‌ی سیمرغ زیبا آمده است
گرترا پیدا شود یک فتح باب	در درون سایه بینی آفتا
هدده همچنان سخن می‌گفت؛ از دل پاک می‌گفت؛ می‌گفت	دل را از زنگ هوای نفس پاک کنید، تا جمال حق پر توافقن گردد. می‌گفت دو
چشم طمع خاک برینید، تا بدل توانا شوید. می‌گفت شیطان هوس را بر نجیر عشق	کشید، تا در باغ جاتنان سرخ گلهای کبریاتی جوانه زند و چون در می‌یافت،
که برای روشنتر شدن گفته‌ایش، باز هم باید سخن بگوید، از دستان کمک می‌گرفت؛	و بدينگونه داستان پردازی می‌کرد:

ایاز

خدمتگزار^(۱) راستگو و پاکدل سلطان محمود

غزنوی^(۲) بیمار شد و در بستر ناتوانی افتاد.

گونه‌ی چون برگ گلشن زرد شد . چشمان فتنه‌گرش ، بخواب رفت . زلف تابدارش بهم پیچیده شدو زار و نزار گردید : سلطان را از شنیدن خبر بیماری ایاز^(۳) دل پسختی بدرد آمد : خدمتکاری را زدار و وفا پیشه داشت : اورا نزد خود خواند و گفت : بخانه‌ی ایاز برو و حالش دا برس . از جانب ما باوبگواهی نازین یارها ، تو اینگونه در بستر بیماری درافتاده‌ئی و گمان میبیری که ما از یاد تو غافل نشسته‌ایم : خدای رازدار ، دانای آشکار و نهان ، میداند که دهی بی یار نیستیم و لحظه‌ئی از توبی خبر نماده‌ایم : از روزی که شنیده‌ایم توبیماری ، خود از غم تیمار تور نجور و ناتوان شده‌ایم : هر گه که به بیماری تو میاندیشیم ، نمیتوانیم دریافت که تو بیماری یا ما

۱ - در طی این داستان « عطار » میفرماید : خدا را بدل هر بنده‌ئی ، راهی است .

۲ - ابوالقاسم ، یمین الدوله ، محمود بن ناصر الدین سیکتکن « سلطان محمود غزنوی » در ماه ذی القعده از سال ۳۸۹ رسمآ بر تخت سلطنت نشست و در روز بیست و سوم ماه ربیع الثانی سال ۴۲۱ جشم از جهان فریبست . رجوع فرمائیده « هشت مقاولدی تاریخی وادی » نوشته‌ی استاد نصرالله فلسفی چاپ دانشگاه تهران .

۳ - ابوالنجم ایاز ، پسر ایماق ، از تکرادرگان سیه چشم بلند گیسو بود که در خرد سالی ، با تنی چند از غلام‌چگان ، بددیار سلطان محمود غزنوی راه یافت . نخست در مجلس سلطان ، ساقی بزم بود : لیکن بر اثر هوش سرشار و درایتی که داشت ، در دل شهریار غزنوی ، جای گرفت و در شماره‌ی نزدیکان و رازداران وی در آمد و پایه‌ی بس بلند یافت : بدسان که دیگران بر اورشک برده‌ند و بر ایش افسانه‌های ساختند . حقیقت ایست که موقعاً شناسی ، باریک بینی ، هوشمندی ، راستی و باکدلی ایاز ، بیش از هر چیز ، سبب تزدیکی او ، پیادشاه غزنوی بوده است . بیشتر داستان‌هایی که پیرامون زندگی وی گفته و نوشتندشده دور از راستی و درستی است . ایاز در سفر سومنات ، همراه سلطان محمود بود : سالیا پس از مرگ وی ذیست و در دربار پسرش ، سلطان مسعود غزنوی ، نیز در سرفکار گزادان ارجمند جای داشت . « تاریخ بیهقی چاپ تهران ، صفحات ۲۵۲ و ۲۶۴ . هشت مقاولدی تاریخی وادی صفحه ۲۲۴ » .

خود زار و ناتوانیم؛ اگر بدیدن تو نمی‌آئیم و تن ما از تو دور افتاده دل ما بسوی تو پرواز میکند و جان ما آهنگ دیدار تودارد؛ اشتیاق دیدار توچنان در دل ما شراره افکنده که گوئی «خیال تو درر گهای مادر میزند» و آرزویت در دل و جان مامیچر خد. آنگاه سلطان محمود بخدمتکار از پوش خود گفت: این پیام ماست. در نگ مکن. چون دونده‌ئی بادیمای بسرای ایاز برو و پیام مارا باوبرسان؛ چون برق دونده و چون رعد جهنه باش؛ با توانی که در زانوداری، دوان دوان خود را بخانه‌ی او برسان. اگر لحظه‌ئی در نگ کنی ولهمه‌ئی دیر برسی، جان از ک خواهی داد و سرتیغ خواهی سپرد. خدمتکار سر گشته بخت، همچون باد، دوید جهید و خود هم ندانست که چگونه و با چه شتابی بخانه‌ی ایاز رسیده است. در گشود قدم در آستانه‌ی درنهاد؛ ناگاه بر جای خشک شد. سلطان محمود را دید که در کنار بستر ایاز نشسته و با او سخن در پیوسته است؛ زانویش سست گردید. دلش به راس افتاد. رنگ از چهره‌اش پرید و زبانش بندآمد. بیچاره ترسیده بود؛ مینداشت که سلطان محمود ازاوتند تر راه پیموده و از همین جهت است که زودتر بخانه‌ی ایاز رسیده؛ هر گر را بچشم دید. شک نداشت که بگناه تن باز زدن از فرمان سلطان، خونش ریخته خواهد شد. چاره‌ئی نماند بود. بزاری افتاد؛ خود را پای سلطان محمود انداخت و در کمال یأس و نومیدی گفت: خدا میداند که در هیچ جا در نگ نکرده‌ام. هیچ جا نایستاده‌ام و هیچ جا ننشسته‌ام. دوان دوان و شتابان خود را باینجا رسانده‌ام. اما نمیدانم که حضرت سلطان، چگونه پیش از من خود را باینجا رسانیده‌اند؟! شاید سلطان ذره‌های خورشیدند که از روز نهاده گذشته و خود را بکناریار دلچوی خود رسانیده‌اند؛ خدایا این خواب است یا بیداری؟ آخر چگونه ممکن میشد که با همه شتابی که من بکار بسته‌ام، سلطان پیش از من باینجا رسیده باشد؟ خدمتکار و فادار، اشکریزان سربپای ایاز نهاد و چهره بکف پایش سودوناله کنان او را بمناجیگری خواند. ازاوخواست که دست سلطان را بگیرد و نگذارد که شمشیر کشد و سر از پیکرش بیندازد؛ بخدای یگانه

سو گندشان میداد که از ریختن خون او در گذرند و بپرورد گاریگنا قسم یاد میکرد که در با نجام رسائیدن فرمان سلطان ، کوتاهی نکرده است : سلطان محمود ، دستی بسر او کشید و گفت : تو گناهکار نیستی . از جای برخیز و آرام بگیر ! دل قوی دار که کشته نخواهی شد ! جاهی بلند پایه تر خواهی یافت و بما نزدیکتر خواهی بود . تو آنچه در نیرو داشتی بکاربستی : لیکن آنچنان که من راه بریده ام تونمیتوانستی . من بدوری ایازشکیبائی ندارم ؛ از همین رو ، بسوی او دزدیده راهی دارم که گاه و بیگاه از این راه مخفی ، از این راه پوشیده ، نزد اومیاًم و در کنارش مینشینم و سخن را میشنوم . این راه مخفی را بدان چهت ساخته ام که هیچکس از دیدارهای ما آگاه نباشد ؛ باز ای خدمتکار با وفا من بدان ، در میان عاشق و معشوق ، راههای پنهانی بسیار است . جان ما بهم پیوسته ، رازهای ما بر یکدیگر آشکارا شده و پردهها بیکسوافتاده است . تو اگر می بینی که من تا کنون این راز را از پیر و جوان ، پنهان داشتم از بیم رسوائی نیست . جانم خانه‌ی اوست . دلم راه این خانه .

در درون غوغای اوست که شیون میکند و در فکرم اندیشه‌ی اوست که پنجه میاندازد .

من اگر نزد دیگران خبر او میجویم و سخن از او میگویم ، از رهگذری خبری نیست ؛ من از پشت پرده رازها می بینم و در پنهان باشکارا دیده میکشم و در نهان ، بیدایم و در بیدا پنهان .

پوپک خاموش شد . مرغان دیگر راه از چاه باز شناخته و دل بپهده گرم کرده بودند ؛ همه یکسره سرتسلیم ، برآی و فرمان هددهد نهادند و فرمانش را بجان پذیره شدند .

دیگر برای آنها شهریاری و سروری سیمرغ مسلم شده بود . راه میجستند و دستور میخواستند که بجان بش پرواز کنند . پوپک شانه بسر پیش آهنگ کاروان بود .

جرس فریاد برداشت . مرغان میرفتند بال بسوی آسمان کشند که ناگاه
زمزمه‌ئی در گرفت .

نیک پی بردند ، اسرار کهن
ل مجرم در سیر ، رغبت یافتند
راه‌دان ترچون نبود از وی کسی
چون دهیم آخر درین ره داد کار
کانکه عاشق شد نیندیشد زجان
هدده رهبر چنین گفت آزمان
هدده دیگر بر اهبری و پیش آهنگی کاروان ، بر گزیده شده بود واينک ازوی
راه می‌جستند و چاره میخواستند : پوپک وقتی دید همه مرغان باشیاق در آمدہ‌اند
و کاروان آماده‌ی حرکت است ، بهراهان گفت : ای دوستان نازنین من ، راه عشق
پر فراز و نشیب است ! هر که از جان نگذرد و ترک سونگوید ، سوخته رسوانی است
که ره بمنزل نخواهد برد ؛ عشق پارسا و پرهیز کاروبدکاره نمی‌شناشد ؛ هر که در
محراب عشق بنمازایستد ، باید از جان دست بشوید و با دلستگی‌های خاکی بدرود
بگوید ؛ عشق دشمن جان دلی است که هوس در آن خانه گرفته باشد ؛ این چنین
دل ، دل نیست ، مشت گلی است که دهنہ بر جان میزند و خفقات بدنبال می‌آورد .
هر که بر سر دلی هو ساز پا گذاشت و جان در راه دوست باخت ، پایان میرسد
و جمال یار در آئینه‌ی ضمیرش هویدا میگردد ؛ جان بلب آمده ، بر رهگذر عاشق سد
می‌شود و او را از راه باز میدارد ؛ جان در پایی جانان بریز ، پرده از رخساره‌ی
هوس بیکسوزن و هوس در خاک نه و خود را پاک کن ، تا پرده بر افتاد و یار بجلوه
در آید ؛ راه عشق رازها دارد و جویای یار باید که رمزها داند .
دلدار اگر گوید با ایمان وداع کن و دست از جان بشوی ، هم ایمان بر پایش
بریز و هم در نثار جان در نگ مکن .
درین میان ملامتگوی بسرزنش ایستد که کاری بخطا کردی ؛ ایمان باختی
وجان فرواند اختی . بر خود مپیچ ، جوابش گوی .

درین زمینه سخن بسیارداری ؛ تنها بگو : ایمان و کفر ، سر درپایی عشق سوده‌اند و عشق برین دو ، بصلابت‌هی زده است ؛ ملامتگر را بگوی عشق را با کفرو با ایمان کاری نیست .

عاشق باتن و جان کاری ندارد . عاشق برهمه‌ی خرمن‌ها آتش درافکند و اگر اره بر فرقش بگذارند ، درپایی دلدار جان بازد ودم بر نیارد . از عشق درد و خون میریزد . قصه‌ی غصه‌ی زای عشق ، مشکلی عجیب است ؛ ساقی عشق را بگو که خون دل در جام ریزد و اگر بدردی نشکنید درد دل از ما وام گیرد . ساقی بگو :

درد عشق مرد سوزاست . عشقی نشسته بشکفتی که گاه پرده‌ی جان میدرد و گاه پرده‌ی از هم گسیخته را میدوزد ؛ پر تو ذره‌ئی از عشق ، از سراسر جهان روشنگر تر است و یک ذره درد عشق بر همه دلدادگان جهان برتری دارد . هسته‌ی عالم هستی عشق است .

با این‌همه عشق بی درد تمامی نبزید و چهره‌غازه نیاراید . اینست فرق میان بشر و فرشتگان آسمان ، که آنها عشق دارند لیکن درد ندارند و اینان عشقی درد آلود دارند که خدا درد را در خورد آدمیان آفریده است . ثابت قدمان عشق ، پای بر فرق کفر و دین نهاده‌اند واژین دوفارغ نشسته‌اند عشق فقر و تنگدستی ، دربی دارد و فقر و تنگدستی ، ره کفر مینماید . عشق با کافری خویشی دارد و کافری بدرویشی مایه میدهد .

آنگاه که از کفر رخ بر کشیدی و ایمان نیز از کف نهادی ، دل گم کردی و جان بستان دادی ، آنگاه توانی که مرد این راه شوی و از رازهای نهفته پرده بر گیری ؟ چون چنین است ، پای درره گذار و ترس بخود راه مده ، دست از کفرو ایمان بشوی و هراس دردل مینداز .

چرا چون طفلان میترسی و بخود میلرزی ؟ چون شیر مردان گره اذپیشانی بر گشای و گام در راه مردان ذن .

پوپک همچنان سخن میگفت؛ مرغان چشمها دریده، گوش، بگفته‌هایش
بسته بودند و مرغی چند نیز، زیر بالا سر برده بودند و بحیرت گرفتار آمده... شانه
بر سر دمی گرم داشت و چون دید هنوز مرغان، براه، کمر نبسته‌اند سخن از شیخ
صنعن سر کرد.

شیخ صنعتان

دین و دل ، بیک دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای جان ، کی بود پشمایانی
« شیخ بهائی »

« علامه مفضل بدیع الزمان فروزانفر ، درباره‌ی « مأخذ داستان شیخ صنعتان »
« تتبیع دقیقی فرموده‌اند ، که در کتاب گرانقدر « شرح احوال و قد و تحلیل آثار »
« شیخ فرید الدین محمد عطار نیشاپوری » بتفصیل مندرج است و آن ممتعه‌ترین »
« و مبسوط‌ترین سخنی است ، که درین باره ، بمیان آورده شده‌است : با اینهمه »
« برای اینکه خوانندگان « بسوی سیمرغ » با اختصار درین زمینه ، اطلاعاتی داشته »
« باشند ، بنوشن این مختصّ دست زد :
« بامام محمد غزالی ، کتابی منسوب است که « تحفة الملوك » نام دارد : درین »
« کتاب داستان شیخ صنعتان ، با کمی تغیر و تفاوت ، و نسبت آنچه که « عطار » بر شنیدی »
« نظم کشیده » ، بشرح درج شده و چون تاریخ کتابت « تحفة الملوك » سال ۷۰۶ »
« هجری قمری است ، میتوان گفت ، قدیمه‌ترین مأخذ این داستان همان کتاب »
« است و چون شرح و قایع در تحفة الملوك و مقطق الطیر ، بسیار کم اختلاف دارد »
« تردیدی نیست که شیخ عطار هنگام نظم داستان ، بنوشه‌ی غزالی نظر داشته »
« و بی شک داستان را در تحفة الملوك ، خوانده بوده است ».
« تحقیقات استاد علامه ، این نتیجه را نیز بدست میدهد که « صنعتان » همان »
« صنعت » یا یاخت و شهر معروف کشورهای یمن « است و شیخ صنعتان « عبدالرزاق »
« نام داشته است : این نکات که وی درجه زمان و درجه مکان ، میزیسته ، بدرستی »
« معلوم نیست و از شرح احوالش اطلاع دقیقی هنوز بدست نیامده تنها با جمال »
« میتوان داستان شیخ صنعتان را ، بشیخ عبدالرزاق یعنی ، یا صنعتی ، نسبت داد »

« و در ترجمه‌ی ترکی منطق الطیر که بوسیله‌ی « گلشه‌ی » ، از شاعران صوفی « منش ترک زیان ، در اوایل قرن هشتم هجری صورت گرفته بین ، نام شیخ صنعن ، » عبدالرزاق ذکر شده است . »

سخن از شیخ صنعن بود .

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعن خرقه رهن خانه‌ی خمارداشت
« حافظ »

راستی شیخ صنعن که بود ؟!... مردی سردو گرم روز گار چشیده و بد خوب بسیار دیده ، در روز گاران گذشته میزیست که همه در کمال او یک صدا بودند .
خانقاھی بشکوه داشت و پنجاه سال بسیر و سلوک پرداخته بود .
روزها روزه بود و شبا بد کر می نشست . در ، بر ناکسان بسته و تنها با چهار صد مرید کمال اندوخته دلخسته و جامدی ریا سوخته ، سر و سودا داشت :
مریدانش هر یک تاجی از پارسائی بسرداشتند و روز و شب دل را بر نج میکشیدند و تن خاکی را بمذلت میکشاندند که زر وجودشان ناب شود و طلای جانشان سره گردد .

دانشها آموخته بودند و آزمونها اندوخته

دانش را بکار در پیوسته بودند و با سرار پنهانی ره برد . . . سر بر خانه‌ی خدا سوده بودند و کعبه دل را بسوی خدا گشوده ... در کار دین سخت استوار بودند .
از دستور سپیچی نمیکردند و آنچه امر بود بکار می بستند و از آنچه بر حذر شده بودند ، چشم شسته .

رهبران درویشی و رهروان طریق خدا شناسی ، هر گاه که به نزد یکی از پیروان شیخ میرسیدند ، زانوی ارادت بنمین میزدند و لب بستایش میگشودند .
هر که از صاحبدلان شیخ رامیدید ، پرده‌ی پندار میدرید ! بیخود و سر هست ،
جانش بدست افشاری بر میخاست و دلش بپایکوبی می نشست .

شیخ صنعن در راز گشائی چنان بود که گوئی موی میشکافد و در دل ذره

راه میجوید؛ کراماتش آنچنان آوازه‌انداخته بود، که همه اورا بیزرنگی می-شناخند و دست بدامنش هیندند و ازوی چاره‌ی درد میخواستند.

بیماران بسویش روی میآورند و ازو درمان، طلب میکرند.

پیشوائی چین بزرگ، شبی درخواب دید که گذارش بکشور روم افتاده و پای بتی بسجده، پیشانی خم کرده است؛ هر اسان ازخواب پرید واز دریغ و افسوس سروید جانسو زسرداد.

با خود گفت درداودریغا، زیبا رخ یوسف‌مانندی، که از نیک بختی قلندری

داشت، بچاه هوس سرنگون شد و سرنوشتی شوم سر درراهم گذارد.

خدا را که ازین دردچگونه جان بر واژ این تشویر چگونه رهائی یابم؟

جانم ببازی درافتاده است؛ اگر ایمان از چنگ اهریمن هوس برهانم، از جان بازی نمیهراسم.

خدایا، جان را فدای ایمان کن. با خود میگفت در سراسر زمین، کسی،

را نمیتوان یافت، که دیو نفس در کمینش ننشسته باشد و چنین شوم سرنوشتی دام در

راهش نگسترد باشد! آری همین پرتگاه خوفناک است که اگر از کنارش

بسالمت در گذریم، بدیار نیک نامان میرسم و اگر در قعرش فروافتیم، دین و دنیا

بیکباره خواهیم باخت. پیروشنده بسیار با خود اندیشید ولی بجائی ره نبرد.

خدا چنین میخواست.

خدا میخواست که بینده‌ی خود را بیازماید.

خدا میخواست که زرباب را از زرناسره، جدا کرده، بمقدم بشناساند.

کیست که در رهگذر قضازانوی رضا بن مین نزند و در برابر تقدیر، سرتسلیم

خم نکند؟ ره دیگر پوید و جزا خدا راز گوید؟

دل پیر روشگرزبانش بود.

او پنجاه سال، در خانقاہ، نام خدا میگفت واز خدا یاری میجست.

اکنون چه کندا گر بفرمان سرنوشت گردن ننهد؛ چاره ساز، در چاره بسته

بود و بر سنگ خاره‌ی هوس ، قطره‌ی اشک کار گر نمی‌افتد .

شیخ تا بان دل ، هر چه بیشتر اندیشه کرد ، بیشتر بر زفای سر نوشت ره یافت؛
دیگر بجان آمده بود .

دل یکدله کرد ، مریدان خویش را بحضور خواند و خواب خویش را با
آنان باز گفت و گفت که بنی‌چار باید بروم برود ، تا زمن این راز معلوم گردد
وعروس قضا پرده از رخ بر گیرد .

چهارصد مرید ، بیکباره ، چارتارک ، از سر بر گرفتند و همه همنزبان گفتند :
تو پیشوا ، مراد ، رهبر و راهنمای مائی ؛ بپر جا که روی در پست آئیم و بهر ره که
گام نهی . همگامت شویم .

از خانقاہ همه یکباره بیرون شدند .

شیخ در پیش و مریدان بدنبالش ره سپردند تا بروم رسیدند و بگرد شهر ،
گردیدن گرفتند و بهر کوی و برزن سر کشیدند .

قضايا شیخ روزی بر سر در کاخی فروغی دید ، سر ببالا گرفت؛ بر بحال
نشسته کوشکی ، زیبا روئی دید که ماه آسمان را بازیگری گرفته و خورشید
رخشان را ، دست بسینه ، بر پای داشته است .

ترسا دختری دید در کسوت ره برد گان بکوی رازداران ، که از چشمانش
نوری از معروفت مینابید .

بر آسمان دلبی ماهی دید ، که ببرج جمال نشسته و آفتابی دید که ابر
از پرده کشی بر تابشش بازماند .

آفتاب بدریوزه ، بکوی او سر می‌ساید واژ هر عاشق دل خسته‌ئی ،
جان‌سوژترند بهمیکند .

هر که بدام زلفش سرمهیند ، سرتا پای در گل می‌نشیند و هر که خانه‌ی جان
دا ، بروم خیالش می‌گشاید ، از هر رسته‌ئی که هست زنارمی‌بنند و بر در کلیسا
بغلامی می‌نشینند؛ بر لعل خونبارش ، هر کدل‌می‌بنند ، جان می‌سپارد و بتارز نارش

هر که چشم میدوزد ، بکوری بر هگدار ، می نشیند ؛ باد صبا چون برمویش بوسه میزند ، بوی مشک در فضای میرا کند و بوی زلفش چون بخطا میرسد ، خطا وختن را اسیر روم میسازد .

چشمان فتنه گرش ، کمند جانها بود و ابروان هلالیش چون داس جان درو میکرد و دل بر سر دل میانباشت .

ابرویش ماہ یکشیده را ، سر بزر ابرمیکرد و مردمک چشمش بنگاهی ، خر گاهی با آتش میکشد .

نسیم چون بر زلف بگونه ریخته اش ؛ میوزید ، موی سیاه چون شبتش ، چنان بالا و پائین میشد ، که گفتی « به پر زاغ ، با آتش باد میزند » .

یاقوت لب ، بر لب فرات ، تشنگان را با سیری میکشت و نرگس نیم خفته اش ، بمژ گانی چون خنجر دلدوز ، چنان آراسته شده بود که گوئی کمانداران لشکر شکن ، بجنگ و ستیز بر خاسته اند و بشکار جانها مصمم شده اند .

زنار در میان دوزلف بسته بود . گوهری همچون خورشید ، به گیسو فرو برده و نقابی مشکین بچهره بر کشیده بود .

خدا را چشد ، که چون گذار شیخ بر پر پری روی زنار بیند افتاد ، فتنه ساز روم ، نقاب از روی بر گرفت و گوشده ایرو بشیخ نمود ؟ پای شیخ بذرجه افتاد بندبندش تکان خورد .

دلش چنان بسختی بطبش افتاد که گفتی هم اکنون قفس سینه در هم خواهد شکست و بپای دلب خواهد افتاد . شیخ چشم از دختر بر گرفت و نگاه بزمین دوخت لیکن تیر نگاه کار خود را کرده عشق ترسای زیبا بر جانش پنجه کشیده بود .

دل شیخ از دست برفت ، شعله عشق ، از نهان خانه دلش سر کشید . وجودش سر بسر بسوخت و در شراره عشق گذاخته شد ؟ دود از دلش بر - خاست .

عشق جانش را بغارت کشید : ایمانش پایمال کفری شد که از گیسوان

دخترک ترسا ، بر دورترین گوشی دلش ، نشسته بود .

ایمان شیخ بر باد رفت ؛ عشق زیبا روی ترسا کیش ، بجای ایمان نشست .

رستگاری بغارت رسوانی رفت ؛ عشق بر تمام وجودش چنگال انداخت

و استخوانش را فرو کشید .

دل بدلا در سپرد و از جان روی بیزاری بر تافت .

با خود گفت اکنون که دین بعشق فروخته‌ایم ، دل هم گومباش ؛ کار عشق است .

کار عشق ترسا دختری است که ره دین میزند و دل بیغما میبرد ؛ با اینمه

جای در نگک نیست ؛ در آستانه عشق ، باید پیشانی بخاک مالید و عاقبت‌اندیشی ،

« عاقبت اندوختگان » سپرد .

دری دگر زدن اندیشه‌ی تبه دانست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست

که سرفرازی عالم درین کله دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی

ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی

چرا کدشیوه‌ی آن ترک‌دل سیده دانست

دلم زر گس ساقی اهان نخواست بجان

که شیخ مذهب ما عاقلی گند دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب

« حافظ »

مریدان شیخ ، چون براین راز آگاه شدند ،

سر نگون گشتند و سر گردان شدند

سر بسر در کار او حیران شدند

بودنی چون بود ، بپیوشن نبود

پند دادندش بسی ، سودش نبود

زانکه دردش ، ره بدرمان ، می نبرد

هر که پندش داد ، فرمان می نبرد

درد درمان کی برد

عاشق آشته فرمان کی برد

شیخ همچنان چشم بترسا زاده‌ی زنار پند بسته بود ، تا خورشید سر در نقاب

کشید و روز پایان آمد .

شب معجر قیر گون بر گیتی کشید ، اما شیخ در پای کوشک ، ایستاده بود و

بدلبر مینگریست ؛ دهانش از حیرت باز مانده بود و چون تنديسي از سنگک تراشیده ،

بر پای ایستاده بود و بدختر ترسا نگاه میکرد.
چهار صد مرید معتقد، حیرت زده پشت سرش ایستاده بودند، اما همه بیچاره
و در مانده... هیچیک نمیدانست چه باید بکند و پیر طریقت را، چگونه ازین
دام بر هاند.

شب گیسو گسترد و چراغهای کوشک سوسوزنان، بر چهره‌ی شیخ سایه
روشن انداختند؛ ستار گان آسمان، از بام فلک، سر میکشیدند و شیخ را در دیده
نگاه میکردند و چنانکه گوئی از کار خرقه پوشی، چنین بزرگ، شرم کرده‌اند،
میدویدند، میگریختند و از فراغشم نظار گان دور میشدند.
از دل آن پیر غمغور در گرفت
هر چراغی، کاشب، اختر در گرفت
لاجرم یکبارگی، از خویش شد
عشق او آنشب، یکی، صد بیش شد
هم دل از خود، هم ز عالم بر گرفت
حاشک بر سر کرد و هاتم در گرفت
یکدمش نی خواب بود و نی قرار
می طبید از عشق و مینالید زار
شیخ سر بر آسمان پرداشت، رو بسوی خدا کرد و گفت: خدایا مگرامش
را روزی در پی نیست؟! مگر شمع روشنگران فلک از سوز افتد است؟! خدا یا
تو خود دانی که من شیان بسیار در رنج کشی و نفس کشی بروز آورده‌ام، لیکن
شبی چنین استخوان سوز ندیده‌ام.

شمع جانم چنان میسوزد که دیگر از سوختن تاب و توانم نمانده است و بر
چگر بعطش کشیده‌ام، چنان تشنگی چنگ زده، که جز خون دل آمی بر آن
نتوانم پاشید؛ همچون شمع میگدازم و جان میبازم.
آه که عشق با آتشم کشیده است؛ میسوزاندم، اما افسوس که چون روز فرا
رسد، بدمی خاموشم میکند و در رهگذارم میاندازد.

شب همه شب نشسته در خونم و پای تا سر دراین گرداب خونین فروشده‌ام.

خدایا «این امشب من بود» فردایم چگونه خواهد گذشت؟

هر که را یکشب، چنین روزی بود روز و شب کارش، جگر سوزی بود

من بروز خویش ، امشب بوده‌ام
 از برای امشب می‌ساختند
 شمع گردون را نخواهد بود سوز؟
 ورنه صدره رفتی در کوی او
 یا بکام خویشن زاری کنم
 یا چو مردان رطبل مرد افکن کشم
 یا بحیلت عقل با خویش آورم
 این چددار داست این چه عشقست این چه کار
 شیخ اشک میریخت ، میگریست ، زاری میکرد ، ندبه مینمود و شیون
 سرداده بود .

روز و شب بسیار در تپ بــوده‌ام
 کار من روزی که می‌پرداختند
 یا رب امشب را نخواهد بود روز؟
 شب دراز است و سیه چون موی او
 عمر کو ، تا وصف بیداری کنم
 صبر کو تا پای در دامن کشم
 عقل کو تا علم در پیش آورم
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

آنقدر سوز ناک میگریست و ناله میکرد ، که دل مریدان بدرد آمد . بدوروش
 جمع شدند و بدلداریش پرداختند .

یکی از مریدان گفت : ای بزرگ پیر طریقت ، دست ازین زاری بردار .
 مددمدی هوس بجانت پنجه انداخته ، بر دیوهوس لگام بزن ، بر خیز تا برای رهائی
 ازین وسوس ، روی بآب آوریم وزنگار بآب شوئیم : شیخ پاسخ داد : جان عزیز
 من ، امشب صد بار از خون دل غسل کرده‌ام ، چشم بگشا بقطرات خون ، که از
 پیکرم میچکد ، بنگرواز پراکنده گوئی لب فرو بند .

مریدی دیگر پیش آمد ، باین خیال که مرشد ، ازین راه بازبرد ، سخن از
 تسبیح بمیان کشید و از شیخ پرسید : سبحدهات کجاست ؟ تو که شب و روز بذکر خدا
 اندری بی سیحه چگونه توانی نشست ؟ پیر نگاهی حسرت بار بمرید افکند و گفت
 سبحده بکناری افکنده‌ام ، تا راه برای زنار بستن بگشایم : جوابی سخت شرم آور
 بود ! مرید دم در کشید ، اما ماجری پایان نیافت .

مریدی دیگر پای در میانه نهاد و گفت : ای پیر کهن سال ، بخطائی جزای
 پنجاه سال ذکرو ورد را ، پایمال مکن ! در توبه باز است . دست انا پست ، بامید

اجابت ، بدرگاه ایزد بردارواز آنچه که رفت توبه کن : باشد کدهم گم کرده ، باز
یابی و گام در راه راستان بھی .

شیخ گفت : ای فرزند توبه کردم ! آری توبه کرده ام که دیگر سخن از
ناموس زاهدان ، بر زبان نیاورم و بحال صوفیان در نیفتم تا دست افغان و پایی
کوپان بسماع بر خیزم ؛ آری بدینسان توبه کرده ام که بمند مشایخ بوسه و داع
زنم و از قل و قال مدرسه و خانقاہ ، یکسره دست بشویم .

این بار مرید دیگری گامی بجلو نهاد و گفت : ای پیشوای گرانمایه ، روی
بنماز آور ، تا دلت از پرا کندگی بر هد ؛ شیخ که در هوس دخترک ترسا غرقه شده
بود : پاسخ داد : ازین پس محراجم روی دلبر است ؛ در پایش بنماز خواهم ایستاد و
بشكرا نهی جمالش ، سر بدرگاه خدا یاش خم خواهم کرد .

مریدی دیگر شیخ را بخدا خواند و گفت : ای مراد بزرگوار ، بر خیز
بخلوت شو و خدا را بسجده یاد کن ؛ شیخ که عشق آن دختر تمام جانش را در پیجه
گرفته بود ، سخنی آمیخته بکفر گفت و بمرید خود پاسخ زد که : این دختر راچون
بت سجده میکنم ؛ زیرا ازین پس ، بر من جز سر بر آستان زیبائی ، فرود آوردن
روا نباشد .

دیگری از مریدان گفت : ای شیخ ، هنوز از کرده پشمیمان نشده ؟ شیخ
پاسخ داد : که چرا پشمیمان ؛ سخت هم پشمیمان که چرا زودتر دل عشق نسبرد و
سر و جان در قدم دلدار نهادم .

مریدان دیگر بستوه آمده بودند اما پیر طریقت سخت بزرگوارو کریم بود
و نمیتوانستند دست ازوی بدارند و ازینروی بود که مریدی دیگر بسخن در آمد و
گفت : ای پیر استاد ، اهریمن نفس بر اهت نشست و دل از کفت ربود ، تا بدین
بالاگر فتارت کرد ؛ شیخ حواب گفت که : اگر دیوی بدینسان راه دل زند و
بعین پری پیکری راه دهد ، گو راه دل بزن که نیکومیز نی .
یکی دیگر از مریدان گفت : پیر از رسوائی بیم دار که هر کس ازین راز

آگاه شود ، انگشت حیرت بدندان گزد ، که چرا راهنمائی بدین گرانقدی ، چنین گمراه شده و به بیراوه میرود ؟ شیخ پاسخ داد : دل آسوده دار که من دیگر از نام و ننک آسوده نشسته و شیشه‌ی آبروبسنگ دلداد گی شکستدام .

مریدی دیگر دامن شیخ را فراچنگ آورد و گفت : ای استاد بزرگ یاران و دوستان از تو رنجور شده‌اند و یغم و ماتم درافتاده‌اند . شیخ گفت : اگر همه‌ی مردم دنیا ، از من بر نجند ، غمی نیست که دختر اک ترسا از من خوشنده باشد .

دیگری از مریدان گفت : ای پیشوای بلند پایه ، ببابا یاران سازگاری کن تا بره کعبه رویم و بسوی خدا باز گردیم ؛ شیخ در جواب گفت : آنجا کعبه هست ؟ اینجا دیر هست ؛ آنکه در کعبه ، دل بخدا دارد ، در دیرهم تو اند .

مریدی از مریدان گفت : برخیز ای مراد دل آگاه ، قدم بر اه باز گشت نه و چون بحر رسیدی عذر گذشته بخواه ؛ شیخ گفت : اگر بر آستانه‌ی این نگار ترسانی ، ره یافتم و سر بر قدمش نهادم ، عذر گناه نرفته خواهم خواست .

یکی دیگر از مریدان گفت : ای استاد کهن سال ، توبه‌ردانی که دوزخ عقوبت در کمین بند گان گمراه نشسته ، روشنده‌لان قدم در راهی نمیگذارند که در دل دوزخ سرنگون شوند . شیخ پاسخ داد : ای جان فرزند ، درین عشق چنان سوزان و گذازان شده‌ام ، که اگر مرا بدو زخ بورند ، هفت دوزخ از احگریک آه من با آتش کشیده خواهد شد .

مریدی دیگر پیش آمد و گفت : ای رهبر بیداردل ، اکنون که از دوزخ نمیراسی ، بامید بهشت ، ازین کارزشت توبه کن شیخ در پاسخ گفت : بهشت من کوی دلبر است و تا آن یار بهشتی روی هست ، بهشت نیازی نیست .

یکی دیگر از مریدان گفت : ای شیخ ، از حق شرم کن در پیشگاه خدا سر بازرم بر آر ، شیخ که بسختی درین هنگامه‌ی هوسبار فرورفته بود ؛ پاسخداد : آتش این عشق را ، خدا بر جانم افکنده است ؛ من که باشم که سر از تقدیر الهی بازیمچم . مریدی دیگر گفت : ای مرشد گرانقدر ، روی بخانقه آور و بار دیگر به

مسندنشین؛ ایمان ازدست رفته بازگیر و بارشاد بپرداز؛ شیخ صنعن پاسخداد؛ اینکار، اذمن سرکشیدی حیران، برنباید؛ ایمان بباد رفته را، مؤمن بازدیدن، کارروشن بینان نیست. مریدان هر چه گفتند کار گرفتند، دست از شیخ کشیدند و اورا بحال خود گذاشتند.

در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
ترسابچه‌ئی، شنگی، شوخی، شکرستانی
زنان سر زلفش در بند هر ایمانی
چشم خوش سرمستش. اندر بی هردینی
صد معجزه‌ی عیسی بنموده بپرهانی
ترسا بچدی رعنا. از منطق روح افزای
گر خاک رهش گردم هم پا ننهدبر من
کی پای نهد حاشا برمور سلیمانی

(عراقی)

مریدان شیخ هر چه گفتند، کار گرفتند و شیخ از کوی یار و پس نکرد؛
مالامتش کردند، سودمند نیفتاد؛ برآه راست رهبریش کردند، فایه نداد؛ شیخ
همچنان در کنار دیوار دیر ایستاده بود و حیران بچهره‌ی دلدار مینگریست که شام
بپایان آمد. خورشید سرازیر خواب بپرداشت، چشم گشود و بهمه جا، نور پاشید؛
روزش و جهان درخشش از سر گرفت.

شیخ دیگر معتقد کوی یار شده و در پای دیوار دیر بہت زده نشسته بود.
ماهی گذشت، شیخ را کار بینگونه بود؛ از یام تاشام، چشم باستانه‌ی خانه‌ی
دلدار میدوخت، آه میکشید و نام دلبر ذمزمه میکرد؛ صنم راه دل زاهدی
گرانقدر، زده بود و صمد پرستی حق جو، صنم پرستی، دلبر گوشده بود؛ اندک
اندک تن شیخ هم، چون دلش بیمار شد و در پای دیوار دیر بروی خاک افتد. خست
بنزیر سر نهاد و از خار و خس بالین ساخت؛ زیبا روی ترسا کیش را، از حال
شیخ خبر و سید.

دانست که بیمار دل است؛ بروی خود نیاورد و در جامعه‌ی زنان شهر، فرد
شیخ آمد؛ حالش را پرسید و با حیرت ساختگی گفت؛ مردی چون تو پارسا،
اینجا چه میکند؟ اینجا دیر است، کوی ترسایان است.

اینجا چای تو نیست ، جای تو که در کسوت زاهدانی ، نیست . نشستن تو ،
درین کوی دانی بچه ماند ؟ بدین ماند که سر هست از باده و حدت را ، شراب شرك ،
از پای در اندازد و با کافران و خدا ناشناسان هم نشین کند .

سخنان دلیر ترسائی آتش بجان شیخ زدوسرا پایش را بشاره کشید ؟ دردی
سنگین ، بر سینه اش نشست و غمی جانکه بر اعماق قلبش پنجه زد ؛ بسخن درآمد ؛
ازدهنش پاره های اخگر بود که بیرون میریخت ؟ کلامش زنگ داشت .

زنگ ، زنگ درد که گفتی از قفای کاروانی در بادیه نشسته ، همراه غبار ، ره
می سپرد و بضع و ناتوانی بگوش مینشیند .

شیخ گفتش چون زبونم دیده ئی
یا دلم ده باز ، یا با من بساز
ای لب وزلت زیان وسود من
دل پر آتش دیده پر آب ، از توام
بی تومن جان و جهان ، بفر و ختم
دل ز رویت دیده در ماتم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید
هر شبی بر جان کمین سازی کنم
آفتایی از تو دوری چون کنم
چند نالم بر درت در باز کن
دخترک ترسا ، وقتی سخنان شیخ را شنید ، بعشهه قهقهه سرداد و گفت از مردی
کهن سال چون تو ، شنیدن اینگونه سخنان بسی شگفت انگیز است ؛ گویا تو خود
از خویش چنان بیخبری که ارزشتی کرد ارات شرمگین نمیشوی ؟ گفتن سخن عشق
دیگر از تو زیبند نیست ؛ وقت در گذشت فرا رسیده .

اکنون عمرت بهمان هنگام رسیده است که فرمان دهی تا کفن برایت
بیاورند و تفت یکافور بشویند که زمان فرمان یافتن و خرقدنه کردندست ؛ بدین

دمسردی ، انجمن آرائی میکنی و بدین پیری ، سرجان بازی داری ؛ ترا که جان
بتن نمانده ، چگونه بارای گفتن جان بازی مانده ؟ !

تواگر خرد داشتی ، بجای اینکه آرزوی همنشینی من کنی ، از خدا بزودتر
هرگ میخواستی وبلازمان میگفتی که کفت فراچنگ آورند ؛ آنچنان پیرو
درمانده ئی ، که لقمه نانی ، با بازوتوانی بکف آورد و آنچنان فرتوت و درهم
شکسته ئی ، که سایه بدنیال خود توانی کشید ؛ بکار نان درمانده ، نام میجوئی و
از کسی چون من که جمال برخورشید تکیه دارد ، کام میخواهی ؛ شرم کن ؛ ای
شیخ آزم دار ؛ بیهوده سخن مگو و بر کاری ناشدنی دل مبند .

شیخ صنعن محوتماشای رخساره یاربود و گفتهایش را با عطشی دلخواه ،
میبلعید و در کام میکشید ؛ با خون خویش رنگ میزد و بر جان خود ، جای میداد .
ترسا دختر دیگر از سخن گفتن باز ایستاده بود ؛ بشیخ مینگریست و بانگاه
افسونش میکرد .

شیخ سر بلند کردو بانگاهی ولع زده ، چشم بچشمش انداخت و گفت : نازنین من
اگر صدبار مرا از کوی خود برآنی ، باز هم بهمین درگاه مقیم خواهی دید و اگر
صد بار بتازیانه ام بزنی ، مرا همچنان در همین مکان نشسته خواهی دید .

« دست از طلب ندارم تا کام من بر آید » یا جان رسد بجانان یا جان زتن بر آید «
مرا به پیری عیب میکنی ، مگر تو خود نمیدانی که عشق ، سیاه و سپید ، پر
وجوان ، نمی شناسد و پیر جا که فرود آید ، خیمه میزند و سلطنت می نشیند » ؟!
زیبای دیر نشین ، که پیر را در عشق استوار دید و سوسه اش کرد که دست از دین
 بشوید و ترک اسلام بگوید و گفت من چگونه میتوانم عشق ترا بپذیرم که تو
پاسلام روی داری و من از جماعت ترسایانم ؛ این دو که با هم در نیامید !! مگر اید که
دست از دین بشوئی و هم بوی و هم رنگ من شوی ؛ شیخ صنعن سپند آسا از جا
پرید و با همه ناتوانی و درماند گی بدو زانو نشت و گفت : من از فرمان تو

سر نمی پیچم .

« من و تو چیست من و من باشیم جان تنگ آمده از تن باشیم »
 هر چه بگوئی ، بجان خردبار و هر فرمان که بدھی در زمان بجای می آورم : چون
 غلامی حلقة بگوش ، بر در گاهت ایستاده ام واگر از دیدن چهره زرد من ملول
 میشوی حلقه زلف بگلویم در کش وجانم را بستان ؛ هر چه خواهی بکن و هر
 فرمان که داری بده « سرو جان را نتوان گفت که مقداری هست ». .

دخترا از سخنان شیخ که از دلش بیرون آمده ، در حلقه مس غوطه خورده ، بر
 زبانش نشسته و از دهانش چون پاره های اخگر بیرون میریخت ، دریافت که شیخ
 بی قرار و آرام شده و سرتسلیم بکمند زلف او در آورد است و از همین رو ،

گفت دختر گر تو هستی مرد کار چار کارت کرد باید اختیار
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
 دختر دیر ، چهار شرط ، شرطی گران و سنگین ، شرم آور و ننگین ، فراره
 شیخ صنعت گذارده بود ؛ به بت سجده برد ؛ قرآن بآتش کشد ، باده گساری کند
 و دست از ایمان بشوید ؛ شرط های بدمیسان ، پشت شرف را بذرزه در می آورد و بر
 آدمی خط بطاطان میکشد و آبرو براخک میریند .

اهریمنی آغوش گشوده بود و غریبی را بستر میخواند .

ناقوس دهر فریاد سرداد ، کوس زمان غریبو برداشت که پرهیز کاری بخاک
 کشیده شده و پارسائی بگور خفت .

اما شیخ صنعت ، چنانکه گوئی بر سلطان تکیدارد ، سربارامی بلند کرد
 و گفت : باده مینویم ؛ بینم می نشینم ، ولی از پذیر فتن سد شرط دیگر پوزش میخواهم
 خدا را که بادل بری ناز پرورد چون تو ، « باده خوردنم هوں است ». .

چد بهتر که جام از تو گیرم و سر در پای تو گذارم و جان در قدمت نثار کنم ؛
 دختر دیر ، لب بخندی رخنا گشود و بشیخ صنعت گفت : چون چنین است ،
 بر خیز تا بدیر رویم ؛ در آنجا باده ، بجامت ریزم و عشهو بکارت کنم ؛ باده چون
 نوشی ، سرمیست شوی و آنگاه که عقل و دین بزیان دادی ، خواهیم دید که از آن سه

شرط دیگر هم ، سر ، باز نخواهی زد .

دست بزیر بازوی شیخ انداخت واورا بسوی دیر کشید ؛ شیخ بدیر معان رفت ؛ بزمی آراسته دید ؛ چشم بددور ، محفلی دید « پیری بر صدر باش افروزی نشسته و مغبچگان بگردش جمع شده‌اند » جام در گردش است .

« گفته‌ی این بآن هنیالک پاسخ آن باین که بادت نوش »

زیبای ترسائی همچنان غمزه میریخت و نازمیفر وخت ؛ شیخ نازش بجان میخربد و چشم بدستش داشت ؛ آتش عشق فروزان شد ؛ شعله بر افروخت و نام نیک پنجاه ساله‌ی شیخ صنعنان ، در شعله‌های سر کش آتش عشق سوت ، خاکستر شد و بیادرفت ؛ عقل بزندان هوس در بند شد ؛ شیخ صنعنان دست دراز کرد ، جام می‌ازدست « ساقی آتش دست آتش پرست » بگرفت و دردم سر کشید ؛ می بر گهایش دوید خون بچهره‌اش زد ؛ بدنش گرم شد ؛ دلش بتلاطم افتاد ؛ مستی عنان از دستش بیرون کشید شور مستی وشور عشق ، درهم آمیخت و دل شیخ بیکباره سر در بند نهاد و پای درز نجیر گذارد .

سیل خونین سوی هژگانش فتاد	آتشی از شوق در جانش فتاد
حلقه‌ئی از زلف او در گوش کرد	جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد
همچو دریا جان او پرشور کرد	شیخ چون شده‌ست و عشقش زور کرد
شیخ شد بیکارگی آنچا زدست	آن صنم را دید می دردست هست
می ترسد از کس و ترسا شد او	بر نیامد با خود ورسوا شد او
خواست تا دستی کند در گردش	دل بداد از دست ازمی خوردنش
شیخ صنعنان دین بفروخت ؛ ایمان بسوخت ؛ گام بر سر دم و ننگ گذارد و	
خاک در چشم عقل ریخت ، مست شد ، مست مست ... آنگاه دست در آورد ، تا	
بگردن یار اندازد ؛ عشه‌ه گر دیر نشین ، خود را عقب کشید وزیان بسرزنش شیخ	
گشود که کاری عجب کودکانه می‌کنی ؛ چرا بی جهت خود را می‌فربینی ؛ تو عاشق نیستی	
تنها ادعا می‌کنی !! ادعای عشق می‌کنی ، بی آنکه معنی آنرا بفهمی ؛ خود را شمع	

میخوانی ، ولی از سوختن پروا میکنی ؛ دم از همنشینی پروا نه میز نی ، اما پروپال از شمع دور میگیری ؛ خود را به پناه عافیت میکشی ، اما نمیدانی که عشق عافیت سوز است ؛ سر بر آر ، گیسوی سیاه تا بدارم را بنگر ؛ اگر از نور دین بظلمت کفر گریختی ؛ اگر قرار از کف دادی و چون زلغانم سربیقراری نهادی واگر پا بجای من گذاردی و در پیم باقتدا ایستادی و به سجده بردی ، آنگاه میتوانی دست در گردنم کنی .

می ، کهنه و سخت مرد افکن بود ؛ شیخ صنعت ، آن زمان که باشه بجاش شور نریخته بود ، از پا افتاده بود ؛ اکنون باشه هم نوشیده بود ؛ اکنون چون شاد - خواران بیزم نشسته ، دست افشار نده و پای کوبیده بود ؛ شور عشق و مستی سخت ، از پایش در آورد ؛ دلبری خرد سال و جوان و بادئی کهن و درد آلود ، برای خراب کردن شیخ ، با تفاق سر در گوش کرده بودند ؛ شیخ مست شد ؛ شیدا شد ؛ واله شد ؛ مفتون شد و سر بشورید گی و رسائی زد

گفت بی طاقت شدم ای ماه روی ازمن بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست پیش بت مصحف بسوزم مستعمس
دختر دیر بمقصود رسیده بود ؛ زاهدی چنین پیشانی بتا بش پرهیز بر کشیده را ، بخاک کشیده بود ؛ بخاک هوس و مستی در انداخته بود ؛ فتنه در کارش کرده و بزانویش در آورده بود ؛ دیگر چد کند ، اگر قهقهه‌ی پیروزی سر ندهد ؟ دیگر چه کند ، اگر پای از شادی بر زمین نکوبد ؟ دیگر چه کند ، اگر غریبو و لوله در نیندادزد که مرغی دیگر اسیر گرفتم و قفسی دیگر بر جای گذاشت ؟ خنده بلب پیش آمد ؛ دست ، بردوش شیخ نهاد و گفت ؛ اکنون مردی شدی دلخواه من ؛ پیش ازین در عشق ، خام بودی ؛ اکنون که از آتش رخساره‌ی من ، گرمی گرفتی و پخته شدی ، دیگر میتوانی خود را دلداده بخوانی و نام بیدل بر خود نهی .

خبر رسائی شیخ بدیگر ترسیا بن رسید ؛ خبر دادند که پارسائی باین پایه از سطوت ، نرم شده نرم عشق شده ؛ دل بدختر دیر بسته و کمر بمیان استوار

کرده که سجده به بت برد و در پای بت پیشانی بخاک بساید؛ شادمانی کردند؛ هلهله کشیدند و هلهله کشان، شیخ را در میان گرفتند. شیخ از مستی پای خود بند نبود؛ همچون کشتی بی لنگر، در میان امواج افتاده، از اینسو با آنسو کشیده میشد؛ بدینسان زنار بست و دین بیاد داد؛ حاصل پنجاه سال عبادت، بغارت رفت و ایمانی بگرد نکشی کوه، در هم فرو ریخت.

شیخ چون در حلقه زنار شد خرقه را آتش زد و در کار شد
 نی زکعبه نی زشیخی یاد کرد دل زدین خویشن آزاد کرد
 بت پرسیدم چو گشتم هست هست روز هوشیاری نبودم بت پرسست
 بی شکی ام الخبائث این کند بس کسا کز خمر ترک دین کند
 آنگاه شیخ صناعان، در کنار دختر دیر نشست، سربایش نهادو گفت: عزیز دل! دیگر چه مانده است که انجام گیرد؛ آنچه گفته کردم؛ دین بدل، از دست دادم؛ باده نوشیدم؛ بت پرسیدم؛ سربشیدائی برآوردم؛ ازرسوائی پرهیز نکردم پنجاه سال بزهد و پارسائی نشسته بودم؛ چون دریا جبروتی بسکوت داشتم؛ اینها همه آنچه بود، در کارتون کردم؛ سریفرهانت نهادم؛ دیگر چه باید بکنم؟ بگواین جان بلب آمده را آرام کن؛ این دل بخون نشسته را شاد کن و این دلداره در هم شکسته را بشکر خندی بنواز.

آشوبگردیر، این بار، ابرو در هم کشید؛ خویشن را خشمگین نمود و گفت: بر استی که پیری نو آموزی و کود کی راه ناشناس؛ چگونه خیال همسری من در سر میپرورانی که مردی راه نشین و تهیستی؛ هیچ شنیده‌ئی دختر بی کاین، بشوهر رود وزنی بی مهر، دل به مهر بجهنباشد؟ هی بینی که از خداوندان جاهم واژبزر گان دیر، با تو بدوستی سخن نشتمام و تو مینباری که بیمان بستهام؛ بینوا مردی هستی که خیالی خام داری؛ اگر هرا می خواهی باید کاینم کنی و مهر بدام پردازی؛ میدانم بی چیزی و تیره روز؛ زادراهت میدهم، سر خود گیر واژدیار ما بیرون رو... مدعی عشقی؟ باش، حرفي ندارم، اما مرد باش، صبر کن و در آتشی که خود

بر افروخته‌ئی با شکیایی بسوز و تاب و توان بیازمای .

شیخ گفت ای سروقد سیم بر
عهد نیکو میبری الحق بسر
دست ازین شیوه سخن آخر بدار
در سراندازی بسر اندازیم
درس ر کار تو کردم هرچه بود
کفر و اسلام وزیان وسود شد
دشمن جان من سرگشته‌اند
چون نه دل مانند جان من چون کنم
با تو در دوزخ که بیتو در بهشت
دوست تر میدارم ای عیسی سرشت
شیخ زاری کرد : گریست : بیقراری کرد؛ بی تایی نمود؛ دست بدامن شد
زانو خم کرد؛ پیشانی بخاک نهاد؛ تا آنحاکه دختر را دل بدد آمد، بحال عاشق
بیچاره دلش سوخت؛ بر حم آمده گفت :

سخن یکی است؛ همنشینی بامن بی کابین بهیچ کس دست ندهد؛ توهم باید کابینم
دهی؛ امامیدانم دست خالی است؛ نداری؛ ناتوانی؛ یاریت میکنم دستگیریت میکنم که
بتوانی کابین فراهم آوری؛ یکسال برای من خوکبانی کن؛ رمی خوک بصرحا
بیر؛ یکسال خوک چرانی کن؛ سالی خوک‌هارا بچران؛ نواله ده؛ بزرگ کن پروار
کن بکش و بفروش؛ یکسال خوکبانی تومزدی دارد؛ مزد یکسال خوکبانی تو
کابین منست؛ سال چون بپایان آید و خوکبانی تو بسرسد، دست در دست هم کنیم،
 بشادی نشینیم و غم از دل بزداییم؛ سر خوش و سرمست در کنار هم باشیم .

یکسال خوکبانی؛ آری یکسال خوکبانی؛ خوکبان کیست؟ شیخ صنعتان!
 Zahedi پس از پنجاه سال پارسائی و پرهیز کاری، مرشدی کدچهار صد مرید معتقد
 دارد... خوکبانی برای چیست؟ برای کابین ترسادختی که دل بیگما برده و دل شیخ را
 ربوده. شیخ چه میکند؟ شیخ صنعتان چه میکند؟ پارسائی که سالها سر بسجده‌ی
 خدا داشته و یکدم از تسبیح غافل ننشسته، چه میکند؟ اگر پذیرد چه کند؟

چگونه دوری از دلیند را بدل هموار کند و چگونه در هجران شکیبا نشیند؟ اگر
بکند؟ آری اگر بکند... چه خواهد شد؟ چه خواهند گفت؟ چهارصد مرید
خود بارشاد رسیده، چه خواهند گفت؟ کاری سخت تو انسوز است غوغای بی خواهد
کرد، مردم را بحیرت خواهد کشید؛ سخن‌ها بیان خواهد آورد؛ آوازه‌ها
در خواهد انداخت؛ آخر شیخ صناع است؛ زاهدی خانقاہ نشین است؛ خرقه‌ی
مشايخ بپردازد، پیراست پیر طریقت است، تاج افتخار بسردارد؛ صحبت دین است؛
این مرد سخت بزرگ است و این کار، کار خوک‌بانی سخت فجیع....

چه شد؟ شیخ صناع چه کرد؟ از فرمان یار سر باز زد یا بخوک‌بانی پرداخت؟
راستی چه کرد و چه شد؟ قبول کرد، آری قبول کرد!! شیخ صناع خوک‌بان شد!!
در نهاد هر کسی صد خوک هست
کاین خطر آن پیر را افتد و بس
سر بردن هر کسی هست این خطر
سخت معدوری که مرد ره نهانی
هم بت و هم خوک بینی صد هزار
ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
شیخ خانقاہ نشین، دل بعشق بست و بفرمان آشو بگری ترسائی؛ به بت سجده
برد؛ قرآن بسوخت؛ میگساری کرد؛ زنان بست و بخوک‌بانی پرداخت.

در شهر روم غوغای برخاست؛ در کوی و برزن این سخن پیچید که زاهدی
حاصل پنجاه سال پرهیز کاری و پارسائی بباد داد. روی از چهار صد مرید سر در
کمند، بر تافت؛ دل بدلبند سپرد و جان در پای جانان انداخت. مریدان از زنان
بستن و خوک بصرحا بردن شیخ آگاه شدند. شیون کشیدند؛ نالمهردادند؛ زاری
کردند و خاک عزا بر سر ریختند. حیرت زده در چاره سازی فرمادند و سر -
انجام رشته‌ی ارادت بگستند و بر آن شدند که بشهر و دیار خود بروند و بیاران
بر جای مانده بپیوندند.

یکی زانهایان بدین قصد که با شیخ بدرود گوید، نزدش آمد؛ چون چشمش بدو افتاد، در داش درد پیچید که شیخ صنعت بزرگ مردی سخت شریف بود. لب بسخن باز کرد؛ بشیخ گفت: یاران و همراهان سر باز گشت بکعبه دارند؛ دستور چیست؟ درینکار که کردی چه رازی نهفته است که با ما نمیگوئی؟ اگر از دیر هم بسوی خدا راهی هست، فرمان ده تا ما هم زنار ببنديم و همه ترسا شويم و اگر گرفتار هوسی و بوسوسی شیطان دل در قفس، راه بروی ما بگشا، تا بصحبت نشینیم؛ راه از چاه باز نمائیم و ترا از این گرداب برهانیم و با خود بکعبه برم و اگر باین دو دستوری نیست، دیگر دیدنت بچین روز توانیم و بکعبه باعتراف رویم؛ در خانه خدا بدعای نشینیم که از پس پرده غیب، فروع حقیقت، خود پرتو افکند، ابرها از میان برخیزد، آسمان را روشنی گیرد و آنچه دیدنی است بجلوه در آید و نقاب از چهره بیکسو اندازد.

شیخ گفت: دست از جان درد آلد من بردارید؛ سر خود گیرید و بهر جا که خواهید روید. من «عاشق سر اندازم از مرگ نمیگریزم؛ من مست غزلخوانم از عربده پرهیز نمیکنم»؛ جای من دیر است تا زنده ام دیر نشینم و از همنشینی، با دمساز ترساکیش خویش، جان پر واژ درمیآورم و در کوه و صحراء نعمه‌ی شوق سر میدهم.

شما را شوری بر سر و عشقی بر دل نیست؛ اگر شمارا هم پای دل بگل نشسته بود و جان مشتاق باش کشیده میشد، درد من میدانستید و با من همدمنی و همدردی میکردید؛ من عاشق شما فارغ؛ من غافلم شما عاقل؛ من مشتاق شما بی درد؛ غم ندارید که غم من خورید؛ دل ندارید که من ادلداری دهید. ای عزیزان خانقاہ نشین! این زنار بند و رو آورده بدیر را، بگذارید و خود بگرینید.

هیچ آفریده‌ئی از بازی سرنوشت، آگاه نیست؛ من نیز خود ندانم که چه خواهد شد و کارم بکجا خواهد کشید. این رشته ام، دوست بر گردن

افکنده و بهر جا که بخواهد میکشد و مرا ازپی خود میدواند؛ شما سر خود گیرید و بسامان برسانید؛ از یاران گذشته و آشنايان ازیاد رفته، هر که از هن پرسید، آنچه گذشت، بگوئید؛ راست بگوئید، کتمان نکنید، راستی بپرده پنهان مدارید و بگوئید که چگونه دلم از دست بشد و آبم از سر گذشت؛ بگوئید عشقم از پای در آورد، حیران و سر گردانم بخو کبانی کشید؛ بگوئید از چشم‌مانم خون میبارد و از نفس آتش زبانه میکشد؛ بگوئید این پیر مسند نشین، بادین، چنان دیوی کرد که هیچ کافری باسلام نکرده است و بکاری رضا داد که قضا را پشت شکست. بگوئید، پنهان مکنید که دختر دیر، ره دلش زد و عقل و آرامش بتاراج برد؛ حلقه‌ی گیسو بحلقومش افکنده و رسوای یار و دیارش کرد.

اگر بیخبرانی سر ملامت گرفتند و بژار گوئی پرداختند، بگوئید راه عشق ازین پرتگاهها، بسیار دارد و بسیارند دل از دست داد گانی که بدين پرتگاهها در افتاده‌اند و در این راه بی پایان سر گردان شده‌اند.

شیخ صنعن آنچه گفتنی بود، گفت؛ آنگاه روی از مرید بر گردانید و دوان دوان بسوی گله‌ی خوکان رفت و خوکبانی از سر گرفت. وقته‌ی مریدان، شیخ را چنین سیاه روز و تباہ روز گار دیدند، چنان آشته شدند که صدا بگریه بلند کردند و بزاری زار گریستند و سپس روی براه نهادند و بسوی کعبه باز گشتند؛ کاروان مریدان، بسوی کعبه براه افتاد، در حالیکه کاروان اسالار بیدیر نشسته بود و خوکبانی میکرد. یاران شیخ، از شرم نمیتوانستند سر بلند کنند و گردن بکشند؛ رسوائی بزرگی بیار آمده بود؛ با هیچکس از آنچه رفته بود، سخن نمیگفتند. از گرد هم پراکنده شدند، هر یک بگوش‌های خزید ولب فروپست.

درمیان مریدان شیخ، یکی از همه بوی نزدیکتر بود که در سفر روم باشیخ همراه نبود؛ وقتی کاروان مریدان مراد از دست داده، بکعبه رسید، مرید بر جای مانده، نزد دیگر حلقة‌نشیان رفت و گفت؛ روزی که شما با شیخ بروم میرفید،

من اینجا نبودم و روزی که آمدم ، کاروان رفته بود : باز گوئید شیخ کجاست چه
بر سر ش آمده ؟ خبرش دادند که شیخ ، دل به ترسا کیشی بهدیه داد : سجده به بت
برد ، زنار بست و هم اکنون در دیر روم خوک بانی میکند و گفتند که : « آن مصر
معدلت که تودیدی خراب شد » آن شیخ خداشنا که تو دیدی ، چنان دگر گوئی
گرفته که اگر ش باز بینی ، با ترسایان سالخورد بازش توانی شناخت .

<p>چون مرید آن قصه بشنید ، از شگفت روی چون زر کردوزاری در گرفت دروفا داری ، نه مردان ، نه زنان تا که آید در چنین روزی بکار حق شناسی و وفاداری بود ؟ جمله را زنار میباشد بست یار باید بود اگر کافر بود خود بود در کامرانی صدهزار هر کدزین سرسر کشدار خامی است</p>	<p>با مریدان گفت ، ای تر دامنان یار کار افتاده باید صدهزار شرهتان باد ، آخر این یاری بود ؟ چون تهاد آن شیخ بر زنار دست هر که یارخویش را یاور بود وقت ناکامی توان دانست یار عشق را بنیاد بر بد نامی است مریدان شیخ ، بگرد این مرد تازه رسیده جمع شدند و وقتی سخنانش را شنیدند ، همه هم آواز گفتند : هر چه که تو گفتی بشیخ گفتم ، گفتم زناری بندیم در دیر می نشینیم ، ایمان کابین رسوائی میکنیم واگر رسواترازین باید رسواتر میشویم . سخن نپذیرفت و دستوری فرستاد که همه باز گردیم : ما نیز چنین کردیم که شیخ گفته بود .</p>
--	---

مرید صادق ، دست تحسر بهم زد و گفت : اکنون چاره‌ئی نمانده : بدر گاه
چاره ساز روی آورید ، بدر گاه خدا سراساید ! همه ، همه شب ، با گرید و زاری
از خدا بخواهید که چراغ رستگاری فرا راه شیخ نهد : اینکار راهمان هنگام بایست
میکردد و دست با آسمان بر میداشتید و از خدا میخواستند که شیخ را دریناه گیرد و
از گمراهی برها ند : آنوقت نکرده اید ، اینک بکنید : با اشک از خدا بخواهید که شیخ
صنغان را بما مریدان پا کدلش باز گرداند .

دیگر مریدان ، سرها از شرم بزیر افکنندن : به پیشوائی این مرید از کاروان باز مانده ، آهنگ روم کردند : تا بزاری نشینند و بازگشت شیخ را ، از گناه ، از خدا بخواهند :

معتک گشتند پنهان روز و شب
گه شفاعت گاه زاری بود کار
درفلک افتاد جوشی صعب ناک
جمله پوشیدند از ماتم کبود
بود اندر خلوت از خود رفته باز
شد جهان کشف ، بر دل آشکار
در برافکنده دو گیسوی سیاه
کای نبی الله دستم گیر ، دست
شیخ ما گمراه شد ، راهش نمای
رو که شیخت را رهاره کردم زیند
بود گردنی و غباری بس سیاه
در میان ظلمتش نگذاشتیم
توبه بنشسته ، گنه برخاسته
از تف یک توبه برخیزد زد
مرید پاک باز از خواب هراسان پرید واژه‌منه نور محمدی که درخواب
دید ، چنان جان مشتاقش بوجد در آمد که نعره‌ئی کشید و بی خود افتاد و چون
بغود آمد ، دوان دوان ، بسوی یاران رفت و آنچه بخواب دیده بود ^۱ بازگفت ،
همه فریاد شادی کشیدند : اشکریزان ، به نزد شیخ خوکبان رفتد : شیخ
را دیدند که درحاله‌ئی از ایمان فروشده : زنار گستته : ناقوس شکسته : جامه
ترسایان از هم دریده واشک شوق از گوشده چشم سرازیر است .

شیخ چون اصحاب را از دور دید خویشن را در میان تور دید

هم زخجلت جامد بر تن چاک کرد
گه ز آهش پرده‌ی گردون بسوخت
گه ز خجلت بر تن او خون بسوخت
همچو گل از خون دل آغشته بود
وزخجالت در عرق گم گشته بود
یاران آغوش گشوده نزد شیخ رفتند و سپاس قنای الهی را جان بر کفت
گرفتند و گفتند: خدایرا بزرگی است که ابر گمراهی بیکسوزد و آفتاب حقیقت
را در خشان ساخت؛ کفرو ناسی و دیر نشینی، سپاس، یزدان را که از جای
بر خاست و ایمان چهره گشود و نقاب و سواس از هم دریده شد و بیکسو افتاد؛ هزاران
شکر خدا را که بت پرست روم، دگر باره بخدا باز گشت و بخدا جویان پیوست
ای شیخ، دریای رحمت الهی را موج گرفت؛ محمد پیامبر بر گزیده‌ی خدا، پای
بمیان نهاد و نزد خدا میانجیگری کرد، تا گناهات یکسره پاک شد و عصیان را،
چاره ساز بخشد. ای شیخ بزرگوار، از جای برخیز، اشک مریز، شکراندی
هر ایزدی را، شادمانه بجای آزو جامدی ماقم ازتن بدر کن.

شیخ صنعت آباب فروشد و جان، از غبار بدی و سست ایمانی بشست؛ یاران
را بگرد خود بخواند و چون همه جمع آمدند؛ کاروانی پدید آورد و خود قافله
سالار شد و رو بجانب حجاز آورد.

حقیقی از مجاز رسته بود و گمشده‌ی دیر ترسایان روم، راه بجانب حجاز می‌سپرد.
راستی یار دلارام چه می‌کرد؟ آشوبگر دیر چه در سر داشت؟ و چگونه
روز می‌گذراند؟

چه بهتر که از زیبای ترسا کیش، سخن از زبان شاعر بشنویم:
دید زان پس دختر ترسا بخواب
کاوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان
منذهب او گیر و خاک او بیاش
او چو آمد در ره تو با مجاز
رهنیش بودی براه او در آی
کاوفتادی در کنارش آفتاب
کنیتی شیخت روان شو، این زمان
اوی پلیدیش کرده، پاک او بیاش
در حقیقت تو ره او گیر باز
چون براه آمد تو همراهی نمای

دختر دیر، آشته و پریشان، از خواب بیدارشد؛ خوابی بس شگفت دیده بود؛ دلش میلرزید. فکر شیخ در سراسر وجودش دور گرفته بود؛ تنش چنانکه گوئی ناسور شده است، تاب جامد نداشت. میخواست پراهن بدرد و پیکر باپ در افکند؛ اما دلش روشن بود، آفتاب شده بود، خورشید شده بود، نور داشت؛ فروغ داشت؛ میدرخشید؛ از صفا بر قمیزد؛ دلش خانه‌ی خدا شده بود؛ آتشی در جان سرمستش افتاده بود؛ میسوخت، اما خوش میسوخت؛ بیقرار و بی آرام شده بود؛ گمگشته‌ی داشت؛ گمشده‌ی خود را میجست.

دختر دیر، فتنه‌گر روم، هنگامه ساز ترساکیش، نمیتوانست بر جای نشیند؛ دلش از آرزوی شیخ صنعنان لبریز شده بود؛ دلدار، دلداده بود؛ فتنه‌گر، اسیر فتنه شده بود؛ خدا میخواست که مجاز خرقه در کشد و حقیقت جان بگیرد؛ نیرنگ و دروغ بمیرد و راستی و پاکدلي فروع بگیرد؛ آسیمهسر، دختر دیر، از خانه بیرون دوید؛ سر به بیابان گذاشت و در پی کاروان شیخ صنعنان دویدن گرفت. گاه بر خاک میغطید؛ گاه پایش را خار میدید و گاه عطش جانش را در پنجه میفسرد. یکه و تنها، در دل صحراء، دنبال گم کردۀ خود میگشت.

هر زمان میگفت با عجز و نیاز	کای کریم راه دان کار ساز
عورتی درمانده و بیچاره‌ام	از دیار و خانمان آواره‌ام
مرد راه چون توئی را ره زدم	تو مزن بور من که بی آگه زدم
هر چه کردم بر من مسکین مگیر	دین پذیر فتم مر ا بیدین مگیر

ترسای دیر نشین زنار بند، دل بخدا آورد و بعض شیخ گرفتار شد؛ خدا این میخواست. بحر عشق تلاطم‌ها دارد. صدفهای حیرت بگشائید، تامروارید ایمان را در آن میان بجلانشسته ببینید.

شیخ صنعنان را دل بیکباره روشن شد؛ عکس روی یار در دل دید و از پرده‌ی غیب سروشش بشارت داد که ترسا دختر، دل بدین داده و ایمان آورده و هم اکنون بسوی تومیاید.

سروش گفت : ای شیخ ، برخیز بسوی دختر ترسا کیش برو ، او دیگر آن نیست که دیده بودی : بت درهم شکست و عشق بر کرسی نشست ! برخیز برو با او دمساز شو . همدی کن و با وی راز بگو و هم نشین باش .

شیخ آنچه از غیب ، در کشف وشهود ، آمده بود بیاران و مریدان باز گفت :

غلغله در گرفت : گفتند : عشق پیری جنبید ! باز در سر سودائی شیخ هوای یار خانه گرفت : بصدای آمدند که ای شیخ ، زنازار گردن باز کردی ، بت شکستی و روی توبه بر خاک نهادی : اگر دلبر میخواستی و هنوز پای بند بقی شیرین سخن بودی ، توبهات چه بود ؟ زنا را شکستن چه بود ؟ خدا را این عشقیازی پیرانه سر بس کن و درین رهگذار عمر سوز ، ازین سو بنماز نایست و از آن سوی مگویی :

« چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی » شیخ گفت : خدا را دست از بیهوده گوئی بردارید و پراکنده نسأید که حال نه بدینگونه است که می‌پندارید ؛ دختر ، دست از بت شسته و بخدا روی آورده و اکنون بفرمان دل خود ، خدا جویان و خدا گویان ، بجانب ما می‌آید .

در میان مریدان شادی درافتاد . پایی نشاط ، بزمین کوقتند و شکرانه مهر ایزدی را بزمزمه پرداختند ؛ همه باهم از شهریرون رفتند و بسوی دختر ترساروی آوردند ، تا مقدمش را با دل پذیره شوند و رستگاریش را بسرود سپاس ، بنغمد نشانند .

وقتی دختر رسید ، از شگفتی بر جای خشک شدند ، سرو نازدین را ، پشت خمیده دیدند ؛ چهره‌ی سرخ چون بر گ گلش ، پژمرده و زرد شده بود ؛ گرد و غبار ، چنان بر گرد سرش نشتبود که گفتی خاک صحراء بر سرش بیخته و گیسوان تابدارش را بپلاسی درهم آویخته‌اند . سر بر هنده ، پا بر هنده ، جامد چاک ، چون پرده‌ی بی‌جانی بر خاک راه خفتند بود . چشم دلبر ترسا کیش که بر شیخ صنعت افتاد نعره زد ؛ نعره‌ئی جگر خراش و دل آزار ؛ آنگاه بی‌تاب شد و بیخود افتاد .

شیخ صنعن بالای سرش نشست و چشم بگونهی زردش دوخت . قطرات اشک از چشمش باریدن گرفت . اشگ شیخ ، بر گونهی مهباوه خزان گرفته ، غلطید ، غلطید و از زنخدانش گذشت و بگریبانش درافتاد ؛ دختر از آن حال باز آمد و دیده گشود و بشیخ نگریستن گرفت .

اشگ باران گشت چون ابر بهار
چون نظر افکند بشیخ آن فکار
خویش را در دست و پای او فکد
دیده بر عهد و وفای او فکند
بیش ازین در پرده توانم بسوخت
گفت از تشویر تو جانم بسوخت
عرضه کن اسلام تا بر ره شوم
بر فکن این پرده تا آگه شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد
غلغلی در جمله‌ی یاران فتاد
دختر دیر ، بکیش محمدی رستگار شد و آتش اشتباق دیدار شیخ براه حق
رهمنوشن گشت ؛ ذوق ایمان د گر گوش کرد ؛ دیر از جان و دلش گریخت ؛
پتش شکست ؛ خدای چویشن مرد ؛ سر در پای شیخ نهاد و بنگر درین حال ، چه
ماهیه شور است که دختر شیخ را گفت ؛ جان من دیکر توان ماندن درین خانه
خاکی تن ندارد ؛ آن نور که در دل زارم پرتو افکنده ، چنانم بی تاب کرده که
چون ذره بجانبش میدوم و تابان نور جاویدان نپیوندم ، آرام نمیتوانم گرفت ؛ از
خدای میخواهم که امر کند تا هرچه زودتر قالب تبی کنم ، تن از جان پردازم و
جان بجانان برم ؛ ذره ام با آفتاب پیوندم ؛ سرودم با اسمان برخیزم ؛ حبروتم بر
عرش خدا بوسه زنم ؛ ایمان بخانه مؤمن روم .

آنگاه دختر دین راستان پذیرفته ، چشم بگردانید ، اشک در چشم حلقه
بسته بود ؛ بشیخ نگریست ، لب از هم باز کرد گرم و آتشین ، با شیخ بدرود
گفت ؛ گفت تو دین در کار من کردی ، من نیم جانی دارم پای تو که جانانی
میریزم ؛ سر در راهت نهادم ؛ جان بیایت ریختم و قطره‌ئی از آ Bashar مجاز بودم که
اینک بدریای حقیقت میریزم .

دختر این سخنان بگفت ؛ سر در قدم شیخ نهاد و جان بجان آفرین تسلیم

کرد؛ چهره در نقاب خاک کشید و تن بخاک داد؛ اما روانش با آسمانها پرواز کرد و در کنار زیبایان جاویدان نشست و از مرگ و نیستی و فراموشی، در امان ماند. پروانه‌ئی شوری برانگیخت؛ پر و بال با آتش کشید؛ سوخت و خاکستر شد و خاکستری بر جای گذارد که تا دنیا باقی است بوی عشق میدهد.

این بگوش جان و دل باید شنید	نی بنقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد	نوحه‌ئی میخوان که ماتم سخت شد
اندرین ره چابکی باید شگرف	تا کند غواصی این بحر ژرف



بُوی سِمْرُع

هدهدر پاسخ مرغان که ازو راه میبر سیدند و از دشواریهای سفر میبر اسیدند ،
از شیخ صناع سخن گفت و داستان عشق شورانگیز او را ، باز گو کرد : مرغان
وقتی از سر نوشت شیخ صناع آگاه شدند و ماجرای حیرت زای ویراشنیدند ، بخود
باز آمدند و همه یکسره برای رسیدن بکعبه مراد ، آمادگی و فداکاری خویش
را بسو گندم که ساختند ! عشق دیدار سیمرغ قرار از کفshan رویه بود و جان
و تنشان را بتاب و تب انداخته . . . آتش اشتیاق شعله کشید و همه مهیای ره
سپردن بکوی سیمرغ شدند ، ولی گفتند راه دور ، منزل خطرناک و مقصد ناپدید
است . . . در وادی طلب که چنین خوفناک است بی رهبر و پیشوای ، گام نمیتوان
نهاد : بنناچار باید راهنمائی بر گزینیم که راه ، از چاه ، بازشناسد و کاروان سالاری
اختیار کنیم ، که کاروانیان را از خطر ایمن بدارد و اگر سوری یافئیم ، سر بر
فرمانش میگذاریم و انجام دادن دستورش را بدیدهی منت میبدیریم : بلاف و گزاف ،
طی طریق توان کرد و بکوه قاف توان رسید .

همهی مرغان برین سخن که پیشوائی انتخاب کنند هم آواز گشتند : اما
مشکلی در پیش بود . کدامیک را بقاشه سالاری برسانند . بلبل بیدل را ؟ ! کبک
زپرست را ؟ ! بوتیمار حرمان زده را ؟ بط را ؟ طوطی را ؟ مرغ نعمه پرداز را ؟
آخر که را ؟ ! . . .

اتفاق میسر نشد ! دور اندیشان گفتند چاره از قرعه بخواهید و در میان
مرغان نام آور قرعه بن نید : برین چاره اندیشی یکدل شدند . نام همهی مرغان را

بنوشتند و طوطی را گفتند که قرعه بردارد.

طوطی بال گشود، گامی چند پیش آمد و متنقار دراز کرد که قرعه بردارد؛
سکوت و خاموشی بر مجمع مرغان چیره شد. دلها بطيش افتاد که از پرده‌ی غیب
چه رخ نماید و قرعه‌ی فال بنام کدام یك از مرغان افتند؟! طوطی متنقار در میان
قرعه‌ها فرو برد؛ قرعه‌ی برداشت و بدست کبک زرپرست داد. قرعه بگشودند
بنام پوپیک افتاده بود.

جله او را رهبر خود ساختند
گرهمی فرمود جان، می باختند
هم درین ره پیشرو، هم رهبر است
عهد کردن آن همه، کوسرو راست
حکم حکم اوست، فرمان نیز هم
زو، دریغی نیست جان، تن نیز هم
پوپیک از جای برخاست، بمیان جمع آمد. مرغان گرداگردش را گرفتند
تاج بر سرش زدند. رهبری و رهنمائیش را بجان خریدار آمدند.
کاروان مرغان، بکاروان سالاری پوپیک بر آن شد که قدم در راه نهدو

بسوی آشیانه‌ی سیمرغ بحر کت درآید. مرغان لحظه‌ی چند که اندیشه کردن،
دریافتند راهی دراز در پیش گرفته‌اند که پایانش پیدیدار نیست؛ سخت ترسیدند؛
بالها در هم کردند؛ آه و افسوس سردادند و دریغا گویان دست از جان شستند.
راه باز گشت نمیدانستند. پلها را پشت سر می‌بایست بشکند؛ برونده، همچنان بروند
تا بجایی بر سند خاموش واژ مردم تهی. مینیداشتند راهی که خواهند رفت،
نزهتگاهی بس فرخ انگیز است؛ اما وقتی دانستند که هیچ جانداری در آن نخواهد
بود. سکوت، سکوتی مهیب، سراسر آن دیوار را فرا گرفته و در خود فروبرده است،
ترس بر بالهایشان لرزه انداخت. یکی از مرغان پرسید، سرزمینی که می‌گویند
چنین خرّ است؛ بدین خرّ می‌ودلارامی، چنانکه گفته‌اند، خالی چراست؟! پوپیک
پاسخ داد؛ این سرزمین خلوتگاه سلطان است. در محفظ راز سلطان، جز رازداران
کسی را راه نیست و اگر تو این وادی را چنین خاموش و بی‌آدمی و جانداران
دیگر شنیده‌یی، از همین روست که تا کسی محروم راز نباشد، باین سر زمین راه

نیابد؛ مگر نشنیدئی که مرشد بزرگ، با یزید بسطامی^(۱) را، در شبی که پیشانی نیاز، بیشگاه خدای چاره ساز بخاک میمالید، چه حال رفت؟! مرغان بشتاب از پویک خواستند که داستان با یزید را باز گوید.

شانه بسر گفت: با یزید بزرگ مرد طریقت، شبی که با دل خود بعوغا نشسته بود، از شهر پیرون آمد تا مگر بر لهب سر کش دل لگام زند. نیمه ماه بود. مهتابی دلکش برداشت و دمن، دامن کشیده بود و برس و چمن، گرد تقره پاشیده. ستار گان آسمان چشمک زنان، از این گوشه بآن گوشه میدویند و گاه همچنان بر جای نشسته، بنظار گان چشم میدوختند. شبی روشن، شبی نشاط انگیز و شبی خوش بود. با یزید از همیشه شادمان‌تر بود، سرخوش و شاداب از این سو بدانسو میرفت تا مگر همنشینی یابد و با او بمحبت نشیند؛ گرداگرد چمن، هر چه گشت‌کسی را نیافت؛ رو بصرحا گذارد و ساعت‌ها بتکاپو پرداخت

۱ - طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان، در تاریخ تصوف ایران و میان موفیان به «با یزید بسطامی» نامی شده است. پیروان با یزید را، طیفوریه میکویند. با یزید را همچنین پیشوای سکریان و مکتب او را از مکتب‌های روشن، «سکری» دانسته‌اند. طیفوریه، میگفته‌اند راه وصول بحق را، با قدم سر مستی باید پیمود و در عالم بیخبری گام باید زد، تا حق پرده از رخ برگرد و چهره گشاید. از خصوصیات این فرقه خلوت و عزلت است.

از سخنان با یزید بسطامی، سر سلسله طیفوریه است که گفت: «لیس فی جنتی ماسوی الله» و بهمین جهت است که ویراپیشوای سکریان و سرستان جام وحدت لقب داده‌اند. با یزید بسطامی بادامه ریاضت و زهد عقیده ندارد و معتقد است که سالک باید از دنیا و آخرت و خود بگذرد، تا بحق برسد؛ با یزید از طرفداران «وحدت وجود» است و درین باره افکار خود را با بی‌پرواگی بیان داشته است.

وقاتش را بسال دویست و نهضت ویک نوشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر، رجوع فرمائید بفتحات الانس جامی صفحه ۵۱ و فرهنگ اشاره حافظ صفحات ۳۷۸ و ۳۷۹.

لیکن هیچ آدمیزادی ندید؛ هر چه بیشتر گشت کمتر یافت؛ در دلش شور افتاد و بیقراری از سر گرفت؛ با بایزید که در کار دل درمانده بود، سر با آسمان بلند کرد و گفت: خدا یا همه جا خانه‌ی تست، خانه‌ی بلند پایه‌ی تست. در گاهی بس بلند و آستانی بس ارجمند داری. خدا یا چه شده که امشب مشتاقان در گاهت بکویت نیامده‌اندو کعبه‌ی مقصود از اشتیاق زد گان جان بشعله کشیده، خالی مانده؟! با بایزید درین نیاز بود که سروشی ندا در داد کدای بندی حیرت زده‌ی خدا مگر نمیدانی شاه هر کس را بخود راه نمیدهد؟! تا زری در بوته نسوژد و منزه و پاک نگردد، نگین نشین انگشت‌تری سلطان نشود؟! گدا رویان رُشت خو که سر بر سوائی گذاشته‌اند و نام نیک از دست داده‌اند، رازدار سلطان توانند شد. این گروه از خود پرستان لافزن را، در کوی یار راهی نیست. سالهاست که خود بینان چشم برآهند که یکی از آنها بدین مقام رسد؛ اما از صدهزار درویش شوریده حال، تنها آن یک، محروم راز می‌شود که سراسر وجودش را عشق شاه پر کرده باشد. خانه از بیگانه خالی است و توای بایزید، از مائی که بدین سرای راه یافته‌ئی.



در آنومی پردو

مرغان که سخن هدهد را شنیدند و رهنوردی را بدین غایت سخت و راه را
چنین باریک دیدند ، چنان ترسیدند که آهی توانسوز از دل برآوردند : بالهایم
زند و پرها آسان بجنایندند که خون از نوک بالایشان قطره قطره بزمیں فروچکید .
بال و پر ، پرخون ، برآوردن آه
جمله‌ی مرغان ، زهول و بیم راه
درد میدیدند و درمان ناپدید
جمع گشتند آن همه یک جایگاه
جمله طالب گشته و بیخود شده
بی ادب توان شدن در پیش شاه
بر باساط ملک سلطان بوده‌ئی
موقع امن و خطر دانسته‌ئی
هم بسی گرد جهان گردیده‌ئی
چون توی ما را امام حل و عقد
پس بسازی قوم خود را ساز راه
زانکه توان کرد بر جهل این سلوک
بستریم این شبهه از دلهای خویش
بی دل و تن سر بدان در گه نهیم
بخواهش مرغان پوپک بر منبر نشست . تاجی بر فرق داشت و چون بر
منبر نشست بتاجداری همانند شد که بر تخت نشسته است . در برابر تخشش مرغان

صف کشیدند؛ بلبل، ترانه‌سائی آغاز کرد و قمری باوی هم آواز گشت و شوری بمجلس درانداختند. مرغان، از آواز هزار دستان بشناط درآمدند و بست افشاری برخاستند؛ پای بر زمین کوفتند و بالا بهم زدند. غلغله درافتاد. مجلس در سور و شادی فرو رفت؛ دلشدگان، مدهوش بگوشی فرو غلظیدند. هر یک حالی داشت. شوری داشت. وجود داشت و بزیر لب سرو دی زمزمه میکرد.

ساعتی بگذشت؛ مرغان نواخوان، از سودخوانی منقار فرو چیدند و مجلس آرامش از سر گرفت. آنگاه هدهد منقار گشود و سخن پرداخت. بمرغان پند داد و اندز گفت و چون از مجلس گوئی پرداخت، از همه‌ی حاضران خواست که اگر پرسشی دارند، باز گویند و اگر رازی در دل نفته دارند، آشکارسازند.

چرا قرعه‌ی فال بنام تو زدند؟ یکی از میان انجمن بپای خاست و گفت: ای پوپیک تاج بر سر، ما همه ترا سرو دی پسندیده‌ایم. درین باره سخنی نیست. همه فرمانبریم. همه خاکسار و خدمتگزاریم اما مرا عقده‌ئی در دل است که اگر بگشائی، دل بگروگان محبت میدهم و در صف جانبازان می‌نشینم. تو بزرگی. تو سروی. همه میدانیم که این بزرگی و سروی، خدا ترا داده است که نامت بقرعه درآمد و منشور پیشوائی بنامت شد. ما هم در آن جمع بودیم. نام ما هم بقرعه نوشته بود. چه شد که از میان همه قرعه‌ی فال بنام تو نشست؟.

پوپیک بخنده منقار از هم گشود و بباخ گفت: جان عزیز من، تو خود دانی، همه‌ی مرغان نیز داند که من پیک کوی سلیمان بودم؛ پیامش را من ببلقیس رساندم؛ من «نامه‌ی نگارینش را بر فرق خویش بستم» و از سبا همراه باد صبا شدم و پیام گزاردم. سلیمان بر من یک نظر افکند. من از فیض نظر سلطان، بدین پایگاه رسیدم و این دستگاه یافتم؛ تو خود دانی که دستم از زر و سیم تهی است. سیم و زر ندارم. مال و مکنت ندارم. حشم و ثروت ندارم. هر چه یافته‌ام، از توجه پادشاه یافتم؛ آنچه سلیمان بمن عنایت کرده، مزد طاعت

نبوده . در پیشگاه چاره‌سازان طاعت چه اجر دارد ؟ پادشاه از طاعت بندۀ بی‌نیاز است ؟ شیطان هم سالها طاعت کرد و سر باطاعات فرود آورد ؛ لیکن چون مزد طاعت خواست ، از در گاه رانده شد . بندۀ ئی که خدمت بقصد مزد کند ؛ خدمتکار نیست ، مزدور است ؛ بندۀ ئی که جان ببهای ذر دهد ، جانباز نیست ذر پرست است ؛ جنگجوئی که بسم تیرانداز ، سرباز نیست سوداگر است ؛ من این نکردم تا چنین شدم . هر کس از دل و جان سربندگی ، در پای سلطان اندازد ، سرفراز شود ؛ « قدر بیند و بر صدر نشیند ». توهمند ای مرغلک نازک دل ، اگر چنان کنی چنین شوی ؟ اگر سر طاعت ، بر خاک راه معبود نبی ، کمر بسته مولا شوی . جانتاز بیم بر هد و اقبال بر سرت پر گشاید . قرین سلیمان شوی و همنشین یاران گردی . سر بفلک سائی و آواز ملک بشنوی . پرده‌ی راز بدروی و آنچه نهان است آشکارا بینی . از سر غیب آگاه شوی و همه آن بینی که کس نبیند و آن دانی که کس نداند و آن شنوی که کس نشنود .

گر باقلیم عشق رو آری
فسحت ملک لامکان بینی
هم در آن ، سر بر هنه قومی را
بر سر از عرش سایبان بینی
پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن پا بر هنه جمعی را
آفتایش در میان بینی
دل هر ذره را که بشکافی
آنچه نشینیده گوش آن شنوی
پویاک باز از خود سخن گفت و راز پیروزی خود از پرده بدر افکند .
(۱)

گفت ای سائل سلیمان راهی
چشم افتادست بر ما یکدمی
نی بسم این یافم من نی بزر
هست این دولت مرا از یک نظر
کی بدت آرد بطاعت این کسی
زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ورکسی گوید نباید طاعتی
لعنی بارد بر او هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها
پس منه بر طاعت خود هم بها

تو بطاعت عمر خود همین بس
تاسیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی
هر چه گوییم بیشتر زان آمدی
هدید فروغ درک معنی ، در چشمان مرغ پرسنده تدید . برای اینکه
مقصود ، روشن تر گردد و مقصد هویا شود ، از داستان مدد گرفت وقصدی
دیگر از سلطان محمود غزنوی سر کرد و گفت :

روزی سلطان محمود ، پادشاه مقتدر غزنوی
شریک شاه !

عزم شکار کرد . لشکری آراست که در

شکار گاه هم از جبروتیش چیزی کاسته نگردد . دستور داد ، بازان شکاری را همراه
آورند و تیراندازان چیره دست از چپ و راست اسب بتابانند . لشکر بحر کت
در آمد ، سلطان در پیشاپیش سپاه است میباخت و شکار چیان بدنبالش میآمدند
و چتر شاهی بر سرش کشیده بودند و سلطان در سایه چتر ره میسپرد . از شهر دور
شدند : بشکار گاه رسیدند . گورخری زیبا که پوست رنگارنگش ، دل میربود : در
جلواب سلطان بحر کت در آمد و دویلن گرفت . شکار چیان در پیش شناختند ، تا
شکارش کنند . زیبائی این گورخر ، چنان سلطان را فریفت که دستور داد تیر
بسویش پرتاب نکنند وزنده اش بکمند بگیرند . سپاهیان بگرد گورخر دایره زدن
و حیوان زیبا را در میان گرفتند : گورخر ، از ترس جان از این سو با آن سو ،
میدوید و راه فرار میجست .

سلطان فرمود : گورخر از زیر پای اسب هر کس بدر رود و یا از کنار هر
کس بگذرد و خود را ازمه لکه برها ند ، آن سپاهی که گورخر از غفلتش استفاده
برده و راه نجات یافته ، سخت مجازات خواهد شد و کیفری سنگین خواهد دید .
سپاهیان ، از ترس جان ، گورخر را از خود میراندند و نمیگذاشتند که از حلقه
محاصره بدر رود . از قضا گورخر ، از میان دست و پای اسب سلطان ، راهی
بیافت و از معز کد بدر رفت . سلطان محمود سر در عقب گورخر گذارد و در
پیش اسب تاخت ! مقداری که رفت گورخر را گم کرد . مایوس و در اندیشه فرو -

رفته ، همچنان میآمد ، تا بکنار رود خانه بزرگی رسید ؛ دید کودکی زار و نزار ، آنجا نشسته توری بر دست دارد و بی دری برای گرفتن ماهی ، تور برودخانه میاندازد ؛ ولی هر بار که دام را بیرون میکشد از ماهی اثری نیست و یک ماهی نیز توانسته استشکار کند ؛ باین جهت چهره اش برافروخته شده و خشمگین ودل افسرده ، در کنار رود نشسته و همچنان این کار بیبوده را از سر میگیرد .

سلطان محمود از اسب پیاده شد . در کنار کودک نشست و گفت : فرزند عزیز چرا اینقدر اندوهگین و افسرده ؟ این چه کار لغو و بی تبعیدی است که همچنان ادامه میدهی و راه رفته را از سر میگیری ؟ ! اکنون که نمیتوانی ماهی شکار کنی ، سر خود گیر و بخانه رو . نشستن و غم خوردن چه سودی دارد ؟ !

کودک گفت : ای مرد بزرگ ، منکه ترا نمی شناسم ولی از فروشکوحت میتوانم بفهم امیر بزرگی هستی . ای امیر بزرگ ، سرنوشت من خیلی اسف آور و غم بار است . پدرم سالی پیش مرده ، تنها مادرم بجا مانده که هفت کودک دارد ؛ همه خرد سالند و من بزر گترین آنها هستم . ما چیزی نداریم که بخوریم . کار من همین است که می بینی . هر روز بامداد ، بکنار این رودخانه میآیم و تا شامگاه تور با بآب میاندازم . در غروب آفتاب ماهی های را کم صید کرده ام بخانه میبرم و بمامدرم میدهم که از آنها غذائی برای خود و کودکانش فراهم آورد . امروز هر چه تور انداخته ام ، چیزی بدام نیفتاده است ؛ نمیدانم بچه رو بخانه روم و برادران و خواهران گرسنگی را چگونه در گرسنگی بگذارم .

سلطان محمود با لحنی پدرانه گفت : ای فرزند بیا با من شریک شو . من و تو شریک میشویم و بشر کت هم ، تور برودخانه میاندازیم و هر چه ماهی گرفتیم ، نیمی از تو و نیمی از من . کودک ماهیگیر راضی شد که با سلطان محمود شریک باشد ؛ آنگاه سلطان محمود تور از دست کودک گرفت و برودخانه ازدخت ؛ خواست بیرون بکشد ؛ کودک گفت اجازه بدھید که تور را من بیرون بششم سلطان محمود با لطف و مهربانی تور را بdestش داد .

شست کودک دولت شاهی گرفت
آنهمه ماهی چو کودک دید پیش گفت این دولت عجب دارم زخوش
سلطان محمود گفت: نور چشم من اگر از حال شریک خبر داشتی،
از اینکه اینهمه ماهی بتورت افتداد است حیرت نمیکردی. این دولت که می بینی
ازفر "اقبال" منست. تو نمیدانی که ماهیگیر تو شاهی است، بسطوت سلطان محمود
غزنوی و سپس سوار بر اسب شد و خواست از کودک جدا شود. کودک
ماهیگیر رکابش را گرفت و گفت ای شاه مهر بان وداد گر، تو خود گفتی که با من
شریک واباز هستی: اکنون نیمی ازین ماهی ها را که قسمت تست بگیر و آنوقت
از اینجا برو؛ سلطان محمود گفت: آنچه امروز صید کرده ایم همه مال تو. من
فردا قسمت خودم را از تو خواهم گرفت. آنگاه سلطان محمود از آنجا دور
شد و بغزنه رفت. فردای آنروز که بر تخت سلطنت نشست، بیاد شریک دیروزی
خود افتاد و خاطرش، بمهر بجنیبد. یکی از سرهنگان سپاه خود را پیش خواند
و آنچه روز پیش میان او و کودک ماهیگیر گذشته بود، همه را سر بر سر باز گفت
و دستور داد که بروند و کودک ماهیگیر را نزد او بباورد.

رفت سرهنگی و کودک را بخوازد شاه بابازیش بر مسند نشاند
بوالفضلی گفت شاهها این گذاشت
شاه گفت اه چدهست اباز هاست
این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سوال
کرد از کودک طلبکاری سوال
گفت شادی آمد و شیون گذشت
گفت شادی آمد و شیون گذشت
کودک ماهیگیر بین نظر شاه پدیولت رسید و مسند یافت.
پوپک چون داستان کودک ماهیگیر را ببایان برد، بآنچه گفته بود،
چنین افزود:

مرغک بینوای من.. دیدی که کودک
ماهیگیر از پر تو مهر شاه جاه و شکوه یافت

گناهکاری که کیفر یافت!

وانباز سلطان شد . داستانی دیگر هم درین باره دارم که هم اکنون برایت میگوییم : در داستانها آمده که گناهکاری ، بدست سلطانی ، کیفر یافت و سرش از تن جدا گردید و جان بجان آفرین تسلیم کرد . پارسائی دامن پاک که در حلقه‌ی اهل راز به پیشوائی رسیده و در رهبری سر گشتنگان بلند آوازه گشته بود ، هم در آن زمان چهره در نقاب خاک‌کشید و جهان را بدرود گفت : پاداش نیکو کاریش ، در بپشت برین مقامش دادند : پیر پارسا هنگامی که وارد فردوس گردید ، ستمگر سیده کار راهم در بپشت منزل دید : از شگفتی بر جای ماند و هر چه خودداری کرد توانست ازین راز ، پرس و جوئی نکند : نزد مرد بدکاره رفت و گفت : تو در سراسر عمر خود ، جز بند نکرده‌ی وراهی حز راه خطأ نبوئیده‌ی ؟ دست بخون بیگناهان آلوده است ولکه‌ی ننگ بر دامت نشسته چه شده که جاهی چنین بلند پایه یافته‌ی و در جنت با حوری بچگان خوش نشسته‌ی ؟ .

مرد بدکار پاسخ داد ، در همان دم که قطرات خونم بر زمین جاری بود ، پیر^(۱) طریقت ، از کنار نعش گذشت و نظری از سر عنایت پیکشتم انداخت :

- ۱ - از این پیر طریقت ، در همین داستان ، « عطار » چنین یاد میکند :
گفت چون خون روان شد بر زمی مبکذشت آنجا حبیب « اعجمی »
و منظوراً بومحمد فارسی عجمی است که از بزرگان طریقت بود و در سال ۱۵۶ درگذشت .
- تنی چند از بزرگان نویسنده‌ی و محققان ، از جمله فاضل محترم دکتر محمد جواد مشکور « مصحح منطق الطیور » ، ویرا « اعجمی » خوانده‌اند و ظاهرآ بر همین بیت نظر داشته‌اند : در صورتیکه در تمام مأخذ معتبر « عجمی » نوشته شده و خود پیداست که « عطار » هم « اعجمی » را بنای پژوهش شعری ویرای رعایت « قافیه » بکار بین‌ده است . در فرهنگ اشعار حافظ « مفتحات ۵۱ و ۵۲ » آمده که : در استاد سلسله‌ی تصوف ، تابیه قرن پنجم نام ابو محمد حبیب فارسی عجمی ، در ردیف سوم است : بدین ترتیب که نخست نام « پیشوای راد مردان علی علی اللہ عزوجل » ، سپس نام حسن بصیری نوشته شده و در ردیف سوم « نام حبیب عجمی قید گردیده است . » و این خود میرساند که حبیب عجمی در سلسله‌ی متأثیخ صوفیان پایه‌ی بلند و مقامی بس ارجمند دارد .

از پرتو آن نگاه ، این جاه یافته‌ام و اگر صد چندان نیز یابم ، عجیب نیست که عزت آن نگاه که مرد راه حق ، بمن انداخته مس قلب را زرب گرداند و دوزخی را بهشت نشاند و صد حوری و غلمان بنده و چاکرش سازد .

در وادی طلب ، بی پیر و راهنمایه نتوان سپرد : چه ، هر که بی پیر و دلیل ره پیمایید ، سر انجام به پیراهه رود و در دل دوزخ هوس سرنگون شود .

نام نیکش بر باد رود و آنچه بنکوئی کرده است تباه گردد و آنکه صاحب دولتی ، بر وی نظر افکند و پیری عنایتش کند ، راه از چاه باز شناسد و نیکوسر - انجام شود و در بهشت جای یابد : اگر چه خونی ریخته باشد و عمر بسیه کاری تبه کرده

تا نیقتد بر تو مردی را نظر
گر تو بشینی به تنهائی بسی
راه نتوانی بریدن بی کسی
از سر عمیا ، درین دریا هرو
بی عناکش کی توانی بردا راه
چون توهر گز راه نشناسی زچاه
هر که او با دولتی پیوسته شد

از وجود خویش کی یابی خبر
راه نتوانی بریدن بی کسی
از سر عمیا ، درین دریا هرو
بی عناکش کی توانی بردا راه
خار در دستش همه گلستانه شد

آنگاه هدهد برای اینکه پرسنده را بمعنای پیغمردخار گش !

این سخن لطیف نیکتر آگاه سازد : بار د گر

آغاز قصه کرد وحالی که با سلطان محمود غزنوی و آن مرد خارکش افتاده بود باز گفت که روزی سلطان محمود ، در شکار گاهی از لشکریان خود دور ماند ! به - تنهائی اسب میراند که ناگهان چشمش به پیرمردی خارکش افتاد که بار خارش ، از پشت خو بزمین افتاده و مرد پیر را یارای آن نمانده که به تنهائی بار ، بر خر

تاریخ مرگش در طرائق الحقایق بسال ۱۴۱ نوشته شده لیکن خزینه الاصنیاء سال ۱۵۶ را قید کرده که انتهی نیز در تاریخ ادبیات فارسی صفحه ۱۴۹ ، همان دا نقل کرده است در صفحه ۱۰۸ کشف المحجوب ، این عبارت شمن سخنان وی ، آورده شده است : همان اند دلی است که اندو غبار ناق نیاشد .

نهد؛ حیرت زده بر جای ایستاده و چشم براه دوخته، تا مگر مردی رسداور را یاور شود.

سلطان محمود که این حال بدید، از اسب بزیر آمد؛ نزد پیر خارکش رفت و گفت: پدر کمک نمیخواهی؟ خارکش پیر که از دیدن مردی نیرومند، در آن صحراء، شاد شده بود؛ شادمانه گفت: چرا نمیخواهم از خدا میخواهم که کمک کنی. از یاری تو، نه که هر از زیانی نیست، بین سودها برم و باز خود را بر خر نهم وزودتر بشهر رسم، باز بفروشم و نان بستانم. سلطان گامی چند بجلو نهاد، دست بزیر باز خار برد و باسانی آنرا از زمین بلند کرد و بر خر خارکش گذارد؛ آنگاه بر باد پای خود سوار شد و بسوی لشکر راند و چون بسپاه خویش رسید، سباھیان را گفت همین دم پیر مردی خارکش از راه میرسد؛ راه براو بیندید که گذر نتواند کرد و ناچار بسوی من آید، لشکریان چنان کردند که سلطان گفته بود.

پیر مرد درمانده بجانب سلطان محمود غزنوی روی آورد؛ در دل با خود میگفت خدایا! با خری چنین استخوان در پوست سایه افکنده، چگونه بسوی پادشاهی چنین سایه بر کشور گسترده روم و چگونه بر فر چترش بوسه زنم! لرز لرزان خر خود را به پیش میراند و با خود نجوا میکرد، تا بنزدیک شاه رسید و چون چشمش بسلطان محمود افتاد اورا شناخت و دانست این همان کسی است که در صحرای تنهایی، چاره سازش آمده و باز بر خرش نهاده است، اما چه میتوانست کرد همه راهها بسته بود تنها یک راه بود. راه بسوی شاه عرق شرم ریزان، همچنان پیش میرفت تا برای سلطان رسید، بخاک افتاد و دست بدعا برداشت و گفت خدایا بر من بینش که از شاهی بدین بزرگی، کاری بدین خردی خواستم و دست مبارکش را بخار آشنا کردم.

سلطان محمود گفتی او را ناشنیده گرفت واژ سرمه از او پرسید: پدر چه خواهشی داری که نزد ما آمده‌ئی؟ هر چه میخواهی بگو و هر نیازی که

داری بزبان بیاور؛ شرم مکن و بی پروا سخن بگو.

پیر خارکش که از مهر سلطان گستاخ شده بود، گفت: ای خاک پایت تو تیای چشمم، خود را بنادانی مزن؛ تو که از حال من آگاهی، چرا خویش را به بیراهه میزنی و مرا بسؤال میگیری؟ تو خود دانی که من پیر مردی خارکشم؛ روز و شب، زحمت میکشم خاری میکنم و نانی میخورم، فقیر و درماندهام، تو که سلطانی باین حلال و جبروتی، اگر میتوانی نام بده و از رنج خارکنیم برهان.

سلطان محمود گفت: حرفی ندارم بشرط اینکه خارت را بمن بفروشی و بهای آنرا بنانا پردازی؛ اگون بگو که بهای خارت چقدر است که زر بدhem و خرسند روانهات بکنم.

خارکش گفت: ای شهریار بزرگ، ازین خیال در گذر که خار من ارزان بخری و مرا، بدرهمی چند دل خوش داری؛ من این خار را بهزار دینار کمتر نمیفروشم.

وقتی پیر مرد، بهای خار را هزار دینار گفت؛ از میان لشکریان سلطان، همه مه برخاست که ای پیر مرد، مگر دیوانه شده‌ئی که مشتی خار را هزار دینار قیمت میگذاری؟! بار خارت تو بیش از دوچو ارزش ندارد؛ چرا در خدمت سلطان به بیهوده سخن میگوئی؟!

پیر گفتا این دوچو ارزد ولیک
مقبلي چون دست بر خارم نهاد
هر که خواهد این چنین خاری خرد
ناهرا دی، خار بسیارم نهاد
گرچه این خاری است کارزان ارزد، این
وقتی سلطان محمود سخنان پیر مرد خارکش را شنید و فهمید که پیر
میگوید چون دست سلطان باین خار رسیده، خار گل شده و قیمت جان یافته است،
از درایت و سخن سنجی پیر، بسیار مسرور شد و دستور داد هزار دینار زر -

نایش دادند.

لشکریان سلطان هم ، هریاک ، هدیده‌ئی به پیر خارکش دادوخارکش ناتوان
بعنایت شاهی بزرگ ، توانگر شد و ثروت بسیار یافت .

حال ای مرغ نازک دل ! اگر می‌بینی من در میان شما بکاروان سالاری
بر گزیده شده‌ام ، از این رهگذر است که مورد لطف سلیمانم و پیر طریقت مرا
بسر منزل نیک بختی رهنمون شده است .

مرغ پرسنده از جوابی که هدهد ، از سر هوشیاری و بیدار دلی باو
داد ، شرمده شده و بکنجی خزید اما مرغی دیگر در پای منبر پوپک از جای
برخاست و اجازه گرفت تا مشکلی را که دارد باز بگوید : پوپک اجازه داد آن
مرغ پرسش خود را بدینگونه بعرض رسانید :

ناتوانم روی چون آرم برآه	دیگری گفتش که ای پشت و پناه
این چنین ره پیش ناید هر گز	من ندارم قوت و پس عاجزم
این چنین کاری نه کاره رکسی است	کوههای آتشین در ره بسی است
یسکد خونها زین طلب در جوی شد	صد هزاران سردار این ره گوی شد
و آنکه او بنهد سر بر سر فتاد	صد هزاران عقل اینجا سر نهاد
چادری بر سر کشیدند از حیا	در چنین راهی که مردان بی ریا
گر کنم عزمی بمیرم زار زار	از من مسکین چه خیزد جز غبار
وقتی مرغاث از گفتن باز ایستاد ، پوپک اجازه داد که بنشیند : آنگاه در	پاسخش گفت : مرغ افسرده حال من ! تو در وادی طلب ، از جان میترسی و سخن از
مرگ میگوئی ، مگر نمیدانی :	ترک مال و ترک جان و ترک سر

در طریق عشق اول منزل است
هر که از جان هراسید ، هر گز بدلند فرسید .

زندگی چیست ؟ راستی توبچه دل خوش کرده و بچه نام زندگی می‌نهی ؟
اگر در آن ظلمتکده که تو دلش میخوانی ، نور عشق تابد ، جز سیاهی و تیرگی

چه نشانی بر جای میگذارد؟ زندگی آلوهه بہوس ، بشهوت ، به پستی و فروما یگی «مرگی است بنام زندگانی» و گر ، نهاین بود بزرگان راه راستی ، پروانه سارن ، جان فدای شعله شمع حقیقت نمیکردند و بر سر دار داد انا الحق نمیزدند . مرد گان عشق زندگان جاویدند که «در جریمه عالم برد و امامشان ثبت است» واژ خاموشی و فراموشی در امانند : گرفتم که صدھا سال زندگی کردی ؛ زندگی بی عشق ، بی نور ، بی سور و ... و مانند چهار پایان خوردی و خفتی و سحر - گاه چشم از خواب گشودی ؛ باز خوردی و خفتی ؛ بایین خور و خواب چگونه میتوان نام زندگی داد ؟!

اینکه تو میگوئی زندگی نیست . غوطه خوردن در تباھی است ؛ غرقد شدن در منجلاب است مرگ است که زندگانی نام گرفته است . زندگی جز عشق بمعبود نیست و درین راه ، در راه وصال معشوق صدھا خطر است «شبی هائل دارد ؛ بیم موج دارد ؛ گردابی سخت سهمگین دارد ؛ اما سبکباران بساحل تواند رسید» گرفتم اینکه خود بساحل مراد نرسند و غرق کردند ، آنگاه چه خواهند شد ؟ غرقدی کشف و شهد خواهند شد ؛ در باغ جانشان ، گل توحید خواهد رست و دلشان کعبه جانها خواهد شد و جانشان کعبه دلها خواهد گردید .

تابش خورشید ، بر رخسارشان خواهد نشست و نور ماه پیشانیشان را تابان خواهد ساخت . رسو خواهند شد اما رسوائی عشق ... گرفتم که از عشق و امداد کردی و در دل بروی مهر بستی ، آنوقت جانت خانه‌ی غرور خواهد شد ؛ از آسمان فرو خواهی افتاد و در گل ولای دنائی دست و پا خواهی زد ؛ مردار خواری خواهی شد که از نفرت جانت پر خواهد گشت .

اما اگر به عشق رو آری ، رنج خواهی برد ؛ درد خواهی کشید ؛ نانت بخون دل آغشته خواهند شد ؛ حیرت زده و سر گردان ، اسیر گرد باد طلب خواهی بود ؛ جانت خواهد سوتخت ؛ در تب و قاب ، روز و شب بسر خواهی برد ؛ اما باو میرسی ؛ بیار میرسی واژ یک دیدن همدمی غمها فراموش میکنی و در عرش اعلی

با کرو بیان ، بر فرشی باقته از صفا و تافته از مهر خدا ، خواهی نشست ! سرود
فرشتگان خواهی شنید و آنچه « اندروم ناید آن خواهی شد ». .

ای مرغک جان ترس من ! بگذار استانی از شیخ بزرگ خرقان برایت بگویم .

شیخ خرقانی ^(۱) در بی مقصد ، طی طریق
راهبری در خرابه !
میکرد تابه نیشا بور رسید . از بس پیاده را رفت .

بود ، دیگر خسته ورنجور شده بود . لیاشن ژنده و پاره شده و پای افزار پانداشت
از سختی درد ورنج در خرابه ای افتاد وزار و ناتوان از خاشاک بستر ساخت .

هفتگی گذشت . در این مدت ، چیزی نخورد بود ، حتی یک لقمه نان .
گرسنه بود ! سخت هم گرسنه ، دیگر توانش از دست رفت . سر بسوی آسمان
بلند کرد و گفت خدایا : لقمه نانی بمن برسان که دیگر طاقتمن نمانده و نزدیک
است که خرقه تبی کنم و جان نثار قدم دوست سازم . در مناجات بود که از هوش
رفت . در آن حالت نوای سروشی شنید که میگفت : میدانهای نیشا بور را سر بر
بگرد و همه را از گرد و خاک پاکیزه بکن و بربوب ؛ وقتی که همه میدانهای را
بخوبی روفت ، نیم جو زر پیدا خواهی کرد ، آن زر بگیر و با آن نانی بخر و
بخور و خود را از شکنجهی گرسنگی برهان . شیخ خرقانی ، با خود گفت این چه
دستوری است که از هائف غیب میرسد ! من اگر جای روب و غربال داشتم ،
دیگر ناچار نمیشدم که نیم نانی از خدا بخواهم ، میرفتم کار میکردم ، مزد
میگرفتم و بی زحمت خواهش ، نان خود را بدست میآوردم . دگر باره سر بسوی

۱ - شیخ ابوالحسن خرقانی از عارفان بزرگ و از مشایخ گرانقدر سویان است

که عطاء در جلد دوم تذکرة الاولیاء منحه ۲۰۱ و جامی در نفحات الان منحه ۲۷۵
بتفصیل از وی سخن گفته اند : باین جهت وهم چون از مشاهیر است ، از وی با اختصار
یاد میکنیم .

شیخ ابوالحسن خرقانی معاصر سلطان محمود غزنوی بوده و بالد ۴۲۵ در گذشته است

از سخنان اوست : « صوفی تنی است هرده و دلی است نبوده و جانی است سوخته . »

آسمان کرد که خدایا بی رنج یافتن جای روب و غربال ، نام بده که دیگر از ضعف و ناتوانی ، نمیتوانم از جای برخیزم . بار دگرندای هاتف بگوشش رسید که میگفت : نان هفت بکسی نمیدهنند . گنج ، بی رنج میسر نمیشود . اگر نان میخواهی کار کن : جای روب بدست گیر ، خاکی غربال برینز و میدانهای نیشابور را از گرد و غبار پاک کن .

چاره تنباهمین بود که برود ، جای روب و غربالی بدست آورد . شیخ خرقانی لرزان از خرابه برخاست ، قدم در راه نهاد ، باینطرف و آنطرف روی آورد ، تا چشمش بد کهنه افتاد که جای روب و غربالی بر در آن آویخته بودند . رفت؛ شکوه کرد ، ناله کرد ، گریست ، اشک ریخت ، تا توانست آن دورا بدست آورد و چنانکه سروش ندا در داده بود ، بسوی میدان رفت و شروع کرد ، بخاک روفن و روپندها را غربال کردن ؛ تا سر انجام پاره زری یافت ؛ شاد شد . خرم شد . مسروش شد و با مسرت بسوی نانوائی رفت و نانی خرید و چون دستش بنان رسید ، جای روب و غربال را که در کنار که نانوائی نهاده بود ، فراموش کرد و از یاد برد ؛ گامی چند بسوی خرابه بررفت ؛ ناگهان بخطاش آمد که جای روب و غربال را که بامانت گرفته بود ، گم کرده است . آتش حسرت بجاش افتاد و گفت خدایا این چه غفلت بود که گریبانگیرم شد ! اکنون با دست خالی چگونه توان جای روب و غربال را بدهم . همچنان حیران و سر گردان ، چون دیوانگان میرفت ؛ تا بیوراندی رسید و خود را در آن ویرانه افکند . دل آزده بگوشنه نشست و از شرم ، ماتم گرفت ؛ بناگاه جای روب و غربال را در کنار خود دید .

این جهان بر من چرا کردی سیاه
گو برو جان باز گیر این نان من
خوش نیاید هیچ نان بی نان خورش

شادمان شد پیرو گفتا کای الله
زهر کردی نان من بر جان من
هاتقش گفتا که ای ناخوش منش

چون نهادی نان تنها در کنار
در فرودم نان خورش، هشت بدار
هدید بدنبال داستان شیخ خرقانی، بمرغ ترسان از مرگ گفت: جان
برادر! در راه طلب، سختی‌ها بسیار است و گاه نانی بخون جگر بدبست می‌آید،
که نان خورشش حسرت و ندامت است. خدای دانای راز، روزی بآن کس که
خواهد دهد و کشته با آنجا که خواهد برد.

ترس وزاری بند، درمشیت کبریائی چه اثری تواند کرد؟ اگر قدم در
راه تو کل میگذاری، باید از خود بگذری به بد و خوب، دل خرسند کنی؛ از
چون وچرا پیرهیز و چاره بچاره ساز، بازگذاری.

خدای بخشند، بهر کس که خواهد بخشند، اگر چه بندی گنه کار باشد
و بآنکس که نخواهد، نبخشد، اگرچه ستایشگری پیرهیز کار باشد. بدر گاه خدا
دیوانگی کردن، هم سنگ عقل اندوختن است و عقل بجولان در آوردن، هم
هم وزن سر بشوریدگی زدن.

چنانکه در داستان آمده دیوانه‌ئی بود که از
شوریده‌ئی بر همه!

پوشان چیزی بتن نداشت و همچنان عربان و

بر همه تن، در میان مردم، از اینسو با آنسومیرفت و بزیبا جامگان چشم میدوخت و
آه حسرت میکشد و سر بشوریدگی بر میداشت. روزی که از غم بر هنگی بجان
آمده بود، رو بدر گاه خدا کرد و گفت: خدایا چه میشد اگر مانند دیگر
بندگان، زیبا جامدی بهره‌ی من میساختم که تن را بدان پوشانم و ایقدر حسرت
تن پوش نکشم.

ندائی بگوشش رسید که میگفت: آفتاب گرم وزرین را، تن پوش تو قرار
داده‌ام؛ با تن پوشی بدین زیبائی و گرمی چد میخواهی؟! برو در آفتاب بشین،
تاقنت گرم گردد و انوار طلائی خورشیدشکوه خود را بر تو نثار کند. دیوانه این ندا
که شنید گفت: خدایا چرا ایقدر رنجم میدهی! مگر در دستگاه تو، جامدی
بهتر از آفتاب پیدا نمیشود که مرا بآن حوالت میدهی؟! باز هاتف ندا بگوشش

رسانید که اگر جامده‌ئی بهتر از آفتاب میخواهی؛ صبر کن، ده روز دیگر شکیبا باش، تا تن پوشی نصیبت کنم.

دیوانه‌ی بخت بر گشته، ده روز، ده روز تمام صبر کرد؛ دهمین روز بود که مردی سوخته و آفتاب زده را دید که جامده‌ئی بدست دارد و بسوی او می‌آید. دیوانه بر خاست و جامه از دست آن مرد بگرفت؛ وقتی نگاه کرد، دید تن پوشی صد پاره است که گوئی صدها بار، پاره و دوخته شده است. بجامه بخشنده نگریست، دید مردی بسیار تنگدست و پریشان است. سر بجانب آسمان بلند کرد و گفت خدایا مگر درین ده روزه که مرا بشکیباً امر کردی سر گرم پاره کردن و دوختن این جامه بودی که چنین صد پاره‌ئی پدید آورده‌ئی؟ ای خدای دنای آشکار و نهان، یقین دارم که هر چه جامه در خزانه‌اشتی، همه سوخته است که تو درین ده روزه سوخته‌ها را بهم دوخته ویرای من فرستاده‌ئی؟ خوب خدا جان بگو پیش که هنر خیاطی آموخته‌ئی که این چنین هنرمندانه صد پاره میدوزی؟!

پوپاک بدبناش این داستان، بازمرغ ترسنده از مرگ را مخاطب قراداده، گفت: ای عزیز! مشیت الهی از اینگونه کارها، بسیار میکند؛ چه بسیارند که میپندارند رسیدن بکعبه‌ی مقصود، آسان است؛ اما درین راه، خاک میشوند؛ غبار میشوند؛ غبارشان، تویای چشم روزگار میشود. با اینهمه، ره بمقصود نمیرند. چه بسیار بدر گاه معبد، روآورده‌اند که جز سوز و حرمان، نصیبی نداشته‌اند و خدا، تا، بنده‌ی طالب را، بصدھا گونه، نیازماید، باستانه‌ی مقصود راه ندهد و پرده‌ی غیب از چهره بیکسو نزند. آنگاه پوپاک که دریافتند بود هنوز سخشن کار گر نیقتاده است، داستان رابعه^(۱) را آغاز کرد.

۱ - ام الخیر، رابعه ۷۶ ویه بصری، دختر اسماعیل است که نامی ترین زن، از زنان عارف و صوفی بشمار می‌رود. چون پدرش اسماعیل، پیش از وی، سه دختر دیگر نیز داشت او را که چهارمین آنها بود، رابعه نامید. در تذکرة الاولیاء (جلداول ذکر رابعه عدویه) —

پارسا زنی پارسا و خدا شناس بود ، هر گز
نمایش دیر نمیشد و روزهای نایابگاه
نمیشکست . شب و روز از خدا یاد میکرد و از خدا یاری میخواست و بخدا پناه
میبرد . سالی چند بدهیں شیوه روزگار بس بردا ، تا عشق زیارت خانه‌ی خدا در دلش
نشست ! بر آن شد که آن راه دراز ، به پهلو به پیماید . رخت سفر بست و از خانه

— شرح احوال و افکارش بتفصیل آمده است . رابعه عدویه با حسن بصری که بگفته استاد
نفیس (صفحه هشت دیوان اشعار ابوسعید ابوالخیر جاپ تهران سال ۱۳۳۲ خورشیدی) در سنی ۲۲
متولد شده و بیال ۱۱۰ در گذشته ، معاصر ، مجالس وهم صحبت بود . بر ابعده عدویه کرامات
بسیاری نسبت داده‌اند : از جمله در تذكرة الولایه (جلد اول ذکر رابعه عدویه) چنین
آمده است :

... رابعه بمکه هیرفت : در میان راه ، کعبه را دید باستقبال او آمد ، رابعه گفت
مرا رب البیت میباید ، بیت چکنم ۱۶... «تاریخ مرک ویرا ، سالهای ۱۳۵ و ۱۸۵» (ابن خلکان)
۱۷۰۵ (النجوم الزاهره صفحه ۵۰۰) نوشته‌اند . پروفسور هرمان آنه (تاریخ ادبیات
فارسی صفحه ۱۲۹) برای تاریخ مرک رابعه عدویه سال ۱۸۵ را پذیرفته است ولی چون
بدون اختلاف ، تمام کسانی که شرح حال متصوفان نامی را بقلم آورده‌اند ، ویر امراض حسن
بصری شورده‌اند ، بنظر میرسد که سال ۱۳۵ بتأثیر واقعی مرک رابعه عدویه نزدیکتر
و پذیرفتن آن منطقی تر باشد : ذیر احسن بصری (بنقل اکثر تذکره نویسان) بسال ۱۱۰
در گذشته است . اگر تاریخ مرک رابعه را سال ۱۸۵ بدانیم ، همچنین باید قبول کنیم که رابعه
 العدویه ، پس از مرگ حسن بصری ۷۵ سال دیگر زیسته است و چون این احتمال پیمار
ضعیف بنشل میرسد و از طرفی هم هیچ‌یک از تذکره نویسان ، نتوشته‌اند که رابعه عدویه عمری
طلوانی (در حدود سه و بیشتر از سه سال) داشته ، نمیتوان اختلاف این دو رقم (سال
۱۱۰ تاریخ مرک حسن بصری) و (سال ۱۸۵ تاریخ احتمالی در گذشت رابعه) را ندیده گرفت
و این خود بعایا دامیده‌د که بر قول ابن خلکان (در تعلیم سال ۱۳۵ برای تاریخ مرک
 العدویه) تکیه کنیم و مرگش را بسال ۱۳۵ ، احتمال دعیم . قبر رابعه عدویه در مصر است .
دیگر از نکات شایسته‌ی بادآوری اینست که اکثر تذکره نویسان ، « رابعه بنت
کعب قزاداری « سخنسرای نامی دوره‌ی سلامانیان » را یا « رابعه عدویه بصری » اشتباہ کرده —

بیرون شد و به پللو برآه درآمد و با پللو بسوی کعبه خزید، تا پس از گذشتن هفت سال به کعبه رسید. (۱)

روزیکه میخواست برای برگزاری مراسم حج، وارد خانه خدا شود، ناگاه ضعف بشری دامنگیرش شد و آن عندر که در عبادت خاص زنان است، در

— و بسط « رابعه بنت کعب » را عارف و صوفی شمرده‌اند، چنانکه پروفسور شبلي نعمانی هم دیگر همین اشتیاه شده و در صفحه ۱۵ جلد اول « شعرالحجم » (ترجمه آقای فخر داعی) ضمن شرح احوال رابعه بنت کعب قزداری نوشته است:

« ... بغلامی بکناش نام عاشق شده بود و عشقش از سر حد محاز به حقیقت کشیده، داخل در حلقه تصور گردید ... »

در صورتیکه بهیچوجه در اشعاری که از رابعه بنت کعب بجا مانده، کوچکترین اثری از معانی، و مضمونی و یا مقایمه عرفانی دیده نمیشود.

برای اینکه دیگر در باره‌ی این دو « رابعه » چنین اشتباہی رخ ندهد، شرح حال رابعه بنت کعب قزداری را نیز باختصار دراینجا می‌آوریم: گرچه از رابعه بنت کعب در کتب تذکره، همه جا بکوتاهی یاد شده، لیکن عطار در الهی نامه، مقاله بیست و یکم، در باره‌ی وی داستانی بشرح پرداخته، میگوید: در بلخ امیری عادل، فرمان میراورد که کعب نام داشت. امیر بلخ، هنگام مرگ، بیسرش حارت تأکید کرد که از تنها دخترش « رابعه » بوجه‌ی نیکو، نکهداری کند و باوی، مهر بان باشد. کعب مرد و فرمانروایی بلخ، بحارت سپرده شد. پس از چندی، بحارت خبر دادند که خواهرش « رابعه » بغلامی که بکناش نام دارد، دل سپرده است: باین‌گناه، گناه دلدادگی بدستور حارت « رابعه » را بگرامیده‌اند از گرمابه‌های شهر بلخ برداشتند، شاهرگهای دو دستش را بریدند؛ او را تنها گذارند و در گرمابه را بکج گرفتند، رابعه دختر کعب بدینسان و در حالیکه سرانگشت، بخون خویش میزد و بر دیوار گرمابه اشماری، مینگاشت، جان سپرد.

۱ - اته در (تاریخ ادبیات فارسی) صفحه ۱۲۹، مدت این مسافت را باشتباه، چهارده سال نوشته و میان رابعه عدویه بصری و ابراهیم ادhem بلخی تفاوت نگذاشته و آنچه را که در تذکرة الاولیاء جلد اول در حالات ابراهیم ادhem مذکور است بسط از حالات رابعه عدویه پنداشته است.

وجودش آشکار گردید و نتوانست خانه‌ی خدا را زیارت کند.

ناچار حرمان زده، از راه باز گشت و سر یاسمان بلند کرد و گفت:
خدا! هفت‌سال به پهلو سوی تو خزیدم؛ در آندم که میخواستم بر دیوار خانه‌ات
بوسه‌زنم، مرا از توفیق باز داشتی، با اینهمه دست از طلب برنیدارم؛ یا چرا غ
توفیق فرا راه نه که بر خانه‌ات بوسه‌زنم؛ یا همینجا جانم بستان، که دیگر
بار محروم از زیارت خانه تو بخانه‌ی خویش باز نگردم.

پوپک درین هنگام که داستان رایعه را بیان رسانیده بود، مرغ جان ترس
را مخاطب قرار داد و گفت:

اگر عشق دیدار سیمرغ داری، مانند رابعه در عشق پاک باز باش؛ از جان
باختن پروا مکن؛ زیرا جادوئی عشق، رنگ‌ها برای آزمایش طالب، میزند و
گونه‌ها برنگ، رنگ، پیش می‌آورد. گاه رهنورد را بخانه خود بار میدهد و
گاه بدیر ترسایان می‌اندازد.

در دریای عشق، گرداب‌های مهیب و وحشت‌زا بسیار است؛ اما مرد را میخواهد
که قدم در گرداب گذارد، تا در میان گرداب، نوری خدائی، دلش را روشن کند.
اگر چنین شود، رهرو در پر توان فروغ سرهار ایش پای خود افتاده خواهد دید و از
سرافتادگان آسیاها بگردش در خواهد آورد. با اینهمه نباید جان را لانه غرور کند
که اگر خدا بخواهد، مگسی چنان چاره از دستش بدر میبرد که سر بدیوار
بکوبد و آهی در دنک از ته دل بر کشد.

هدده وقتی سخن باینچار سانید، داستانی دیگر پرداخت. باز هم داستانی از
دیوانه‌ئی که چنین بود:

پیش او شد آن عزیز نامدار	بود در کنجی یکی دیوانه خوار
هست در اهلیت جمعیتی	گفت میبینم ترا اهلیتی
چون خلاصم نیست از کیک و مگس	گفت کی جمعیتی یا بهم ذکس
جمله‌ی شب نایدم، از کیک خواب	جمله‌ی روزم مگس دارد عذاب

نیم پشه در سر نمرود شد
من مگر نمرود وقتی کز حبیب
پشه و کیک و مگس دارم نصیب
پوپک داستان دیوانه خرابه‌ذین را وقتی بیایان رسانید سر برداشت و بر
مرغ جان ترس نظر افکند؛ دید ترشن ریخته‌آرامش از دل شده را، باز یافته
است؛ شادمان شدو خواست از هنر بزر باید که مرغی دیگر بیاخاست و گفت:
ای کاروان سالار بیدار دل، هرا، تنها مرا
آلودگان گناهکار!
اجازه بده که بدنیال قافله نیفتم و بدین سفر
نیایم، من مرغی گناهکارم؛ بسی گناه کرده‌ام؛ روی آن ندارم که چشم به بالهای
ستبر سیمرغ اندازم؛ من مرغی آلوده، شاد خوار و عاشق پیشدم؛ مست و غزل-
خوانم؛ عمرم در زشتکاری گذشته و سر انجام بیدنامی کشیده؛ تا بوده‌ام، باده
پیموده‌ام و شب زنده داری کرده‌ام؛ لباس ریا پوشیده‌ام و دست به نیرنگ زده‌ام؛
هر وقت که در کارم گره افتاد، دعای گشايش کار بكمک خواستم. اما کارم همه
ره دل زدن بود و شاد خوار بادلبر نشستن؛ چکنم دلبران بسویم روی می‌آورددند و
سر بکویم مینهادند.

بدل خود نهیب میزدم که لپیش فرونشانم؛ لیکن میسر نمیشد. دلبری را
هنوز بکام نرسانده بودم که دلداری دیگر پرده از رخ بر میگرفت و بکنار من
می‌نشست؛ عقلم هی میزد که دامن از کامجوئی در کشم، دلم نمیگذاشت؛ بهانه
میگرفت و بکنار دلبرم میکشاند. مرغی هم پرواز را، شفیع خواستم، او خود
گرفتار شد و عشوه بکارم بست، تا تنها از آن او باشم و دست از پا کدامنی بشویم؛
ترک عصمت بگویم و خاک در چشم عفت دیزم؛ افسر شرم از فرقم در غلطید؛
بگردابی فرو افتادم که مولود گناهم بود؛ دیگر امید رستگاری ندارم؛ من ای
هدید گناهکارم و بسوی سیمرغ آمدن توانم. صحبت مرغ گناهکار که تمام شد،
پوپک بپاسخگوئی پرداخت:

لطف میخواه و کرم جاوید از او
گفت ای غافل مشو نومید از او

گر باسانی بیندازی سپر
کار دشوارت شود ای بی خبر
گر نبودی مرد تائب را قبول
کی بدی هر شب برای او نزول
گربدین در ، آئی از صدقی دمی
صد فتوحت پیش باز آید همی
هدده سپس هرغ گناهکار را گفت : دوست
توبه شکن !
من ! تا در توبه باز است ، از رحمت حق
نا امید نباید شد . هانند آنمرد بسیار گناه که از بسیاری گناه شرمگین شد
وروی نیاز بدرگاه خدای بی نیاز ، بخاک توبه گذارد و از آنچه بد کرده بود
توبه کرد .

هنوز مدتی برین توبه نگذشته بود که دیو نفس گریبانش را گرفت و
دلش بتلاطم هوس افتاد : ماهر خی دید که از هر نگاهش صدفته میریزد : تا نداشت
طاقت نباورد وبار دگر از بی هوس رفت و توبه بغارت شهوت داد : با یار نشست و
خدارا از یاد برد : بهمه کاری دست زد ، گناهی نبود که نکرد و از رشتی ، کاری
نماند که بجای گذارد .

نا گهان بدل دردی کشنده گرفتار شد : بخود می بیچید : بر زمین می غلطید
سر بدیوار می کوفت : اما از شرم جرأت نداشت نام خدا را ببرد و رو بخدا آورد .
از درد و شرم ، هیسوخت ، می گداخت ، خونابه از چشمش فرو میریخت و خاک را
بمزگان میرفت : با اینهمه نا امید از بخشش پرورد گار ، دست توبه بسوی آسمان
بلند نمی کرد .

سپیده دم یکی از شبهای درد و خونباری ، ندائی بگوشش رسید که سروشی
می گفت : ای دردمند ناتوان ، خدای جهان می گوید یکبار بخانه ام روا آورده و از
گناهان رفتہ بعدز نشستی : پوزشت را پذیر فتم ، دیری نگذشت که فریفته‌ی هوس
شده و توبه بشکستی و گناه از سر گرفتی ! تو شرم کرده که باز بجانب ما روى
آری ، اما ما خشمگین نشیدیم ، درهای ما بروی تو باز است ، بیا توبهات را
می پذیریم و بر گناهانت خط عفو می کشیم .

اکنون ای مرغ گناهکار ، دل بر حمّت خداوند بیند واژ و بخشايش بخواه ،
توبه کن تا گناهانت با آب توبه شسته شود و غبار از جانت برخيزد ! خدای بخشاينده
ومهربان است .

در قصص آمده که شی جبرائیل ، دربار گاه
خدا بخدمت ایستاده بود و پی در پی لبیک ،
بت پرست !
می شنید لیکن کسی را نمیدید : حیران شد که چه کسی خدا را میخواند که طین
ملکوتی « لبیک » بگوش میرسد . هر چه باینسو و آنسو نگریست ، کسی را نمیدید
با خود گفت این بندهی پرهیز کار ، هر که هست ، بندهی مقبول در گاه است .
مردی است که نفس را کشته و بدل زنده است که چنین خدا میخواند واژ خدا
لبیک میشنود . جبرائیل شکیبائی از دست بداد و بر آن شد که این بندهی خاص را بشناسد .
بسوی آسمانها پرواز کرد : هفت آسمان را بگشت ، کسی را نمیدید ! بزمین
سرازیر شد ، در زمین هم کسی را نیافت : بکوهها برشد ، در کوهها ، معارها هم ،
کسی را نمیدید : بدربیا پرواز کرد ، آنجا هم کسی نبود .
ما یوس بدر گاه ایزدی باز گشت . باز صدای « لبیک » شنید . بر
شگفتی اش بسیار افزوده شد و کنجکاویش چنان هیجان گرفت که برداری از
کف بداد و برای دومین بار بدبیال این بندهی تزدیک بخدا ، بجانب زمین سرازیر
شد ! هر چه بیشتر گشت ، کمتر یافت . درمانده و سر گردان ، باز با آسمان
پرواز کرد و سر بدر گاه خدا سائید و بعجز از خدا خواست که رهنمایش شود ،
باشد که چنین بندهی پاکدلی را بشناسد .

خطاب از در گاه کبریائی رسید ، که ای جبرائیل ، اکنون که بشناختن
این بندهی ما تا باین پایه ، اشتیاق داری ، بطرف روم پرواز کن ! در آن سر زمین
او را در دیری خواهی یافت . جبرائیل بروم رفت و وارد آن دیر شد . مردی
دید ، در پای بت زانو زده ، زار زار گریه میکند و نام بت بزبان میراند . از دیدن
این وضع چنان جبرائیل دگر گون شد که شتابان خود را بدر گاه یزدان رسانید

سر بخاک سائید و گفت :

ای نیاز مستمندان و چاره ساز بیچار گان ، این چه رازی است که مردی در دیری نشسته و نام بت خویش میگوید و صدای «لبیک» در عالم قدس طین میاندازد ؟ ! خطاب کبریائی بگوش جبرائل رسید که ، ای جبرائل این بنده گناهکار ، ازندانی و غفلت ره گم کرده و بت می‌جوید و بی دری نام بت میگوید . گناه او از دل سیاهی نیست ، از لغش و بی خبری است . منکه خدای جهان و دانده‌ی پیدا و نهانم ، نباید ازحال بنده‌ی خود غافل بمانم . بنده‌اگر غفلت کرد ، راه باز گشت ، باز است : لیکن منکه پدید آورنده او و همه موجوداتم که دچار اشتباه نمیشوم : هم اکنون چراغ رستگاری درپیش چشمش فرا میگیرم : جبرائل بنگر چه می‌بینی .

جبرائل بامر پروردگار ، بسوی دیر آمد و دید بت پرست دیر نشین ، خدا خدامیگوید : راه خدا جستجو میکند و بدر گاه یگاندراه می‌جوید . پوپک ادامه داد : ای مرغ گناهکار ، چشم بگشاو بخود آآ ، که خدای بزرگ ، آنچنان بخشنده است که ببیچ هم ، گناهی را می‌بخشد . چنانکه این راز بر آن صوفی گشوده شد . هدهد سخن که باینجا رسانید ، داستان آن صوفی را از زبان شاعر ، بدینگونه

برای مرغ اک گناهکار باز گو کرد :

در میان راه آوازی شنود
می فروشم سخت ارزان کوکسی
میدهی هیچی بهیچی ، گفت دور
کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
یک قدم ز آنجا که هستی برتر آی
ورد گر خواهی بسی نیزت دهیم
جمله‌ی ذرات را دریافتنه
در عتاب آمد زیبر کافری

صوفی میرفت در بغداد زود
کان یکی گفت انگین دارم بسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور
تو مگر دیوانه‌ی ای بلوس
هانفی گفتش که ای صوفی در آی
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم
هست رحمت آفتایی تافته
رحمت او بین کد با پیغمبری

موسی و قارون !

پوپک قصه‌ی صوفی را بزبان شعر، برای مرغ
گناهکار بیان کرد: اما چون از پیغمبری و
کافری حرفی بمیان آمد، بود داستان آن پیغمبر، و آن کافر را بدینگونه باز گفت:
خداآوند بزرگ به پیامبر خود موسی، خطاب کرد که ای موسی! قارون با گرید
وزاری، هفتاد بار ترا خواند و بتوروی آورد؛ لیکن تو حتی یک بار هم باو
جواب ندادی؛ درصورتیکه اگر یکبار، حتی یکبار قارون بدرگاه ما روی
میآورد و ما را نمیخواند، پلیدی بت پرستی از جانش میشستیم و نور ایمان در
دلش میانداختیم.

اما ای موسی! تو چه کردی؟ صد درد بجانش زدی، خاکسارش کردی
و در دل خاک مدفونش ساختی؛ تو که او را نیافریده بودی که چنین از کفرش
رنجه شدی... رنجه شدی که چرا ترا بخود نمیخواند و روی نیاز بدرگاهت
نمیآورد؟ اگر پروردگارش بودی چه میکردی؟ آری؛ ای مرغلک گناهکار،
خدائی که این چنین بکافران و بت پرستان، بخشایش میفرستد شک مدار که تو و
چون توئی راهم، اگر رو بتو به آوردید، نعمت میبخشد. دریای بخشایش الهی
درین نمیپذیرد؛ باقطره اشکی که از چشم ابر فرومیاندازد، نعمت‌ها پدید میآورد
و به بندگان میدهد.

خدائی بدين بزرگی، بنده را از چشم دور نمیدارد و اگر رو بآستان او
گذارد، از آلایش، پاکش میکند و او را میآمرزد. نومیدی از رحمت پروردگار
خود گناهی است بزرگتر از همه گناهان. چنانکه این معنی در داستان تنگdest
گناهکار بروشنبیان شده، آنگاه پوپک بگفتن آن داستان، چنین پرداخت:

تنگdest گناهکار!

پوشیده، میبردند که بخاکش بسپارند.

زاده‌ی درین ده در راه بود، وقتی این وضع را دید، روی از راه بر گردانید که مبادا
ناچار شود، بر او نماز گزارد. زاده آن روز را بشب رسانید و شب هنگام،

بس ای خود رفت و به بستر خواب غلطید.

در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
در گنه بودی تو تا بودی همه
از کجا این منزلت آمد پدید
گفت از بی رحمی تو کرد گار
عشقیازی بین چه حکمت میکند
حکمت او در شی چون پر زاغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر
زان بگیرد طفل را تا در حساب

در بهشت و روی او چون آفتاب
از کجا آورده این عالی مقام
پای تا فرقت بیالودی همه
کا نچه تو کردن، بدین نتوان رسید
کرد رحمت بر من آشفته کار
میکند انکار و رحمت میکند
کود کی را میفرستد با چراخ
کان چراخ او بکش برخیز و
کرچه کشته این چراخ ای بیخبر
میکند با او بصد شفقت عناب

مشیت الهی، بفهم بشر نرسد، در هر ذرهی آفتاب، حکمت‌ها نهفته است
و بر هر دستوری که از جانبش، پیامبران آورده‌اند، هزاران راز پنهان است.
روزها میدوند تا از چنگ شب رها شوند، ولی چون بتخت نشستند آتش اشتباق
بر جانشان میافتد و خود، سر بدامان شب میگذارند.

آنچه بازیگر غیب، از صحنی افسونی خود پیرده میکشد، همه برای بشر
است؛ کرو بیان عالم بالا بآدم نماز میبرند و آنچه از خرد و کلان، در عالم هستی
جان گرفته، در پیکره خود ذره وار بجستجوست؛ تا مگر باآدمی رسد.

آدمی جزئی از ذات خدای یکتاست؛ چنانکه گوئی پر تو از خورشید جدا
شده و باز بخورشید میباوند؛ آدمیزاده، تنش خاک است؛ جزء جزء است؛ خاکی
است؛ از زمین است؛ جزئی از یک واحد بزرگتر است که آن واحد خود نیز جدا
شده، از واحد بزرگتری است؛ با اینهمه چون بسته بخاک است، خاک میشود.
چون غباری از میان بر میخیزد، محو و نابود میگردد؛ اماً این معنای بشر
نیست؛ مفهوم آدم نیست؛ آدمی تنها سرشته از خاک نیست؛ تنها بتزنده نیست!

تنش فانی است ، اما جانش از لی است ، پرتوی از جلای خداست : خود کل است
جزء کلی نیست : از یک چشمدمی فیض سر ازیر شده که آن چشمدمی فیض خداست
پس جان باید پاک و تابناک باشد ، پاکیزه باشد ، آلووده نباشد ، غبار آلوود نباشد
گرد گرفته نباشد ، تا خانه‌ی خدا گردد و رحمت خدا را در خود جای دهد .

مفهوم توبه جز این نیست که جان پاک شود ؛ زنگار از رخ بشوید و
آئینگی صیقل دیده ، گردد ، که انوار خدا ، در آن فروغ بیارد و معنی خلفت
جهان ، بروشنی شناخته گردد .

اگر بسوی خدا میریم و توبه‌را ، زادراه می‌سازیم ، همه برای آنست که
جان را بشوئیم : پاک کنیم ، از هوس و شهوت بکناری کشیم ؛ از دیو و دد ، دورش
نگاهداریم و آنگاه جان را فراز آسمان آوریم و بگوئیم این جان آدمی است که
خدای فرموده از آثار امر من است ؛ این است و جز این نیست . پوپک داد سخن
داده بود ، اما چون میدید که هرگان هنوز به مقصود راه نیافته اند بیاد عباسه (۱)
افتاد و گفته‌های او را نیز بدین سان بتکرار گفت :

گفت عباسه که روز دستخیز	چون زهیت خلق افتاد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه	رویها گردد بیک ساعت سیاه
خلق بی‌سرمایه حیران مانده‌اند	هر یکی نوعی پریشان مانده‌اند
حق تعالی از زمین تا نه فلک	صد هزاران ساله طاعات از ملک

۱ - منتظر ذنی است بنام عباسه طوسی که از عارفان و سالکان راه حق بود . عطاء در
مقالاتی دهم از الی نامه ، ویرا معاصر سلطان سنجرو جلیس وهم نشن این پادشاه سلجوقی
می‌شمارد . براین قیاس میتوان عباسه طوسی را ذنی عارف دانست که در قرن ششم هجری
میزیسته است .

برای اطلاع از سرگذشت این بانوی روشنل در تذکره‌های عارفان و موفیان ، هر
چه بیشتر جستجو کرد ، کمتر مطلب روشنی یافت . تنها در تذکرة الاولیاء یکی دو جا
بگفته‌های وی اشارت رفته است که واقعی مقصود ما ، درشناسانی او ، بود .

پاک بستاند همه زان قوم پاک
 از ملائک بانگ خیزد کای الله
 حق تعالی گویدای روحانیان
 چون شمارا نیست زین سودوزیان
 به که درویشی بر آساید از او رنگ بیرنگی نخود بزدایداو
 مرغ گناهکار از سخنان پوپک چنان بر خود و فردای خود امید بست که
 همان دم روی بتوبه آورد واز گناهانی که کرده بود بپوش نشست . پوپک خواست
 از منبر بنزیر آید که مرغی دیگر پای خاست و عذری تو سر کرد ; سنگ در راه
 انداخت و خواست که از همراهی با دیگر مرغان سر باز زند :

دیگری گفتش مختن گوهرم هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
 گاه نقسم در خرابات افکند گاه جانم در مناجات افکند
 گه برد تا بنگرم ، دیو از رهم گه فرشته باره آرد ناگهم
 من میان هر دو حیران ماندهام چون کنم در چاهوزندان ماندهام
 پوپک این بار با مرغی روبا روی شده بود که حیران و سرگردان ، در
 میاندی راه مانده و بوقلمون صفت ، هر لحظه برنگی در میآمد . « نه امید بود و نه
 سراب . نه درنگ بود و نه شتاب . نه سیاه بود و نه سپید و نه بیم بود و نه امید . . . »
 دمدمی مناج و بی آرام ، هر دم بر شاخی می نشت و هر روز با گلی بیمان می بست
 واينک بهدهد میگفت : من با این دو دلی و در راه ماندگی ، چگونه میتوانم خود
 را آشیاندی سیمرغ برسانم . پوپک بی آنکه گرفتار خشم شود ، بمرغ دعدهمی
 مزاج گفت :

ای نور هر دو دیده‌ی من ، اینقدر نومید و افسرده دل مباش ؛ تنها تو نیستی
 که این چنین گرفتار تغییر رنگی ؛ کمتر رهروی را میتوان یافت که یک صفت
 و بکرنگ باشد . این دو رنگی ها ، این دوروئی ها ، این رنگ عوض کردن ها ،
 اگر نمیبود شاعر ، نمیگفت : « هر لحظه بشکلی بت عیار در آید . » جان فرزند !
 اگر همه‌ی مردم . چشم سیرودل پاک بودند ، خدا برای رهمنایشان پیامبران

مبعوث نمیکرد . این دیو فربای شهوت است که دل بهبند ، میکشد و غرور وسر -
کشی بر جان آدم میاندازد ، تابیقاری پیشه گیرد و هردم سازی تازه ، بنوا در آورد
ونغمه‌ئی نوسر دهد .

دیو نفس را تا دریند ایمان نکشی و ازین سگ عربده جوی شهوت ، کناره
نگیری ، همیشه بهمین درد گرفتاری و حیران ، در میان دو راه ایستاده ... گاهی
بعچپ روی ، گاهی بر است روی آوری . گاهی چنین شوی و گاهی چنان گردی .
میگویند شبی^(۱) که مردی بزرگ واژ
شبی در میان تردامنان !
دستی پا کدلان وره بحق برد گان بود ، در

۱ - نامش را ابوبکر کنیهاش را ، دلف و نام پدرش را جحدر ، نوشتند ، شبی نام
دهکده‌ئی از دعکده‌های ماوراءالنور است که شبی در آنجا چشم بجهان گشوده لیکن بدین
سبب که پرورش در بغداد بوده بشبی بددادی شهره شده است .
گویند شبی از دست جنید ، واپا لقاسم نصرآبادی از دست شبی ، خرقه گرفته است .
در شرع حاشی نوشته‌اند که :

یکبار چند شبانوز ، در زیر درختی رقص میکرد و میگفت : « هو ، هو » گفتند :
این چه حالت است ؟ گفت : این فاخته بر این درخت میگوید : « کو ، کو » من نیز
موافقت اورا میگویم : « هو ، هو » و این داستان ما را بیاد سخن شیخ اجل سعدی ،
میاندازد که فرمود :

عقل و صبرم بیرد و طاقت و هوش	دوش مرغی بصبح مینالید
مکر آواز من رسید بگوش	یکی از دوستان مخلص را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش	گفت باور نداشتم که ترا
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان ومن خاموش

شبی از عارفان بلند آوازه است که در قرن سوم هجری هیزسته و در ماء ذی الحجه
بسال ۳۴ در گذشته است .

برای کسب اطلاعات بیشتر ، مراجمه فرمائید بصفحة ۳۰۹ منطق الطیر چاپ دوم و
صفحات ۵۲ و ۱۸۲۹ فرهنگ اشعار حافظ وصفحة ۱۳۵ تاریخ ادبیات فارسی تألیف اند .

بغداد شهری که در آن میزیست ، ناگهان گم شد و روزی چند پیدا نبود ، پیروانش از گم شدنش چنان اندهگین شدند که سرمش از دیده باریدند و پریشان خیال ، دست دعا به در گاه پرورد گار برداشتند و پس از مدتی زاری بجستجویش پرداختند وسر بکوی وبرزن نهادند ؛ تا سراجام اورا در خانه بداران یافتند . بدکارانی که نه مرد بودند و نه زن . و نه مراد بخش بدنهادان بودند و نه خود مراد خویش توانستند گرفت ؛ با اینهمه در جامدی بدکاران در کنار گناهکاران می نشستند و مجلس آرائی میکردند ؛ جویند گان شبی ویرا در خانه یکی از همین زشکاران بر گوشئی نشسته واشک ریزان دیدند و گفتند ای پیر طریقت اینجا که جای تو نیست ؛ تو که بر از پس پرده ، بی ، برده و بنده بر گزیده حقی ، اینجا ، چه میکنی ؟ ! شبی بسخن درآمد و پاسخی چنین نفر و حکیمانه گفت :

در ره معنی نه مردان نه زنان	گفت این قومند از تر دامنان
نی زنی ام من نه مردی چند ازین	من چو ایشانم ولی در راه دین
شم میدارم من از مردی خویش	گم شدم در ناجوانمردی خویش
بتگری باشی که او بت میکند	مذح وذمت گر تفاوت میکند
ور تو مرد ایزدی آذر میباش	گر تو حق راینده ی بتگر میباش
مرد حق شو عزت از عزی مجوى	بندگی کن بیش ازین دعوی مجوى
چون ترا صد بت بود در زیر دلق	چون ترا صد بت بود در زیر دلق
پوپلک وقتی قصه شبلی را تمام کرد قصه ئی	Sofiyan پرخاشجوی
دیگر پرداخت واز آن دو صوفی که نزد	
قاضی بشکایت رفته بودند حکایت گفت و افزود که میان دو صوفی جنگ و جدل	

پدید آمد و پس از مدتی مجادله شکایت پیش قاضی شهر برداشتند .
قاضی بر مسند قضا نشسته بود و بشکایت ستمدید گان رسیدگی میکرد که ناگهان آن دو صوفی وارد مجلس شدند ؛ چشم قاضی که با آنها افتاد ، سخت عجب کرد ؛ آخر صوفی پا کدل که پا بر دیوونفس نهاده و جان را از آلاش پاک کرده ،

مرد جنگ و جدل نباید باشد ! « حقیقت درویشی دل زنده است و نفس مرده ...»
درویشی کجا و پر خاچجوئی کجا ؟

قاضی بناچار مقدم آن دورا پذیره شد و در کنار خود جایشان داد و گفت
اند کی صبر کنید ، تا خانه از اغیار خالی شود ، آنگاه سر شکایت باز کنید .
صوفیان ساعتی صبر کردند ، تا خانه‌ی قاضی از داد خواهان خالی شد ،
آنگاه یکی گله از دیگری آغاز کرد که پشمینه ردایم برده و شبکلا هم بمشت
فسرده و آن دیگری بشکایت درآمد که مرقعم دریده و درمیان حرفم دویده ...
قاضی که این سخنان شنید ، بر حیرتش افزوده شد و در همان حال گفت
برادران من ، « طریق درویشی ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و
توکل و تسلیم و تحمل و رضا ... » اینها که شما میگوئید ، صدره از درویشی
بدور است : اگر مرد میدان رزم و پیکارید ، چرا جامدی تسلیم در بر کرده‌اید ؟
واگر تحمل و رضا دارید چرا با هم بجنگ برخاسته‌اید ؟ شما که مرد طاعت
و ایثار نیستید ، جامدی درویشان از تن بدر کنید که شایسته نیست بربالا ، بلباس
درویشان بیارائید و در مرقع پشمینه بستیزه برخیزید : اگر حرمت این جامد
میشناسید دست ازین یاوه گوئی‌ها بردارید : من که لباس قضا بتن دارم و « در
لباس فقر کار اهل دولت میکنم » از پشمینه پوشان پا کدل شرم میکنم ، که شمارا
با آنها همسنگ و همدوش بشمار آورم : کار مردان دو گونگی نپذیرد « یا
ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن » اگر مرد راهید : مردانه قدم در ره نهید
واگر چون زیبا رویان حرم ، رامش دل و جانید بغمزه برخیزید و عشهو آغاز
کنید : دل بپرید و جان بکمند گیسو در بند کشید : این نتوان بود که هم زن
باشید وهم مرد : از مردان زنی نیاید . در راه عشق دو دله نتوان بود : دل یکدله
کنید و سروجان در رهگذار عشق گذارید ، تا پیجانان بررسید : اگر جز این کنید
وهر لحظه بر شاخه‌ی نشینید و زمزمه سر دهید ، سر بیاد خواهید داد : چنانکه بر
آن مدعی عشق چنین رفت که داستانش بدینگونه است :

مدعیان عشق !

تنگستی^(۱) و امانده برآه ، بر دختر امیری
عاشق شد ! همه شبزاری میکردو آه میکشید ؟

تا خبر بدختر دادند که عاشقی چنین دلخسته داری : دختر را مهر بروی بجنبید ،
گفت بروید او را نزد من بیاورید ! چاکران رفته و عاشق بی زر را ، نزد دختر
برداشت . امیر زاده که دلداده را سخت نزار و درهم ، دید گفت : چه میگوئی ؟
و چه میخواهی ؟ مردعاشق گفت : ترا میخواهم و ترا میجوم . دختر گفت : تو که
زر نداری مرا چگونه توانی بین نی گرفت ؟ عاشق پیشه‌ی تنگست گفت : ترا
میخواهم که بزر برم . دختر ازین گفته سخت بر تجید و خشمگین شد ، غلامان
خود را بخواست و دستور داد که سر از تن عاشق به تبع جدا کنند .

مدعی عشق ، امان خواست و بگرید درآمد : دختر را رحم آمد : گفت : یا
ترک عشق من بگو واژین شهر بیرون برو یا میگوییم هم اکنون گردنت را بتبع
بینند ، عاشق گفت : بجان اطاعت کنم و هم اکنون خانه پردازم واژ شهر بیرون
بروم . سخن هنوز در دهانش بود که دوان دوان از نزد دختر برفت ، خود را بدروازه
شهر رسانید واژ شهر خارج شد : خبر بدختر دادند ؟ بی درنگ غلاهی سبیر بازو
را بدنبالش فرستاد و گفت هرجا که اورا دیدی سرش را از تن بینداز . ندیمه‌ی
امیر زاده که در کنار دختر نشسته بود گفت : گناه این بینوا چه بود که دستوردادی
جان او را فدای تو سازند و خونش را بریزند ؟ دختر گفت : گناه ازین بزر گتر
چه میتواند باشد که این مرد لاف عشق میزد ولی دوری از یار را پذیرفت واژ
جانبازی پرهیز کرد : اگر این مرد در عشق راستگو بود و فرار از شهر را قبول
نمیکرد و میگفت که بر رضای تو از سر جان برمیخیزم ، اینک این سر من و این

۱ - این داستان در منطق الطیر صفحه ۱۲۶ چنین آغاز میشود :

بود اندر مصر شاهی نامدار مقلی بر شام عاشق گشت زار
لیکن بندی نویسته بنا بمصلحتی مغز داستان را گرفت و سورت آنرا بگونه‌ی دیگر
درآورد .

تیغ تو . . . با همی تنگدستی و بی زری که داشت ، بر دیده جایش میدادم ،
بر تخت مینشا ندمش و بخدمتش کمر می بست و بندهوار در پای تختش دست بسینه
می ایستادم : اما چون این مرد را چنین لافز و خودپرست دیدم ، دستور کشتنش
را دادم ، تا عبرت دیگران شود و دیگر کسی را یارای آن نباشد که به گزاف
لاف عشق زند .

پوپل که باینجا رسید سر برداشت و بمرغ بوقلمون صفت نگریست ؟ دید
فروع پاکی و راستی از چشمها یش میدرخشد و بال میجنبند که بخطای خود بی بردم
و همراه کاروان بهر جا که تو بگوئی می آیم .

هدهندشمان شد خواست سخنی تازه سر کند که
بیمار دل !
مرغی دیگر از جای بلند شدو گفت ای شانه پسر
راز گو : مشکل من از دیگر مرغان گران تروجانگز اتر است . مشکل من دلمنست
که یکدم از کنارم دور نمیشود : هر جا که میروم با منست : بهر راهی که پا
میگذارم ، راهم میزند . این نفس پلید ، مرا دون همت و فرومایه کرده است : در
دشتها و صحراءها ، گر گان درنده با من خو گرفند و از آزارم چشم بستند :
لیکن سگ نفس ، همچنان مرا به پراوه میکشاند و پای دشمنان بصفا مینشیند : هن این درد
بی وفا همدمی است که با یاران جفا میکند و با دشمنان بصفا مینشیند : کجا برم ،
با این بینوائی چگونه با آرزوی دیدن سیمرغ برخیزم ؟ مرا بحال خود
گذارید و بهمراه نبیرید .

پوپل باریک بین و مردم شناس ، بپاسخ گفت : دریغ و افسوس که بدخواه
دشمنی پهلو داری که عمرت را به تباہی میکشد و درمان ندهی ناکانت میکند ، با
اینهمه باید بدانی که هیچ دردی بی درمان و هیچ راهی بی بایان نیست : تو خود
نیز گناه داری که آغوش بروی این راهزن میگشائی و بعشهه اش فریفته میشوی .
آنکس که بستایش دروغین دل بینند و جان بنشاط درآورد ، غافل مردی است ،
که جان سرتاجام برداده . نگاهی بگذشته کن ، نخست چه بودی ؟ کود کی

بی خبر از همه جا ، بشادی قهقهه سر میدادی ؛ روزگار را بیازی میگرفتی ؛ با کودکان سر خوش و سر مست ، گوی بچو گان میزدی ؛ اما حاصلت ازین غوغای بی خبری چه بود ؟ هیچ ! پس از آن قدم در آستانه‌ی جوانی نهادی ؛ بشادخواری نشستی ؛ با دلiran در آمیختی ؛ گفتی هر آنچه سودی نداشت ؛ کردی هر آنچه بودی نداشت ؛ به پتیاره دلدادی ؛ بدروازه پیری پر تاب شدی ؛ پیری چیست ؟ درماندگی و ناتوانی ، با تنی نحیف و جانی نزار ، باید گران باری را که از عمر بدوش داری ، بدروازه‌ی مرگ بکشانی و همه آنچه که فرا چنگ آورده‌ئی بخاک بسپاری . . . این است دورنمای عمر کسی که نفس پلید سر کش ، رهبرش باشد . . . افسوس که این دیو پلید ، ازین بندگان بسیار دارد . هزاران تن را بخاک کشانده اما هنوز هم بازارش از رونق نیفتاده . . . بسیار کسانند که اهریمن را می‌بینند و او را از خود نمیرانند و بازسر ، برراحت میگذارند و راهزنه را همراه خود می‌گذارند .

مثل این گروه بآن گور کن ماند که یکی
از یاران روزی باو گفت خدایت عمر دراز
راز گور کن !

داده است واکنون بیفتاد رسیده‌ئی ، نیم قرن میگذرد که هر روز مرده‌ئی یا مرده‌هائی بخاک میگذاری . . . برگو که از دل خاک ، چه رازها دیده‌ئی و با چه شگفتی‌هائی رویرو شده‌ئی ؟ گور کن گفت : چیزی عجیب تر ازین ندیده‌ام که دیو نفس پنجاه سال گور کنند و مرده بخاک نهادن دید و یکدم فرمان از عقل نبرد و خود بخاک خاموشی نخفت .

باز هم از عباسه !

پوپاک قصه میگفت هنوز قصه‌ئی بپایان نرسیده قصه‌ئی دیگر سر میکرد و باز در پی این قصه از یاران نشسته بود : روی بدانها کرد و گفت : اگر جهان از کافران پر شود هیتوان امیدوار بود که جرقه‌ی حقیقت بدرخشید و همه‌ی آن کافران ، از سر صدق خانه‌ی دل ، جایگاه ایمان کنند ؛ ولی بنگرید که یکصد و بیست هزار پیامبر

آمدند تا بر سر دیو نفس پا گذارند و این سگ سر کش را دهن بزنند؛ چنانکه میدانید این آرزو بر آورده نشد و این امید، بر نداد و هیچ یک از آن پیامبران در این میدان پیروزی نیافتد.

تا همه در حکم نفس کافر پروریم
 کافر است این نفس نافرمان چنین
 چون مددمیگیرد این نفس از دوراه
 دل سوار مملکت آمد، مقیم
 اسب چندانی که میتازد سوار
 هر که این سگ را بمردن بند کرد
 هر که این سگ را نهد بند گران
 میگویند روزی ژنده پوشی^(۱) از راهی
 زیبا رو و ژنده پوش !
 میگذشت ناگهان چشم جوانی رعنای بالا
 بزیبا جامدئی آراسته بود ولباسی فاخر بپرداشت، به پیر ژنده پوش افتاد؛ پیر را
 صدا زد و نزد خود خواند و گفت ای پیر، زیبا جامد ام بمنگر؛ باس کوه پیکری
 که بزیر پا دارم، نظاره کن؛ زین زرین اسبم را ببین؛ لگام سیمین اسبم را تماشا
 کن؛ آکنون ای پیر بگو تو بهتری یا من ؟

پیر ازین سخن بر آشافت و گفت: ای جوان خود پرست، خاموش باش گر.
 چه ما ژنده پوشان، از خود دستایی بیزاریم، خود ستدن کار غافلان و بیخبران
 است؛ با اینهمه ناچارم در جوابت بگویم صدها جوان آراسته برو زیبا جامد که
 تبی مغزند مانند تو، ارزش یکتار موی مراندارند. تو و همانندهای تو، مردمی
 هستند که سیاهی دلشان را نور دین هنوز نزد وده، نفس سر کش و دیو شهوت، از
 آنان خری ساخته و خود بر آن خر نشسته. چنین تبی مغزان پشیزی ارزش ندارند

۱ - در منطق الطیر صفحه ۱۲۹ از چاپ دوم این داستان، چنین آغاز میشود.
 ژنده پوشی در رهی میشد برآ ناگهان او را بدید آن پادشاه

زیرا اینان هماندم که بر اسبی را هوار نشسته‌اند ، خود بزیر دیو نفس درافتاده ،
 بار کش اویند . دیو شهوت بر سر آنان افسار زده و آنانرا بایشی و آنسو ، بطلب
 زشو رویان تباہ کار ، که ظاهری آراسته دارند ، میکشاند : اما من زنده پوش
 قامت خمیده ، چون خدا میشناسم ! چون دین دارم ، چون خانه دلم را نور
 حقیقت روشن و تابناک کرده ، اسب سر کش نفس را ، همچون خری بزیر پا
 کشیده‌ام و بر آن سوارم . من بر خر نفس سوارم و خر نفس بر تو که جوانی
 شهوت پرستی ، پس من ترا بزیر پا دارم ، دیگر چه برتری برهن هیتوانی داشته
 باشی . ای رعنای پسر چشم باز کن ، تا بنگری که خرهن بر تو سوار است . اگر
 این نکته درک کنی ، آنگاه قبول خواهی کرد که یک پر زنده پوش چون من ،
 که دل بصفا مصفا کرده ، از صد چون توئی که دل بشهوت سپرده ، برتری دارد .
 درین هنگام پوپک روی خود بآن هرغ شهوت پرست کرد و بسخن ادامه
 داد و گفت : ای مرغک من ، آنچه ترا در آتش پریشانی انداخته ، نفس سر کش
 تست که شعله بجانت زده و ناتوانست کرده است ! این شهوت است که آبروی تو
 بر خاک ریخته و توان از بازویت بر گرفته و دل روشنست را تیره کرده است : چشم
 تو کم بین و تاریک شده ، گوش سنگین و ناشنواست : میبنداری که پیری زودرس
 بجانت پنجه انداخته و عقل و هوشت را بتاراج برده ! اینهمه که می‌بینی پیشازان
 مر گند . دستیاران اجلند . هر روز که بشب هیرسد و هر شب که بروز همیوند ،
 فرمابنر اجل است که ما را بسوی مرگ میکشاند . سپاهیان اجل ، وقتی
 گردا گرد مارا بصورت شب و روز فرا گرفتند ، چاره‌ئی نیست ، باید آرزو
 بنمین گذارد و در پی آنها بسوی نیستی رفت : این آخرین تیری است که از
 تر کش دیو نفس و غرفت شهوت ، بسوی ما رها میشود و پیش از آنکه فرصت توبه
 یابیم و از گناهان رفتند آمرزشی بخواهیم و رو بدر گاه خدا آوردیم و به پناه حقیقت
 بگریزیم ، شهوت ما را از پا درانداخته است : آنوقت است که دیگر دست از سر
 ما بر میدارد ، از ما جدا میشود ، هارا تنها میگذارد و خود میگریزد . اهریمن

شبوت بذکاره‌ئی چنین پتیاره است که تا آن آخرین دم به مراه ما می‌آید؛ در راه
دل می‌نشیند و راه ایمان میزند و بهنگامی که اجل فرا می‌رسد، مارا رها می‌کند و
خود راه دیگر می‌گیرد و اگر اورا بخود بخواهی، زاری کنی، فریاد بر کشی که
رفیق نیمه راه مباش، عمری مراد را در پی خود کشیدی و بزشی و بذکاری کشاندی،
در قوه برویم بستی، نام خدا از یادم برده، دل مراد از پیر طریقت دور کرده و
نگذاشتی که بحقیقت برسم، اکنون درین دم آخر بیا و با من باش قبهه زنان
روی از تو برمی‌گرداند و می‌گوید: ای رفیق افسرده مباش در دوزخ بهم میرسیم.
آن دوره بدقون بهم همسرشند

پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

عیش ایشان تلخ شد هم آن‌زمان	عشرتی کردند باهم هر دوان
آن دو رویه راز هم افکند باز	خسروی دردست شد بایوز و باز
ما کجا باهم رسیم آخر بگویی	ماده پرسیدی زنر، کنی دخندجوی
گفت ما را اگر بوداز عمر بهر	در دکان پوستین دوزان شهر
پویک در پایان داستان گوئی خود، از آن مرغ شبوت پرست پرسید: اکنون	
چه می‌گوئی؟! مرغ ایشان پاسخ داد: این نفس پلید راشناختم و ازین پس بسوی پرهیز	
رومیکنم و همراه کاروان می‌آیم. پویک شاد شد و خواست داستانی دیگر بگوید که	
مرغی از جای برخاست و سخن از ابلیس سر کرد.	

آن مرغ گفت: ابلیس غرور، بر جانم پنجه
شیطان غرور!

افکنده و سرا پایم را با آتش کشیده است، هر
کار که می‌کنم، خانه‌ی دلم را خالی نمی‌کند و لحظه‌ئی آرام نمی‌گذارد؛ سالها رنج
بردم، کوشش کردم، به پیکار و سیز برخاستم، تا همگر از سر، بیرونیش کنم،
توانستم. پای مرادم بسنگ خورد و بازوی قدرتم شکست، از آتش غرور می‌سوزم
لیب سر کشش، هردم که زبانه می‌کشد جانم را مشتعل می‌سازد و پیکرم را در
شعله می‌گیرد.

چکنم؟ بکجا روی آورم؟ از که چاره بخواهم و چگونه ازین اهربین

جان شکار رهائی یابم ؟ پوپک گفت :

برادر جان ! هوای نفس ، از سر بدر کن و پای بر فرق آرزو بگذار ، تا ازین شیطان فریبند رهائی یابی : این ابلیس عشه گر ، که غرور بجانت میاندازد خواهشای تست ، آرزوهای تست ، شره و آزتست و حرص و طمع تست ، اینها که گفتم ، مادران غرورند و آنرا در دامان خود پرورش میدهند .

اگر میخواهی ازین رنج آسوده شوی باید خاک در چشم طمع کنی و حرص را بزندان قناعت در بند کشی : شیطان رجبم را از خود برانی و ابلیس لعنت شده را بخود راه ندهی ، میدانی ابلیس کجاست ؟ و این بنده سر کش و نفرین شدهی خدا در کجا منزل دارد ؟ در سراسر دنیا . . . در دورترین گوشدهای زندگی . بهر چه دل بستی ، بهر چه چشم دوختی ، بهر کجا که آرزویت کشیده شد ، بدان که اسیر شیطانی و ابلیس حیله گر ، ترا بدآنسو میکشد و در دلت شور میاندازد .

دنیا سرخانه شیطان است و این عفریت فریبکار ، هر وقت بخواهد ، دمار از روز گار کسی برآورد ، او را بزندان خواهش میکشد و با کمند آن بچاه ندامت سرنگونش میسازد ؛ تا در دل ، آرزو و در سر ، هوای او داری ؛ اسیر شیطانی و تا ازین گرفتاری خود را نجات ندهی از غرور که دست آوین شیطان است ، آسودگی نخواهی داشت .

در داستانها آمده که مردی راه گم کرده و
از کاروان خوشبختی بدور مانده ، روزی نزد پیری دل آگاه رفت ؛ دید پیر بطريق درویshan ، بذکر نشسته و در بروی خود بسته ؛ خدا را میخواند و از ویاری میخواهد ؛ در برابر پیر بادب ایستاد و بتصرع گفت ؛ ای راهنمای در وادی حیرت ماندگان ، مرا براه راستان راهبر شو که شیطان ، ره دینم زد و همچون دغل پیشگان طرار ، ایمانم را زربود ؛ خاک بر سرم کرد و مرا بافسوس و دریغ نشانید .

پیر روشنل ، لب بخنده گشود و گفت ؛ پیش از تو شیطان نزد من آمده بود

گله از شیطان !

واز تو شکایت‌ها داشت ، دست خود را از خالک پر می‌کرد و برس خود میریخت و بی دربی می‌گفت : ای پیر طریقت ، دنیا سر بسر ازمن است : هرچه در دنیاست ، بمن تملق دارد ، یکی از دوستان تو ، دنیای مرا ، مال مرا ، ملک مرا ، از من گرفته واژ دستم بیرون کشیده است ! من هم بنناچار ، ره دینش زدم و دین وایمانش را ربودم : این دوست تو لحظه‌ئی دیگر نزد تو خواهد آمد واژ هن شکایت‌خواهد کرد که دینش را ربوده‌ام . باویگو که دنیای مرا بمن باز گذارد ، تا دست از دینش بشویم وایمانش را بسویش باز گردانم ، دین او در گرو دنیاست ! آنکه دل بدنیا بسته ، باید بداند که شیطان هم در کمین دینش نشسته .

من ندانم حال خود چونی تو نیز
پس همه فرمان شیطان می‌برم
کم‌چو تو شیطان کسی را صید کرد
از مسلمانی بجز قولیت نیست
می‌نданی کز چه می‌مانی تو باز
اشک می‌بارند و تو در معصیت
آرزوی این و آن جانت ببرد

مالک دینار^(۱) را گفت ای عزیز
گفت برخوان خدا ، نان می‌خورم
مالک دینار گفت ای نیک مرد
دیوت از ره برد ولاحولیت نیست
ای ذغفلت غرقی دریای آز
هر دو عالم در لباس تعزیت
حب دینا ذوق ایمانت ببرد

۱ - یکی از حوفیان بزرگ و بلندآوازه که در قرن دوم هجری هیز بسته ، مالک فرزند دینار است که کنیه‌ی او را ابویحیی ، نوشته‌اند . مالک ساکن بصره بوده و در حالاتش مینویستند که چهل سال آرزوی خوردن خرماداشت لیکن با این هوس بیکار کرد و سرانجام خرماء تخرورد ، از سختان اوست :

« سعادت در اینست که انسان قطعه‌ئی زمین مزروعی داشته باشد که قوت خود را بدست آورد و محتاج بخلق نگردد » .

این سخن گفته‌ی این یعنی فریومدی را بیاد می‌آورد که فرمود : اگر دو کاو بدست آوری و مزرعه‌ی الخ آنچه درباره‌ی مالک بن دینار نوشته شد مأخذ است از فرهنگ اشعار حافظ سفحتات ۳۲۷ و ۳۶۴ .

پوپک آنگاه مرغ مفرر را پیش خواند ، با همراهانی پروبالش را نوازش کرد و گفت : دو داستان یکی از آن مرد که نزد پیر دل آگاه رفته بود و یکی بزبان شعر از عارف بن زرگ مالک پسر دینار ، برایت گفتم تا ریشه مفرور را بشناسی واژ دل بدر آوری .

مرغک بینوای من ، غرور ، زاده‌ی شیطان نفس است ! شیطان را از جانت دور کن ، غرورت درمان می‌بذرید و چون دید که هنوز مرغک مفرر سخن را بدرسی در نیافته است حکایتی دیگر سر کرد و گفت :

عیسی بن هریم پیامبر خدا ، روزی از صحرائی
می‌گذشت : آنروز بسی راه پیموده و سخت

خوابگاه عیسی

کوفته و دردمند شده بود ؛ بدین قصد که ساعتی برآسید ، بزیر درخت تنومندی رفت و در سایه‌اش روی خاک و خاشاک چشم فرو بست و بخفت واژ ناچاری نیم خستی بدست آورد وزیر سر گذارد ؛ هنوز ساعتی نگذشته بود که دریافت کسی بالای سرش ایستاده است ؛ چشم گشود ، شیطان را دید؛ پرسید اینجا چه می‌کنی و با من چکار داری ؟ تو عفربت نفورت زده‌ئی هستی که بنفرین ابدی گرفتار شده‌ئی ؟ با من که پیام آور خدا هستم ، آبت بیک جوی نمی‌رود ، بیهوده اینجا معطل نشو ، راهت خست ؟ کدام خست ؟ کدام خست را می‌گوئی ؟ شیطان پاسخ داد :

همین خست که زیر سر داری ، مگر نمیدانی تمام دنیا قلمرو منست ؛ مگر نمیدانی هر چیز که در خور دلستگی باشد ، بمن تعلق گرفته است ؟ تو در مال من بی اجازه دست درازی کرده‌ئی و در قلمرو من ، بی آنکه دستوری از من بخواهی گام نهاده‌ئی ، دیگر حق نداری بمن پر خاش کنی و نفرین شده‌ام بنامی ؛ خشتم را بده و گستاخم مخوان . عیسی خست را از زیر سر بدر آورد و بسوی شیطان پرتاب کرد . شیطان گفت اکنون آسوده بخواب واژ خیال من راحت شو . عیسی سر

بر خالک نهاد و بخوابی خوش فرو رفت : آسوده و آرام بخت و جز نام خدا نامی
بن بان نیاورد .

تو دکان بالای استادان مدار
مانده از فرعون واژ نمرود باز
گاه شدادش بشدت داشته
هر زمان خلقی دگر را ساخته
شیر مردی گر، ازاو گیری گریز
ورنہ چون پروانه زین آتش بسوز
انبا چون این چنین کردند کار
چیست دنیا آشیان حرص و آذ
گاه قارون کرده قی بگذاشته
هست دنیا آتشی افروخته
چون شود این آتش سوزنده تیز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز
پوپل لختی از سخن باز ایستاد و بچشم مرغ مغورو نگاه انداشت : مرغ
مغورو همچنان بر پای ایستاده و بزمین چشم دوخته بود و چنانکه گوئی سخنان
پوپل، بر او کار گر نیفتاده، با غرور پرو بال تکان میداد و دم بزمین میمالید .
پوپل برای اینکه غرورش را در هم شکند و آرامش کند؛ داستانی تازه آغاز
کرد و گفت :

خواجهی از بزرگان دمشق، در مسجدی
بنماز ایستاده بود و دست دعا بجانب آسمانها
برداشته که ای خدای چاره ساز، در رحمت برویم بگشا و کام را روا کن و کارم
را بسامان آور .

دیوانه‌ی، از کنار مسجد میگذشت، دعای خواجه را شنید، قهقهه زد و
گفت: از خدا بخواه پیش از اینکه رحمت کند، زحمت غرور را از سرت بیرون
اندازد، تو از بسیاری مال چنان بناز و عشوه در آمده‌ی که مینداری جهان با این
فراختنی، برای تو خرد و ناجیز است؛ وقتی راه میروئی، از غرور توانگری،
چنان میخرامی که هر که ترا میبیند، عروسی را دیده است که عشوه میریزد و
راه میرود و غمنه میکند و گام بزمین میگذارد. کاخی سربغلک کشیده داری، که
ایوانش را بزر، زینت داده‌ی و دیواره‌ها یش را آئینه بسته‌ی؛ ددها غلام و صدھا

کنیز ، دست پرسینه بفرمان نت ایستاده اند ، با این حال از خدا میخواهی که رحمت کند و بر مالت بیفزاید : آخر ای خواجه ، از خدا شرم کن . اینجا که دیگر جای رحمت نیست : اگر مانند من از پوشش بژنده‌ئی ، از خواراک بگردۀ‌ئی نان ، خرسند بودی ، جا داشت که از خدا رحمت بخواهی و کام طلب کنی . تا اینهمه مکنت با تست ، رحمت پرورد گار ، بر جانت نخواهد نشست و ایزد متعال چشم عنایت برویت نخواهد گشود .

چشم از مال و منال دنیا بپوش ، تا شایسته‌ی رحمت پرورد گار گردی (۱) .
پوپک خاموش شد ، بمرغ مغور نگاه کرد ؛ دید پر و بال فرو چیده ،
گردن خم کرده واز غرور افتاده است ؛ شادمان شد و خواست از منبر بزیر آید ،
که ناگهان مرغی دیگر از جای بلند شد و گفت :

ای شاه بسر خردمند ، هراهم دردی است ،
درد زر ... من مرغ زر پرستم ، عشق طلا
با خونم در آمیخه واز دو جهانم بی خبر گذاشتند است ؛ تا چشم بزر نیفتند ، لبم
بخنده گشوده نمیشود تا طلا را در مشت خود لمس نکنم و با سر انگشتان نشارم
دلم آرام نمیگیرد ؛ معیار من زر است ؛ هر که زر دارد ، بچشم من بزرگ است ،
سخنگوست ، هنرمند است ، بلند مرتبه و والا است .

آنکه زردارد ، دشمن شکن و لشکر افکن است ؛ گردوروئین است ؛ صاحب
فضیلت است ؛ شرف دارد ؛ آبرو دارد ؛ نام دارد ؛ جاه دارد ؛ و فرزند برومند
خداست و هر که زر ندارد ، بچشم من هیچ ندارد ، آبرو ندارد ، نام ندارد ، عزت
ندارد ، احترام ندارد ، شایستگی ندارد ، لیاقت ندارد ، و حق زندگی ندارد .

۱ - بعد ازین حکایت در منطق الطیر چاپ دوم صفحه ۱۳۴ ، حکایت کوتاهی است که

چنین آغاز میشود :

پاک دینی گفت مشتی حیله جوی
مرد دادر نزع گردانند روی
از نقل این حکایت که تمام آن چهار بیت بیش نیست بجهتی خودداری شده است .

گفته‌های مرغ زرپرست ، دل پویک را بدرد آورد واو را ، بدریغاً گفتن
کشانید ؛ دلش را بشور انداخت و بالهایش را بذرزه درآورد .

گفت ای از صورتی حیران شده
از دلت صبح صفا پنهان شده
بسته‌ی صورت چو موری مانده‌ئی
چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
تو چو طفالان مبنی گشته بر نگ
بت بود بر خاکش افکن زینهار
 DAG بر پهلوت از پشتی اوست
مخزن زر چیست کان میباشد
جان شیرینت شد و عمر عزیز
پویک سخن همچنان ادامه داد و بداستان -

چکنم ؟

گوئی پرداخت و گفت یکی از پیران طریقت

با یکی از پیروانش بسفر رفته بود ؛ مرید ، کیسدنی زر داشت که اندک اندک
اندوخته و از پیر ، پنهان نگاه میداشت ؛ پیر از حال مرید با خبر بود ، ولی چون
میدید مرید راز ازاو میبوشاند ، او نیز چیزی درین باره نمیگفت و این خود مرید
را باشتباه انداخته بود و بخیالش نمیرسید که پیر از رازش با خبر باشد .

این دو ، مرید و مراد ، همچنان بر اهی که در پیش داشتند ، میرفتند ، تا بر
سرد و راهی رسیدند . بر سر یکی از دو راه تخته‌ئی بزمیں فروشده دیدند که بر
آن خطی کنده شده بود که چنین معنی میداد :

زنبار ازین راه مرود که در زدن در کمینند و از آن راه دیگر بروید که در
اما نیند . پیر بدوارهی که رسید قدم در راه خطرناک نهاد .

ناگهان مرید را ، رنگ از رخساره پرید و پیکر بذرزه درآمد ؛ رو بسوی
مراد کرد و گفت : ای رهنمون راه حق ، ازین راه مرد که بسی خطرها بدنیال
دارد و جان عزیزت خدای ناخواسته به مخاطره میافتد .

پیر پا کدل را ، خنده‌ئی بر لب نشست و با صدائی آرام و آهنگی در آمیخته بمهربانی گفت :

نور دیده‌ی من ، آن زر که پنهان کردۀ‌ی ، بمناکی بیفکن ، تادلت از بیم
دزدان آسوده شود : این اندک مایه زر که همراه داری خانه‌ی شیطان شده و ابلیس
را در پیت انداخته است : زر بپرداز تا خانه‌ی جانت از دیو آز خالی شود و آرامش
جایگزین پریشانی گردد : ای فرزند دلبد ، زر ، ترا گمراه کرده واژه‌من
روست که نمیدانی بکدام راه باید بروی واژ کدام راه پرهیز کنی . شانه بسر
داستان را که باینجا رسانید لب از سخن فرو بست و مجلسیان نگریست :
همه در خاموشی سنگینی فرو رفته و سر تا پا گوش شده بودند .

ارادت شنوندگان ، پوپک را بشوق درآورد که داستانی دیگر بگوید و از
شیخ بصره^(۱) و رابعه^(۲) یاد کند : پوپک حکایت شیخ بصره را بیان کشید و گفت :

شیخ بصره !
شیخ بصره !

روشنل بود! شعله‌ی عشق خدا بر جانش اخگر
انداخته و دلش را روشن کرده بود : رابعه زنی پاک رو و پاکیزه خو بود : دامنش
ببلیدیها آلوده نبود و بر دامنش لکدی ننگ نشسته بود : رازها میدانست و ندیدنی‌ها
را میدید : از آنچه نیامده بود ، خبر میداد و از آنچه در پس پرده غیب بود ،
سخن میگفت .

۱ - بینظر میرسد که منظور از شیخ بصره ، ابوسعید حسن بصری باشد که شاگرد انس ابن مالک (متوفی بال ۹۱ یا ۹۳) آخرین صحابی بصره ، بود . در سدر اسلام هشت
تن بزهد بلند آوازه بودند که یکی از آنها همین حسن بصری است و نیز او را نخستین
مروج تصوف دانسته‌اند . بنا بر قتل ابن خلکان حسن بصری دو سال پیاپی خلافت عمر
خلیفه‌ی دوم مانده بود که چشم بجهان گشود و بال ۱۱۰ رخت از این عالم بسوی عالم بالا
کشید . رجوع شود بفرهنگ اشعار حافظ منحات ۵۱ و ۵۲ و ۱۵۶ و ۳۵۷ .

۲ - منظور رابعه عدویه است نه رابعه دختر کعب قزداری بلخی شاعره‌ی
دوره‌ی سامانی . رجوع فرمائید بصفحات ۱۶۹ ، ۱۷۱ و ۱۷۰ کتاب حاضر .

رابعه ، عاشقی صادق و عارفی مشق بود ؛ با همه مهر بانی میکرد ؛ دروغ نمیگفت ؛ ریا نمیکرد ؛ نماز بیاد خدا میخواند و از ظاهر سازی و نیرنگ بازی بیزار بود ؛ پارسا بود ؛ اما پیش رو ، دم از پارسائی نمیزد ؛ پرهیز کاری بزرگ بود ؛ اما بدینکار فخر نمیفرخست و نماز نمیکرد ؛ در پاکدامنی سخت استوار بود ولی آنرا سبب سربلندی خود نمیدانست ؛ روئی بنیایی گل داشت ، اما شیوه‌ی گلرخان را بی نمیگرفت ؛ نازنین زنی بود که به بیهودگی ناز نمیکرد ؛ غمزه نداشت ، عشه نمیکرد ، روز و شب ، غرقه در فکر خدا بود و ذکر خدا لحظه‌ی از زبانش فرو نمیافتاد .

جانش خانه‌ی صفا بود و دلش پر از همراه خدا . در پاکی و پارسائی ، پرهیز کاری و پاکدامنی ، بلند آوازه بود و همدی مردم آن روزگار ، نامش را بخوبی و بزرگی یاد میکردند و از ستایشش غافل نمیماندند .

میگفتند : رابعه غیب میداند و هر چه از غیب میگوید ، براستی و درستی ، پس از چند روز ، از پرده بدر میآید و بر همگان روشن میشود . شیخ بصره آن روز که نزد رابعه رفته بود ، رفته بود که از راز غیب دانی او آگاه شود ؛ میخواست بداند ، چه شده که رابعه را خدا این مقام داده و رابعه چه کرده که بدین پایه رسیده و چنین محبوب خدا شده است .

باری بدین خیال ، شیخ بصره ، نزد رابعه رفت و از او پرسید که این جایگاه چگونه یافته و باو گفت تو که استاد ندیده‌ئی و درس نخوانده‌ئی چه سبب شده که نکته‌های پوشیده را باز میگوئی ؟ نکته‌هایی که نه از هیچکس شنیده‌ئی و نه در هیچ نوشته خوانده‌ئی ؟! خدا را این راز با من بگو و دل شور - افتداده‌ی مرا آسوده گردان . رابعه گفت :

ای شیخ بزرگ که درین سامان همانندی نداری ، تو چگونه نمیدانی که من آنچه میگویم ، از عنایت پروردگار میگویم ؛ مگر تو نمیدانی که جز خدا هیچ آفریده‌ئی از غیب آگاه نیست ؟! تنها خداست که غیب میداند و بهر بندۀ‌ئی که

بخواهد میگوید . من آنچه میگویم ، از او میگویم و آن کس که بمن این بایگاه داده هموست . خداست . صمد است . پروردگار عالمیان است و این موهبت از روزی بمن ارزانی شد که چشم از سیم و ذر بستم و بحق تعالی پیوستم و آن روز چنین بود که چندی پاره رسیمان بدست خود رشته بود : برای آنکه از بهای آن ، نانی بخرم ، خود بخورم و بدرماند گان بدهم : ببازار رفتم و آنچه از رسیمان رشته بودم ، فروختم و شاد شدم که سیمی بدست آورده ام و میتوانم گرسنه ای را سیر کنم . شادان و مسرور ، بسوی نانوائی رفتم : ناگهان بیادم افتاد که رسیمانها را بدو قطعه سیم ، فروخته ام و این دو ، در یکدستم در کنار هم نشسته و بروی هم افتاده است : بی درنگ دست گشودم ، سیمهارا از کفم بدر آوردم : یکی را باین دست و آن دیگری را بدست دیگر نهادم .

میترسیدم که دو قطعه سیم ، اگر با هم جفت شود ، رهن ایمانم گردد : شره و آز بر جانم افکند و دلم هواز زر کند و زر پرستی بجای خدا پرستی بشینند . ای شیخ بزر گ بصره ، همگر نمیدانی که عمه مصطفی ، پیامبر بر گزیده خدا ، از همین سبب بود که برای دینداران ، فقر انتخاب فرمود و این کلام بر پیشانی روز گار نشست که : الفقر فخری ... آنکه مرد دین است ، از زر چشم میپوشد و آنکه مرد دنیاست ، زر میاندوزد ، وجدان تابناک خویش را باز تجیر میکشد : جان میکند ، تلاش میکند ، میدود ، پویه میکند ، جوش میزند که زر بر سر زر گذارد و دین و خرد بر سر آن .

چنین کس هیچ میدانی چه سود میبرد ؟ از اینهمه تلاش و تقلاچه فایده بر میگیرد ؟ ... هیچ !! اندوخته را میگذارد و میگذرد ، تا جانشین وی بر جایش نشیند و زرش بستاند و با آسیش خرج کند و بر امش بازاران آن زر بخورد ، شاذاب پای بر زمین کوبد و شور و شغب در اندازد که گنجی بی رنج فرا چنگ آمده و نوشی بی نیش فراهم شده . بخورد ، بینوش ، بپوش و بپوشاند ... صاحب زرباخود بگور چه برد است ؟ یک جهان پشیمانی ، یک جهان شرمساری ، یک جهان نگون بختی و یک جهان

گناهکاری .

ای شیخ بصره ! من از آن روز که دل از عشق زد پرداختم و سراسر وجودم
را از عشق خدا آکنده ساختم ، بدین پایه رسیدم . پوپک حرف میزد ، صحبت میکرد
و داستان بدنبال داستان میگفت :

هنگامی که داستان رابعه و شیخ بصره را بپایان برد ، قصه‌ئی نغز تر آغاز
کرد و گفت :

پارسائی چهار صد سال پیرستش خدا ، عمر گذرانیده بود ، تا بدانجا که
خدا بدرگاه نزدیکش کرده بود و گهگاه هاتقش بگوش ، پیام خدا میگفت :
چند سالی دیگر که گذشت پارسا را قطعه زمینی بدست افتاد که در آن درختی
تنونمند ، ازدیر باز ، کاشته بودند ؛ مرغکی نواخوان روزها ، براین درخت می‌نشست
و نغمه سر هیداد . پارسara مهر مرغک ، بردل افتاد و باوی دمساز شد که :

وحی کرد و گفت با آن مردکار	حق سوی پیغمبر آن روزگار
آنهمه طاعت نکردی روز و شب	می باید گفت کآخر ای عجب
تا بمرغی آخرم بفروختی	سالها از شوق من میسوختی
تو ز نا اهلی مرا بفروخته	من ترا بخریده و آموخته
این وفا داری زکه آموختی ؟	خانمان انس و الفت سوختی
همدمت مائیم بی همدم مباش	تو بدین ارزان فروشی هم مباش

سخن پوپک که بدینجا رسید مرغ زد پرست	نقشی از دنیا پرسقان !
خود را بپایش انداخت و از گناهی که	
کرده بود سرپوزش بدرگاه خدا نهاد ؛ در همین موقع مرغ دیگری بپای خاست ؛ خود	
را خرامان خرامان ، بنزدیک منبرهدهد ، رسانید ؛ هنوز هدهد از کار مجلس گوئی	
آسوده نشده بود و هنوز لازم میدید که با سخنانی شوق انگیز دنباله‌ی حرفاها	
خود را بگیرد که ،	

زانکه زاد و بوم من جائی خوش است	دیگری گفتش دلم پرآتش است
---------------------------------	--------------------------

خلق را نظاره‌ی آن جان فزای
 چون توانم بر گرفتن دل از آن
 چون کشم آخر درین وادی گزند
 هیچ عاقل رفته از باغ ارم
 پویاک صبر کرد ، تا مرغ دنیا پرست ، حرفاها خود را گفت و در گوشش ائم
 با نتظر پاسخ ایستاد . آنگاه شانه بسر ، منقار از هم باز کرد و گفت :

دوست عزیز من ! تو از کاخی بلند و پرشکوه سخن میگوئی و نمیخواهی از
 گلستان ارم ، دل بر کنی وبراهمی وحشتناک قدم بگذاری : هیچ میدانی که کاروان
 ما بکجا میرود ؟ بسوی سیمرغ ، بسوی شاه مرغان که اگر او یکنظر از سرعنایت
 بجانب بندی خویش اندازد ، صدها گلستان ارم ، در جان بندی سر بر آستان
 سوده ، شکفته میشود و سرش از عزت و گرانقدری بفالک سایه میاندازد و دلش را
 نشاط و شادی لبریز میکند ؛ تو بیاغی دل خوش کرده‌ئی که بر جا نخواهد ماند ؛
 باد مهر گان گلهایش را پژمرده خواهد کرد و دست اجل دیواره‌ها یش را از بن
 بر خواهد افکند ؛ اگر گلستانی که از آن دم میزنی جاوید میماند و از نیستی و
 درهم فرو ریختگی ایمن میبود ، سر رضا در پرابر گفته‌های فرود میآوردم و تنها
 ترا از همراهی با این کاروان بزرگ باز میداشتم ؛ اما چنین که مینیداری نیست
 گلستان بزودی خراب خواهد شد ؛ بمشتی خاک مبدل خواهد گردید و از صفحه
 روز گار بر خواهد افتاد ؛ از اینروست که راه راست را بتونشان میدهم و پیشنهادت
 را قبول نمیکنم .

داستان توهمند داستان آن بازار گان^(۱)
 بعدادی است که کاخی زیبا ساخته بود ؛ کاخی

روزنهی مرگ !

۱ - در صفحه یکصد و چهل از چاپ دوم منطق الطیر آغاز این داستان ، بدینگونه
 است :

شهریاری کرد قسری زرنگار خرج شد دینار بروی صدهزار

بس بزرگ که خشتنی از زر و خشتنی از سیم، دیواره‌هایش را استوار کرد بود. درین کاخ، بازار گان بغدادی، فرشتهایی از ابریشم پهن کرده بود و بسقف ایوان کاخش، همچون آسمان، کوکبها نقش کرده بود که هر تماشاگری را هیفریفت. ده غلام و ده کنیز، همه دست بسینه در بر ابر اطاقهای این کاخ ایستاده بودند و هر وقت که صاحب کاخ مهمان داشت، بخدمتگزاری میپرداختند. روزی بازار گان، تمام بزرگان شهر را به کاخ خود مهمان کرد. چون همه از وزیران، بازار گانان، توانگران، خردمندان، سخنوران و مدیحسرایان گرد آمدند، بازار گان بپای خاست و گفت: دوستان و مهمانان گرامی! خواهش میکنم اگر کوچکترین عیبی، در کاخ من می‌بینید، بگوئید که من تصوّر نمیکنم در جهان کاخی بدین پایه از شکوه تا کون ساخته شده باشد؛ کاخ من در دنیا بزیبائی یکنایت و هنوز چشم روز گار قصری بدین آراستگی ندیده است.

همهی حاضران از بزرگان و خردمندان، هم آواز گشته، گفتند چنانست که تو میگوئی؛ کاخت بیهتماست. نه امروز، حتی در روز گاران گذشته هم کاخی، همپایه کاخ تو ساخته نشده و بحق از هر عیب و نقصی بر کنار دور است. در میان مهمانان بازار گان، پارسائی بود، چشم از جهان پوشیده و روی بدر گاه خدا آورده؛ از جای برخاست و گفت: ای بازار گان بزرگ، کاخت همیج عیب و نقصی ندارد، تنها یک رخنه‌ی کوچک دارد که نتوانسته‌ی آنرا بپوشانی. بازار گان بغدادی، پنداشت که آن پارسا مرد بشوخی و شوخ چشمی، سخن میگوید؛ از این رو خشمگین شد و بر پارسا مرد نهیب زد که چرا یاوه میگوئی؟ در بر ابر بزرگی این کاخ، یک رخنه چه باشد و چه نباشد، چه اهمیتی میتواند داشته باشد که تو آنرا بزبان می‌آوری و باطنز و مسخر گی از آن رخنه سخن میگوئی. پارسا مرد قهقهه سداد و گفت: طنز نمیگوییم و شوخ چشمی نمیکنم؛ درین کاخ، آری رخنه‌ی هست، رخنه‌ی کوچک که از آن تنها پیک مرگ میتواند بگذرد. اگر میتوانستی این رخنه را بپوشانی و کاری کنی که هر گز مرگ را

باين کاخ راهی نباشد ، آنوقت حق داشتی که خودستایی کنی و از نیرومندی خود حرف بزنی ؛ اکنون که چنین نیست باید بدانی ، دست مرگ این کاخ را سر نگون خواهد کرد و این باغ بهشت را بجهنم سوزانی خواهد کشانید که شعله های سر کش آن ، ترا در خود بسوزاند و خاکستر کند . دیگر ناز تو براین کاخ روانیست ؛ کاخی که تو خود دانی ، پایدار نخواهد ماند و دستخوش مرگ و نیستی خواهد شد . . کبر و غرور از سر پنه و ایقدار ازین کاخ دم هن که جز بهشت خدا ، هیچ کاخی جاویدان نیست .

پوپاک در پایان این داستان (۱) بمرغ دنیا

رمزی از بی بنیانی ها

پرست گفت : گلستان ارم توهمند کاخ

همان بازار گان بغدادی است و قصه‌ی تو همچون قصه‌ی مگس و عنکبوت است که بسیار دیده‌ئی عنکبوتی روزها مینشیند و از آب دهان تار مینتند ودام میگستراند و سراسر سقف اطاقي را جولانگاه دام خود قرار میدهد که مگسی را بدام اندازد مگس بی خبر از همه جا می‌آید و بدام عنکبوت گرفتار میشود ؛ عنکبوت خونش را میمکد و تنش را در گوشه‌ئی میگذارد که خشک شود ، تا روز دیگر آنرا بخورد ؛ در همین هنگام بانوی خانه می‌آید ؛ پارچه‌ئی بر سر چوب میکند ودام عنکبوت و مگس خشک شده ، همه را از میان بر میدارد و بیک چشم بهم زدن عنکبوت بدیار نیستی پرتاب میشود .

چون مگس در خانه‌ی آن عنکبوت

هست دنیا و آنکه در روی ساخت قوت

گم شود تا چشم برهم آید

گر همه دنیا مسلم آید

کار او جز باد و بانگی بیش نیست

هر که از کوس و علم درویش نیست

باد و بانگی کمتر از زدنیم دانگ

هست بادی در علم ، در کوس بانگ

در غرور خواجه‌گی چندین مناز

ابلق بیهودگی چندین متاز

۱ - بعد از این داستان ، داستان کوتاهی است در شش بیت که چون مفهومش با این

داستان بسیار نزدیک بود ، از آن چشم پوشی شد .

در کشند از نفس توهمند بی درنگ
خانمان تو بلای جان تو
چند پیمائی جهان پر زشور
پس قدم در ره نه و در گه بین
خود نگنجی توزعزت در جهان^(۱)

پوپک بدین سخنان^(۲) حکایتی دیگر افزودو
غوغای دیوانگان !

گفت آری ای مرغک دنیا پرست ، در گذشته ،
مردی بود که از عقل و خرد ، بهره‌ی چندانی نداشت . یکی از عزیزانش در
گذشت؛ بر سرمیزد و مویه میکرد؛ موی میکند و شیون میکشید؛ که ای فرزند !
کجا رفتی ؟ چرا رفتی ؟ دنیا را بچشم من تاریک کردی ، بعد از تو چگونه زندگی
کنم و از پس تو ، بخورشید چگونه بیکرم ؛ بیدلی در راه باو رسید و گفت : اینقدر
بیقراری ممکن ، دنیا از این ماتمها بسیار دیده ، این تنها گل تو نیست ، که بگور
خفته ؛ این گورستان ازین گلها بسیار در سینه کشیده و در دل فرو برد ؛ مگر
چشم آن داری که تو خود در جهان ، جاودانه زندگی کنی و یا اگر بسرای
دیگر رخت کشیدی ، همه‌ی جهان ، همراه بیری ؟ همه میرویم ، تنها خداست که
برقرار و جاویدان است ؛ دل بکرم خدا بیند و هوای نفس را سر بکوب ؛ نفیر
شیطان آزرا ، بیانگ نماز خاموش کن ، تا جانت از درد و ارهد و آرامش برداشت
سایه بیگستراند و باد خیره سری ، از دماغت بدر رود . کار توبdan بیکاره مردماند

۱ - این داستان با الهام از این آیده از کلام امام مجید پدید آمده است :

مثل الذين اتخذوا من دون الله اولياء كمثل العنكبوت اتخذت بيتنا وان اوهن البيوت
لبيت العنكبوت لو كانوا يعلمون (سوده عنکبوت آیده چهل ویک) .

۲ - پیش از داستان عنکبوت ، داستان دیگری بود در دوازده بیت که مفهوم تازه‌تری
از آنچه بیان کشیده شد ، نداشت ، بهمین سبب آنرا در دشنه نکشیدم . رجوع فرمایید بصفحه
۱۴۳ از جای دوم منطق الطیر .

که در کنار عود سوزی نشسته بود و بی در پی آه میکشدید . صاحب نظری از آنجا گذشت و چون این حال را بدید : گفت ای بیهوده گو اگر هزاران آه بکشی ، بوی خوش از دهانت بمشام کسی نخواهد رسید ؛ بوی بد داری ، هر چه بیشتر آه بکشی ، مردم را بیشتر آزار میدهی .

سخنان پوپک ، چنان شور پراکن و شوق انگیز بود که مرغ دنیا پرست از سر دنیا گذشت و با دیگر مرغان هم پیمان شد که بدنیال کاروان تا سر زمین سیمرغ پرواز کند و جانرا در پای شاه مرغان بریند .

پوپک چون چنین دید ، بمجلسیان نگریست ، تا مگر پرسنده ئی در آن میان باشد و سخنی باز پرسد . نگاه آمیخته بهم بر ، که پوپک بمجلس انداخت ، سبب شد که این بار مرغ پر و بال سوخته ئی ، از جای برخاست و بکارمنبر آمد و گفت :

ای شانه بسر روشنل . من مرغ عاشق ، عشق
سخن شوریدگان !

از دلم طاقت برده و جانم را بیند در انداخته

است ؛ عقلم بتاراج رفته و شکیبائیم غارت شده است ؛ خیال روی یار ، ده فرارم میزند و به تب و تابم میافکند ؛ یکدم بی او نمیتوانم سر کنم و یک لحظه از یادش غافل نمیتوانم بشینم ؛ با چنین پریشانی ، بمن بگو که چگونه نمیتوانم همسفر مرغان شوم و دل از یار و دیار بر کنم و بجانب آشیانه سیمرغ بال و پر بگشایم ؟ من که نمیتوانم بی دیدن روی یار ، آرام بگیرم و دور ازاوبربرم ، چگونه نمیتوانم درین راه گام بنهم ؟ درد من از درمان گذشته و کار من تباہ شده ، خرمن دینم سوخته و رشته ایمان از هم گسته است ؛ دین من عشق است ، ایمان من عشق است ، دلبر کافر کیش ، نه دین و نه ایمان ، هیچ یک برایم باقی نگذارده است رسوائی عشقم ؛ آبرویم بر خاک ریخته و رازم از پرده بذر افتاده است . ای پوپک راهنمای ، حال من بدینسان است ، چکنم ؟ بکجا روم ؟ درد دل ، بکه گویم ؟ اگر مینوانی درد من را درمان کنی و سر من را بسامان رسانی ، کوتاهی مکن که من اگر بخاک کشیده شوم ، دست از دلدار خود نمیشویم . وقتی گفته های مرغ

عاشق باینجا رسید خاموش شد و پوپک منقار گشود :
 پای تا سر در کدورت مانده‌ئی گفت ای دربند صورت مانده‌ئی
 هست شهوت بازی ای حیوان صفت عشق صورت نیست عشق معرفت
 مردرا، ز آن عشق توانی بود هر جمالی را که نقصانی بود
 هم از آنصورت فتی در صد بلا چند گردی گرد صورت هبتلی
 حسن درغیب است و آن از غیب جوی چند گردی گرد صورت عیب جوی
 نی همی دیوار ماند، نی دیار گر بر افتاد پرده‌ئی از پیش کار
 سپس هدهد بقصه سرائی پرداخت و گفت :
 جوانی بود بسیار هوشمند و کاردان که در عشق و خون !

زیر کی و خوش فهی، در سرزمین خود مانند نداشت؛ شب و روز، درس میخواند
 و معرفت میآموخت؛ در بروی یاروای گیار و کس ناکس، بسته و در کنار کتاب نشسته
 بود؛ چشم استاد بوجود شاگردی چنین هوشیار و دل بسته بدرس و کتاب، روش
 بود؛ از تمام شاگردان برترش میداشت و ارجش میگذاشت؛ هر وقت با او بسخن
 مینشست، دامن ادب از دست نمیداد؛ از بزرگداشت شاگرد خویش لحظه‌ئی فرو
 گذار نمیکرد؛ با اینهمه هنگامه‌ئی سخت شگفت، ناگه برخاست و غوغایی
 درانداخت؛ شاگرد اسیر و سوشه شد و مهر استاد برسنگ ناپاسداری زد. غوغا از
 اینجا شروع شد :

یک کنیزک غیرت شمس و قمر داشت استادش بزیر پرده در
 عالم آرائی همایون پیکری شوخ چشمی دلبری جان پروردی
 لطف در لطف و فتوح اندرون فتوح صورتی از پای تا سر جمله روح
 طوطیان را بال و پر میریختی از دو لعل او شکر میریختی
 گشته خون آلوده، درخون میشدی از دو چشش تیر بیرون میشدی
 زیبا کنیزی که کمند گیسوانش دلها باسیری میگرفت و تیر مژ گانش جان را بخون میکشید، استاد درخانه داشت. روزی بنا گاه چشم شاگرد، بر کنیزک افتاد

و بیکباره تاب و توان ، از کفش بدرفت؛ دل باخت ، عاشق شد ، عاشق کنیزک شد و چنان بچهره‌ی فریبای کنیزک فریفته شد که هر چه خوانده بود از یادش برفت وهمدی فکرش از کنیزک پر شد.

با خود گفت اگر من استادی داشته باشم ، همین زیبا نگاراست که باید سر در قدمش اندازم و جان نثار راهش کنم؛ باید ازین پس در مکتب زیبائی این دختر ، درس عشق بخوانم و دست از پریشان گوئی بردارم . کتاب را بگوشه‌ی انداخت واستاد را از یاد برد . روز و شب ، در عشق دختر ، چون پروانه می‌سوخت و چون شمع می‌گداخت؛ اندک اندک غم عشق زار و نزارش کرد گونه‌های چون گل سرخش ، زرد شد؛ پژمرده گردید؛ رنکش مهتابی شد؛ نگاهش از درخشش افتاد؛ بیدل و بیقرار ناشکبیائی کرد و در کوی و برزن نعره سرداد که دانش ظاهری ، غرور و خود بینی ، به مراده دارد . باید دل بعض سپرد و بدانشی که امیر ملاحت می‌آموزد ، گرائید ، تا سخن از سوز گرمی بگیرد و از شور نمکین شود و بر جان نشیند؛ باید نخست عاشق شد سپس دانش اندوخت که دانش بی عشق ، جز مال دوستی وجاه طلبی ره آوردی ندارد .

شاگرد بدینمنوال روز و شب می‌گذرانید ، تا از پایی افتاد و بیمار شد و در بستر ناتوانی فرو غلطید . استاد ازین ماجری آگاه شد و دانست که شاگردش دل بکنیزک داده وزاروناتوان به بستر بیماری درافتاده است . استاد شاگردش را دوست داشت ، خیلی دوست داشت؛ سالها در پرورش رنج برده بود؛ دانش‌ها با او آموخته بود؛ شاگرد بر اثر توجه استاد ، در علم و کمال ، بیهمنتا شده بود؛ در میان همسالان ، همانندی نداشت؛ در شهر نامش به بزرگی پیچیده بود؛ همه استاد را بداشتن چنین شاگردی ، ستایش می‌کردند . دیگر استاد ، از پرتو هوش شاگرد ، انگشت نما شده بود . بزرگان شهر هر یک بر دیگری پیشی می‌گرفتند ، تا مگر استاد را راضی کنند که شی بمهمنی ، بخانه‌شان رود و قدم باستانه‌شان گذارد . استاد نمیتوانست شاگرد خود را چنین زبون واز پا افتاده بنگردو

بدینگونه او را در بستر بیماری ، رنگ باخته و جان به تب داده ، تماشا کند و خاموش بنشیند .

بحیله نشست و نیرنگ بکار بست : نزد کنیزک رفت و باو گفت آستین هردو دست بالا بگیر . کنیزک آنچه استاد گفته بود ، بکار بست : آستین ها را بالا زدو و آماده فرمان ایستاد . آنگاه استاد تیغ بر گرفت و رگ هردو دست کنیزک را باز کرد ، تا مقداری خون از دستهایش بیرون ریخت : از دست کنیزک خون میریخت واستاد همچنان تماشا میکرد : تا اندک اندک رنگ کنیزک زرد و چشم ش تاریک شد . استاد وقتی کنیزک را درین حال دید ، رگهای دستش را بست و او را در بستر خوابانید و خون رفته را در طشت بزرگی جمع کرده و بگوشه‌ئی پنهان ساخت پیش آمد هم ، بکمک استاد آمد وضع بشری ، کنیزک را ناتوان تر ساخت و آن حالت که خاص زنان است ، بدروی آورد و این خود سبب شد که کنیزک زرد تر ، پژمرده تر ، و رنگ پریده تر شود .

آن کنیزک زرد چون زر شد از آن
نی حلاوت ماند در دیدار او نی طراوت ماند در رخسار او
از جمالش ذره‌ئی باقی نماند آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
کنیزک در چین حالی بود که استاد شاگرد راند خود خواند و اورا بکنار بستر
کنیزک برد . چشمها گرد که بکنیزک افتاد و او را بآن صورت دید سخت در شگفتی
فرو شد که چرا چین زرد وزار شده است و سپس هر چه بیشتر باو نگاه کرد ، دلش
سر دتر شد و اندک اندک مهر کنیزک از دلش بیرون رفت . سوز و گداز ، جای خود
را باز ارم و قرار داد . عشق توانسوز و شکیبائی گداز ، جانش را خالی کرد .
بی‌مهری و سخت جانی ، بجایش نشست .

استاد از دگر گون شدن حال شاگرد ، با آنچه در اندیشه‌اش میگذشت
بی‌برد و دانست که دیگر شاگرد ، عشق کنیزک را فراموش کرده و آتشش
خاموش شده است : آنوقت دستور داد آن طشت را که از خون کنیزک پر کرده

بود ، آوردن و رو با روی شاگرد نهادند . آنگاه بسخن درآمد و گفت : عاشق سودائی ، غوغایت چرا فروکش کرده و سرو صدایت چرا خوابیده است ؟ چرا از ناتوانی دلبرت ، شیون نمیکنی و عربده سر نمیدهی ؟ ! چرا حیرت زده ایستاده و چشم از یار دلبند پوشیده‌گئی ؟

در آن عشق دل گرمیت کو
آرزویت بود دائم آن صنم
روی تو از عشق او زرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم
آنچه دور از روی تو کم گشت اذاؤ
چون جدا گشت از کنیزک آن همه
با کنیزک باد ، می پیموده‌ئی
سخنان استاد ، شاگرد را از خواب پریشانی ، بیدار کرد : دانست که
عشقش هوس بود ، عشق نبود . مجازی وظاهری بود و آنهمه غوغای که در انداخته
بود ، بیجا بود . گول رنگ خورده بود ، بظاهری فریفته شده بود و به بیراهه
میرفت . بار دگر بدرس نشست : بی دانش گرفت و جز برای که استاد ، نشانش
میداد ، قدم نمیگذاشت .

پوپک داستان را که باینچا رسانید سخن از عشق سر کرد و گفت : ای مرغک
عاشق ، تو بیندار ، نام عاشق ، بخود بسته‌ئی . تو صورت پرستی بیش ، نیستی ؟ در
حالیکه عاشق ، بظاهر کار ندارد ، بصورت کار ندارد . عشق در جهان دلگشای
حقیقت سیر میکند . آنچه تو میگوئی هوس شیطانیت برآهت گذارد . تو که از
عالم بالا خبر نداری ، چرا بیهوده اینهمه سر و صدا و بانک و فریاد برآه انداخته‌ئی
و غلغله‌با کرده‌ئی که من بیدل کجا روم ؟ چه چاره سازم ؟ دست از ژاژ گوئی بردار
از عشق ظاهر پرهیز کن : با آسمان ، باختران و بکوکبان بنگر . جلای عشق
معنی را بین ؛ جبروتیش را بنگر ، تا آفتاب معرفت بر جانت نور پاشی کند و دلت

دا از تاریکی بر هاندو با آسمان رساند . بالا روی ، بالاتر روی ، آوای کروبیان بشنوی ، هر چه بینی همه جان بینی ، آنچه دلت می خواهد ، همه آن بینی و بآن پایه از نور و سرور ، رسی که کس نرسیده باشد . آنگاه سرو دی جاودانه سر دهی که طین آن در ناقوس زمان بیچدوانی نیستی و فراموشی در امان بماند . پوپیک از گفتن باز ایستاد . نگاهی بمجلس کرد و چون دریافت کمتر غ عاشق هنوز آرام نشده ، داستانی دلکش از شبی بیان کشید .

اشک در بیشگاه شبی !

پوپیک این بار کمی مهر بان تر از پیش ، روی بسوی هرغ عاشق کرد و گفت : مردی خسته و ناتوان ، روزی بسرای شبی رفت و در کنارش نشست . شبی در دمندی را دید ، رنگ باخته ، که هر دم آه می کشد و سرشک از دیده می بارد ؛ دستش میلرزد و از نگاهش نور و فروغ وداع گفته است . از حالش پرسید ؛ آن مرد بی اخی گفت : ای رهبر وارسته وای سر سلسله نیکان بحق پیوسته ؛ دوستی داشتم که جانم بنگاهش خرسند بود و دلم بسخشن پای بند ؛ زیبا روئی ناز پرورد که دامن از آلو دگی پا کیزه ، نگاه میداشت ؛ آب رو ، بخاک هوش نمیریخت ؛ رخساره بیا کی ، تابان داشت و هر گز غبار بد دلی ، بر چهراش نمی نشست . ای شبی دیروز یارم بخاک تیره خفت و زندگی را بدرود گفت . او دیروز رخت ازین جهان کشید و روانش بر آسمانها پرواژ گرفت ؛ اما من از ماتمش حالی تباہ و روزی آنچنان سیاه دارم که یک لحظه آرام نمیتوانم نشست و لمحمدی قرار نمیتوانم یافت ؛ جهان پیش چشم ماتمکده ئی شده است ظلمت بار که دیگر پشیزی ارزش ندارد ؛ دلم در قفس سینه ام تنگی می کند ؛ می خواهد قفس درهم شکند ، خون شود و قطره قطره بر خاک گور دوست بریزد ؛ ای بزرگ مرد ، چکنم ؟ یکه روی آرم ؟ چاره‌ی دردم چیست ؟ و پایان کارم چه خواهد بود ؟ این درد چگونه درمان پذیرد ؟ و این جان پریشان چگونه آرامش بازیابد ؟ دستوری ده و مر الازمین رنج جانکاه ، آسودگی بخش . شبی دست عاشق گم کرده یار را ، بدست گرفت ؛ نگاه بنگاهش دوخت ،

آنگاه لب بخنده گشود و گفت : دیگر بس است ! ندبهزاری بس است ! مویه و بیقراری بس است . آنچه کردی بحق بود ، حق دوستی بود که بجا آورده ولی دیگر بیش ازین بیتابی و پریشان گوئی سزاوار نیست . برخیز بکوی و پرزن برو ؛ مردم را بیازمای واین بار از میان بذله گویان باریک خیال و نکته بینان صاحب کمال ، کسی را بدوستی بر گزین که هر گز نمیرد و جاودانه زندگی کند ؟ اگر بدینسان بمراد رسی ، هیچگاه کسی گریه وزاری ترا نخواهد دید ؛ پیوسته شاد و خرسند خواهی بود و هیچوقت بغم و درد گرفتار نخواهی شد . آنچه درین ماتم بتو رسید از نایابیداری عمر بود ؛ بچیزی نایابیدار دل بستی و سرانجام باندوه و غم نشستی . این دلستگی های زود گذر ، ازین بالاها بسیار دارد و این دلدادگی های بی بن و سر ، ازین خون بدالی ها فراوان بدبناول میآورد . مرد بالاکش در اندیشه فرورفت و همچنان خاموش ولب فرو بسته ، شبی را ترک گفت و تو ای مرغ عاشق به بیپوده ، دل بسته ئی و به بیراهه ، گام نهاده ئی ؛ آنچنان پابسته هوس شده ئی که قفس را نمی بینی و آنچنان سرمست باده دی شهوت گشته ئی ، که بدام نمینگری ؛ تو گرفتار نیر نگ و فریفته دی رنگ شده ئی . پای مردی ، در راه گذار واژ پراکنده گوئی دست بدار . سرزمهن سیمرغ کعبه دی دلهاست ، با آنجا که رسیدی هر چه خواهی آرزو کن . بجستجوی کیمیای سعادت برخیز و یوسف جان را بزر ناسره مفروش و چون دریافت که مرغ عاشق بدین گفتهها رام نمیشود و همچنان در اندیشه یاران فربیکار است ، حکایتی دیگر سر کرد و گفت :

یا کنیز ک بالبی چون قنداشت
پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
می خریدش باز افزون از هزار
خواجهی او باز می نفوختش
خاک بر سر می فشاندی بر دوا

تاجری مالی و ملکی چند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد
رفت پیش خواجهی او بیقرار
ز آرزوی او جگر می سوختش
هر دمی رفتی میان ره مدام

ذار میگفتی که این داغم بس است
 کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت
 دلبر خود را بدیناری فروخت
 هدید وقتی قصه بدینجا رسانید پربالی تکان داد و گفت : ای مرغ عاشق
 تو بعنج عشهو گری افسونکار ، که کارش سراسر رنگ و نیرنگ است و شیوه‌اش زدن
 شیشه‌ی تقوی بر سر نگ ، چنان دلباخته‌ی که از سیماه سیمرغ ، روی میتابی و عشقی
 ریائی را بر شعشعدی در گاه کبریائی ، بر تری مینهی : بر من مگیر که میگوییم
 سخت درمانده و کوتاه نظری ؟ آن طاووس صدر نک بی‌وفا کجا و کوی سیمرغ
 و فادر صفا پیشه کجا . سیمرغ شنه شه مرغان است : ماهمه در پناه او آسوده و در
 امان ، میتوانیم پرو بال بگشاییم و در دل آسمانها پرواز در آئیم . کاروانی مهیا
 پرواز بسرا پرده‌ی سیمرغ است ، تو بجای اینکه ازین بازار آراسته ، آنچه کلا
 و خواسته ، نیاز داری ببهائی ناچیز بست آوری ، همچنان نعمه‌ی بی‌خبری سر
 میدهی و بر بام خانه‌ی یار هوس پیشه ، بنوا خوانی میپردازی . ای بی‌خبر هر چه
 داری ، همه از دولت سیمرغ داری . . . لختی بخود آی و اندکی اندیشه کن ، تا
 دریابی از چد سعادتی بازمانده‌ی واز چه ، سر بر آستان کشیده در گاهی ، دوری
 میجوئی . . . پوپک این بگفت ولب از گفتن فرویست ؛ اما از مرغ عاشق هم صدائی
 بر نخاست . پوپک دانست که مرغک هنوز خام است و در بند او هام . داستانی تازه‌تر
 پرداخت و گفت :

پادشاهی بزرگ ودادگر ، در سر زمینی عشق . استخوان !

فرمان میراند که همه مردمش از خرد و

کلان و پیر و جوان ، جز در گاه شاه خود پناهگاهی نداشتند و جز بدو ، بکسی روی
 نمیآوردند . پادشاه خود نیز ، دوستدار مردم کشورش بود و شب و روز جز
 بکامر وائی آنان نمی‌اندیشید و جز با آماده ساختن زندگی بهتری برای آنها
 نمیکوشید ؛ شب همه شب و روز همه روز ، بکار کشور داری ، سر گرم بود . بعیش
 نمینشست و بشاد خواری نمی‌پرداخت ؛ رامشگران را بگرد خود نمیخواند و

خنیا گران را بکاخ خویش راه نمیداد؛ تنها یک سر گرمی داشت، آنهم شکار بود. گه گاه بشکار میرفت و غم زمانه از دل میزدود. این شاه سگی شکاری داشت که خیلی در پرورشش کوشش کرده بودند. یکی از روزها که شاه، بشکار میرفت دستور داد سگ شکاری را هم همراهش کنند. شکارچیان دویدند و سگ را آوردند؛ بردوش جلی از اطلس، انداختند و بر گردنش، گردن بندی زمردین آویختند؛ رشتنهای تافته از زرو بافته از ابریشم، بر گردنش بستند و دستینهایی از گوهر بستش کردند و خلخالی از طلا پایش آویختند و بدینگونه سگ شکاری را نزد شاه برداشت.

شاه از دیدن سگ چنان خرسند شد که از اسب بزرگ آمد و رشتنهای را که بر گردن سگ بسته بودند، بدبست گرفت و پیاده بسوی شکارگاه براه افتاد؛ سگ از بی شاه میمودید، ناگهان چشمش بر استخوانی افتاد که در راه افتاده بود؛ از رفتن باز ایستاد و سر باستخوان خم کرد و همچنان در کنار پاره استخوان ایستاد و از رفتن باز ماند؛ شاه سر رشتنهای را کشید؛ دریافت که سگ گام بر نمیدارد سر بر گردانید سگ را کنار استخوان ایستاده دید؛ سخت بر آشافت و سگ رازها کرد. شکارچیان از خشم شاه آگاه شدند؛ هر اسان بسویش دویدند و بفرمانش گوش نهادند؛ شاه گفت این سگ آن شایستگی ندارد که با ما بشکاربرده شود ارزش او همانست که امروز نشان داد. هنوز دل در گرو استخوان دارد و هنوز خوی سگی از نهادش نگریخته است؛ به بیابانش بیاندازید و بگذارید همچنان، سگ باشد و در بی استخوان بود. نگیبان سگ، وقتی فرمان شاه را شنید؛ گامی بچلو نهاد، زانو بر زمین زد و بخاک افتاد و گفت: شهریارا بجان دستور سلطان را بانجام میرسانیم، لیکن بر گردن و دست و پای این سگ، بسیار زر و جواهر آویخته ایم؛ اکنون چکنیم؟ آیا سگ را با اینهمه زر و گوهر بصحر راهی کنیم؟ یا دستینه و خلخال از دست و پایش بر گیریم و جل اطلس از پشتش برداریم؟ شاه لبخند زنان گفت: این سگ شایسته استخوانی بیش نیست و

این زر و گوهر از عنایات ما باو رسیده؛ اورا با همه‌ی این زینت‌ها بگذارید، تا اگر روزی بخود آمد واز نابخردی خویش آگاه گشت؛ دریابد که از چه آستانی سر بر گرفته واز چه در گاهی روی بر تافته، زر را باو بگذارید، تاهر وقت بدان بنگرد بیادش آید که با پادشاهی چون من آشنا بوده واز بخشندۀ شهریاری چون من جدا شده است. ای مرغ عاشق میترسم تو نیز سرانجام مانند همان سگ از اینکه از سیر مرغ جدا مانده‌ئی، خاک بر سر کنی و در دشت و صحراء بهوای پاره استخوانی، ازین جانب بدان جانب سر گشته و بیناک به پرواز در آمی. ای مرغک من، اگر عاشقی بحقیقت روکن، از دروغ پرهیز، در راه حق مردانه باش، از مرگ نهراس، پای طلب در وادی ظلمات بگذار و بسوی چشمهدی زندگی پرواز کن؛ مردان راه راستی و درستی، جان میدهند، سر میبازند، در خون خویش غوطه میخورند، ولی از رفتن بر راه حق، پای پس نمیکشند. ای مرغ عاشق نما، این سخنان را ببهوده مگیر و این ماجری را پراکنده گوئی مبندار؛ نمیدانم سر گذشت حسین بن منصور^(۱) حلاج را شنیده‌ئی یا نه؟ حلاج آن مرد راه

۱ - حسین بن منصور حلاج، از نامی ترین صوفیان ایران است که در حدود سال ۲۲۶ در بیضای فارس متولد شده است.

اورا حلاج ازین چهت گفته‌اند که: «... یکبار بیمار بنبه، بر گذشت؛ اشارتی» «کرد، در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متغير شدند» درباره‌ی کنیت او، اختلاف بسیار است و آنجه که چندتن از اندک تذکر^(۲) نویسان بر آن اتفاق دارند، «ابوالعنیث» است. حلاج، عاشقی پاکیاز و مستی سر انداز بود که از عربده نمیگریخت؛ سودا زده‌ئی بود که شوریدگی‌ها میگرد و سر بشیدائی برآورده بود. سفرهای بسیار کرد؛ چند بار بمکه مشرف شد؛ در شهرهای عربستان سیرها کرد و بجنین وهن و هند نیز سفر فرمود.

اورا بردار کردن، بدبین جرم که «انا الحق» میگفت، لیکن حقیقت اینست که هم فقهان وهم از بزرگان متألخ صوفیان تنی چند، از وی تا خرسند بودند و خوشنودی نمینمودند و همین خود سبب ساخت که حامد بن عباس وزیر المقتصد بالله، حکم قتل اورا، از ابو عمر محمد بن یوسف، قاضی بنداد گرفت.

خدا که جان بز سر دار کرد واژ مرگ نهاید . . .
 آنگاه پوپک گوشئی از سر نوشت حلاج را بزبان شعر بدینسان برای مرغ
 عاشق ، باز گفت :

جز انا الحق می نرفش بر زبان
 چارdest و پای او انداختند
 سرخ کی ماندر آن حالت کسی
 دست ببریده بروی همچو ماه
 روی خود گلگونه تر کردم کنون
 چون شد آن حلاج بردار آن زمان
 چون زبان او همی نشناختند
 زردشد چون ریخت ازوی خون بسی
 زود در مالید آن خورشید راه
 گفت چون گلگونه مردان است خون
 تا نباشم زرد در چشم کسی
 هر که را من زرد آیم در نظر
 آری ای مرغ عاشق ، دلباختگان راه حق ، چنین بودند ! سر در راه

← روزی که می خواستند ، بردارش کنند ، نخست سیصد بار بجوش زند که از گفته
 باز گردد ، باز نگشت : آنگاه بسیزده بند گراش کشیدند و بسوی دارش برندند .
 حلاج ، انا الحق می گفت و دست اندازان ، بسوی دارمیرفت و با نوبه مردم مینگریست .
 بردارش کردن : گفت مراج مردان ، سردار است .

سپس دو دستش را ببریدند . خون ساعد بجهره مالید و گفت : گلگونه مردان ،
 خون ایشان است . بدین هنگام چشمها بش را بر کنندن : زبانش را ببریدند و سنگسارش کردن .
 شبانگاه سرش را از پیکر جدا کردن و سبیده دم آتش ، پیکرش را باش کشیدند
 و خاکستر را بدجله ریختند . اینهمه را ، نیز نگه فقیهان بگداد و در نجشی که چند تن از
 مشایخ صوفیان ، از حلاج داشتند بیارآورد .
 این فاجعه جانسوز ، در روز شنبه ۲۴ ماه ذیقده از سال ۳۰۹ بینداد ، بفرمان
 المقتدر بالله خلیفه عباسی (۲۹۵ - ۳۲۰) و بحکم فقیهان ، روی داد .
 (برای مزید اطلاع ، باین مأخذ : تذكرة الاولیاء ص ۱۱۰ وص ۱۳۸ - کشف -
 المحجوب ص ۱۸۹ - نفحات الانی ص ۱۴۹ - روضات الجنات ص ۲۳۶ - جلد سوم
 کشکول شیخ بهائی ص ۲۵ و طبقات سلطانی اسلام ص ۱۱ - مراجعه فرمایید) .

مشوق مینهادند و جان بر کف دست میگرفتند ، چهره را بخون رنگ و جلا میدادند و بر سردار هم از یاد خدا غافل نبودند . تو اکنون چه میگوئی ؟ میگوئی من نمیتوانم بدیار سیمرغ پر و بال بگشایم : سینه ابرها را بشکافم : در کیهان پرافشان نغمه سردهم و خود را باشیانه سیمرغ برسانم ؟ هنرت اینست که بپی در بی و بدنبال هم بگوئی ، دست از سر من بردارید و من بحال خود گذارید ؟ آنچه تو میگوئی سخن عاشقان حقیقت نیست : گفته‌ی تن پروردان خیال‌بافی است که عمر تباه میسازند و گرافه گوئی میکنند و در سراسر وجودشان از همت و بزرگی ، جوانمردی و از خود گذشتگی ، کوچکترین نشانه‌ی نمیتوان دید ؛ از این هوس پیشگان کام طلب ، جهان بسیار بخود دیده ؛ اما همه را بورطه خاموشی درافکنده و بدست امواج فراموشی سپرده است . شهوت و هوس ، بر قی است که یکدم جرقه میزند ، میسوزاند ، شعله میکشد و ناگهان خاموش میشود ؛ میسوزاند اما تنها خس و خاشاک را ، شعله میکشد اما در کنار ذبالها ، خاموش میشود اما این خاموشی ، خاموشی مرگ و نیستی است ؛ دیگر ازین شعله سر کش نه یادی در دلها میماند و نه نشانی در جانها نقش می‌بندد ؛ توای مرگ نازک دل - من ! میگوئی عاشقی ، اما بگواز عشق چه نشانی داری ؟ ولوله در میافکنی و غوغای سر میدهی و هنگامه بر پا میسازی اما ولودات ، هیاهوی دفی است که همه پوستی بر چوب نشسته است ؛ غوغایت غریبو طبلی میان تهی است که ما یه هستی همه از باد دارد و هنگامات فریاد و شیونی است که بنجیر جنون کشیده شد گان سرمیدهند . عاشق اینگونه نیست که تو هستی ، عاشق از عشق نشانها دارد ، از نگاهش آرزو و تمنا میریزد ؛ از دهنش آتش شوق میبارد ؛ دستش از سیم وزر تهی است ، امدادش از مروارید و فاما لامال است ، بخیره ، دل نمیبازد ؛ بخیره ، دهن بازنمیکند ؛ بخیره نمی‌نشیند . میدهد اما باز پس نمیگیرد ، میبخشد اما باز نمیستاند ، عشق میورزد ولی از ملامت نمیگیرید ؛ درد را بجان میخرد و جان در پای جانانه میریزد . آتش بر میافروزد و خود در میانه میسوزد . نور میپراکند ، میدرخدش ، پر تو

میافکند، فروغ میافشاند و جهان را از سوز دل خویش، بروشني میکشاند اما دم بر نمیآورد. سودا زده‌ی مهر ماهر خان نیست؛ بچهره دل نمی‌بندد؛ بظاهر، عشق نمیورزد؛ در بی خدا گویان و خدا جویان میدود؛ میخوشد، نعره میکشد، اما خروش در دلش میشکند و در سکوت میریزد؛ نعره‌اش بخاموشی می‌نشیند و در سینه‌اش پراکنده میشود. عاشق پاک باز، لاف نمیزند؛ زار نمیگوید؛ محظ میشود؛ فنا میشود؛ دل بد لدار میدهد و جان بجانان می‌بخشد. لش خاموش است، اما در سینه گفتگوها، باد لارام خویش دارد. عاشق پنداری چه میکند؟ بیکرخا کی نقش و نگار گرفته را، میپرستد سجده به بت میبرد و از بت ساز، غافل می‌نشیند؛ از من گان یار، خنجر میسازد و بدروغ بدل خود فرو میکند؛ آنگاه فریاد میکشد که تیری بپلولیم نشست و خنجری جگر گاهم شکافت؛ زلف دلبر را کمند میسازد و خود را در آن گرفتار میپنارد. طوفان‌ها بر پا میکند؛ شیونها بر اه میاندازد؛ ولوله در میافکند که سوختم آتش گرفتم؛ اینها همه که میگوید، ریب است، ریاست، دروغ است، فرب است. در کنار فرات، سخن از لب تشنده خود سر میکند و با شکم از خوراک انباشته، ندبی گرسنگی سر میدهد؛ کام گرفته، خویشتن را بنا کامی شهره میسازد و بوصل رسیده، خود را سوخته‌ی حرمان مینامد. تو ای مرغل درمانده که خود را عاشق میخوانی، سخت در اشتباهی؛ آنچه تو میگوئی عشق نیست و آن که تو میجوئی، معبد نیست. گرفتار سراب خیالی او از دریای بیکران حقیقت، بور مانده‌ئی.

پوپاک آنگاه حکایتی دل فریب از شیخ بزرگ

مورگ فرزند!

جنید^(۱) بیان کشید و گفت شیخ جنید را

- ۱ - ابوالقاسم جنید بن محمد بندادی، پیشوای اهل «صحوة» است که پیروانش را «جنیدیه» میخوانند. اصل جنید از «نهاوند» است و پدر و مادرش از ترسایانی بوده‌اند که اسلام آورده‌اند. چون در بنداد چشم بجهان گشوده و در آن شهر پرورش یافته «جنید بندادی» خوانده میشود، همچنین بدین علت که خودش خرار و پدرش شبیه فروش بوده →

نور حق ، دل تابناک ساخته بود ؛ در طریقت بر اهبری رسیده بود و راه نمای مردان حق بود ؛ صدها مرید معتقد داشت ، همه سربقراطنش داشتند واز دستورش سرپیچی نمیکردند ؛ کارش ذکر خدا بود و جزیاد خدا ، چیزی با ندیشه اش راه نداشت شیخ جنید ، شیخ ژرف بین راه راستان ، شیخ در بغداد بمجلس نشته بود و راههای پنهان آشکارا میگفت ؛ مجلس میپرداخت و تشنگان دریای عشق را ، از ابر فیاض حقیقت سیراب میکرد . گفته های شیخ ، از بلندی آسمان میرسید واز تابنا کی بستانار گان پهلو میزد ؛ تشنگ دلان وادی عشق ، همه گوش بودند و حرفا های شیخ را بجان منیوشیدند و سر بر کعبه میسودند . شیخ را پسری بود ، بلا بالا و سرو قامت که در زیبائی و رعنائی همتانداشت ؛ خوب چهره ائی بود که با خورشید سر بهمدوشی میکشد . پا کینه روئی بود که ماه را بازی میگرفت . بدین پایه که زیبا و دل فریب بود ، هوشیار و روشن دل نیز بود . جز به پند پدر ، سر به بند نمی نهاد و جز با ندرز پدر ، گردن بکمند خم نمیکرد . راه حق میبینید و گل عشق از بوستان پدر میبینید . در آن شب که شیخ جنید ، بمجلس گوئی نشته بود و سخنانی بلندی آسمان میگفت ؛ بد خواهان ، از هنگامه بهره بر گرفتند و پسر گرانمایه شیخ را بکناری کشیدند . آنگاه بر زمینش زدند و دستهایش را بستند ؛ سپس بزاری ذار سرش را بریدند و پیکر خون آلودش را برخاک کشیدند و همچنان « قواریری » نیز خوانده شده است . القاب بسیاری بنامش نوشته اند که از آن جمله است :

سید الطایفه ، لسان القوم و سلطان المحققین .

جنید ، از طرفداران جدی « وحدت وجود » است ؛ لیکن درین راه با محافظه کاری گام برداشته و پیروان خود را بجمع بین « شریعت » و « طریقت » رهنمودن میبوده است ، جنید از « شبی » خرقه گرفته و درباره ای تصوف چنین اظهار عقیده کرده است . تصوف ، اصلفاست ؛ هر که گزیده شد از ما سوی الله ، او صوفی است . تاریخ مرگش را ۲۷ ربیع سال ۴۹۷ نوشته اند و در بعضی از مأخذ سال ۴۹۸ و ۴۹۹ نیز آمده است . (رجوع فرمایید به : اصول تصوف صفحات ۱۱۰ و ۱۰۸ و تاریخچه تصوف نوشته‌ی آقای قویم صفحه ۲۹ و تاریخ ادبیات فارسی تألیف هرمان اته صفحه ۱۴۳) .

مجلس شیخ آوردند و در جمع پیروان شیخ انداختند . چشم هوداران شیخ که به پیکر خون آلود نوجوان افتاد ، فریاد کشیدند ، بر سر زدند ، ناله کردند ، نبد نمودند ، پیراهن چاک کردند ، خاک بر سر ریختند و اشک چون سیلاپ از دیده فرو ریختند . اما شیخ جنید چه کرد ؟ لب از سخن فرو بست . خاموش نشست و هنگامیکه دوستدارانش ، ناله را بفریاد رسانیدند ، بدلهاری آنان پرداخت وهم را بشکیبانی و بردباری فراخواند . مجلس که از هیاهو افتاد ویاران که کمی آرام شدند ، گفت امشب دیکی از سخن ، بر اجاق دل ، نهاده بودیم واز شراره‌ی جان ، بنزرش آتش افروخته بودیم ! دیک ما ، دیکی بس بزرگ بود بدبیک بزرگ ، کبک مرده نمی‌بینند و در آن مردار نمی‌افکنند ؛ آن دیک بزرگ . پیکری چنین بزرگی میخواهد ، باید این پیکر غرقه‌بخون را ، در دیک معرفت در اندازیم واز آن شوربائی بسازیم که هر که خورد ، از بیماری غرور ، شفا یابد واز ننگ استمگری برآساید ؛ هر که ازین آش خورد ، شیطان دریند کشد و نفس پلید را بکشد ؛ دلش فروغ گیرد و دروغ دراندیشه‌اش راه نیابد ؛ از خود غافل بماند و بحق روی آورد ؛ بت بشکند و خدای پرسند ؛ خود بفراموشی سپارد وهمه او گردد ؛ راهش روشن شود ؛ کعبه‌ی آرزوها را بچشم ببیند واز پس پرده‌ی غیب اسرار نهان بخواند ؛ ناگفته بداند و نانوشته بخواند ؛ از نیامده خبر دهد و آمدۀ همه بجود خود گرداند .

پوپک وقتی داستان شیخ جنید را بیان برد ، بار دیگر بمرغ عاشق پرداخت و بدو گفت : ای مرغلک درمانده‌ی من ! دلبری سخت فریبا نیرنگ بکارت برد و چنین گرفتارت کرده است . اینها که تو میگوئی هوس است ، عشق نیست پاکباختگان ، جان عزیز نثار قدم دوست کردند و بمطلوب رسیدند ؛ خیره سری مکن ؛ این باد از سر بدر کن ؛ همراه کاروان ما بیا ، باما بسوی سیمرغ بیا ، دست ازین هیاهو بکش . عشق آنجاست ، در دیار سیمرغ است ، در کنار سیمرغ است ، سیمرغ شاهی بس بزرگ است . اگر بیار گاهش راه یابی ،

بهر چه خواهی ، دست خواهی یافت و هر چه بخواهی بشوی ، خواهی شد و هر که را بخواهی بدهیشی ، خواهی دید . عظیم در گاهی است در گاه سیمرغ ، هر که ازین در گاه روی بگرداند ، حن پشمیانی سودی نبرد و جز پریشانی سرانجامی نیابد . ناکام به بیغوله جان دهد و اسیر غولان و ددان گردد ! در بند افتاد و گرفتار شود ؛ عمرش به بیهوده گندز و از گلستان جهان ، گل ناچیده رخت بر بندد ؛ کارش افسوس و دریغ شود و هر ناله که بر آرد ، از درد ناکامی بر آرد .

پوپاک گفتنی ها را گفته بود ؟ دیگر چیزی نداشت که بگوید . همدی مرغان در آندیشه فرورفته بودند و مجلس در سکوت غرق شده بود که مرغ عاشق پر کشان بخدمت هدید آمد سر فرود آورد و گفت هر چه گوئی همان کنم و بخدمت سیمرغ آیم . پوپاک خاست هنر را ترک گوید که مرغی دیگر بمیانه دوید و عذری دیگر آورد .

گفت من از جان خود بیم دارم و اگر این
نیود با کاروانیان همراه میشدم . میترسم

خود خواهان !

پیماندی عمرم لب ریز شود و بنا کامی در بیابان طلب جان خود از دست بدhem : همین ترس ، خود سبب هلاک من خواهد شد و نارسیده ببار گاه سیمرغ رشته هی زندگیم پاره خواهد گردید ؟ راه مر گ پایان نمی پذیرد و این کویر و حشتاتک همه را در خود فرو می کشد و بزیر خاک می کند ؛ آنها که جان شیرین ، چنین آسان فدا می سازند ، از تلغی مر گ خبر ندارند . وقتی سخن مرغ جان دوست ، بدینجا رسید پوپاک چنین پاسخ گوئی پرداخت :

چند خواهی ماند مشتی استخوان
مغز را در استخوان بگداخته
شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای بردن آورده اند
وزشقق این طشت هر شب غرق خون

هدهش گفت ای ضعیف ناتوان
استخوانی چند برهم ساخته
تو نمیدانی که هر کو زاد ، مرد
هم برای مردن پروردده اند
هست گردون همچو طشت سرنگون

گر تو عمری در جهان فرمان دهی هم بسوی هم بزاری جان دهی
 پوپک آنگاه دست بداستانسرائی زد و گفت:
 مرغ هزار ساله!
 در هندوستان پرنده‌ئی است که^(۱) مرغ هزار
 ساله نام دارد و یکی از شگفتی‌های جهان است. متفاری سخت دراز دارد که
 همچون نیلک سوراخ‌های بسیار، جابجای آن پدید آمده و نزدیک بصد سوراخ
 در مقار او نشسته است؛ این پرنده تک و تنهاست، همسری و حفتی ندارد؛ تنها
 زندگی میکند و جز بخود، بدیگری نمی‌پردازد. از هر سوراخ مقمارش، آوازی
 بگونه‌ئی دیگر، بر می‌خیزد و هر تبداش بگونه‌ئی دیگر، دل میخراشد؛ هر گاه
 موبیه سر دهد و از سوراخ‌های مقار خود ناله بر کشد، مرغ و ماهی، پرنده
 و چرند، دام و دد، لب فرو چینند و در غم و ماتم بشینند. مرغ هزار ساله میداند
 که مرگش چه وقت فرا میرسد و چه روزی از دنیا میرود؛ بهنگام مرگ بسحرا
 میدود و چوب و خس و خاشاک فراهم می‌آورد و بگردهم می‌چیند و خود در میان آن
 می‌نشیند. آنگاه نوحه سر میدهد. ندبه میکند و آوازی در دنگ، از سوراخ‌های
 مقمارش بلند میشود. نوحه سرائی مرغ هزار ساله، میگویند آنقدر اندوهباراست
 که هر کس بشنود دلش بدرد آید وزار و ناتوان بر جای خود نشیند. بروز مرگ
 این مرغ در میان چوبهای که بروی هم چیده است، می‌نشیند و برای خود نوحه
 میکند. از صدای او، مرغان، پرنده‌گان، دامان و درندگان، بدورش جمع
 میشوند و با او مینگرنند؛ آنها که سست استخوان و کوچک اندامند، چون یارای
 شنیدن نفیر دل آزار او را ندارند، قالب تهی میکنند. مرغ هزار ساله در میان
 چوب ناله میکشد پر و بال بزمین میکوبد، بر خود میلرزد، شیون میکند و آنقدر
 بال و پر خود را پیش و پس میکند و بهم میزنند که از میان پرهایش جرقه‌ئی
 میزنند و در چوبها میافتد، چوبها میسوزد، شعله با آسمان بلند میکند و مرغ هزار
 ساله در میان آتش و دود میسوزد و خاکستر میشود؛ لیکن از میان خاکستر،

مرغی دیگر سر بر میدارد ، بخود تکان میدهد ، بال و پر میجنباند و با سمان پرواز میکند و میبرد . . . میرود تا هزار سال دیگر زندگی کند و پس از هزار سال بهنگام مرگ بسوزد و خاکستر شود و باز مرغ دیگری جان بگیرد واز میان خاکسترش بدرآید و با سمان پر و بال بگشاید .

پوپک وقتی که از حکایت مرغ هزار ساله باز آمد مرغ جان دوست را گفت : برادر زندگی همین است ، باید رفت و جای بدیگری سپرد ! جز خدای یگانه ، کسی جاودانه نتواهد ماند و ترس از مرگ کاری بخردانه تواند بود . همه بدبیر نیستی راه میکشانیم و همه بدبیرای عدم سرازیر میشویم . ما میرویم ، همه بدبیر نیستی آنها هم میروند و نونهالان میآینند و بجای آمان می نشینند و این رفتنها و آمدنها ، تا روزی که جهان پایان بگیرد و آن روز که خدا می خواهد در رسد و هستی را در کام خود کشد ، همچنان ادامه خواهد داشت . این سرنوشت دنیاست . چون چنین است تو چرا از مرگ میهراستی و ازین ترس بیجا از دیدن روی محبوب ، خود را ناکام میسازی . تو چه بسرزمین سیمرغ بیائی و چه نیائی ، سر انجام چشم از زندگی خواهی پوشید و چهره ، در خاک تیره خواهی کشید . این جان دوستی و خود پرستی ، کاری بر شیوه خرد نیست ، بعمر کوتاه و ناپایدار دل مبند و برای چیزی بدین کم بھائی ، غوغای وهمه سرمهده ، همچون مردان ، مرگ را ناچیز بگیر ، ناچیزتر از ناچیز و همچون گردان ، از زندگی با بی ارزشی یاد کن ، آخر تو که کمتر از آن نیزن^(۱) نیستی که مردانه از مرگ سخن میگفت و دلاورانه زندگی را ناچیز میشمر .

نیزی را چون اجل آمد فراز
زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ
گفت حالم رابه نتوان گفت هیچ

۱ - پیش از این داستان ، حکایتی کوتاه است در شش بیت که مضمون آن ، همانند مضمون این چند داستان است ، بهمین جهت از آن چشم پوشیدم (صفحه ۱۵۵ منطق الطیر چاپ دوم) .

باد پیمود ستمنی عمری تمام
عاقبت در خالک رفتم والسلام
هدید چون دریافت که مرغ جان دوست
خالک مرده !
هدید چون دریافت که مرغ جان دوست
هنوز رام نشده و هنوز آرام نگرفته قصه‌ئی
دیگر پرداخت و گفت : روزی عیسی پیامبر خدا ، از کنارجوئی میگذشت : آنج
سخت پاکیزه در جوی روان بود : کنی آب برداشت و نوشید . آب طعمی شیرین
و گوارا داشت و عیسی از نوشیدن آن آب جانی تازه یافت و سرور ، از سرگرفت :
در همان دم مردی رسید و کوزه‌ئی را که بدت داشت ، از آب جوی پر کرد و
همینکه خواست از کنار عیسی بگذرد ، عیسی ازو درخواست کرد که اجازه بدهد
اند کی از کوزه‌اش آب بیآشامد . آن مرد پذیرفت ، کوزه بدت عیسی داد :
پیامبر تیزین ، قطره‌ئی آب از کوزه بلب آورد ویک جرعه فرو کشید : آب
کوزه چنان تلخ بود که عیسی سخت حیرت کرد از کوزه پرسید ، از چیست که
آب گواراوشیرین جوی ، در دل تو چنین تلخ گردیده است ؟ کوزه پاسخ داد :
من آدمی بودم که رخت از دنیا کشیدم و بزرگ خالک خفتم و خود خالک شدم . از
خالک من ، کوزه‌ئی را که می‌بینی ساختند : چون یاد مرگ با من همیشه همراه
است ، این چنین تلخ !

پوپاک بدنبال این داستان ، مرغ جان دوست را گفت : چرا بیهوده زندگی
را از ترس مرگ ، برخود تلخ می‌سازی ؟ ! بزرگان همیشه بمرگ لبخند زده‌اند
و آنرا با پر دلی پذیره شده‌اند .

میگویند یکی از دانشی بزرگ ، بقراط
گفتگوئی با بقراط
پرسید : پس از مرگ کجا بخاکت بسپاریم ؟
بقراط قهقهه زنان گفت : هرجا که دلتان میخواهد ، این زندگی چیست که از
مرگ بترسمیم و هراسان ولزان همواره از نیستی سخن بگوئیم : ای مرغ جان -
دوست هر که باشی ، هر جا که باشی ، از هر جا که آمده باشی ، سر انجامت
مرگ و نیستی خواهد بود : بدین سبب است که اشتباه میکنی اگر بسوی سیمرغ

نیائی و چشم دلت را بدیدار او روشن نسازی . کوی سیمرغ ، کوی عشق است :
تنهادر کوی باران است که میتوان آسوده و آرام زیست و از مرگ سخن نگفت و
روزگار را تلغی نکرد .

پوپک چنان شیوا و دلفریب ، حرف زد که مرغ جان دوست ، سر رضا پیش
آورد و گفت بهر جا که تو میروی منم خواهم آمد و بهرچه که تو بگوئی گردن
خواهم نهاد هدهدیر آن شده بود که مقبار بینند واژ منبر بزیر آید که ناگهان ،
دیگری گفتتش که ای پاک اعتماد
جمله‌ی عمرم چو در غم بوده‌ام
بر دل پرخون من چندان غم است
دائماً حیران و عاجز بوده‌ام
مانده‌ام زین بار غم درویش من
کر نبودی نقد چندین از غم
لیک چون دل‌هست پرخون، چون کنم؟
هدده سخن سنج نکته پرداز ، وقتی از مشکل مرغ غم آگاه شد : بد و
پاسخی بس خردمندانه داد . آخر هدهد ، مرغی دل آگاه بود ، راه از چاه باز
میشاخت و نقش سود وزیان نیک میدانست . هدهد گفت : دوست غم پرورد من ؟
آنچه بتو میرسد از دست غرور تو ، بتو میرسد : بخیره دل بستی ، سر بشیدائی
بر آوردی ، رسوائی این و آن شدی واکنون در غم میسوزی واژ درد مینالی ؟ اما
نمیدانی که کام نایافتگان و کام یافتگان ، سر انجام هردو ازین جهان ، کام بدل -
خواه ناگرفته ، رفته‌اند و جهان بجهانیان باز گذاشته‌اند . راستی نامرادی چیست ؟
رنجی نایابدار که زود میگذرد و دیر نمی‌ایستد ، مراد چیست ؟ مراد نیز ، خود
ازین شماره بیرون نیست . دیر می‌آید و زود میگذرد و اگر رمز این دو را درهم
بریزیم ، جز زود گذری و دیر نپائی ، کلیدی بdest نمیدهد ؟ چون چنین است
روشن بین ، بآن کس گویند که باین هردو بنا چیزی بنگرد واژ سر هر دو

در گذرد . جهان چیست ؟ جهان نیز معن کهئی پر جنجال ، اما کم دوام است :
باریک بینان ، جهان گذران را نیز ، در خور دلستگی نیافته‌اند و در بازه‌اش چنین
حکم رانده‌اند که چون «پایید شایستگی دلستگی را ندارد » نامرادان که در ماتم
می‌نشینند و سوگواری می‌کنند ، اگر این میدانستند که هاتم سرانجام ، بشادی
می‌بینند ، چنین زبونی نشان نمیدادند و اگر شادکامان در می‌افتد که شادی را
بیان ، غم ، درمیگیرد ، بدینسان قهقهه سر نمیدادند و به بیهوده دل نمی‌بینند و در
امثال و قصص آمده که مردی بود صوفی ،

دلی زنده ، هوسی مرده ، لباسی زنده و موئی
صوفی صافی !

ناسترده داشت : حق می‌جست و حق می‌گفت ،
اما شربت هر چند که گوارا و آمیخته بشهدی تاب ، می‌بیند ، از دست کس
نمی‌گرفت و بنوشیدنش رغبت نشان نمیداد . روزی رهگذری از حالش آگاه شد ،
بحضورش رفت و راز اینکار ، از او پرسید . صوفی ، آن مرد دل بصفا روشن کرده ،
پیاسخ گفت که : هر وقت شربتی می‌بینم که بر دستی نشسته و رو بسوی من کرده
بیاد شربت نیستی می‌افتم که بزودتر ، این گوارا شربت ، از کفم خواهد رسید و
شرنگ بکام خواهد رسخت . این خاطره‌ی دردناک همیشه شربت را در مذاق من
تلخ می‌کنندو جان را بدد و رنج می‌کشد؛ شیرینی ناپایدار بچهار زد؟ باور کنید ، که بسکه
قلب هم ، نمی‌آرzd . دنیا نیز چنین است . نه وفا دارد و نه بقاء واز همین روت که
دوراندیشان ، از دور روزه‌ی عمر؛ بناجیزی یاد کرده‌اند و جهان را بجهان‌جویان
گذاشته و بگذشته‌اند .

نامرادی و غم خود چه باشد ؟ غم نیز چنین است : گه آید ، گه رود و هر گز
جاویدان ، بر تارک زندگی جای نمی‌گیرد . مرادمندی راهم ، دوام و ثباتی نیست ؛
هیچ مقبولی بی‌زجر فضولی روز گار بسر نیاورده و یا راهبری نبوده که از بیخبری
ره گئم کرد گان ، بستوه نیامده باشد ؛ درین بزم هر که بدرگاه نزدیکتر است ،
رنج و بلایش بیشتر است :

آنچه خود بر انبیاء رفت از بلا
 هیچکس ندهد نشان در کربلا
 در صفت بیشنه را گنجی نمود
 هست از احسان او صد عالمت
 می بینی اند که آن رنج او
 شورشی در جان و در سر بایدست
 دوستی در راه عشق از بایدست

زهیری که نوشدار وشد !
 پوپک باز بداستان روی آورد واز قصه، دستیار
 گرفت و گفت : پادشاهی بود بزرگوار و
 بزرگ منش، که بچا کران مهربان بود و هر گز دل آنان را آزرده نمیساخت،
 روزی بر سر آن بود که میوه‌ئی بخوردواز آن لذت بر گیرد . میوه بدبست گرفت و آنرا
 بپرید و خواست بدھان گذارد، ناگهان نگاهش بنگاهی کی از چاکرانش کدر کنارش
 ایستاده بود، بیفتاد : چاکر را چشم در میوه دید : میوه بچا کر داد واز او
 خواست که هم در حضور او بخورد : چاکر میوه گرفت و با اشتیاقی فراوان
 بخوردن پرداخت و چنان از خوردن آن میوه بلذت درآمد، که شهربار را هوس
 برانگیخته شد ولختی از آن میوه از چاکر بگرفت و بدھان گذارد : میوه چنان
 تلخ بود که سلطان سخت رنجه شد واز کار چاکر که میوه‌ئی بدان تلخی را چنین
 روی ترش ناکرده، میخورد، در عجب شد : از چاکر پرسید مگر این میوه که
 میخوردی تلخ نبود ؟ چاکر پاسخ داد : روز گار شهر بیار دراز باد ! تلخ بود سخت
 هم تلخ بود : اما چاره چه بود ! میوه از دست بزرگوار خود گرفته بودم : مرا
 فکر عنایت سلطان چنان در خود گرفته بود که تلخی نمی‌فهمیدم و با لذت میوه
 تلخ را میخوردم و اگر سخن بر استی میخواهی، خدا را بسو گند یاد میکنم که
 هر گز اندیشه‌ی تلخی آن نمیکرم .

چون زدست هر دم گنجی رسد
 کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
 چون شدم در زیر نعمت پست تو
 کی مرا تلخی رسد از دست تو
 آری ای مرغ غم، بزرگان چشم برآ هرمان نگذاشتند و بر تجها که

میرسد ، ارجی نهاده‌اند . دنیا تابوده چنین بوده : اما آدمی‌زاده ، باید راه خود بشناسد و بیک‌تلخی چهره درهم نکند و ناله سر ندهد ! زبان بشکوه نگشاید : از درد نگوید و درمان نجوید . چه دردی را میتوان یافت که درمان نداشته باشد ؟ و چه رنجی را میتوان بنام گفت ، که ساعان نپذیرد ؟ و آنوقت تو ای مرغ غم ، درین دنیای غم پرورد ، بدنبال خوشی میگردی و نشاط و شادمانی جستجویمکنی ! بینین بدان که لذت غم ، دلگشا تر از خرمی و شادی است ، خود غم را نیز ، شادی بزرگی کرده و درد امان پرورش داده و بی شک غم نیز فرزند شادی است ، شادی و غم ، از هم جدا نیستند ، هر دو بردوش زندگی نشسته‌اند و آنرا بهمیز گرفته‌اند و بر او نهیب میزند که هان ای زندگی ، دو گونه بیش نداری ، گونه‌ئی درد و غم و گونه‌ئی آسایش و شادی ... غم زاده‌ی شادی است و شادی دست پروردگری غم ... هیچ نانی نیست که در آن رنگی از خون دلی نباشد و هیچ نامی نیست که گردی از رسوایی آنرا بخود نبوشانیده باشد . این حقیقت را پنهان نمیتوان داشت که هنان بی خورش خون ، هر گز بست نیاید و خون دل خوردگان ، هر گز تواند بود ، که بر مسند شادی نشینند و زمزمه‌ی نشاط سر ندهند ؟ غم و شادی دو برادر توأم‌ند که هیچگاه از هم جدا نمیشوند و همیشه برادری در پی برادر می‌آید و بر کرسی جان مینشینند . اکنون تو ای مرغ غم‌چه داری که بگوئی ؟ میگوئی منعی غم زده و گوشه نشینم و رو باشیاندی سیمرغ نمیگذارم . راستی رو باشیاندی سیمرغ نمیگذاری ؟ تو که میخواهی از غم بر هی چه بهتر که بسوی سیمرغ آئی . آشیاندی سیمرغ غمکش است ؟ غمها از دل میزد ایدوشادی مهر بر گوشی جان میگستراند . راستی چه میشد اگر میگفتی ، غم که ، بر دل داری ؟ اوه‌این چه پرسشی است ! شاید نخواهی بگوئی ، حق داری ، نباید بگوئی ؟ ما هزاران غم داریم . چه کسی غمخوار ماست ؟ گرفتن که در زندگی ما کسانی یافته شوند که غم ما بخورند ... اگر نیک بنگیریم ، روش خواهد شد که آنها غم خود میخورند و غم‌مارا بهانه کرده‌اند ، باور کن در دنیای ما کسی غمخوار کسی نیست ...

بعد غم خوردن که نباید چشم از درگاه سیمرغ بست؛ سیمرغ همه شادی است؛ همه خرمی است؛ همه سوز است؛ همه سور است؛ همه بزرگی و جوانمردی است. تو اگر بیارگاه سیمرغ، خود را برسانی، غمت بکناری خواهد نشست و حاجات را رها خواهد ساخت، اما اگر چنین نکنی چد خواهد شد؛ آیا جهان روش خود را از دست خواهد داد واز مکر و فسونگری ورنگ زنی، بتوبه خواهد نشست؟ خدارا که چنین نیست؛ دنیا را آن قدر نیست که روش بینی، مانند تو، ای مرغ غم، در رنج آن غوطه بخورد واز شام تا بام رنج بکشد و اکنون نیز بدستاوین غم، از همراهی با کاروان مرغان سرباز زند، من بر این اندیشام که تو سیمرغ را نمیشناسی و نمیدانی سیمرغ کیست و کجاست و در گاهش بچه پایه، ازشکوه و صلابت است؛ بنابرداری خود را اسیر غم کرده‌اند و پایی بر زنجیر درد نهاده‌اند. بر خیز، چون مردان کارزار دیده، گردن بکش بال بگشا، پر بزن و همراه کاروان ما بپرواژ درآی. من ترا بکوی سیمرغ میبرم سیمرغ شاهی غمگسار است، غمت از دل میزداید و بر جانت نشاط میباشد؛ شاد و خرمیست میکند و شادابت میگردداند. آنچه غم خورده بس است؛ برو تا روز باز پسین زانوی غم در آغوش بکش، سرانجام چه سود خواهی برد؛ غم بکجا ترا رهنمون خواهد شد و چه دری برویت خواهد گشاد؟ تو خود دانی که غم خوردن کاری عبث و سخت ببینده است؛ با اینهمه باز، در دل بروی غم میگشائی و آنرا در سینه میپرورانی؛ میدانم که از گفته‌های من گام برآ نمیگذاری و حق از باطل باز نمیشناسی، بگذار قصه‌ئی دیگر برایت بگوییم؛ قصه‌ئی از صوفیان که چنین است:

کای اخی چون میگذاری روز گار؛
خشک لب تردمانی درمانده‌ام
تا که نشکستند آنجا گردنم
خفته‌ئی یا خواب میگوئی همی
تا رسی مردانه زان سوی صراط

صوفی را گفت مردی نامدار
گفت من در گلخنی درمانده‌ام
گرده‌ئی نشکستدم در گلخنم
گر تو در عالم خوشی جوئی همی
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط

خوشدلی در کوی عالم روی نیست
 تفس هست اینجا که چون آتش بود
 در زمان کویکدلی تا خوش بود ؟
 گرچو پر گاری بگردی درجهان
 دل خوش یک نقطه کس ندهدنشان
 ایدوست بشنو! خوشدلی جز در کوی سیمرغ فراچنگ نیاید؛ تنها شاه مرغان
 سیمرغ است که میتواند زنگ غم از دلت پاک کند و جانت را بشادی بیندازد ؛
 گره از جبیت بر گرد و لبترابختنده باز گرداند؛ شادت کند و از غم رهائیت
 بخشد. هدهد این قصه بپایان آورد؛ اما مرغ غم همچنان بر انکار ایستاده بود ؛
 بنچار پویک نغمه‌ئی نوساز کرد و بار دگر دست بدامن حکایت شد و گفت：
 روزی پیرزنی راه، بر شیخ ابوسعید ابوالخیر (۱)
 گرفت و گفت ای سرخیل روش بینان،
 پیرزن راه گیر!

۱ - شیخ ابوسعید، فضل الله بن ابی الخبر المیهنه، از صوفیان بنام واژ مشایخ بلند
 جایگاه قرن پنجم است که در کلیه‌ی مأخذ معتبر تاریخ تولدش اول محرم سال ۳۷۵ نوشته
 شده است.

تنها دانشنمند گرامی احمد سهیلی خواهساری در مقدمه‌ی خسر و نامه صفحه ۴ تاریخ
 تولد و بر اثره محروم سال ۳۷۶ نوشته‌اند ولی سندی بدست نداده‌اند و مأخذی ذکر نفرموده‌اند.
 شیخ ابوسعید، در شب جمعه چهارم شعبان سال ۴۰۴ در گذشته و هشتاد و یک سال
 وچهار ماه زیسته است. پدرش را، ابو بوالخیر مینامیدند که در مهنه «میهنه» میزیست،
 عطاری میکرد و از شریعت و طریقت آکاهی داشت ابوسعید، از شیخ عبدالرحمون سلمی
 (تولد روز سدهش به دهم جمادی الآخر سال ۳۲۵ وفات سوم شعبان سال ۴۱۲) خرقه گرفت،
 لیکن پروره‌ادی، ابوالفضل محمد بن حسن سرخسی (متوفی سال ۴۱۴) بود.
 کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید، از افکار اقوال و اشاره‌ی که
 منسوب بدروست مشحون است و نیز استاد نفیسی رباعیات ویرا جمع آوری کرده و با عنوان
 دیوان اشعار ابوسعید ابوالخیر، در سال ۱۳۳۳ خورشیدی چاپ و نشر کرده است.
 (برای کسب اطلاعات بیشتر رجوع فرمائید به: فرهنگ اشعار حافظ صفحات ۵۳
 ۱۰۴، ۳۶۱، ۳۱۶۰ و ۳۹۴ و تاریخ ادبیات فارسی تألیف آنه صفحه ۱۳۳ و تاریخ تصوف
 تألیف دکتر غنی صفحه ۴۷۷ و دیوان اشعار ابوسعید ابوالخیر صفحه ۹۰)

ذکری بمن آموز که هر گه بر زبان رانم ، جانم بشادی گرایدودلم غرقه در سروشود؛ ای شیخ بمن رحمت آر که حرمان بسی کشیده ام و ناکام بسی بوده ام؛ چه شبها که تا سپیده دمان، هژه بر هم نهاده ام و چه روزها که تا شامگهان در غم بس بردہ ام .

یکروز بکام دل نبوده ام و یک شام سر بازامش ، بر بستر نگذارده ام ؛ کارم رنج بردن و خون دل خوردن است و روزگار ، از ناله سیاه واژ آه تباہ ساختن . . . ای شیخ اگر کرم کنی و وردی بمن یاد دهی که غم کاهد و خوشدلی آرد ، جان در رهت گذارم و آن ورد همه گد ، روزان و شبان بر زبان رانم .

شیخ گفتا مدتی شد روزگار تا گرفتم من پس زانو قرار
آنچه میخواهی بسی بشتاfrom ذره‌ئی نی دیدم و نی یافتم
تا دوا ناید ، پدیده این درد را خوشدلی کی روی باشد مرد را
هدهد ماجرای شیخ را با داستانی از جنید پیوند بست و گفت روزی پرسنده‌ئی از جنید که از پیوستگان بحق بود پرسید :

خوشدلی مرد ، کی حاصل شود ؟ جنید پاسخ سخنی از جنید !
داد و گفت : آن روز که او واصل باشد . . سپس گفت : ای مرد مگر ذره را آنگاه که جدا شده ، از خورشید از روز نه بیرون میجند ، ندیده‌ئی که چگونه سر گشته و حیران ، سر باین دیوار و آن دیوار میزند ؟

میدانی این سر گشتنگی از چیست ؟ از این است که تاب آفتاب نیاورده واز او دوری گرفته است؛ ذره‌ی سر گردان ، اگر صد بار ، درخون غرق شود ، از این حیرت بیرون نتوهاد آمد؛ هرچه کند ذره است .

ذره‌ئی ناچیز که از اصل ، دورمانده و بوصل نرسیده است ؛ اصل او خورشید است . ذره جزئی از خورشید است ، پاره‌ئی از خورشید است ، جزء تا هست جزء و ناچیز است ؛ اما اگر بکل پیوست و باصل خود باز گشت ، بزرگ

میشود ، چشم گیرمیشود و بعظمت و کبریائی میرسد و دیگر ناتوان و درمانده نیست .
نیرو یافته و بفرو شکوه رسیده و دیگر میتواند گردن بکشد و نور برداشت
و دمن پاشد . ذره اگر باینجا رسید ، شاد است ؛ خرم است ؛ سرافراز و سر بلند
است ؛ جزء جدا مانده از کل را ، هیچ ذکری و هیچ وردی ، جز نام خدا ،
بمطلوب پیوند نمیدهد و بمعبد نمیرساند .

پوپک سخنان آن پیران بزرگ شیخ ابو سعید ابوالخیر و جنید را
بدینگونه برای مرغنم باز گفت : اما بزودی دریافت که سخن پیر ، پنهانی آسمان
است و ساده دلان تازه بدوران رسیده ، نمیتوانند بذرفای آن بنگرن و گوهر
معنی فرا چنگ آورند .

روشن تر شدن بیان شیخ را ، قصه پرداخت : قصه‌ئی دل انگیز که از
پرندۀ شبکور بود و چنین آغاز میشد :

شبپره و آفتاب !

شبی پرندۀ شبکور ، با خود گفت : این
چه زندگی غبار و ملال آلوی است که من
دارم ؟ من که یکدم یارای دیدن آفتاب ندارم ، چرا از مرز و بومش سفر نکنم
و بدیاری رخت نکشم که در قلمرو خورشید نباشد ؟! چشم فرو می‌بنم ، سال و ماه
را می‌بینم ، امیددارم که سرانجام بسامانی رسم که آنجا دیگر آفتاب تتابد و از
خورشید اثری نباشد .

شبکور همچنان با خود نجوا میکرد که آوای پرندۀ بگوشش رسید که
میگفت : ای کور دل بغرورافتاده ، چرا بیپوده سخن میگوئی و اندیشه باطل
میکنی ؟! اگر هزاران سال راه بروی ، از مرز خورشید ، گامی آنسوت توانی
گذاشت ! هر جا کقدم گذاری سرزمین خورشید است و از پر تو خورشید فروغ میگیرد .
تو ای شبکور سر گشته ، هر گز امید خود را برآورده نخواهی دید و بآزو
نخواهی رسید . شبکور بال کشید ، خود را باین طرف و آنطرف کشانید ، تا
پرندۀ سخنگوی را ، بهبیند و اورا بشناسد . کوشش بشر رسید و در گوشی ویرانه

شبکور از پا افتاده‌ئی را دید که باو مینگرد و با او سخن میگوید . از دیدن هم جنس خویش ، شاد شد ، اما از گفته‌های یاس آورش ، غمگین گردید : خاموش نشست و در پاسخ شبکور پیر از پا افتاده ، گفت :

از ره نوردی با کی ندارم و اگر سال برهزار گذرد ، همچنان پر کشان ، بدیار خاموشان ، پرواز میکنم ، تا ازین درد جانکاه رهائی یابم . این بگفت واز ویرانه بیرون پرید . سالها بی خبر و سر گردان ، راهی را که در پیش گرفته بود پیمود ، تاباول و پرش خسته شد و از پریدن ، باز هاند . بی توشه و توان ، در ویرانه‌ئی زار و گرسنه ، فرو افتاد ؛ ناگهان دریافت که بالش سوخته و پرش ریخته است .

جانش میگدازد و سرتاپایش میسوزد ، باخود گفت : شک نمیتوان داشت که از مرز خورشید گذشتم که چنین سوزان و گدازان شده‌ام ؛ دیگر دراینسوی مرز ، از خورشید اثری نیست اکنون میتوانم شاد باشم وزندگی از سر گیرم ؛ در همین اندیشه بود که بنا گاه :

راه نمی‌بینی که گامی رفته‌ئی	عاقلی گفتش که توبس خفته‌ئی
کاین چنین بی‌بال و بی‌پر گشته‌ام	و آنگهی گوئی کزو بگذشتم
آنچه از وی مانده بد ، آن نیز شد	زین سخن خفاش بس ناچیز شد
کرد حالی از زبان جان خطاب	از سر عجزی بسوی آفتاب
پاره‌ئی زود ورتر بر شو دگر	گفت هرغی یافتنی بس دیده‌ور
آفتاب از جود کار خویش کرد	این سخن از سوزدل چون گفت و درد
دوست آمد ، گشت مسکینی غنی	قسمت بی‌دیده‌ئی شد روشنی
سخن که بدینجار سید مرغ غم ، لب بخنده گشود و بنشاط در آمد ؛ بال و پر	سخن که بدینجار سید مرغ غم ، لب بخنده گشود و بنشاط در آمد ؛ بال و پر
کشید و خود را به پایه‌ی منبر کشاند ؛ مقار بر منبر مالید و از سر راستی پوپک را	کشید و خود را به پایه‌ی منبر کشاند ؛ مقار بر منبر مالید و از سر راستی پوپک را
را درود گفت و خویشتن را فرمان بر راهبر کاروان مرغان ، خواند .	را درود گفت و خویشتن را فرمان بر راهبر کاروان مرغان ، خواند .

پوپک مهربان ، او را نوازش کرد و دستور داد که بر جای خود بشیند و چشم بر آه باشد ، تا چون کاروان بپرواز در آمد ، از قافله جدا نماند و از میمنت دیدار

سیمرغ محروم نگردد. پوپک در همین گفت و شنود بود که هرگی دیگر از جای برخاست و بسخن در آمد و گفت:

من مرغ فرمان برم؛ سرتسلیم در پیش دارم
روزگار برضاء، بسر آرم؛ کمر بستدام تا
دستور بکار بکار با نجام رسانم؛ آنچه دارم به پیشکش میآورم و با رد و قبول آن
کاری ندارم. فرمان بجان مبیرم واذ دستور سر نمی‌بیچم مرا با کفر و ایمان کاری
نیست! هرچه استاد ازل گفت بگو میگویم.».

اکنون ای پوپک تیزین و وزرف اندیشه، بمن بگو که شیوه‌ام پسندیده است
یا نه و این راه که میروم، بکعبه‌ی مرادمیرسد، یا بگمراهی میپیوند؟ وای پوپک،
چشم آن دارم که اگر بخطا میروم، راه راست بنمایی و اگر دل بخیره بسته‌ام،
گره از کارم بگشائی. پوپک بانگی در منقار افکند و:

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال	مرد رازین بیشتر نبود کمال
میری جان گر تو آنجاجان بربی	جان بربی گر تو بجان، فرمان بربی
هر که فرمان برد، از خذلان برست	از همه دشواری او آسان برست
نیست از فرمان بربی برتر مقام	از زمین و آسمان از خاص و عام

آنگاه پوپک قصه‌ئی ساز کرد و گفت:

در افسانه‌های کهن آمده، که در روزگاران
خیلی دور، در آن روزگاری کدا کنون در
غار قرون و اعصار فروشده واژ یادها دور مانده؛ در آن روزگاران که در سینه‌ی
تاریخ، جای نگرفته و سر بر گوش افسانه پردازان گذاشته؛ در چین شهریاری
حکم میراند که همه از جان و دل، سر در راهش داشتند و فرمانش را بجان
میخربیدند و بکار می‌بستند. شهریار چین، بسفری کوتاه رفته بود و شهر خود
باز میگشت.

مردم چین، وقتی ازین خبر آگاه شدند، ولوله شوق بشهر درانداختند و

جشنی با آئین خسروان برپا کردند.

شهر را آئین بستند؛ چراگان کردند و در ودیوار را از ترمه وزربفت، رشک نگارخانه ارزنگ ساختند؛ هر کس از هر دسته‌ئی بود، رهگذر خود را بگونه‌ئی دلفریب تر، از رهگذر دیگران، آذین بست. باز رگان بنوعی، پیشماران بنوعی دیگر، دهقانان بنحوی، کشاورزان بنحوی دیگر، درودگران بشیوه‌ئی و بنایان بشیوه‌ئی دیگر، کوتاه سخن آنکه هر رسته‌ئی دلبُر با تراز رسته‌ی دیگر، کوی و برزن خویش را آراست؛ تا چون شهریار، شهر آید و از آنجا که جایگاه این رسته‌ها بود، بگنبد شادمان شود و دلش تازه و شاداب گردد. درین میان زندانیان شهرهم، بر آن شدند تا درودیوار زندان را آرایش کنند و زینت دهند؛ اما جز غل وزنجیر، چیزی نداشتند که با آن گذرگاه زندان را زیور بندند؛ بنانچار زنجیرهای دیوار کو بینند و خود پای در غل و دست در زنجیر، پای دیوار استادند. آنچه داشتند، بر گذرگاه ریختند و بودنی برای خود نگذاشتند، مگر آنکه در رهگذر ریخته بودند. شهریار چنین شهر آمد، از کوی و برزن، گذشت، همه جا را آراسته بنقش و نگار دید، امادر هیچ رهگذری، درنگ نکرد تا بدر زندان رسید.

آنچا از حر کت باز ایستاد و از اسب پیاده شد؛ زندانیان را بار داد، تا به پیشگاهش روند و سر در قدمش گذارند؛ آنگاه یک یک زندانیان را پیش خواند دست هم برسر آنها کشید و پهپاک فرآخور حوال، مشتی زرمشی سیم بخشید؛ ندیم شهریار که در خدمت بود، وقتی این حال را دیدسر بکرنش فرود آورد و گفت: شهریار امروز چنین، خرمتر از بهشت بربین بود؛ هر جا که زیبا و دل-انگیز بود چشم گیر شهریار نشد، اینجا که زندان بود واذر و دیوارش غم و اندوه میبارید، پای سلطان را چنان سست کرد که از باد پای پیاده شد و قدم بر زمین نهاد و با بندیان بسخن نشست و با آنان مهربانی نمود؛ خدا را ای شهریار داد گر راز این کار، با جان نثار بفرما که نزدیک است از حیرت جانم تباہ شود.

هست چون بازیچدی بازی گران
عرضه میکردن خویش و آن خویش
لا جرم اینجا عنان بر تا فتم
در غرور خود فرو آسوده اند
زیر حکم و قهر من حیران شده
تا زوند از چاه زندان سوی دار
گه من ایشان را و گه ایشان مرا
چه بگلشن چه بزندان رفتن است
پوپک قصه بپایان برد : اما بسخن پردازی
همچنان ادامه داد و گفت : اگاف^(۱) که
راهی باهی !

قطبی پاک نهاد و پاک سرشت بود گفت : با یزید بسطامی و شیخ ترمذی^(۲) را بخواب
دیدم که از راهی میگذشتند، چون هرا دیدند، پایی پس کشیدند، راه بمن نمودند و
در پیام افتادند و بدنبال من راه سپردند.

بامداد که چشم از خواب گشودم و باندیشه خواب دوشین فرو رفتم ، این
راز باز یافتم که سحر گاه شی که این دو بزرگ مرد را بخواب دیده بودم ، آهی
چگرسوز از سر درد ، بآسمان روانه ساخته بودم . دریافتم که اینک از اثر آن آهم

۱ - رکن الدین ابو القاسم عبدالرحمن بن عبدالصمد بن احمد بن علی اکاف نشاپوری
از فقیهان ، زاهدان و خطیبیان بوده که بیال ۵۴۹ درگذشته است ، سلطان سنجر را باو
اعتقادی تمام بود و همو بود که بواسطت نگذاشت اکاف را ترکان غر بکشند . معانی تاریخ
نویس نامی شاگرداین اکاف بوده است (شرح احوال و نقد آثار عطار صفحات ۳۰ و ۳۱) .

۲ - ابو عبدالله محمد بن علی حکیم ترمذی از مشايخ صوفیان ویکی از نامی ترین
آنها در قرن سوم است . در حکمت دستی تمام داشت ، بدان پایه که او را حکیم الاولیاء
خوانده اند . او پیشوای سلسه ای است که حکیمه خوانده میشود و پیروان بسیاری داشته ،
خت الولایه و چند کتاب دیگر را با نسبت میدهد برای کسب اطلاعات بیشتر رجوع فرمائید بجهه
دوم تذكرة الاولیاء صفحه ۹۱ و نفحات الانس صفحه ۱۱۹ و فرهنگ اشعار حافظه صفحه ۳۸۸ .

بود که راهم مینمودند : در این اندیشه بودم که هماندم از سروش پیامی بگوشم رسید که ای اگاف پایه‌ئی بس بلند یافتنه‌ئی که با یزید در پیت ره می‌سپارد . تو خود دانی که بایزید بنده‌ی بر گزیده ماست : بایزید ازما جدا نیست ، زیرا همو بود که لحظه‌ئی نتوانست بی‌ما بیارامد و ما را از خود جدا داند .

بایزید از همه هستی ، تنها ما را خواست و از ما هیچ نخواست : اگاف گفت پیام سروش مرا از بی‌خبری رهانید : بخود آمد ، همه او دیدم ، آری چگونه رواست که‌ماورَد او خواهیم ولیکن درداو نخواهیم . فرمان آن اوست : سر بر خط می‌گذاریم ، هر چه او گفت بکن می‌کنیم : راه چه کثر باشد چه راست ، ما را خواستی جز خواست او تواند بود ؛ بهره‌ه که فرماید ، رویم وبکج و راست نیندیشیم ،

بنده پیوسته چو بر فرمان رود با خداوندش سخن در جان رود

بنده نبود آنکه از روی گراف میزند دریندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آید پدید امتحان کن تا نشان آید پدید

دواپسین دم که شیخ خرقان ، خرقه تهی

می‌کرد و جاش پر بسوی جانانه می‌کشید :

در بستر مرگ !

می‌گفت ای کاش کالبدم رامیش کافتندو دلم را ، دل سوخته ورنج کشیده‌ام را ازینه‌بیرون می‌کشیدند و بعالیان مینمودند تاهمه در لا بلای دلم ، او بینند : آنگاه بی‌خبران درمی‌یافتند که همه بت بشکستم و بت‌ساز پرستیدم ؛ چه ، میدانستم که‌ازدانای راز من به بت نمی‌توانم پرداخت ؛ جز بندگی هوسي نداشتمن و در در گاهش بندگی ، همه بسرا فکندگی کردم و جز نام او نامی هر گز بر زبان نراندم .

ای بی‌خبران ، شما خدائی می‌کنید نه بندگی

بنده از درگاه رانده ! این چگونه بندگیست که با سرا فکندگی

هر راه نیست ؛ بندگی باید که با حرمت توام گردد ، که بی‌حرمتان از درگاه ، رانده شوند ؛ همچون آن بنده که پادشاهش خلعتی بس گرانها بخشوده بود . روزی که در خدمت بود غبارش بر آستان نشست ؛ پیش چشم سلطان ، گرد تکاندن

گرفت و غبار از آستین ستردن . شاه را این بی حرمتی خوش نیامد کیفرش فرمود . زنده دلی این ماجری بشنید ، گفت : هر که اندازه و حرمت نگه ندارد ، در در گاه شاهان قیمت ندارد و پیشیزی نیارزد .

وقتی پوپلک قصه ، باین نکته پیوست ، از سخن باز نشست و خاموش ماند . مرغ فرمان بررا ، گونه از سور ، آتشین شد و شادمان گردید که شیوه اش پسند خاطر قافله سالار آمده . دستوری خواست و برجای نشست : در همان دم مرغی دیگر بجلو آمد و به پوپلک گفت :

ای راهنمای مرغان ، من مرغی با کبازم ؟ آنچه
پاکبازان !

دارم در پای این و آن میریزم واژ جان باختن

پروا نمیکنم ؛ هر چه بدبست میآورم ، می بخشم و دل در کار دیگران می بندم ؛ گره از کارهای فرو بسته میگشایم و در کنار درماند گان می نشیم ؛ دستفان میگیرم واژ ورطه نجاتشان میدهم . من مرغ پاک بازم ، پاکباخته ، بدیار سیمرغ میآیم و در کویش حان میدهم و بپایش سر میسایم ؛ اکنون چه فرمائی ؟ همه اه کاروان شوم و بسر زمین شاه مرغان روی آوردم یا سر خود گیرم واژ همین ره که آمده ام باز گردم و گذشته از سر گیرم ؟

پوپلک گفت : رهروان سر منزل عشق ، همه از پاکبازان بوده اند و توشهای این راه جز پاکبازی نداشتندند ؛ اکنون ای مرغک بلند آشیان ، باید شاد باشی که هر چه داشته ای باخته ای . دل خرمدار ، که هر چه سبکبارتر ، آسوده تر ؟ آنانکه دست از جان شستند و ترکیار و دیار گفتند ، بی آسمیه سری بدلدار پیوستند ! پیرایه بپردازد ، تا سبکیال بکوی یار رسی ؛ سوختگان وادی عشق ، سوختند گداختند ، خاکستر شدند ، خاکستر بر سر خاکستر ریختند ، آنگاه بدبست باد سپردند تاغبار راه نباشند و بر دامن کس ننشینند .

جان عزیز من ، اگر بادیه پیمای وادی عشقی ، باید بدانی که درین راه ، مرگ ، زندگی وزندگی ، مرگ است ؛ آنکه هر چه داشت ، از دست بداد ،

با آنچه هستی نام داشت ، دست یافت .

پاکبازان بپر چه بیشتر دلستگی داشتند ، در راه دوست ، بزودتر از آن گذشتند و نثار قدم دلارام کردند؛ پیشانی بر آستانه معبود بخاک مالیدند ، سر در کار دلدادگی کردند و از جانبازی در نگ نداشتند. آنچه با خود داری ، رنج افزون کنی ، بیش نیست ، اگر دست باشد ، بدستبند ، نیاز آوری واگرت پایی باشد ، بخلخال بنگری؛ سرت کلاه خواهد وتن بتن پوشی در پیچد . از دست بگذر ، تا دستبند نخواهی؛ چشم از پایی ، بپوش ، تابیای افزار نیازت نباشد؛ سربده ، تا کلاه نخواهی و جان بدیخش تا جامه نجوئی . تو ای مرغ پاکباز ، بسختی ، سر بکمند داری که بدین کرسی نشستن توانسته ای . مسند پاک بازی ، گرانمایه مسندی است که همه را با آن دستی نباشد و تا خدا بندۀ ای را شایسته نداند باین جایگاه نرساند .

گوش کن تا دلربا کاری از پیرتر کستان^(۱)
پیرایت بگویم : پیر نیز از پاکبازان بود :

پیر ترکستان

پاکبازی بلند پاید؛ سر عزت برداشته و پر چم بپر کت بر افراد شده بود؛ اسبی تیز تک و تکاوری باد پای داشت که در همه تر کستان بر اهواری بلند آوازه گشته بود .
پیر را با سخت البت بود؛ پسری هم داشت که دلش در بند او بود و دوستش میداشت و بسی گرامیش میشمرد؛ نور هردو دیده اش میخواند و از پسر هر گه ، که سخن میگفت ، باشیاق میگفت؛ بارها باران و بی گیران را میگفت ، اگر با مر حق پسرم دم در ، کشد و چهره بخاک پنهان سازد ، بآنکس که این خبر بمن بگوید ، این اسب را بشکرانه خواهم داد ، تا از این دو عزیز که در راه

۱ - فاضل محترم دکتر محمد جواد مشکور ، مصحح منطق الطیر در (صفحة ۳۳۰

سطر ششم چاپ دوم منطق الطیر) نوشتند ، . . . مراد از پیر ترکستان ظاهرآ حبیب اعجمی (۱) است . . . و ما از حبیب عجمی در ذیل صفحه ۱۶۰ صحبت داشته ایم ، با آن صفحه از کتاب حاضر رجوع فرمائید .

پاکبازی ، بند ، برپایم زده‌اند ، بیکباره آسوده گردم و همه چیز از دست داده ، راه او پویم و بکوی او روآورم .

باید همچون شمع سرتا پاسوخت ، بگداخت ، نابود شد ، تا در برابر جمع یارای آن باشد که از پاکبازی حرفي توان گفت و دری توان سفت ، پاکبازان هر گز آشیانه نداشته‌اند . بیادی آشیان درهم ریخته‌اند و از خس و خاشاک ، بالین ساخته‌اند ؛ این نشانه‌ی پاکبازان راستگوست که بدروغ نمی‌نشینند و بیاوه نمی‌گویند . از سر شهوت برخاسته‌اند و خاک بر دیده طمع کرده‌اند ؛ شهوت‌رانی که پاکبازی بخود می‌بندد و ازین رهگذر ، دریادلان را ، میفریبد ، راهزنی است که خود گرفتار و اسیر رهنمنان دیگر خواهد شد و به کیفر این گناه خواهد رسید . پاکبازی جز از راستی ، مایه نمی‌گیرد و جز بر کرسی درستی نمی‌نشیند و توای مرغ پاکباز که سخن بدل می‌گوئی و نمی‌خواهی زود باوران را بفریبی ، بچشم من ارجی بآسمان داری . تو شایسته و گرامی هستی و درین کاروان ، خود از پیش آهنگان باید باشی . هم برتر از ارج تو در چشم من ارج کس نیست که از شیخ بزرگ خرقان ، برایت حکایتی سر می‌کنم و شگفت آور سر گذشتی برایت می‌گوییم :

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
مادرش از چشم خویش آورد شور
چون بخورد ، آن نیم بادنجان که بود
چون درآمد شب ، سیر آن پاکزاد
شیخ گفتا : بس ، من آشته کار
کاین گدا ، گر ، نیم بادنجان خورد
توای مرغناک وارسته که بر جین ، از پاکبازی نشانها داری ، درراه ثابت قدم
باش که بسیاری از بن رگان دین ، درین راه سر نهادند و جان باختند ؛ از رهروان
طريقت نیز ، بسیاری بودند که بر استی آنچه داشتند ، پاک باختند و از جان گذشتند .

واقعه‌ئی که ذوالنون مصری^(۱) دید، هم باز گوکنندۀ این راز است.

۱ - ابوالفضل توبان بن ابراهیم، ذوالنون مصری، بسال ۲۴۵ درگذشته است. در سال ۲۴۰ وی وچند تن دیگر از بزرگان طریقت را - فقیهان بغداد بمحاکمه کشیدند ولیکن ذوالنون ازین مهلکه، رحایی یافت. تاریخ نویسان تصوف، آورده‌اند که: ذوالنون مصری نخستین کسی است که فلسفه‌ی « افلاطونیان نو » را با تصوف درآمیخته است. از نوشتۀ‌های او کتابی چند، بجا مانده بود که در بعضی از تذکره‌ها، از آنها نام برده‌اند. در حالاتش حکایتی آمده که چون سخت نظر ودلفریب است، در اینجا ذکر می‌شود:

« . . . بنقل از معروف کرخی (کرخ ناحیه‌ی است از بغداد که میان « خانقین و شهر زور واقع شده و معروف کرخی از صوفیان بزرگ است که در » سال ۲۰۰ درگذشته است) آورده‌اند که روزی ذوالنون مصری، برای » شتن جامه‌اش بکنار نیل می‌آید؛ عقربی را می‌بیند که باشل رود آمده، بر » پشت غوکی از آب می‌گذرد. ذوالنون آنرا تعقیب می‌کند. در ساحل دیگر » رودخانه، در سایه درخت بزرگی، جوانی سبید روی را، مست خفته می‌بیند » و از آنکه عقرب با آن ترتیب برای گزیدن او آنجا آمده لاحول می‌گوید ولی « عقرب ازدهائی را که در آن هنگام بقصد جوان باو نزدیک می‌شده است، با نیش » خود می‌کشد و با همان ترتیب که آمده بود، از رودخانه می‌گذرد و ذوالنون » چنین می‌خواند: »

« ياراقداً والجليل يحفظه من كل سوء يكون في المظلوم »
« وكيف ينام الميؤون عن ملك تأنيك منه فوائد النعم »

(این مطالب همه از فرنگی اشعار حافظ سفحات ۳۰، ۳۳۰، ۳۵۶، ۳۷۶ و ۳۸۶ و تاریخچه تصوف نوشته‌ی آقای قویم سفحات ۲۹ و ۳۰ مأخذ است.) برای مزید استudhar یاد آور می‌شود که نام ذوالنون در قرآن کریم آمده است، لیکن مراد از آن « ذوالنون » که در قرآن مجید آمده « یونس » پیامبر است که بگفته‌ی صاحب قصص الانبیاء (صفحه ۲۴۶ تا صفحه ۲۵۴) پیش خداوندی گرفتار آمد و ماهی بزرگی او را در شکم خود فرو برد؛ یونس ۴ روز در شکم ماهی ماند تا خدای بزرگ بر حمّت خود ویرا از شکم ماهی نجات داد.

هرقوع پوشان

ذوالنون، از پیران طریقت بود خرقدبوشیده،
وبر مسد راهنمایی طالبان راه حق تکیه

داشت؛ رازین و پرده پوش بود و دلش را نور حق روشن میداشت؛ ذوالنون گفت
روزی از بیابانی میگذشتم، نه نانی در این راه داشتم و نه مشک آبی بر دوش؛ عصای
تو کل یاورم بود و اعجاز توسل مدد کاریم میکرد. بدینسان ره میسپردم که
بخرابه‌ئی رسیدم. ناگاه چشمم برچهل درویش پشمینه بتن افتاد که همه در
گودالی خفته و مرده بودند. شور، بدل زارم چنگ زد و غوغای سر اپایم پنجه کشید
آتش بر جانم افتاد و خروشی غوغای زا بگوش نشد؛ زانو بزمین زدم و دست
با آسمان برداشتمن کهای خدای بزرگ، بزرگی همه‌تر است؛ اما این چمس است
که چهل تن از بزرگان راه حق را، چنین دردم مرگ، میکشانی و همه را چنین
ناتوان باخاک میغلطانی و از همه بیکجا، جان میستانی؛ با خدا به نیاز بودم که
ندائی در گوش شکست که خونهای اینان، ما خوددهیم؛ ترا باین اسرار چه کار.
بار دگر سر بر آسمان برداشتمن ولا به کردم که این زار کشتن‌ها تا بکجا میکشد؟
ندای سروشم بگوش رسید، که تاخونها، در خزانه‌ی غیب هست، از خونریزی
باکی نیست؛ میکشیم؛ بخون در میکشیم، سرنگون در بیغوله‌ها میافکنیم، تا
همه آنچه هست بقنا نشیند؛ چشمها از کاسه‌ی سر بیرون جهد، کاسه‌ی سر خاک
شود؛ دست و پا بیفتند واستخوانها غباری گردد؛ آنگاه پرتوى از آفتاب طلعت
زیبای خویش را، بر آنها میافکنیم؛ جان میبخشیم؛ زنده میکنیم و خلعتی بهشتی
بر پیکره‌ی خاکی میپوشانیم؛ خونش بچهره میدوانیم و گونداش را از خونش
گلگونه میزنیم و آنگاه در کوی خویش معنکش میسازیم و همچون سایه در
کوی خود جایش میدهیم و آنگاه آفتاب جمال خویش را، بر ویش میافکنیم تا

— ذوالنون «خداآوند ماهی» معنی میدهد و بهمین جهت در قرآن کریم در مورد یونس
پیامبر «ذوالنون» آورده شده‌این تفصیل بدان امید که ذوالنون (یونس پیامبر) یا ذوالنون
مصری عارف بزرگ‌که قرن سوم اشتباه نشود، در اینجا نوشته آمد.

چون آفتاب بتا بد ، سایه بر جای نماند : درما محو شود ؛ پس از آن از خود ،
بر هد و همه ما گردد .

افسونگران !

پوپک سپس گفت ای مرغ پاکباز سخن
ذوالنون را از آن برایت گفتم ، تا بدانی
که جائی بارج ، در نزد من دارد و چون بسیمیرغ رسی ، از اینهمه ارجمندتر گردی ؛
مانند آن ساحران که همه بت میپرستیدند و بافسون و افسانه ، مردم را ، میفریفتند . سحر
وجادو ، بکار میبستند و از طلس و جن و پری سخن میگفتند ؛ اما با اینهمه ، چون
ید بیضاء موسی را دیدند ، بخدا روی آوردند ؛ نور ایمان بدشان تابید و هماند
مرگ خواستند که مؤمن بحکم روند ؛ با آنچه خواسته بودند رسیدند و در بهشت
جاویدان منزل گرفتند .

بلند همتان !

پوپک در همین هنگام ، بجمع مرغان نگریست
که کسی را مشکلی یا سخنی ناگفته نمانده
باشد . هنوز لختی ازین حال نگذشته بود که مرغی کوچک اندام ، ریز و کم پر ،
کشان کشان ، خود را بکنار کرسی هدهد رسانید ، منقار باز کردو گفت : ای
پوپک خردمند ، چشمی بس تیز بین و اندیشه‌ئی کیهان نورد داری ؟ با اندام کوچک
من نگاه ممکن . هر چند که خود ، خرد ، لیکن همی بزرگ دارم اگر سرمایه‌ئی
چاره‌سازندارم ، امّا همی بلند پرواز دارم . پوپک چون این سخن شنید باندیشه فرو
رفت کمی فکر کرد ، سپس بمرغ بلند همت ، چنین پاسخ داد :

گفت مغناطیس عشق است

همت عالی است ، کشف هر چه هست

هر کراشد همت عالی پدید

زود یابد هر دو عالم را کلید

هر کدایک ذره همتداد ، دست

کرداو ، خورشیدرا ، زان ذره پست

آنگاه افسانه سرائی آغاز کرد و گفت :

خریدار رشته باف !

یوسف ، پیامبر زیباروی را ، برده فروشان بیزار

هصر در آورده بودند که بفروشنند . زیباروی کنعان ، بر جائی بلند ایستاده بود و

از رخش فرهایزدی پر تو میافکند و دلها را بکمند میکشید . خریداران ببردهی فربنا ، چنان فریفته شده بودند که مشت ها پر از زر کرده بودند ، تا بهر جا ، بپارسد ، بی درنگ بپردازند و عزیز یعقوب را بخانه برند .

در میان این غوغای ناگهان خوشی ، نگاه خریداران را بخود کشید : زنی فرتوت و خمیده پشت ، میدوید و فریاد میکشید که من هم خریدار زیباروی کعنام ! سالها در پی چنین بردۀ ئی بودم : ایلک که او را یافتم ، بخریداش آمدام ! بیا ، ای بردۀ فروش ، حاصل یک عمر کار مرا بگیر و این غلام را بمن بده . ای بردۀ فروش ! سالها رنج بردۀ تا ده کلاف ریسمان رشتمام ! همه‌ی این رشتماها ترا ، این پسر مرا ، بیا این رشتمهارا بگیر و بی گفتگو ، دست این پسر را در دست من گذار که همراه خود بخانه برمش و جامه بر تن کنمش .

سخن پیر زال خمیده پشت ، خنده‌ئی پر طینین در میان جمع خریداران انداخت ، چه بهای یوسف پیش از آمدن پیرزن ، بدۀ هزار بار ، هم‌سنگ خودش ، زر رسیده بود : این بها کجا و ده رشته ریسمان پیر زن کجا !! بردۀ فروش که از گفتگوی پیر زن سخت آشفته شده بود ، نعره زد که ای پیریاوه گو ، سر خود گیر و برآه خود رو ، تو کجا و این دُریتم کجا ! هزار بار همسنگش ، زر مبدعند و من هنوز بها نبریده‌ام ، تو چه میگوئی ؟ درین میان توباده رشته طنابت ، خریدار یوسف آمدۀ ئی ؟ ! پیر زن ، وقتی سخن بردۀ فروش را شنید ، گفت ای مرد خشمگین مشو ، من خود بیقین میدانستم که تو یوسف را بناییز حاصل عمر من نخواهی فروخت : آنچه گفتم برای این بود که همدی حاضران ، از زن و مرد بدانند که منهم خریدار یوسفم و در بهاش آنچه که دارم میدهم : برای من همین بس ، که ازین پس همه خواهند گفت که این پیر زن هم خریدار یوسف بود .

پوپک اند کی بسکوت سر کرد و سپس حکایتی
دیگر بمیان کشید و گفت ای مرغ بلند همت
ابراهیم ادھم !

نمیدانم نامی از ابراهیم^(۱) ادhem شنیده‌ئی یا نه؟ ابراهیم، مرد از خود گذشته‌ئی بود که از سر هرچه داشت برخاست و بفقر و درویشی روی آورد؛ در حلقه‌ی دوستان نشست؛ دلدا بنور عشق صفا داد و خود بآن مقام رسید، که نامش جاودان بماند. روزی ابراهیم ادhem از راهی می‌گذشت، زنده پوشی، دامنش را گرفت و از درویشی و تنگدستی خود گریه سر داد و هویه کرد و بیتایی و بیقراری نمود. ابراهیم ادhem، باو گفت: ای فرزند دلیندم، مگر فقر را بسی ارزان خریده‌ئی که اینقدر فرو دین ما یه‌اش، می‌شماری؟ زنده پوش چنان از گفتگوی ابراهیم ادhem، درهم شد که فریاد کشید ای مرد که بدروغ خود را بزرگ می‌خوانی، شرم کن، خجالت بکش؛ کدام دیوانه، برای خود فقر خریده است که من بخرم؟! بی گمان عقل از سرت پریده است که چنین یاوه می‌گوئی. ابراهیم ادhem بی آنکه از گفتگوی زنده پوش رنجه شود، دستی بسرش کشید و غبار از دامنش سترد و لب از هم باز کرد و،

۱- ابو الحسن «یا ابو اسحق» ابراهیم بن ادhem بن سلیمان بن منصور البیخی از خاندان شاهی بلخ بود و خود نیز روزگاری بر آن سرزمین حکم میراند. چهل مشیر و چهل گرد زرین، در پیش و پس او می‌پردازد.

«یک شب بر تخت خفته بود، نیم شب، سقف خانه بچنبدید، چنانکه کسی بر»

«بام میرود؛ آواز داد که کیست؟ گفت آشنات؛ اشتری گم کرده‌ام»،

«برین بام طلب می‌کنم. گفت: ای جاول اشتر بر بام می‌جویی؟ گفت:

«ای غافل تو خدای را در جامه‌ی اطلس، خفته بر تخت زرین می‌طلبی»،

بنا بداستانی که گذشت و در صفحه ۸۸ تذکرة الاولیاء جلد اول چاپ نیکلسون مذکور است، انتسابی در جانش پدید آمد؛ دست از مال دنیا بشت: آنچه داشت نیاز مستمندان کرد و کام در راه حق نهاد و درین رعکذد پایه‌ئی بلند یافت و از بزرگان مشایخ صوفیان بشمار رفت.

هرمان اند در تاریخ ادبیات فارسی صفحه ۱۲۸ سال مرگش را ۱۶۱ یا ۱۶۲ آورده است.

گفت من باری بجان بگزیده ام
میخرم یک دم بصد عالم هنوز
لا جرم من اقدر میدانم تو نه
اهل همت جان و دل در باختند
مرغ همتshan بحضورت شد قرین
هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین
و تو ای مرغ بلند همت ، سایه‌گی ازپرورد گار
زیر پل !
بر سر داری که بهمت گراییده‌ئی و چون
این راز ، بر تو پوشیده نیست داستانی ازشیخ^(۱) غوری که از بزرگان پیشوایان
راه حق بود ، برایت میگوییم : شیخ غوری با جمیع از دیوانگان بزیر پل بنزرنگی
که در نزدیکی شهر بود ، رفته و در آنجا منزل کرده بود . سلطان سنجر^(۲) روزی
با شکوه فراوان از آنجا میگذشت و چهار صد پنده و خدمتکار ، بدنبال داشت :
وقتی نزدیک پل رسید ، چشمش بکسانی افتاد که بزیر پل خزیده بودند . در شگفتی
فرو رفت : از اسب بزیر آمد و خود را بدنه‌ی پل رسانید و از همراهان پرسید :
اینان کیانند که بزیر پل مسکن گرفته‌اند ؟ شیخ غوری ، بی آنکه مجال پاسخ
دادن بدیگری دهد ، خود در جواب سلطان سنجر گفت : اینان مشتی بی سر و پا
هستند اما تو که سلطانی ، با ما دو روش همتوانی در پیش گرفت : یا همواره

۱ - در باره‌ی شیخ غوری بصفحه ۸۶ کتاب حاضر مراجعت فرمائید .

۲ - ابوالحارث سنجر بن ملکشاه سلجوقی از سلاطین بزرگ سلجوقی است که در سال ۴۷۹ در شهر سنجر متولد شده است (سال تولد سلطان سنجر را با اختلاف ۴۷۱ و ۴۷۷ هم نوشتند) در ماه ذی الحجه سال ۵۱۱ رسمآ سلطنت نشست و روز بیست و ششم ماه ربیع الاول از سال ۵۵۲ دیده از جهان فرو بست . نزدیک به قتاد و دوسال عمر و چهل و یک سال سلطنت کرد .

(رجوع فرمائید به : وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی تألیف اقبال آشیانی صفحه ۱۹۲ و جهانگشای جوینی جلد دوم صفحه ۱۰) .

دوستی، که اگر چنین شود، باید از سر دنیا بگذری و پای بر فرق جهان گذران، بگذاری و یادشمنی، که اگر چنین کنی دینت از دست بد رخواهد شد و لرزه بایمانت خواهد افتاد؛ اگر سخن هویدا تر میخواهی بشنوی قدم رنجه کن و بزر پل بیا تایکدم ازین هوس که بر اسبت لگام زر باشد و بر گردنت، گردن بندز مردین آویخته گردد برهی و دوستی و دشمنی ما را روشن تر دریابی.

سلطان سنجر گفت: من مرد این راه نیستم، نه با شما رشتمنی مهر میجنیانم و دوستی میکنم و نرس دشمنی دارم. شمارا بحال خود میگذارم و از اینجا میگذرم؛ نه از اینکه شما، درین شهرید سر بافتخار بلند میکنم و نه از اینکه بزر پل در افتاده اید، خویشتن رانگین میبینم؛ با بدو خوب شما کاری ندارم؛ هر چه خواهید بکنید و هر چه خواهید بگوئید؛ اما بدانید که بچشم من شما مردان بلند همتی هستید که چشم از چاه و جلال بسته اید؛ رسائی را بجان خریده اید و از هر زه درائی دیگران، هراس بخود راه نداده اید.

دیوانه‌ئی که میگریست!

آرای ای مرغ بلند همت، نیک راهی بر گزیده‌ئی
و پایان کار، از آغاز دیده‌ئی؛ همچون آن

دیوانه که نیمه شبی با خویشتن بزاری نشسته بود و میگفت ای مردمان بیائید تا من، راز آفرینش را برایتان بگویم و پرده‌ی پندار را بیکسو ذنم؛ این جهان بحقه‌ی سربسته‌ئی هاند که خلق را در آن ریخته باشند و سرپوش بر آن نهاده؛ خلقی که درین حقداند از سودای خام و جهل آتش افروز خویش، میسوزند و بریان میشوند؛ وقتی دست اجل، سر حقد گشود، آنان که کمتر سوخته‌اند و هنوز پر و بالی دارند، بپرواز در آیند و ازین حقد آتشین خود را برها نند و آنانکه پر و بالشان از آتش نادانی و آز، همه سوخته باشد، در میان حقه بیند - بلا گرفتار آیند و همچنان اسیر بمانند؛ آنانکه همتی بلند پرواز دارند، عقل بدل پیوند زند و تن بجان ریزند و پیش از آنکه از حقد سر گرفته شود، بال بگشایند و بسوی آسمان خرمی و شادی پر بکشند و آنانکه این هنر ندارند هم بال و پر

بسوزانند و هم خود خاکستر شوند و درین معنی داستانی دیگر است که ای مرغ بلند همت، از زبان شعر با تو میگوییم؛ آنگاه پوپک در کرسی خویش جایجا شد و همچون سخن آفرینان معز که ساز، بسخن درآمد و گفت:

من چخواهم کرد این شمس و قمر	بوالعجب خفash گفت ای بی خبر
در غروبش بر تو گم سازند راه	آفتابی را که خواهد شد سیاه
در تک و پوئی بماند در بدر	روی زرد و جامدی ماتم بیر
وز شفق آغشته‌ی خونخواره او	تشنه تر، از دیگران صدباره او
گومیاچون هست خورشید دگر	گر چنین خورشید ناید در نظر
آفتابش در شب هاتم بود	لیک هر کو همچو من محروم بود
گرد آن خورشید مبیرم بسوی	من نمی‌جنم همه شب تا بروز
ما بظلمت آشیان نموده باز	چون نماید روی خورشید مجاز
خفته در ظلمت نباشد اهل راه	ور شبان تابد چو خورشید الله
دست سلطانت بود جای نشست	گر چوبازان، همتی آری بدت
کی توانی خورد جام از دست شاه	گر بهر چیزی فرود آئی ز راه
از گفته‌های پوپک، مرغ بلند همت را شتیاق	کالای وفا...!
بدیدار سیمرغ افزونی گرفت و بار سفر بست	

و آماده نشست که با کاروان پرواز درآید؛ آنگاه مرغی دیگر، در برابر کرسی پوپک ایستاد و گفت: ای شاند بسر رازدان. آیا در پیشگاه سیمرغ، انصاف را ارجی و وفا را بپائی هست یا خیر؟ من مرغ وفادارم؛ خدا بمن انصاف ارزانی داشته، در سراسر عمر با کسی بیوفائی نکرده‌ام و پیمان گسل نبوده‌ام؛ اگر مرغی چون من انصاف و وفا هر دو با هم داشته باشد، در حضرت سیمرغ بچه پایه‌ای میتواند رسید؟

پوپک گفت: در میان صفت‌ها و سرشت‌های نیکو، که خدا در نهاد مخلوق، جای داده، انصاف را از همدمیتوان برتر شمرد و آنرا بپایه‌ی سلطان صفات رسانید.

آنکه انصاف دارد، بیهوده نمیگوید و زارخانی نمیکند؛ من بر آنم که اجر انصاف از صدر کوع و سجود، که همه از جان نباشد، برتر است؛ جوانمردی و رادی، بچشم من گرانایه‌تر از آن انصافی نیست، که پنهان از همه بر تخت مینشانیم و بر اهی که انصاف نموده است گام میگذاریم.

مردان راه حق همه‌از انصاف را می‌جستند و با
یاران طریقت پانصاف سخن می‌گفتند، از آن شریعت یا حقیقت؟!

جمله احمد حنبل^(۱) بود که پیشوای زمانه بود و از فضائلش آنچه بگوئیم، چنانکه حق اوست گفتن نتوانیم؛ روزها مجلس میگفت و چون ازین کار فارغ میشد، نزد «بشر حافی» میرفت؛ بشر حافی را، کوتنه نظر ان دوست نمیداشتند

۱ - ابو عبدالله احمد بن حنبل ، یکی از پیشوایان چهارگانهی سنت و جماعت است؛
حنبل «حنبلی‌ها» پیروان وی هستند و او را پیشوای خود میدانند؛ با اینهمه در کتب مشایخ
و عارفان هم ، شرح حال و ذکر اقوال وی تفصیل آمده است.

احمد بن حنبل از نامدارترین فقیهان و عارفان قرن سوم است و مرگش دا بسال ٢٤١

جنبیط کرده‌اند (لطف‌نامه دهخدا س ۱۲۹۲ ستون ۲) .

عطار در منطق الطير (چاپ دوم صفحه یکصد و هفتاد و هشت سطر پنجم) بدینگونه

از وی یاد میکند:

احمد حنبل امام عصر بود شرح فضل اولیه و ناز حصر بود

^۲ - نامش پیشر نام پدرش حارث و نام جدش عبدالرحمن و کنیه اش ابو نصر بود . او

را بشر حافی میگفتند بدین سبب که :

... طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه‌ی مشاهده‌ی حق تعالیٰ هرگز ...

کفش در پای نکرد، حافظی از آن لقب یافت . . .

میر گش را بسال ۲۲۷ ثبت کرده‌اند. از سخنان اوست:

... فاصله‌ترین چیزی که بندۀ را داده‌اند، معرفت است؛ اگر خدای را...

خاصگانند عارفانند . . .

رجوع فرمائید بفرهنگ اشعار حافظ ، صفحات ۳۵۵ و ۳۶۵ و ۵۸۵ .

که او سخن بی پرده میگفت و فهم مردم زمان را ، یارای آن نبود که سخنانی این چنین راز شکاف بشنوند و بی معنی مقصود برند ؟ هر کس احمد حنبل را در کنار بشر حافی میدید ، زبان بملامت میگشود و سرزنش میکرد که تو پیشوای زمانه ئی ، از چیست که چون از مجالس گوئی فارغ میشوی و شیوه ای واعظان پایان میبری ، سر و پا بر همه دوان دوان میروی و خود را به بشر حافی میرسانی و در کنارش می نشینی ؟ ! تو داناترین مردم این روز گاری ، اینکار زینده تی تو نیست ؛ چرا پند ناصحان بکار نمیبنند و ازاندرز پا کدلان براه برنمیگردی و هچنان پروانه سان بگرد رخسار بشر پرواز میکنی ؟ !

احمد حنبل در جواب ملامتگران میگفت ؛ راست میگوئید علم من از او افزون است ؛ فقه از او نیکتر دانم ؛ باصول ازو بیشتر واقفم ؛ احادیث ازو بیشتر خوانده ام ؛ آری آری من ، ازو داناترم ، اما او خدا را نیکتر ازمن میشناسد و بخدا از من نزدیکتر است .

ای مرغ وفادار ، بنگر که در سخن احمد حنبل ، چه مایه از انصاف است و هم این سرشک شاهانه ؟
 حکایت بشنو که هر چند بر پیشانی تاریخ ندر خشد ، در میان افسانها درخشش بسیار دارد . میگویند : سلطان محمود غزنوی ، سلطانی ، بت شکن بود ؛ بدیار بت پرستان ، لشکر میکشید و بتکده ها را ویران میکرد و در هم فرو میکویید . در یکی از همینگونه پیکارها که با هندوان دریبوست ، بیاری ایزد ، دشمن در هم شکست و شاه هندوان را با سیری گرفت و بسیاه خود آورد گویند ، در آن روز گار شاه هندو ، سالخورده بود و جهاندیده ؛ نیروی چوانی تداشت اما رأیش روشن بود و خردش بیدار ؛ وقتی بدست سپاهیان سلطان محمود غزنوی گرفتار گردید ، چشم براه حق گشود ؛ از تمام دل ، دین اسلام پذیرفت و بمسلمانی روی آورد . سلطان محمود که این جذبه و شوق را بچشم دیده بود ، شاه هندو را بسی گرامی میشمرد و ارجمند میداشت ، دستور داد برایش خیمه و خرگاهی شاهانه پاداشتند

و نوکران بیشمار در خدمتش بگماشتند . هندو شاه ، یکی از شهبا که تنها بخیمه نشسته بود ، سودا بدش چنگ زد و شور در جانش افتاد ؛ گریه وزاری آغاز کرد و از بام تا شام گریست ، تا آنکه تو انش از دست شد و اندک اندک تندرنستی وی بدست بیماری بتاراج رفت . سلطان محمود را خبر دادند که شاه هندوان از سپیده دمان تا شامگاهان ، همه کارش گریه کردن است . سلطان محمود سخت آزده خاطر شد و او را نزد خود خواهد ! شاه هندو چون قدم در خیمی سلطان محمود نهاد ، سلطان پیای خاست او را در کنار گرفت ، بر جیش بوسه زد و او را کنار خود جای داد ؛ آنگاه گفت میشنویم شاه هندو همه شب گریه میکند و همه روزه ناله سر میدهد ! گریه و زاری شایسته‌ی تو نیست ؟ اگر درین غمی ، که جاه و مال از دست داده‌ئی و از ایل و تبار دور مانده‌ئی ، هم اکنون فرمان دهم که باشکوهی هر چه افزون تر ، ترا بخاک هند رسانند و بیار و دیار پیوند دهند و اگر درین ماتمی که ملک از دستداده‌ئی ، از قلمرو حکمرانی من ، هر ملک که میخواهی ، بتوارزانی باد و اگر بیک وده بسنه نمیکنی ، حدملک از آن تو باشد ؛ دست از اینکار بکش و چشم از اشک فرو شو که اگر داستان زنند و ترا بگریه یاد آور شوند ، نام نیکت تباھی بگیرد و آوازه‌ی بلندت ، بیستی گراید ؛ چنگ و پیکار همه پیروزی نیست ، میدان نبرد همه جا ، باسر افزایی پایان نرسد ؛ چه شکست‌ها و در بدربارها که از پیکار ، بکنار چنگجویان نشسته و چه جان باختن‌ها که نبرد ، بدنبال داشته ؛ ازین هم اگر بگذریم ، سخنی بزرگ تر بمنان ماست که تو مسلمان شده‌ئی و با من برادری و بحکم اسلام با من برابر ؛ تو با من انجازی ، هر چه میخواهی بکن و بهر چه دلت میخواهد فرمان ده ؛ آنچه مرامت تراست و آنچه من در لشکر فرمان توانم داد تو هم توانی داد ؛ هم اکنون میگوییم تا همه لشکریان را فرا خوانند و آنها را آگاه سازند ، که فرمان تو ، فرمان منست و همه باید بجان بدنورت رفتار کنند . شاه هندوان که این سخنان را شنید بر اشکریزی و بیتابی خود افزود و در میان اشک و آه دست سلطان محمود را در دست فشرد و سر بزیر

انداخت ، آنگاه با آوائی که دل را بدرد میآورد ؛ بسخن پرداخت :
 من نمیگریم برای ملک و جام
 در قیامت گر کند از من سوال
 کاشتی با چون منی تخم جفا
 با جهانی پرسوار سرفراز
 این خود از خط وفا بیرون بود
 تا تو با ما سر در آری اندری
 دوست خوانم بگو یا دشمنت
 در وفاداری چنین نبود روا
 چون دهم این بیوفائی را جواب
 گریه زانست ای جوان این پیر را
 اینست شیوهی مردان با انصاف ای مرغ وفادار ، که در معراج کهها انصاف
 فرمانرو سازند و جز بر آئین راد مردان حرفی نگویند و جز راه جوانمردان
 راهی نپویند . انصاف سرشنی والاست که چون دریا پستی و بلندی را در خود پنهان
 میکند و در آستانش ، همه یکسان میشوند ؛ دیگر آنجانه از بلندیها نشانی پدیدار
 میشود و نهاز پستی ها اثری نمودار میگردد ؛ در آنجا همه یکی هستند و همین خود
 سبب است که انصاف پیشگان ، در برابر هر کس که باشد حق میگویند و در کارها
 انصاف میدهدند و از هر چه جز این باشد ، روی بیزاری برمیگرداند . بندگان
 پی خجسته خدا ، همه آنها هستند که انصاف دارند و وفا بکار میبینند . خدا
 خود وفاداران را دوست میدارد . مگر نشینیده ئی که چگونه آن شمشیرزن مسلمان
 که با کافری عهد شکست و بیوفائی کرد ، مورد عتاب خدا قرار گرفت ؟
 پوپاک آنگاه بمرغ وفادار گفت : در یکی از نبرد
 های خونین ، که میان مسلمانان و کافران
 در گرفت ؛ در گیرودار جنگ ، جنگجوی مسلمان از هم نبرد کافر خود ، امان

جنگاور ناجوانمرد !

خواست تا نیاز بگزارد . مهلتش دادند ؛ نیاز بدر گاه خدای بی نیاز گزارد و باز
تیغ بر کشید و پیکار از سر گرفت . هنوز لحظه‌ئی نگذشته بود ، که شمشیر زن
کافر کیش ، امان خواست تا سجده به بت برد ؛ مجاهدمسلمان اماش داد . جنگاور
بت پرست بگوشه‌ئی رفت و پیای بت خویش نیایش برد و بخاک زانو زد و بی خود
از خویشتن برآز و نیاز درآمد . جنگجوی مسلمان وقتی این حال را دید ، بر آن
شد ، تا از بی خودی هم نبرد خویش ، بهره بر گیرد و بشمشیر گردنش را بیندازد .
بدین اندیشه ، گامی بجلو نهاد و با تیغ آخته ، پشت سر آن بت پرست ایستاد و
تیغ بپا برد که فرود آورد ؛ ناگاه سروش غیب ، بnda درآمد که ای پیمان گسل
چه میکنی ؟ چرا وفا بجا نیاوردی و عهد شکستی ؟ مگر خود نه این بود که او بتوا
مهلت داد ، تا نیاز گزاردی ؟ اینک تو چه میکنی ؟ امانی را که داده‌ئی ندیده
میگیری ؟ و بناجوانمردی بر آنی که هم آورد از پای در آوری ؟ بانگ سروش
لرزه بر اندام جنگجوی مسلمان انداخت و عرق شرم ، بر سر اپایش نشست ؛
اشک از هر دو چشم‌سرازیر شد و تغیر ندبهاش ، بگوش جنگاور بت پرست رسید
سر از نیایش بت برداشت و بسوی او آمد .

تیغش اندر دست و حیران مانده‌ئی	کافرش چون دید گریان مانده‌ئی
گفت گریان از چه‌ئی بر گوی راست	گفت گریان از چه‌ئی بر گوی راست
این چین گریان من از قهر توام	بی وفا گفتند از بهر توام
نعره‌ئی زد بعد از آن بگریستزار	چون شنود این حال کافر آشکار
از برای دشمن معیوب خویش	گفت جباری که با محظوظ خویش
چون کنم من بی وفائی بی حساب	از وفاداری کند چندین عتاب
شرک سوزم شرع آئین آورم	عرضه کن اسلام تا دین آورم
و ای مرغ وقادار ! بدان که انصاف و وفا را خدادوست میدارد و برادران ^(۱)	

۱ - در اینجا داستانی از یوسف بیان آمده که چون بسیار مشهور است و مضمون آن
نیز بثکرار ضمن مباحث دیگر مورد استفاده قرار گرفته است از نقل آن چشم‌پوشی شد .

یوسف اگر بیوفائی نمیکردند ، شرمساری نمیبردند .

هر که گستاخی کندر راه دوست .. مرغ و فادر که از سخنان پوپاک خرم شده بود ، بجای خود نشست و دیگری از مرغان پیای خاست و گفت : ای هدهدر اهنمای ، آیامیتوان دربار گاه سیمرغ ، بگستاخی سخن گفت ؟ پوپاک پاسخ داد : که بر از ، دست یافتنگان و دل از دستداد گان را ، این پایه داده اند که هر چه خواهند در حضرت سلطان بگویند . اینان دیوانگان عشقند . شور و هستی عشق ، عنان از کشان بدر کرده ! مجنون کوی لیلایند ؛ برسردار انا الحق میزند ؛ از مرگ نمیگرینند و چهره از خون دل گلگون میسازند . هر کس بدین پایه رسد ، هر چه گوید و هر چه کند ، از راه و روش ظاهر بیان بدور است .

بنده نوازی !

برایان حرجی نیست که شیفتگان طریقند

و مجنونان راه ... آنگاه پوپاک قصدائی خوش

سر کرد از آن دیوانه و عمید خراسان که چنین بود :

در خراسان بود دولت بر منزید زانکه پیدا شد خراسان را عمید^(۱)

۱ - در باره‌ی « عمید خراسان » فاضل محترم دکتر محمد حواد مشکور « مصحح منطق الطیر » در صفحه ۳۳۰ از چاپ دوم ، مرقوم داشته‌اند که :

« ظاهرآ مراد از نام عمید دراینجا ، ابو نصر محمد بن منصور بن محمد الکندری ، ملقب به عمیدالملک است ، از مردم تباشیور ، که نخستین وزیر مشهور دوره‌ی سلجوقی بود و وزارت طغول و آلبارسلان سلجوقی را داشت و چنانکه بعضی »

« نوشتند ، بسایت نظام الملک در مرو رود ، بزندان افتاد و پس از یکسال ، در حمام‌جا کشته شد دوره‌ی وزارت او هشت سال و چند ماه بود ، »

« تولدش در ۴۱۵ و قتلش در ذی الحجه ۴۵۶ اتفاق افتاد . »

چنانکه علامه بدیع الزمان فروزانفر متذکر شده‌اند ، استنباط مصحح محترم منطق - الطیر درین مورد درست نیست و مراد « عطار » از « عمید خراسان » ، محمد بن منصور -

سر و قامت سیم ساعد مشک موى
شب شده از عکس آن در همچوروز
هر یکی را نقره خنگی زیر ران
ژنده‌ئی پوشیده ، پائی بر هنه
گفت آن کیستند این خیل حور
کاین غلامان عمید شهر ماست
او فتاد اندر سر شوریده دود
بنده پروردن بیاموز از عمید
و در همین معنی قصه‌ی آن دیوانه برهنه تن
است که روزی گرسنه و درمانده ، از صحرائی

صد غلامش بود ترک ماه روی
هر یکی در گوش داری شب فروز
با کمرهای مرصع در میان
از قضا دیوانه‌ئی بس گرسنه
دید آن خیل غلامان را ز دور
خواجهی شهر جوابی داد راست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود
گفت ای دارنده‌ی عرش مجید

خشت زنی بیاموز !

میگذشت . آسمان میغیرید ، ساعتمیزد ، طوفان شده بود و بدنبال آن بر فی سنگی
از آسمان میبارید و هوای سخت سرد شده بود . دیوانه از گرسنگی تو ان راه رفتن
نداشت ، از سرما میلزید و از ریزش قطرات برف و باران بجان آمده بود .
همچنان رنجه و درمانده ، خود را بویرانه‌ئی رسانید . ناگاه خشتی از بام نیمه
در هم ریخته ویرانه ، برش افتاد : سرش شکست و خون بر پیشانیش دوید . دیوانه
ـ نسوی از اعاظم رجال عهد سلجوقی متوافق سال ۵۹۴ بوده است نه ، عمید الملک کندری ،
چنانکه فاضل محترم دکتر محمد جواد مشکور پنداشته‌اند .
برای مزید استحضار بمناسبت اینکه نام خواجه نظام الملک ، بیان آمده ، اضافه
میکند که :

خواجه نظام الملک در سال ۱۰۴ متوال شده ، در روز یکشنبه سیزدهم ذی الحجه سال ۵۵۴
بوزارت رسیده و در دهم ماه رمضان سال ۸۵۴ در اصفهان (علامه قزوینی در چهار مقاله سفره‌ی
« یو » محل قتل خواجه نظام الملک را نهادند نوشته است) کشته شده است . مدت وزارت شن
قریب سی سال و عمرش نزدیک به هفتاد و پنج سال بوده است .
(رجوع فرمایید بناریخ بیهق صفحه ۷۶ و اخبار الدوّلة السُّلْجُوقِيَّةِ جاب لاهور
صفحات ۳۲ و ۳۴ و مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی چاپ دانشگاه صفحه ۱۸۳) .

سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت : خدایا تو که بهتر ازین ، خشت نمیتوانی زد ،
چرا کوس سلطانی میز نی و خود را بنده پرور میخوانی ؟!

پوپاک گرم داستان پردازی شده بود . داستانی
نان بده یا خلق مکن !! از آن کس ^(۱) که خر همسایه را بعاریت

گرفته بود پرداخت ، سپس بشیوائی ، از دیوانه دیگری سخن گفت که در مصر
میزیست . دیوانه مصری ، بسالی که قحط نان شده بود و مردم مصر پی در پی
از گرسنگی میمردند ، در میان جمع گرسنگان بود . روزی که مرگ و میر از
کمی نان بیداد کرده بود ، سر با آسمان بلند کرد و گفت : خدایا تو که نمیتوانی
بند گان خود را نان دهی ، پس کمتر بیافرین که نان بهمه برسد و این سان بداس
گرسنگی بند گافت درو نشوند .

پوپاک باز قصه گفت . چند قصه بدنبال هم گفت . هر چه گفت از شوریدگان
بود از دیوانگان بود از آنها بود که با خدا ، بگستاخی سخن گفته بودند .
وسراجام بمرغ پرسنده گفت : اگر دیوانه جمال سیمرغ شوی و در راه این عشق
سر بشوریدگی و شیدائی برداری ، رخصت گستاخی توانی یافت .

مرغلک که مشکل خود را حل شده دید : بر
جای خویش نشست و مرغی دیگر مشکل

پیش پوپاک آورد . این مرغ از عشق حرف میزد : از رسوائی عشق گفتگومیکرد
واز شیفتگی و شیدائی ، سخن میگفت . میگفت : من تازنده بوده‌ام ، عاشق بوده‌ام !
زیبینده‌ی عشق سیمرغ منم . هنم که در ، بر خویش و بیگانه بسته ، از همه پیوند
گستته ، سودائی عشق گشته‌ام ؟ سر بصرحا زده‌ام و کاری جز عشق ورزیدن و
بملاحت عقل خنديدين ، نداشتهم : جان بجهه کار آیدم ، اگر در پای یار نریزم و
دل بچه کار خواهم ، اگر نثار دلبر نکنم : اکنون که کاروان مرغان بسوی کعبه‌ی

۱ - در اینجا نیز داستانی در همین زمینه هست که چون مضمون تازه تری ندارد ،

نقل نشد و همچنان از چند حکایت دیگر به همین علت سرفناشر گردید .

مراد، روانست من سودازده، از اشتیاق میسوزم که بزودتر، بیارگاه سیمرغ رسم و سر در پایش اندازم.

خدا را ای پوپک ره شناس، آهنگ رفتن کن و از مشکل گوئی بپرهیز.
 پوپک گفته‌های مرغ شیدارا، بآرامی شنید و چون نوبت بدو رسید که پاسخ بگوید، گفت: ای مرغک شیدائی، سخن عشق بلاف و گزاف نتوان گفت و راه نسبجیده، بکوه قاف نتوان رسید. تو سم که نسیمی پرده‌ی پندارت از هم بدرد و راز، از نهان بیرون افکند. آنگاه شرمسار شوی که بگزاره گوئی نشسته‌ئی و راه ناشناخته، گام بر هگذار، نپاده‌ئی. شیدا بودن تو، سیمرغ را چه سود دهد؟ این توئی که اگر سیمرغ، بتو بنظر عنایت بنگرد، رستگار شوی و عمر جاوید یابی. مگر داستان شیخ بزرگ بازیزید را نشنیده‌ئی که چون مرد شبی بخوابش دیدند.

جان عارف!

پرسیدند نخستین شب گوررا چگونه گذراندی
 و بفرشتگان پرس^(۱) و جو^(۲) کن که
 مبیر سیدند خدای تو کیست؟ چه گفتی؟ بازیزید پاسخ داد: وقتی فرشتگان نزدم
 آمدند و پرسیدند خدای تو کیست؟ گفتم بروید از خدا بپرسید که بازیزید چگونه
 بنده‌ئی است؟ من اگر خدای یگانه را بپرسم، چه سودی برای خدا توانم آورد؟
 اما اگر او را بنده‌ی خود بخواند، سودها در میان است که از رفت آن، سر
 بعرش سایم و زمزمه‌ی کرویان بشنوم و باز درین باریک سخن داستانی از سلطان
 محمود غزنی آورده‌اند که نغز و دلفریب است و ای مرغ شیدا آن داستان چنین است:
 شیخ سلطان محمود جامعی شاهی از تن بدر
 سلطانی در گلخنی!
 کرد و در شهر غزنی بگردش پرداخت: گذارش
 بگلخنی افتاد. با خود گفت، صاحب این گلخن، در سایه‌ی چتر شاهی من
 زندگی میکند؛ از بزرگی من بدور است که از حالش آگاه نشوم و خانمانش

را از نزدیک نبینم . بدین اندیشه وارد گلخن شد . مرد گلخنی با چهره‌ئی گشاده و سیمائی باز و لبی خندان ، مقدم سلطان را پذیره شد ؛ ثنا گفت و از آمدنش شکرها بجای آورد . خشکیده نانی داشت ، برابر سلطان نهاد و خود به خدمت ایستاد ، سلطان محمود نان خشکیده را خورد و در دل گفت : این مرد گلخنی سخت بزرگوار و بخشنه است ، اگر این بزرگی را با پوزش خواهی نشکند دل از هرش خواهیم برید و سراسر عمر گرامیش خواهیم داشت و اگر پوزش نشیند و کبریایی درویشی خوش ، را درهم شکند ، دیگر رویش را نخواهیم دید و بسویش نخواهیم آمد . سلطان درین اندیشه بود که بنا گاه دریافت ، دیر گاه است ؛ از جای برخاست که از گلخن بیرون رود ؛ مرد گلخنی ، گامی بجلو نهاد و گفت سرور من ، خانمان مرا دیدی از سفره‌ام نان خوردم ؛ من همین که هستم و خانه‌ام همین است که هست ؟ هر وقت خواستی ، میتوانی قدم بر چشم من بمنی و بخانه‌ام بیائی .

سلطان محمود از گفته‌ی مرد گلخنی ، آنچنان شاد شد که هفت بار دیگر ، بگلخن رفت و بر سر سفره‌ی مرد گلخنی نشست . آخرین بار ، گفت : ای مرد گلخنی ، من سلطان محمودم ، از من چیزی بخواه ؛ مرد پاسخ داد : من از تو ، جز تو ، چیزی نمیخواهم ؛ در جهان چیزی نیست که بچشم من گرامی‌تر از مهر تو باشد ؛ اگر با من سر عنایت داری ، گه گاه بخانه‌ام بیا و ایوان ، بفروغ چهره خویش روشن کن .^(۱)

سخن چون بدینجا رسید پوچ اند کی از گفتن بیاسود ، سپس بمرغ شیدا گفت : دوست‌من ، شیدایان راستگو چنینند ؛ از مبعد جز عنایت نخواهند و از معشوق ،

۱ - در اینجا نیز داستانی پدیده شده :

بود درویشی ذرفط عشق زار وذ محبت همچو آتش بیقرار

بر شته نلم درآمده که آنرا نقل نکردم چه آنکه مضمون تازه‌ئی نداشت و ماتند دیگر حکایات بود .

جز سوز عشق چیزی طلب نکنند . سخن که بدینجا رسید مرغ شیدا سر بزیر افکند و بی آنکه حرفی بزند یا متفار بجناید ، من خود گرفت و بجای خویش نشست .

هنوز مرغ شیدا بجا یگاه خود نرسیده بود که
كمال پرستان !
از صفر مرغان ، یکی دیگر برخاست ؛ خود

را بکنار کرسی شانه بسر رسانید و گفت : من مرغ کمال پرستانم : مینیدارم که بکمال رسیده ام و حاصل رنجهای جانکاه خویش را یافته ام ؛ از اینرو ، نمیتوانم از جایی که بدان دست یافته ام ، دل بر کنم و کوه و صحرا در نوردم و خود را بدیار سیمرغ رسانم ؛ بر من مگیر و بمن اجازت ده که در لانه خود بمانم و بر تار خود بتنم . از گفته مرغ پنداری که خود را بکمال رسیده ، مینیداشت ، پوپلک را خون بجوش آمد ؛ اما بر خود چیره شد و بر متفار نوک بر گشته خویش ، از شکیابی لگام زد . آرام و بريده در پاسخ آن مرغ گفت : دریغ و افسوس که گرفتار شیطان طبع پر غرور خود شده ئی و در خود پرستی غرق گشته ئی .

کسانی مانند تو که خود را کمال یافته ، مینیدارند ، خیال بافانی هستند که از چمن زاد معرفت ، بدور افتاده اندو گرفتار نفس سر کش شده اند ؛ تو هنوز از خود ببرون نیامده ئی که بکمال بر سی و هنوز غرقهی پنداری ... تا بر سر دیو و نفس ، از عشق زنجیر نزنی و تا خود را فراموش نکنی و همه او نگردی بکمال نخواهی رسید .

هر لحظه که بخود اندیشه ، ازاو دور مانده ئی و چون چنین است ، نمیتوان حد ترا بکمال رسیده دانست . پوپلک این بگفت و بمرغ پنداری نگریست ، دید همچنان ، در خود فرو رفته و ببال و پر زیبای خویش چشم دوخته است .

پوپلک برای اینکه فهم سخن آسان شود ، دست بافسانه سرائی زد و گفت شیخ^(۱) ابو بکر
جبروتی که ببادی در هم فروریخت !

نیشاپوری ، با جمعی از سر سپرد گان ، بر

۱ - در مورد شیخ ابو بکر نیشاپوری رجوع فرمائید بصفحة ۱۸۶ از کتاب حاضر .

خری نشسته ، از راهی میگذشت . ناگهان خر را بادی در گرفت و صدادربیچید ؛
 شیخ چنان بیتاب شد که موی بکند و جامده بر تن درید و شیون برداشت . یکی
 از همراهان پرسید این بیتابی چرا میکنی ؟ ! شیخ پاسخ داد که یک لحظه پیش ،
 این همه سر سپرده در پس و پشت خود دیدم ، سر بفروز بر آوردم که با این مقام
 پایه‌ی بازیزید رسیده‌ام و در دنیای جاویدان نیز پایگاهی بس بلند خواهم داشت ؛
 در همین لحظه ، خر چنان کرد که شنیدید ؛ بخود آمدم ، دیدم بخیره لاف زده‌ام
 و سخن بگزار گفتدم که خری چنین پرده‌ی پندارم را از هم میدارد .

پوپک که گرم سخن شده بود قصه‌ی دیگر پرداخت
رمزی از شیطان !
 که چنین بود : روزی از خدای بی همتا ،

بهوسی پیام رسید که از شیطان بپرس چه شد که بدین روز افتاد ؟ روزی کدموسی
 شیطان را دید ، بدستور حق این رمز را ازاو بازپرسید ؛ شیطان گفت یک روز « من »
 گفتم و چنین بچاه بدنامی سرنگون شدم ؛ تو اگر میخواهی بسرنوشت من گرفتار
 نشوی ، « من » همگو که تو هم مثل من گردی و باز در داستانها آمده که یکی
 از پارسایان ، همیشه میگفت :

بمستوران مگو اسرار هستی !

مگوئید که راه گم میکنند و سر ببیایان
 میزند ؛ اینان همان بهتر ، که اندک اندک ، برآه آیند و پله پله ، بکاخ کبریائی
 برستند ؛ اگر ، رهیکسره در نورند ، بخود گرفتارشوند ؛ خودبینی و خودبرستی ،
 بر آنها چیره گردد و غوغای بردارند که « این منم طاووس علیین شده » آنگاهدهنه
 بدرانند و سر بخود کامگی بر آرند که ما چنین و چنانیم و عرش و فرش هر دو ،
 بیکباره زیر پاداریم ، بملکوت اعلی رسیده‌ایم ، ندای فرشته میشنویم ، دیگر کسی
 چون مانیست ، فرشته چیست ؟ فرشتخدود مائیم ؟ عرش چیست ؟ عرش خود فرش
 ماست ؛ او کیست ؟ ما او را بهستی کشانده و بر کرسی نشانده‌ایم و آنوقت است
 که این خامان و تازه‌کاران ، در پر تگاه کفر ، سرنگون میشوند و باش قهر بیندان

فرو میافتدند . همان بهتر که همه اسرار گفته ناید ، چهظا هر بینان سخت گمراهنده هر چه به چشمشان آید ، همان را هست میدانند و آنچه را بچشم نه بینند ، نیست مبیندارند ؛ ازمعز ، تنها پوست میخواهند واژ عشق ، تنها چهره‌ی دوست میطلبند و واژدین ، تنها بظاهری دل خویش دارندواز آن ریزه کاریها که در عشق سرمدی است روی بر تافتند که این مایه سخت زرف است و بدین اندک سخن حقش ادا نشود و معنی منظور بر مسند جان ننشیند پیرده از رخسار بیکسو نیفکند.... پویاک پس منقار فرو بست . میخواست کدیگر سخن نگوید و بر آنچه گفته است حرفی نیفزاید ، ولی میدید که سخن نا تمام است و مرغ پنداری ، همچنان بر این سر که کمال یافته و بعزت رسیده ؟ و چون نمیخواست که یکی از همراهانش ، در اشتباه بماند و راه گم کرده روز گار بسر آرد باز از قصه مدد گرفت و حکایتی نو آغاز کرد و گفت :

پارسائی بود که عمر در پرهیز کاری بسر آورد و بود
شرف سگ !
روز و شب ، بنماز میایستاد و سر از سجاده بر

نمیگرفت ؛ مردم شهر ، همه کمر بسته در گاهش بودند و از او پیروی میکردند . روزی تنی چند از پیروان ، بخاندش رفتند ؛ دیدند سگی در کنارش نشسته و دم خود را بدامن مرد پارسا میزند ؛ پارسا از سگ پرهیز نمیکند و بکار خود سر گرم است سخت بشگفتی فروشندن . آخر مردی بدین پارسائی و سگ ؟!... سگ حیوانی است که گفته اند . باید آن پرهیز کرد ؛ بخود میگفتند کار مرد پارسا چه معنی میدهد ؟ معتقدان مرد پارسا نتوانستند خاموش بنشینند بصادر آمدند و هم آواز گفتند : ای بزرگ مردی که بر مسند پارسائی ، بجلال نشسته ؟ ، سگ حیوانی پلید است چرا دامن از سک در نمی چینی و رضا میدهی که دم بر دامن بمالد ؟ تو مردی پا کدامنی ، از اینکار پرهیز واذین پلیدی احتراز کن . پارسا مرد که این گفته شنید گفت : ای دوستان یکدل و یکرنگ من ! شما از یک نکته بی خبر مانده اید ! ای همچنان که میگوئید و درست هم میگوئید ، ظاهری پلید دارد ، اما یک چیز را نمیدانید که من هم باطنی پلید دارم ؛ این دو پلیدی در هم گم میشود ؛ زیرا آنچه که او را بظاهر است مرد را در باطن است

درون من همچون بیرون سک است و این نکته است که بمن یارا میدهد تا از این حیوان پلید، پرهیز نکنم و او را از خود نرانم. آری ای مرغ پنداری که گمان میکنی بکمال رسیده‌ئی، افسوس که از حقیقت بس دورمانده‌ئی و بمعرفت نرسیده‌ئی؛ سخت در خود غوطه ورشده‌ئی که از کعبه‌ی سیمرغ به خیره خود را، میخواهی محروم سازی و بلاندی خاشا کی خویش سازی. با توجه بگوییم که سخت در اشتباہی و نور حقیقت را نمی‌بینی. اینکه تو از کمال دم میزی، از اینروست که خود، کمال را ناشناخته‌ئی و ناشناخته از آن سخن میگوئی؛ مرغک پنداری من، بخود آی، چشم باز کن، بین «تفاوت ره از کجاست تا بکجا...» پوپک همچنان میگفت لیکن هرچه بیشتر میگفت، اثر کمتر میدید؛ باز بنا چار مقاومت بقصه گشود و افسانه‌ئی بزبان شعر بیان کشید که چنین بود:

در عبادت روز و شب بوده مقیم
در عبادت روز و شب بوده مقیم
ز آفتاب سینه تابش می نیافت
ز آفتاب سینه تابش می نیافت
گاهگاهی ریش خود را شانه کرد
گاهگاهی ریش خود را شانه کرد
پیش او شد کای سپهسالار طور
پیش او شد کای سپهسالار طور
تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
باز پرسید این سخن حق گفت دور
باز پرسید این سخن حق گفت دور
دایماً مشغول ریش خویش ماند
دایماً مشغول ریش خویش ماند
ریش خود میکند مرد و میگریست
ریش خود میکند مرد و میگریست
گفت هم مشغول ریش است آن فلان
گفت هم مشغول ریش است آن فلان
ورهی بر کند هم در، ریش بود
ورهی بر کند هم در، ریش بود
چه بکثر زوباز مانی چه بر است
چه بکثر زوباز مانی چه بر است
عزم تو گردد درین دریا درست
عزم تو گردد درین دریا درست
هم ز ریش خویش نا پیدا شوی
هم ز ریش خویش نا پیدا شوی
پوپک که سخن از ریش در ازان بیان آورده بود، قصه‌ئی دل انگیز تر در همین باره

بمیان کشید و گفت:

ایله مردی که ریشی بس دراز داشت، بنا گاه،
در دریا افتاد و در آب غرقشد. مردی که
بساحل ایستاده بود او را میدید که میان آب دریا غوطه میخورد و پائین وبالا
میرود. هر وقت که مرد ریش دراز، بزیر آب میرفت، ریشش بروی آب پهن میشد
وسپس بزیر آب رفته از نظر ناپدید میگردید. آن مرد که در ساحل ایستاده بود این
حال را که دید، پنداشت مرد غرق شده، توبه‌گی بگردن آویخته است: از کنار دریا
فریاد کشید که ای برادر، توبه‌را از گردنت باز کن و گر نه خفه میشوی. مغرق
که یکدم بالای آب آمده بود، باصدایی گرفته و ناله‌ئی جگر خراش، گفت: ای
عزیز، این توبه نیست ریش منست که باعث مرگ من شده است و توابی مرغ پنداری
بریشی ظاهری، چنین چنگ زده‌گی و آنرا سبب کمال خود میدانی. اگر کمال
میخواهی، دست از این ریش پلید پندار بردار، آنرا بر کن و بدور افکن، تا نور
حقیقت دلت را تابان سازد. مرغ پنداری از گفته‌های پوپاک پی باشتباه خودبرد و
شم زده بگوشیدی نشست. و در همین وقت یکی دیگر از مرغان بر ابر کرسی هدهد
آمد و گفت:

ای پوپاک زنده دل، بمن، بگو درین سفر پو
خطر، بچه دل شاد باش و خرمی از که بگیرم
که اگر این نکته بدانم، بینا و دل آگاه، قدم در راه خواهم گذارد و ملول و دل
افسرده نخواهم شد. پوپاک گفت: مردان راه، تنها بحق دلشادند و از هر دوچهان
آزاد ۰۰۰ در آفرینش هر چه می بینی، همه از اوست. آسمانها، او بر افراشته و
زمین را پیای داشته؛ دل بخدا بند؛ شادی از او بخواه؛ هر چه هست، بدو باز بسته
است و جن او هیچکس سزاوار پرستش نیست؛ شورید گان و ادی عشق، همه دل
بدو دادند و بیاد او سر بشیدائی بر آوردند؛ اگر چنین باشی، شادی بجاننت سایه بگسترد
و غماز دلت بگریزد؛ این حال را، خود فراموشی، باید؛ نه اینکه عیب جوئی !!

عیب خود بپوشی و در پدیدار ساختن عیب دیگران بکوشی؛ اگر چنین کنی و چنین باشی، با آن مردمست مانی که در جوالش کرده بودند. پوپیک این بگفت و داستان مردمست را بنیان شعر بدینگونه بیان کشید:

آب کارش برده کلمی کار آب	بود مستی سخت لایعقل خراب
از خرابی پا وسر گم کرده بود	در دو صاف از بسکد با هم خورده بود
پس نشاند آن مست را اندرجوال	هوشیاری را گرفت از وی ملال
آمدش مست دگر در راه پیش	بر گرفتش تا برد با جای خویش
میشد و میکرد بد مستی بسی	مست دیگر هر زمان با هر کسی
چون بدید آن مست را بس تیره حوال	مستاول، آنکه بود اندرجوال
تا روی آزاده چون من کو بکو	گفت دو پیمانه کمتر ای عموم
آری ای مر غلک هوشیار، آنها که همه عیب دیگران بیشند، هر گز در آستانه سیمرغ	
جائی بلند ندارند و تو اگر میخواهی، با آن مقام رسی، باید عاشقی شیدا باشی که	
جز جمال یار چیزی در آندیشهات راه نیافته باشد؛ همه شور و همه سوز باشی؛ تنها	
باو بنگری و باو بیندیشی که اگر عشقت بکمال نباشد، جمال نبینی و همه عیب	
بنگری.	

آنگاه پوپیک بقصه سرائی پرداخت و گفت
عیب دلبر از کجا معلوم شد!
مردی غول پیکر و خصم افکن، بنزی دل
بسته بود که بر مردمک چشمش لکه‌ئی سبید جای داشت؛ مرد عاشق آن لکه را
نمیدید و هر وقت نزد دلبر میرفت، از فتنه گری چشمها یش ستایش‌ها میکرده و
مديحدها ميسر و د سالی چند براين بگذشت، اندك اندك، آتش هوس مرد روبسردي
گذاشت و شعله‌های سر کش آن، خاموش گشت؛ در آخرین روزی که بدیدار دلبر
رفته بود، لکه‌های سبید چشم سیاهش را دید؛ پرسید این لکه از چه وقت در چشم است
پیدا شده؟ زن پاسخ داد؛ از آن وقتی که عشق تو بمن کم شده اين لکه پیدا گردیده...

پوپک این قصه را که با نجام رسانید، افسانه‌ئی
دیگر آغاز کرد و باز از مستان و محتسبان

سخن گفت و حکایتی بشعر نقل کرد که این بود:

محتسب آن مست را میزد بزور مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گرمال حرام این جایگاه مستی آورده و افکندی برآه
بوده‌ئی تو مست تر از من بسی لیکن آن مستی نمی‌بیند کسی
شانه بسر وقتی از افسانه سرائی بازآمد، مرغ پرسنده را دید که بجای خود
باز گشته و بر جا نشسته است، خواست که از کرسی بزیر آید، لیکن در همان
دم، مرغی دیگر برخاست و گفت: ای پوپک بیداردل وای راهبر مرغان، سخن
حق میگوئی و همه گزینه و پسندیده حرف میزنی، من از آن مرغانم که از هم
اکنون خود را مبیای سفر کرده‌ام؛ تنها یک خواهش از تو دارم که بمن بیاموزی
چون بحضرت سیمرغ رسیدم از وچه بخواهم کما گراین رمز بمن بیاموزی، هرچه
از سیمرغ خواهم از بهترین آنها خواهم.

پوپک گفت: ای مرغ بیخبر از همه جا، چون
از دوست‌چه خواهیم؟ با و رسیدی، از او جز او چیزی مخواه که

«بند گان تبه کارپریشان روز گار»، همه‌ای از اسامان یافته و از پریشانی رسته‌اند. گرفتم
آنکه تو بهترین چیزها را ازاو خواستی، آیا بهتر از خود او چیزی هست؟ آنگاه
پوپک از بوعلی^(۱) رودباری، آن مرد راحق یاد کرد و گفت: این بزرگ در وقت
مرگ میگفت، خدا یا نه دوزخ میشناسم و نه بهشت میدانم؛ تنها ترا میجویم، تنها ترا
میخواهم. هدهد سپس قصدی از ایاز نقل کرد و گفت:

خدمتگزاری که پادشاهی روزی سلطان محمود غزنوی ایاز را بحضور
طلبدید و گفت: از امروز ترا بر بخش بزرگی

نمیخواهد!

۱ - در جای دیگر باین حکایت باز میکردیم و آنرا بشرح باز میکوییم و هم در متن
ازین بزرگ مرد یاد میکنیم.

از مملکت خود ، فرمان روا ساخته‌ام ، برخیز و بآن سرزهین برو ، بر مسند بشین و حکمر وا باش . ایاز که این سخن شنید ، بسختی گریستن گرفت و بزاری نشست دیگر غلامان سلطان گفتند : ای ایاز مگر دیوادنئی که چنین زاری میکنی ؟ سلطان ترا با خود انبار کرد و حکمرانی مرز و بومی بزرگ ، بتو بخشید ؛ تو بجای اینکه بشادمانی برخیزی ، پای بکوبی و دست بیافشانی ، ناله میکنی و موهی سرهیده ؟ ایاز گفت : سلطان چنین کرد که مرا از خود دور کند ؛ اگر سلطنت سراسر جهان راهم بمن بدهند ، من آنرا بایکروز هم صحبتی سلطان برابر نمیشمارم و از سلطان جدائی نمیتوانم . ای مرغ پرسنده ! دل باختگان وادی حق ، چنینند ؛ حق را بحق میخواهند نه بامید بهشت و بیم دوزخ ۰۰۰ زیر اهرچه ازدست برود ، جانشین و برابری دارد ، جز ذات پاک پروردگار که یکتا و بیماند است و در حالات داود ، پیامبر نعمه پرداز ، این نکته بهتر گونه ؟ نموده شده است . پوپک آنگاه بنبان شعرشکر افشاری کرد و گفت :

خالق الآفاق من فوق العجب
گفت هر چیزی که هست اند رجهان
جمله را یابی عوض الا مرا
نا گزیر تو همن ای حلقة گیر
لحظه ئی بی من بقای جان مخواه
بر تو بفروشد جهان پیچ پیچ
آری ای مرغ روشن بین ، آنان که در پی مقصود روان شدند ، جان بفنا
سپردند تا بعیوب رسیدند و زیانها دیدند تا بسودی پایدار ، دست یافتند و آنچه را که
بنوال کشیده بودند ، بصدھا برابر ، باز فرا چنگ آورند^(۱) .

۱ - در اینجا نیز حکایت از مناجات رابه بود که حذف گردید و این روش در موارد دیگر هم بکار بسته شده و هر جا که حکایاتی با مضمون و مفهومی نزدیک بهم بوده قویترین حکایات بر شته کشیده شده و آن دیگرها محفوظ گردیده است .

پوپک باز دست بافسانه سرائی زد و افسانه‌ئی دیگر بگفت که آن نیز گوشه‌ئی
از زندگی سلطان محمود و چنین بود ،

روزی که سلطان محمود^(۱) سومنات را گشود
بت شکن !
و سرزمین هند را به پیروزی گرفت ، بر آن
شد تا بتکده سومنات را درهم فرو ریزد و آن بت را که بدانجا بود درهم شکند .
بت پرستان پیاش افتدند؛ زاریها کردند؛ زرو جواهر و در و یاقوت ، پیشکش
کردند که از شکستن بت در گزند . سلطان محمود، پشت پائی بطیق‌های زر زدو گفت:
من بت شکنم نه بت فروش ۰۰۰ آنگاه بشکریان فرمان داد ، تا بسومنات
یورش برند و بت‌ها هم درشکستند . همینکه بت بزرگ درهم شکست ، از داخل
پیکرش چندان سیم وزرق و ریخت که پیشکش‌هندیان در بر ایرون ، پیشیزی هم نبود
و خدای بی‌همتا ، سلطان محمود که بت بزر نفر و خوت ، از این رهگذر چندان مال
وممکن عطا کرد که حسابش از شما ره بیرون بود .

پوپک در پایان این داستان ، بمرغ پرسنده گفت: از سیمرغ ، جز خودش
چیزی مخواه و آنچه داری در راه طلب فدا کن ، تا آنچه «اندر وهم ناید آن
شوی ». مرغلک از گفته‌های هدهد خرسند شد و سپاس بجای آورد و بال و پر
بجنبانید که آماده‌ی سفر و هر وقت دستور رسد ، بال با سامان بگشایم و پرواز
کنم ! مرغلک هنوز در سخن بود ، که مرغ دیگری بمیان پرید و گفت :

۱ - سلطان محمود غزنوی روز دهم ماه شعبان سال ۴۱۶ باسی هزار سوار و جمعی
سباهی دیگر ، از غزنی ، بجانب سومنات حرکت کرد . روز شنبه شانزدهم ماه ذیقده
سال ۴۱۶ ، بت سومنات بکرز سلطان محمود غزنوی شکسته شد .
سلطان محمود روز دهم ماه سفر ۴۱۷ از سفر سومنات بازگشت . مدت سفرش شش
ماه بود .

(رجوع فرماید به هشت مقاله‌ی تاریخی و ادبی نوشتهدی آقای نسرالله فلسفی چاپ
دانشگاه صفحات ۶ ، ۱۵ ، ۱۶ ، ۲۲۹)

ای پوپک راز دان و ای داننده‌ی آشکار و
ارمغان برم دوست چه برم ؟
نهان، بمن بر گو که چون به پیشگاه سیمرغ
رسم، چه کالا، بتحفه برم و چه متعای پای انداز کنم که بی هدیه بحضور سیمرغ
رفتن، شایسته نیست. پوپک، مرغ پرسنده را به تزدیک خودخواند، بال به بالش
مالیدوازسر همراه مقفار از هم باز کرد و،

گفت ای سائل اگر فرمان برم
هر چه آنجا آن نباشد آن برمی
آنچه تو زینجا برم کانجا بود
بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجاییگه اسرار هست
طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل میبر، بسی کاین متعای آنجاشان ندهد، کسی
آنگاه شانه بسر داستانی از زلیخا، آشو بگر مصری بمیان کشید و پیش از
آنکه بدانست انسانی بنشیند، بمرغ پرسنده گفت: ای همقدم گرامی من، در این راه
سینه‌ئی پر سوز و دلی پر درد میباید؛ در بارگاه معبد، جز ناله و زاری تحفه‌ئی
خریدارند ارد؛ اگر مرد این راهی باید که آهی جانسوز، از قلبی خونین بر کشی
وندبه سر کنی، او را از سر درد بخوانی و نیاز بدرگاهش برم؛ آهی چنانکه یوسف
کشید و دل زلیخا را بدرد آورد، بر کشی؛ پوپک بدنبال این سخن داستان یوسف
را آغاز کرد و گفت:

زیبا روی کنعانی، تو خود دانی که پاک رو
آه صاحب درد...
و پاکیزه خوبود؛ دامنی پاک داشت؛ به نزك

شهرت آلوده نبود ولکن بی عفتی بر دامانش نشسته بود؛ در برابر فته ساز
مصری سر خم نکرد، به نیازش دل نداد و نازش را بهیچ گرفت؛ تا آنجا که زلیخا
سخت پخشم درآمد و فرمان داد گلرخ کنunanی را بزنдан بردند و بزنجر کشیدند
اما بدین پایه از آزار بسنده نکرد و خاطرش ازیار بزنجر کشیده، همچنان ناشاد
ماند؛ بر فرمان زندانی ساختن یوسف، فرمانی دیگر افزود و دستور داد غلامی
ستبر بازو و آهین پنجه، یوسف را از زندان بدر آورد، بر پاره پوستی بخواباند و

هر روز پنجاه بار بزنجریش بزندان. غلام بدستور افسونگر مصری، یوسفرا از زندان، بمیدان شهر آورد؛ زنجیری از پولاد، بست گرفت که با آن پنجاه بار یوسفرا بزندان وقتی چشمش بعداز یوسف افتاد و آن هاله‌ی پیامبری بدید، از بجای آوردن دستوری که زلیخا داده بود، شرمگین شد و بیوسف گفت من چوب بر پوست میز نم، لیکن تو فریاد بردار، تا مگر زلیخا پندارد که بزنجریت میز نم واژ این نیز نگ که بکار میبرم آگاه نشد.

یوسف این پند بکار بست؛ غلام زنجیر بر پوست فرو میکوشت و یوسف فریاد بر میداشت. فریاد یوسف بگوش زلیخا میرسیدولی خوشنودش نمیکرد؛ هردم نغیر بر میداشت و غلام میگفت: سخت تر و استوارتر بزن؛ نغیرهای زلیخا غلام را بازدیشه فرو برد، بیوسف گفت این افسونکار بینگونه که ترا رنجور میخواهد شکنارم که لحظه‌ئی دیگر، باینجا میآید که پیکر خوین ترا بچشم بیند و اگر اینکار بشود واو اینجا بباید واثر زنجیر بر پشت تو نبیند، دمار از روز گار من بر خواهد آورد و خود مر را بزنجری خواهد کشید؛ چاره اینست که جامه از تن بدر کنی، تا زنجیری بر پشت بزنم که جای آن بماند و اگر زلیخا دید، نگوید ترا بزنجری نخستدام.

یوسف جامه از تن بدر آورد و غلام زنجیری بسختی بر پشتش نواخت که فریاد یوسف با آسمان برخاست و همراه ناله‌ئی دل دوز گفت؛ آه ۰۰۰ این آه که بگوش زلیخا رسید دلش فرو ریخت و جانش بدرد کشیده شد و گفت این آه بادیگر آها، که بگوشم رسید یکی نیست دست نگاهدارید و سر کش کنعانی را دیگر مز نید.

گر بود در ماتمی صد نوحه گر	آه صاحب درد را باشد اثر
ور بود در حلقه‌ئی صد غم زده	حلقه را باشد نگین ماتم زده
تانگردی مرد صاحب درد تو	درصف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد سوزهم	شب کجا یابد قرار و روز هم
پوپک با این که سخن سخت باریک و نفر گفته بود، میدانست که هنوز مرغ	

پرسنده، مقصود در نیافته است؛ چون میخواست سخن روش ترشود، قصه‌ئی دیگر بمیان آورد و گفت:

درد دین!

خواجه‌ئی بود دولتمند که رزرو سیم بسیار داشت
و بند و خدمتکار پیشمار؛ در همان بند گاش
غلامی بود، سیه چرده که پای بند دین بود و بر اه گمراهان نمیرفت؛ نمازش ترک
نمیشد؛ همه شب بنماز می‌ایستاد و تا سپیده دمان با خدا راز و نیاز میکرد. شبی
خواجه بعلام گفت: امشب که بر خاستی تا «دو گانبد گاه خدای یگانه بگزاری»
مرا از خواب بیدار کن تامن نیز نماز کنم. غلام نگاهی بخواجه کرد و گفت:
زادو زنی دا که درد دارد، چه کس از خواب بیدار میکند؟ خواجه پاسخ
داد: خود همان درد. آنگاه غلام گفت ای خواجه! ترا اگر درد نماز باشد، خود
از خواب بر میخیزی و حاجتی نیست که من بیدارت کنم. پویک نگاهی به مرغ پرسنده
افکند، دید هنوز هم بی بمنظور نبرده است، بگفتن ادامه داد و افزود که پیر طریقت
بوعلی^(۱) طوسی در مجلسی می‌گفت:

رنج دوزخیان!

فردای باز پسین، دوزخیان از جنت مکان
میپرسند: حال شما بهشتیان بر چه منوال است؟
فردوسیان پاسخ خواهند گفت که: تابش جمال کبیریائی یکدم بر بهشت جاوید
افتاد؛ همه جا، نور شد؛ سور شد؛ همه مهر شد؛ فروغ شد. آنگاه جنت را اذ نور
ایزدی، عرق شرم بر پیشانی نشست و بخاموشی و تاریگی پناه جست. درین هنگام
بهشتیان از دوزخیان خواهند پرسید: شما چگونه می‌بینید آنان جواب خواهند داد؛ که

۱ - خواجه امام ابو علی فارمودی از سوفیان و پیران طریقت در قرن پنجم
است که آوازه‌ئی بس بلند دارد. او در طریقت، پیر امام محمد غزالی است.
فارمود از دهکده‌های طوس است و بهمین جهت نام ویرا ایاعلی فضل بن محمد طوسی
نیز ضبط کرده‌اند وفاتش را بسال ۴۷۷ نوشتنداند. طرائق الحقائق جلد دوم صفحه ۲۴۷
فرهنگ اشعار حافظه صفحات ۱۴۸ و ۲۹۵

یکبار فره ایزدی رخ بما بنمود و سپس از مارخ نهان کرد از آن زمان ما در آتش حسرت میسوزیم؛ در چنان آتشی که شراره های سوزان جهنم را از یادها برده است.

پوپک همچنان حرف میزد، در میسفت ورینه -

نماز ۳ نماز

کاری میکرد و با آنچه گفته بود اضافه کرد

که روزی از پیامبر، مردی دیندار خواهش کرد که بمسجدش برود و نماز بگزارد؛ آن پارسا مرد، خود مسجدی بنا کرده بود واژ پیامبر خدا میخواست که قدم در مسجدش گذارد و بر بر کت و میمنتش بیفزاید. پیامبر گفت: اینجا ریک داغ و خاک گرم بسیار هست، پیشانی بر ریک بریان بگذار و چهره بر خاک گرم بنه؛ اگر زخمی از دین بدل داری، من همت همین است که داغ و سوزان است. آری دل مرد حق، نشانی از درد دارد و لالهی جانش داغدار است. ای مرغیند شنو بذر گاه سیمرغ بادلی چون لاله، داغدار باید رفت و شور و سوز بهدیه باید برد.



هفت شهر عشق

گفته‌ی پوپک که بدینجا رسید، مرغ پرسنده سر رضا پیش آورد و گفت ای پوپک بیدار دل، گفتنی همه گفتی و راه به نیکی نمودی؛ اکنون یک سخن باقی است این نیز بگو و فرمان ده تا کاروان به پرواز درآید و بسوی سیمرغ روانه گردد آری ای پوپک نازنین بگو، این راه چند فرسنگ است و از اینجا تا دیار سیمرغ چقدر راه بایست پیموده شود.

پوپک که دیگر میخواست از کرسی بزیر آید، از شنیدن این حرف بجای خود همچنان نشسته ماند و با گشاده روئی مقار خود را باز کرد:

چون گذشتی هفت وادی، در گهاست
گفت ما را هفت وادی در ره است
باز ناید در جهان زین راه کس
چون ناید باز کس زین راه دور
چون شدند آنجاییگه گم سر بسر
هست و ادی طلب آغاز کار
پس سیم وادیست از آن معرفت
هست پنجم وادی توحید پاک
پس ششم وادی حیرت صعبانک
هفتمین وادی فقر است و فنا
بعد از این وادی روش نبود ترا

پوپک پرسش‌های مرغان پرس وجو کن، همه پاسخ به نیکی و راستی داده بود و کاروان دیگر آماده پرواز بود. از راه پرسیدند که گفت از اینجا تا یسر زمین سیمرغ، هفت وادی بمیان است که چنینند: طلب. عشق. معرفت. استغنا. توحید. حیرت. فقر و فنا و آنگاه از یکاییک این هفت وادی سخن گفت و دشوارهای راه باز نمود.

وادی نخستین : طلب

بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند
 گوی مراد از خم چو گان ربوده اند
 بس مرحبا که از لب جوان شنوده اند
 آندم بدانکه ایشان ، ایشان نبوده اند
 کن ما در عدم همه خود مست زاده اند

« عراقی »

مرغان پرسیدند تا سرزمین سیمرغ راه چقدر است؟ پوپک پاسخ داد که: درین راه هفت وادی هولناک است که تن تیب آنها چنین است وادی طلب - عشق - معرفت - استغنا - توحید - فقر و فنا و بشرح وادی طلب چنین گفت:

پیشت آید هر زمانی صد تعب
 زانکه آتجاقلب گردد حالها
 ملک اینجا بایدست در باختن
 دل بباید کرد پاک از هر چه هست
 تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
 در دل تو یک طلب گردد هزار
 ورشود صد وادی نا خوش پدید
 بر سر آتش ذنی پر وانه وار
 سرجانان میکنی از جان طلب
 در پذیری تا دری بگشاید

آنکه گوی عشق ز میدان زبوده اند
 خود را چو گوی در خم چو گان فکنده اند
 تا سر نهاده اند چویا ، در ره طلب
 آندم که گفته اند اانا الحق ز بی خودی
 در کوی بی خودی نه کمنون پانهاده اند

چون فرود آئی بواح طلب
 جد و جهد آنجات باید سالها
 عال اینجا بایدست اند ااختن
 چون نماند هیچ معلوم بدست
 چون دل تو پاک گردد از صفات
 چون شود آن نور بر دل آشکار
 گر شود در راه او آتش پدید
 خویش را از شوق او دیوانه وار
 غرقه دی دیما نی خشک لب
 کفر ولعنت گربهم پیش آید

پوپک خطرات وادی طلب را ، یک بیک باز گفت و بیغوله های آنرا یک بیک باز نمود و گفت طالب وصل یار ، بناشد از پای بشیند و از رفتن لحظه‌ئی بازایستد؛ بلکه باید شوق افزون کند ، یار خواهد یار جوید ، رضای او خواهد و جز یاره ر چه هست بدیوار بکوبد . درین راه از لعنت نبر اسد ، بنعمت چشم ندوذد ! همه او خواهد و هر چه ازا و رسد ، نیکو شمارد : اگر چنین کند ، لعنت‌ها کرامت یابند و تقرت‌ها بمیمت نشینند . آب‌ها و آتش‌های کسان شوند و رنج‌ها و راحت‌ها بیتفاوت گردند و برای آنکه مرغان سخن‌ش را نیکو دریابند و بجان بنیوشند ، باز دست بدامان افسانه زدو گفت :

بوعلام^(۱) مکی ، در گنج نامه ، چنین برق
آدم را چگونه آفرید ؟
آورده که چون خدای بزرگ آدم را بیافرید
همه فرشتگان و بزرگان آسمان نشین را بفرمود ، تا در برابر آدم پیشانی بر
برخاک سایند .

همه گردان و نام آوران آسمان فرمان خدا بجای آوردند و با آدم سجده بردن؛ در آن میان تنها شیطان بود که از فرمان خدا ، سر ، باز زد و گفت من خود کرسی نشین آسمانم ، سربخاک نگذارم . پس از آن گفت : من بر ازی شگرف دست یافته‌ام : آدم را از آبی و خاکی خدا پدید آورده و چون هنگامی که میخواست با وجان دهد ، نمیخواست فرشتگان بدین راز پی برند ، فرمان داد که همه سر برخاک گذارند ، آنان چنین کردند که خدا فرموده بود ، ولی چون سر برخاک داشتند ، جان را ندیدند و از این سر آگاه نشدند . من که سر برخاک نداشتم ، راز را

۱- عمر بن بوعلام مکی ، دومن استاد و پیر حسین بن منصور حلاج است که کنیه‌اش را ابو عبدالله نوشته اند وی از مشايخ بزرگ و عارفان نامی است که بسال ۲۹۶ در پنداد در گذشته است .

(رجوع فرمائید بتذکرة الاولیاء صفحه ۳۶ از جلد دوم و طرائق الحذايق سندھی ۴ از جلد دوم و فرهنگ اشار حافظ صفحه ۲۳) .

دریافتم و این سر" را دانستم که آدم خاک نیست، همه جان است.
 درین دندا آمد که ای ابلیس اکنون که بگنج جان، راه برده‌ئی و بذدی،
 این راز دانسته‌ئی، سرت از پیکر بیندازم که این راز فاش نشود و اگر ترا سر از
 تن جدا نکنم، اکنون که گنج نهان دانسته‌ئی، بجهان دست یابی و همه از آن خود
 کنی. شیطان بناری درآمد و گفت: خدایا مرامکش و مهلتمن ده. ندادرسید که
 مهلت دادم ولی لعنت کردم. شیطان گفت: خدایا، هر چه هست از تست: لعنت
 از تست: کرامت از تست: بهرچه دهی خرسندم. اگر لعنت کنی از در گاهت روی
 بر نگردانم و اگر رحمت کنی باز همچنان بنده در گاهم.
 پوپک که داستان یا نجا رسانید، بخیل مرغان گفت:

شبلى بینگام مر گك!

طالب کوی یار باید چنین باشد؛ تنها یار
 خواهد و یار جوید؛ بر حمت خوش نشود و
 از لعنت بخود نلرزد. میگویند شبلى آن وارسته‌ی بزرگ، بگاه مر گك، زاری و
 بیقراری میکرد، بحیرت گرفتار شده بود و بر سر خاکستری جای داشت. گاه
 قطره‌های اشکش بر خاکستر میافتداده گاه دست بزیر خاکستر میبرد و هشتی بر
 سر هیریخت. پرسنده‌ئی که اورا بدین حال دید؛ نزدش رفت و گفت: این چه کار
 است که میکنی؟ گوئی زنار بمبان بسته‌ئی؟ از راه به بیراه افتاده‌ئی و بشیطان
 گرویده‌ئی؟ شبلى گفت: ای برادر، دست از سرم بردار که در آتش حسرت میگدازم
 و در شعله‌های حریت میسوزم که شیطان مورد خطاب قرار گرفت و بلعنتی کرامت
 یافت. من بنده‌ی در گاهم از دست شاه چه گوهر گیرم و چه ریزه سنگ، برایم
 یکسان است؛ مطلوب دست اوست که بسوی بنده دراز شود، نعمت‌ها درین دست
 است و رحمت‌ها از آن سرانگشتان بارد، عطا هر چه باشد، در چشم بنده‌ی طالب
 عزیز است، گرانبهاست و گرامی است؛ مرا اگر معشوق سنگی بر سر زند، از
 آن خوشنتر دارم که بیگانه مرا گوهر دهد وزر بینخدش؛ آنگاه پوپک گفت: ای
 همراهان گرانقدر من! طالب باید چنین باشد؛ یکدم از پای ننشیند و دست از طلب

بر ندارد ، اگر صد جانش باشد ، نثار کند و چشم برآهیار ، سالها بسر آرد ، تا
معشوق چهره گشاید . بهر چه بنگرد او بیند و بهر جا رود او خواهد : چنانکه
مجنون را حکایت کرده اند :

کومیان رهگذر می بیخت خاک	دید مجنون را عزیزی دردانک
گفت لیلی را همی جویم چنین	گفت ای مجنون چه میجوئی از این
کی بود در خاک شارع دُر پاک	گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
بو که جائی آرمش آخر بدست	گفت من میجویم ش هر جا کدهست
پوپیک حدیث مجنون که پیایان برد ، حکایت	یوسف همدان !
یوسف (۱) همدان را بیان آورد و گفت: یوسف	

همدان که از پیشوایان زمان بود ، میگفت : ببر ذره که بنگرید یعقوبی پدیدار
میشود که سر گشته بدنیال یوسف خود میگردد و از گم کرده خود خبر میبرسد .
آری بدنیسان باید درد داشت و در بیان یار بطلب برخاست : سالها بانتظار نشست و برد -
باری و شکیبائی پیشه کرد . در مدنی و ناتوانی نشانه خواهند بود راستگوست که
درد میکشد اما از پا نمیافتد : خون میخورد ، اما روی از یار بر نمیگرد اندو از
کوی دوست سر نمی پیچد . همچون طفل کدر شکم مادر ، خون میخورد اما شکیبائی
میکند تازمان وصل دررسد و چشم بچهره مادر بگشاید . راه طلب نشیب و فراز
بسیار دارد ، لیکن تو اگر پیوند یار میخواهی ، اذین راه پر پیچ و خم ، نباید بیم
بدل راه دهی . گرفتم که از کوی معشوق ، پای پس کشیدی ، ناکام و نامراد ، بماتم
خواهی نشست و سر شک از دیده خواهی بارید که « بار دیگر ما غلط کردیم راه »

۱- منتظر شیخ عطار ، از یوسف همدان ، همان سوفی بزرگ است که نامش را در شماره
اصحاب خواجه امام ابوعلی فارمدي « بو علی طوسی » آورده و ویرا ابو یعقوب خواجه
یوسف همدانی خوانده اند و از متتابع بزرگ سلسله نتشیندیه محسوب شدند .
مؤلف طرائق الحقائق در صفحه ۲۶۲ از جلد دوم وفات خواجه یوسف همدانی را
بسال ۵۳۵ ثبت کرده است .

آنگاه چه خواهد شد؟ دلت را تاریکی در خود فروخواهد برد! بر جانت پشمانی پنجه خواهد کشید؛ روزت سرد و خاموش خواهد بود و روز گارت تلخ و بی سور خواهد گشت. شوق و شور، در طلب است؛ در تکاپوست؛ در کوشش است؛ در رفتن است. ایستادن چد سر انجامی دارد؟ بزمین افتادن...، بزمین افتادن مرگ در بی دارد؛ مرگ زوال است؛ نیستی است؛ همه سکوت و فراموشی است. رهر و عشق میجوشد؛ میخوشد؛ سر بادیه میگذارد؛ بسوی دوست میدود؛ پایش آبله میزند؛ باز میدود؛ از پا میافتد؛ بر میخیزد؛ باز میدود؛ بسنگ و خاره در میغله اما باز بدوپای می‌ایستد و دویدن از سر میگیرد. همچون نهری خروشان که در جلگه میدود، از خارا سنگ میگذرد؛ در دل جنگل نعره میکشد؛ بدامنه کوه غرش میپراکند؛ میغرد، میجوشد تا بدریا رسد و در دل دریا فرو ریزد، آنگاه آرام و دلداد میشود که عمر جاوید یافته واژ زوال و نیستی رسته است.

طالب نیز باید چنین باشد؛ نهر باشد، طوفان باشد، رعد باشد، برق باشد بجهد، بدو، نعره سر دهد، بیتایی کند، به بیقراری چنگک اندازد، آرام نگیرد تا بدوسوست رسد و سر در کنار یار گذارد. پوپاک در اینجا سخن باز داستان گفت افسانه‌ئی از سر زمین افسانه خیز چین گفت.

میگویند در سر زمین چین کوهی است که بدنبال داشت تا چین! ...
بآسمان سر کشیده و چشم بینندگان را خیره کرده است. درین کوه مردی بزمین نشسته که از نیم تنه سنگ شده است و شب و روز اشک میبارد؛ هر قطره اشکی که از چشم سر ازیر میشود؛ سنگ میگردد و در کنارش می‌نشیند و بر نیم تنه سنگیش میافزاید و آنرا سخت تر میکند. اما قطره‌های اشک مرد نیمه سنگ همچون درمیدر خشد و پیرامون خود را تابان میسازد بدین سبب این مرد را بدانش ماننده ساخته و گفته اند: بدانشجویی بچین بروید. آری دانش ازغم بی دانشان، چون سنگی شده و بکوهی نشسته است اشک میبارد تا فروغ اشکش دانش پژوهان را بخود آورد.

جمله تاریکی است این محنت سرای
 علم در وی چون چراغی رهنمای
 رهبر جانت درین تاریک جای
 جوهر علم است و علمت جان فزای
 این جهان و آن جهان در جان گم است
 تن ز جان و جان ز تن پنهان گم است
 چون بروون رفتی ازین گم در گمی
 هست آنجا جای خاص آدمی
 چون رسی آنجا بجای خاص باز بی بری در هر نفس صد گونه راز
 پویاک باز قصه گفت، قصه ائی بس شیرین، از
 شیخ ابوسعید ابوالخیرو گفت: روز گاری بود

که بر دل شیخ نوری ره نمی‌جست؛ دلش تاریک و جاش تباش شده بود؛ از بسیاری
 اندوه، سر بصرخرا گذاشت. پیری دید روتاستایی که هاله‌ئی از نور بر گرد سرش
 دایره بسته و برداشت و صحراء پرتو افکنده است. شیخ نزد پیر رفت و سلام داد
 و کرنش کرد؛ آنگاه گفت: ای پیر جان بظلمت افتد و روز گاریست که تابشی
 بر دلم رخنه نینداخته است؛ سبب چیست؟ پیر روتاستایی گفت: ای شیخ اگر فاصله‌ی
 زمین و آسمان را پر از ارزن کنند و مرغی نه یکبار بلکه صد بار نه یکسال بلکه
 صد هزار سال ارزن بچیند و اینکار باز از سر گیرد، گوهر شب چراغ زود باشد که
 از این مرغ ارزن چین پیدید آید. ای شیخ بزرگ هنوز در طلب بجایی نرسیده‌ئی، که
 نور، بدل آمده می‌خواهی، درین وادی گام بزن، راه رفته از سر گیر، برو، همچنان برو
 همچنان برو، بگذار سالی بگذرد. دگر باره راه از سر گیر، برو، همچنان برو
 بگذار ده سالی در رفتن بگذرد. بنخستین جایگاه باز گرد، راه رفته، از سر گیر
 برو، همچنان برو، بگذار صد سالی در رفتن بگذرد؛ آنگاه بدلت بنگر، اگر
 بصفا نشسته بود بدان که خانه‌ی خداخواهد شد و اگر آن نور ندیدی در وادی طلب
 گام بزن، راه رفته از سر گیر، برو، همچنان برو... ای شیخ درین وادی
 دستگیرت برد باری و شکیب است؛ بدینسان نا شکیبائی، پرده بروی راز کشید و
 واسرار در پرده فرو پیچد؛ از راه بازمانی و به پر تگاه در افتی. طالب کوی یار
 باید صبری بستبری کوه، داشته باشد؛ از راه نهارد؛ از رفتن باز نایستد؛ از

رنج راه نگریزد ! برود همچنان برود؛ با اینهمه ، از بردباری چوبدستی سازد ، آنرا بدست گیرد و بآن تکیه زند و در وادی طلب بتکاپو پردازد . یار را جستجو کند؛ از این کوی بدان کوی رود؛ از این برزن خود را بدان برزن اندازد؛ کوکو ، کوچه بکوچه ، در بدر ، در پی مطلوب روز بگذارد آنگاه باشد که آن نور دریا باد .

طالب صابر نیفتند هر کسی
مشک در نافه زخون ناید پدید
گر همه گردون بود درخون رود
بلکه همچون صورت بیجان بود
حاش لله صورت بی جان بود
زنده نبود صورت دیوار اوست
در طلب باید که باشی گرم تر
هم بدان گنج و گیر در بند شد
پوپک بدینجا که رسید بر کرسی خود جا بجا شد؛ با بال خویش ، تاجی
را که بسرداشت ، لمس کرد؛ آنگاه بدنبال سخنانی که گفته بود ، گفت: ای
دوستان بال و پرستبر ، من میدانم که همه هم اکنون آماده اید که بسر زهین سیمرغ
شاه مرغان بپرواژ درآئید؛ از این راه دراز آنچه که بشما گفتم ، هفت وادی
سهمگین بود که نخستین آن وادی طلب است؛ این وادی ورطه ، بسیار دارد . اما
گام نخستین است! هر که درین وادی سستی کند ، محومیشود؛ فنامیگردد؛ پرو -
بالش میریزد و جانش از دست میرود؛ در وادی طلب ، طالب باید بخواهد ، همه
او بخواهد؛ اما برد بار و شکیبا باشد . اگر به نزهتگاهی رسید ، دل خوش نکند
واز زیبائی چمن و سر سبزی گل و سمن ، بی هوش نگردد . آتش طلبش فروکش
نکند؛ آرزوهی طلب همچون امواج دریا ، سر کش و خروشان باید باشد هر گز
نباید آرامش پذیرد ، سر بر سنگ ساحل گذارد و آسوده بخواب رود؛ باید

همچنان سرکش و خروشان سر برستنگ کوبید . نام مطلوب گوید و تنها او را بجوابد . وادی طلب بادیه ایست که راه ناشناسان را در خود فرو میکشد و سر در - گم میکند .

باید بیدار بود ؛ چشمی باز داشت ؛ راه را از چاه باز شناخت ؛ به پیراهه گام نگذاشت و از طلب لحظه ئی غافل نماند . خرسنده طالب ، درین وادی مرگ اوست . طالب تنها ، باید بطلبید و درین وادی در پی مطلوب ببود ، آنچه نکوست مطلوب است . در نیمه راه آنچه بدت آید ، در خور دلستگی نباشد ؛ باید دید و از کنار آن گذشت و سرفورد نیاورد و بدان ناچیز گوهران دل نباخت .

با اینهمه از خطر نیز نباید هر اسید ؛ بانک ملامت بگوش نباید گرفت و از سرزنش ، دل نباید بد کرد ؛ بی خبران بد میگویند ملامت میکنند ؛ بسر زنش بر می خیزند ؛ لیکن طالب همچنان باید طلب کند ، بخواهد ، او را بخواهد ، مطلوب را بخواهد ، جز آستانه سیمرغ ، آستانه شاهی بخاک نیفتند و جز سر منزل قاف ، هیچ کوهی را شایسته آسایش نشمارد .

برود ، همچنان برود ، تابکوه قاف برسد ؛ بسر منزل سیمرغ برسد ؛ دست در حلقه ای بار گاهی اندازد که شاه نشین باشد . بخرابه نخسبید و بویرانه خانه نگیرد ؛ همچنان طلب کند و بخواهد ، ولی تنها سیمرغ را بخواهد ؛ جز نام سیمرغ بر زبان نرا اند و جز از سیمرغ سخن نگوید . از رنج ها بذرزه در نیاید ؛ از تشنگی بخود نه پیچد ؛ آب نخواهد ، تشنگی با آب فرو نشاند ؛ همه جانش عطش شود و تشنگی بر تمام پیکرش چنگ اندازد . خواب نخواهد ، بیدار بماند ، روزخواهد شب بجوابد و چون شب فرا رسید ، در پی روز ببود ؛ روزش شب شود و بشش روز گردد ؛ شب و روزش یکسان شود در شب ، او را طلب کند و در روز ، او را بخواند . از سختی ها ، بی تاب نگردد ؛ طاقت آورد ، پشت زیر بار ، خم نکند ؛ باز بخواهد باز بطلبید ، و سر وجانش طلب باشد .

پوپاک پی در پی سخن میگفت و مرغان طالب گوش میدادند و همه در سکوت

غرق شده بودند . آنها که کم دل بودند ، ترسیده بودند و میلر زیدند . بن دلان میخواستند ، از مجلس برخیزند و ازین سفر پر خطر پیرهیزند ؛ اما پوپک سخن شیوا میگفت و دلفریب حرف میزد ؛ بگفتار ، همه را افسون کرده بود و باز بافسانه سرائی روی آورد و گفت : سلطان محمود غزنوی ماجرای بسیار دارد که شما ای پرنده گان عزیز بسیاری از آنها را از میان منقار من بگوش گرفته اید ؛ اما آنچه اکنون میگوین نو و تازه است و هنوز نشنیده اید ،

سلطان محمود غزنوی شبی تنها و بدون لشکر
شاهی تنها در دل صحراء !

و سپاه ، از شهر غزن نه بیرون رفت ؛ صحراء تاریکی در کام خود کشیده بود و آنشب چیزی بچشم نمی آمد و با دیدن نمیشد . سلطان محمود ، دل تاریکی را میشکافت و پیش میرفت ؛ نابگاه زمزمه‌ئی بگوش رسید از حر کت باز ایستاد و گوش فرا داد . صدا لحظه بالحظه ، روشن تر شنیده میشد . سلطان جهت صدا را گرفت ، پیش رفت ، اندکی که رفت ، در برابر خود تبهائی دید ؛ خوب که نگاه کرد مردی را بر سر تپه نشسته دید که خاک بین بدست گرفته و بی خبر از همه جا خاک می بیزد . سلطان گامی چند ، جلو تر رفت ، تا نزدیک مرد خاک بین رسید و بکنارش ایستاد . نگاه بزمین انداخت ، دید تپه کوچکی است که همه جای آنرا کنده و بجستجوی چیزی ، تمام خاک آنرا بینخته اند و باز این مرد همچنان خاک بین بدست دارد و زمزمه کنان تپه را میکند و خاک آنرا بخاک بین میریزد . سلطان با خود گفت باشد که این مرد از بسیاری نداری و تنگستی ، در خاک گوهری میجوید که بچنک آورد و خویشتن را از تهیدستی برهاند ؛ دلش بدرد آمد ؛ بازو بند گرانبهای خود را از بازو باز کرد و آنطور که مرد نفهمد ، میان یکی از گودالها افکند و باهستگی از تپه بزر آمد و بسرای سلطنت رفت و دیده بیست و بخطف .

فردای آنشب ، سلطان بکارهای سلطنت پرداخت ولی چون شب دیگر فرا رسید ، بر اسی بادپای نشست و بسوی همان تپه روانه شد ؛ مرد را دید ، بر تپه نشسته

خاک می بیزد؛ بشگفتی فرو شد و سکوت خود را شکست و با آن مرد گفت: تو مگر دوشینه شب از گودال این تبه بازو بندی بس گران قیمت نیافتنی؟ مرد پاسخ داد: چرا یافتم، بردم و فروختم و بهای آن ستاندم. سلطان محمود غزنوی گفت: بهای آن بازو بند خراج کشوری بود که تو باسانی بdest آوردی. آن مرد گفت: میدانم و از بھایش نیک آگاه و بیهائی که داشت آنرا فروخته‌ام. سلطان محمود گفت: تو که بمالی گران و مکنتی سرشار، دست یافته‌ئی، چرا دیگر براین تبه نشسته‌ئی و باز خاک بخاک بیز می‌کنی؟ مرد گفت من آن بازو بند از کجا یافت‌هام؟ مگر نه اینست که از همین تبه یافت‌هام؟ سلطان جواب دادرست می‌گوئی از همین تبه یافته‌ئی مرد خاک بیز گفت:

من این مال و مکنت بیکران ازین تبه یافت‌هام.

چگونه از تبه‌ئی که بمن تروت داده است دست بکشم. تا جان دارم کارم این خواهد بود که برین تبه بشیم و روزی از همین در بجوبیم که این در هیچگاه بروی هیچ کس بسته نیست.

پوپلک داستان کوتاهی از رابعه نیز بدین داستان پیوند زد و بنیان شعر گفت: بیخودی می‌گفت در پیش خدای کای خدا آخر دری بر من گشای رابعه آنجا مگر بنشسته بود گفت ای غافل کی این در بسته بود در گشاده است ای پسر لیکن توروی سوی این در کن مراد خود بجوى پوپلک درباره‌ی وادی نخستین که وادی طلب بود سخن بدرازا گفته بود و دیگر لازم نمی‌دید بر آن شرح و بسطی افزون کند.

پرندگان نیمی سر بزیر بالا برده واخ خطری که این راه دراز داشت، به بیم افتاده بودند و نیمی دیگر با گردن کشیده خود را مرد میدان مینمودند و از خطر هر چند که بزرگ بود ترسی بخود راه نمیدادند.

پوپلک پرامون نخستین وادی هرچه گفته بود دیگر درین باره چیزی نداشت که بگوید بشرح دومین وادی یعنی وادی عشق پرداخت

شروع : عشق

من چُنینم که نمودم گرایشان داند
عشق داند که درین دایر مس گرداند
ماه و خورشید همین آینه میگردانند
مگر چشم سیاهی تو بیاموزد کار
 Zahed ar Rendi حافظ نکند فهم چه باک
 دیوبگریز داز آن قوم که قرآن خواند

حافظ

هدهد وقتی از بیان دشواریهای نخستین وادی، وادی طلب، فارغ آمد
بوادی عشق، وادی دوم پیرداخت و گفت :

رهنوردی که پای طلب در وادی نخست نهاد و این راه پر فراز و نشیب را
پیمود، بوادی عشق میرسد که سخت آتش زا و مشتعل است؛ درین رهگذر، جز
سوز و گداز، چیزی نیست؛ هر چه هست همه آتش است؛ همه سوزند گیست و همه
برتابه بریان شدندست. ره سپردن درین وادی تنها کار عاشقان است.

هر که راعشق نیست، راهی باین سر زمین نیست و آنکه درین وادی گام نمد، باید
که خود سراسر آتش باشد؛ گرم و سوزنده و سر کش باشد.

دوراندیشی، بدور اندیشان بگذارد، در آتش غوطه خورد و چون برق
جهنده و درخشان، سر در راه گذارد. کفر و دین بسوزاند و در شک و یقین بار
نیندازد؛ نیک و بد را، بیک چشم بیندو در راه عشق از پسندیده و ناپسند نهراست

آنچه دارد ، در قدم بار ، پای انداز کند ؛ زخمی عشق ، بر جان زند ؛ از تنور
دل ، نغمی شوق برآورد ؛ بسوزد و بسوزاند . پای بر سر هستی نهد ، تا از غم و
غمخواره برهد ؛ همچون ماهی ، اگر لحظه‌ئی از آب ، دور ماند ، جان دهد و
همچون سمندر ، چون بر آتش افتاد ، همه آتش شود و از سوختن پروا نکند .
اگر شر بجاش افتاد ، همه سر تا پا استوار ماند ، لمب سر کش این شعله ، لرزه
بر انداش نیفکند . بر آتشش جدب ، بر اخگرش چهره ساید ، تا شاره بر جاش
فتده و همه وجودش را خاکستر کند .

بهستی و نیستی نیندیشد ؛ بفکر فردا نباشد ؛ حالی آنچه را که عشق خوش
داشت ، خوش بدارد ؛ جز دوست نبیند ؛ جهان همه در پیکره‌ی او در اندازد و از
پیکراو ، جهانی دیگر سازد . همه او بیند و جز او همراه با خاموشی و فراموشی سیارد ،
فروغ ماه و مهر ، بر رخسار او کشد و از رخسار او همه ، ماه و مهر فروع
اندازد ؛ هر چه بیند ، یکی بیند و جز یکی جهان را نپندارد و بر عقل دوراندیش
دهنه بزند .

عشق کار عقل مادر زاد نیست	عقل در سودای عشق استاد نیست
عشق چون آمد گریزد عقل زود	عشق اینجا آتش است و عقل دود
تا بجای خود رسد ناگاه باز	می طبد پیوسته ، در سوز و گداز
با تو ذرات جهان همراز شد	گر ترا آن چشم غیبی باز شد
عشقر را هر گز نه بینی پاوسر	ور بچشم عقل بگشائی نظر
تا کند دره ره مرد کار	زنده دل باید درین ره مرد کار
مرغان همه فریفته‌ی سخن بپاک شده بودند . پوپک گرم و فربیا سخن میگفت	مرغان را از هنگامه برها ند و آنها که مشتاق کوی جانان بودند ، سخن روش
ومجلس مرغان را شور و نشاط می بخشید ؛ با اینهمه بسیاری بودند که بگفته‌هایش	تر ، میتواستند . تا بتوانند راه را از چاه تشخیص دهند و در ورطه‌ی فرب
با دل شوره و وسوس گوش میدادند ؛ آنانکه مرد راه عشق نبودند ، ره می جستند	
که خود را از هنگامه برها ند و آنها که مشتاق کوی جانان بودند ، سخن روش	

سردر گم نشوند .

پوپک این حال دریافت : افسانه‌ئی فریبند و شیوا بپرداخت تا مگر یاران
بزرگای آن نیکوتر بنگرندو معز از پوست بیرون کشند . افسانه‌ئی که پوپک
گفت این بود ،

عشق‌باده فروش !

در روز گاران پیشین خواجه‌ئی را که مال و
مکن، فراوان بود، دل ازدست برفت و
بزیبا روئی باده فروش، گرفتارشد . عشقش بسودا کشیدوس بر سوائی برآورد . مال
و خواسته، اندک‌اندک بفروخت؛ بمیکدهش و هر چهداشت بهای باده بدادودر کنار آن
ساده رو، بنشست؛ بنوشید و سرمست شد . شور و ولوله در انداخت، پای کوبان
و دست افشار بمیکده غوغای فرو ریخت و بدینکار چندان افزود که درویش شد و هر
چه داشت از دست بداد، تا سرانجام کارش بدر یوزه گری کشید .

در گذر گاهها، می‌نشست، دست دراز میکرد، تا سیم سیاهی، بگدائی
فرام کند . شامگاهان آنچه فراچنگ آورده بود، بباده فروش میداد؛ در کنارش
می‌نشست و جان و جهان را به فراموشی می‌سپرد .

روزی پر سنه‌ئی او را گفت: ای خواجه این کارچه بود که کردی؟!
همه مال و خواسته که داشتی از دست دادی، بگدائی نشستی؛ آب رو بر زمین
ریختی و هم اکنون نیز بدینکاردست می‌بازی و باندیشه‌ی مال از دست رفته، نیستی؟!!
خواجه‌ی دل از دست رفته، گفت: ارزش مال من، همان بود که بر باد رود و
بر پای ساده روی باده فروش، ریزد آنگاه پوپک روی سخن بمرغان آوردو گفت:
ای شیفتگان سیمرغ! در وادی عشق، مردان هستی از دست داده بسیارند
تا کسی بدین پایه نرسد، درین رهگذر راه نتواند پیمود و بسر منزل سیمرغ نتواند
رسید . عشق از این شوریدگی‌ها، بی‌شمار دارد و از این گونه رسوائیها بسیار بیار
می‌آورد، تبها بر جان عاشق میزند و سوداها بر دلش می‌افکند .

همچنان که بر جان مجنون زد و دل سودائیش
دوستی در پوستی !
را چنان با آتش کشید که سر بدیوانگی زد
و غلغله در انداخت که جز دوست هیج نخواهد و بیچ دلچوئی آرام نگیرد تا بدانجا
که سران قبیله اش ، از قبیله بیرون ش کردند و دیگر ش بخود راه ندادند . مجنون
سر بصر اگذاشت و از خس و خاشاک آشیانه ساخت . در آن صحراء چوپانی بود :
اندک اندک با مجنون الفت گرفت و بدو مهر پیوست .

روزی مجنون پوست گوسبندی را از چوپان گرفت و بر سر کشید و بدنبال
گله گوسبندان برآه افتاد و بچوپان گفت : خدا را بسوی قبیله‌ی لیلا برو ، باشد
که روی دلارای او بنگرم و لحظه‌ی بنگاهی جان شاد دارم .
شبان چنان کرد که مجنون بالتماس خواسته بود . گله گوسبند بقبیله‌ی لیلا
رسید . مجنون پوست بر سر کشیده ، همچون گوسبندی در میان رمه بود که بکوی یار
رسید . لیلا را از دور دید : بیک نگاه چنان مست شد که از هوش رفت و بزمین
در غلطید : چوپان مهر بان ، اورا بدوش کشید و با غل گوسبندان رسانید .

چندان آیش بسر و روی زد ، که هوش از دست داده ، بازیافت : فردای آن روز
تنی چند از صحراء نشینان ، در کنار چوپان ، مجنون را نشسته دیدند که بر هنه ، در
زیر آفتاب سوزان بخود می‌لرزید حیرت زده گفتند :

از آفتاب می‌لرزی ؟ مجنون پاسخ داد : آفتاب جمال ، هوس پیشگان را
می‌سوزاند ، اما دلباختگان را می‌لرزاند . گفتند جامده چد خواهی که برایت آوریم ؟
گفت : مجنون اطلس و دیبا نمی‌خواهد ، بمن همان پوستی را بدھید که چون در
پوشیدم دوست را دیدم . سخن که بدین باریک جای رسید شانه بسر بمرغان گفت :
عاشقان چنینند ؛ دل خوش از آن پوستی می‌شوند که چون در پوشیدند دوست را دیدند .
عشق اینسان ، سرشت هارا د گر گون می‌سازد و دلاده ئی پریشان حال را در دوست محو و
خلاصه می‌کند . هر که ازین دسته نیست ، سر خود گیرد و دل از دیدار سیمرغ
آسوده سازد که بپر زه بکوه قاف توان رفت و درین وادی دست از جان نشسته گام

نتوان نهاد و آنکه از هیبت سلطان ترسد ، بدر باتی نیز نرسد . پوپک باز بقصه گوئی پرداخت و قصه‌ئی از ایاز آغاز سر کرد و گفت :

مردی تهی دست و بی چیز ، دل بایاز بست
عاشق ایاز !

درین دلستگی ، چنان سر بشورش برآورد

که در عاشقی بلند آوازه گشت و ماجرا دلداد گیش بگوش سلطان محمود رسید . سلطان بر آن بود که مگر روزی این رقیب زار و مستمند را به بیند و از حالش جویا شود . روزی که با ایاز بچو گان بازی رفته بود ، در کنار میدان مردی ژنده پوش را دید ، ایستاده و چشم بگوی دوخته و هر گه که ایاز چو گان بر گوی میزند بینوای دلختنه سر بدنبال گوی میگذارد و این سر میدان بآن سر میدان ، همچون گوی سر گشته و حیران میدود . سلطان فرمود او را آوردند : پرسید بچه دل ، با ما ، بهم چشمی ایستاده ئی و بغلام دلستند ما دل داده ئی ؟ ۱ گدائی چون تو را ، از کجا این حد رسیده که با سلطانی همچون محمود ، بر قابت بر خیزد ؟ ۲ ژنده پوش عاشق گفت : از آنجا که عشق ، سلطان و گدانمیشناسد .

سلطان محمود نگاهی آمیخته به مرد ، بچهره‌ی مرد بینوا انداخت و لب بسخن گشود .

شاه گفتش ای زمستی بی خبر
چون همه بر گوی میداری نظر ؛
گفت زیرا گوچو من سر گشته است
من چو او او همچون من آشته است
قدر من او داند من آن او
هر دو در سر گشته ایم افتاده ایم
هر دو در سر گشته ایم افتاده ایم
او خبر دارد ز من منم ز او
لیک من از گوی محنت کش تر ۳
گوی برتمن زخم از چو گان خورد
وین گدائی دل شده بر جان خورد
گوی گه گه در حضور افتاده است
وین گدا پیوسته دور افتاده است
عاشق تهی دست مستمند ، این سخنان بگفت و خرقه تهی کرد و چهره در

نواب خاک کشید.

آری ای مرغان بلند پرواز ، عاشق پاکباز ، از جانبازی بیمی ندارد و جان در پای دلدار مینهند . درین آشوب که غوغاب جهان در انداخته ، عقل راهی ندارد و خود نیز همچون پر گار بر سر پا ایستاده بگرد خود میگردد ، اما بجایی نمیرسد .
شیدائی سامان ندارد و درد عاشق بدرمان نمیرسد . پوپک باز بداستانسر ائی پرداخت و گفت :

مردی عرب که هیچ پارسی نمیدانست ، روزی
در گوی قلندران !
از دیار پارسیان گذر میکرد . گذارش بر
قلندر خانه‌ئی افتاد که دُرْدی کشان ، در آن نشسته و قلندری میکردند . جمعی
« در کسوت درویشان ، نه بر سیرت ایشان » بگرد هم در آمده بودند : باده
مینوشیدند و بنگ میکشیدند و همهمه و هیاهو میکردند .
مرد عرب می‌پندشت ، اینان از همان مردمی هستند که پشت پا بر بود و هست
زده و از بادی است سر مست شده‌اند ؟ پای در قلندر خانه نهاد . قلندری دستش را بگرفت
و جامی از دُرد بکامش ریخت ؛ عرب سر مست شد ؛ رندان دورش کردند سیم
و زرش بردن و از دُردهای پیاپی بیخودش کردند .

مرد عرب ، شبی چنین بروز آورد ؛ سپیده دم خود را بر هن و لخت ، خسته و
گرسنه و لب خشک ، در کنار قلندر خانه یافت ؛ بر خاست و همچنان که بر هن بود
بسوی قبیله خود برآء افتاد بدانجا که رسید مردان قبیله گردش جمع شدند و از
آنچه گذشته بود پرسیدند . مرد عرب گفت در قلندر خانه‌ئی شیفته و فریفته شدم
دُردیکشانم ، دل از کف ربودند و آنچه با من بود بتاراج بردن و کنونم حال
بمنوالیست که می‌بینید .

گفتند قلندر خانه چگونه بود ؟ گفت نمیدانم تنها همین دانم که بمن گفتند بخانه
در آآ ، درون شدم و پاک و همه چیز از دست رفته بیرون آمد . مردم قبیله پرسیدند
تشان قلندر چه بود ؟ مرد عرب گفت : از او نشانی ندارم ، تنها همان میدانم که

گفتم؛ سخن یکی بود، این سخن بود که « در آ » رفتم و آن که میخواستم شدم؛ دست از بیهوده بودی، که با خود داشتم شستم، اکنون سبکبار، شاد و خرسند که با یک « در آ » آنچه را که بقائی نبود به نیستی انداختم و خود هست شدم. داستان که بدینجا رسید پوپک گفت :

آنکه در وادی عشق گام مینهند، بظاهر چشم نمیدوزد؛ همه معنی هی بیند میگوید « در هیچ سری نیست که سری زخدا نیست » پیر معان را واهمه ندارد که مرشد خود سازد؛ از قلندران در دیکش هم اگر سخن حق بشنود روی بر نگرداند. رند پا کباز را، چون گفتار گرم و آتشین بیند بپای گفتارش بنشیند، اگر سر حق گفت بجان بنیوشد؛ رنگ و نگار، دل، از دست مرد راه حق، نمیتواند بود و زنده پوش یاوه گو که از حقیقت درویشی جز کشکول ندارد، راهش تواند زد عاشق بدرورن بنگرد؛ بمغز بنگرد؛ پوست و ظاهر بد و ریزد و به بیرون اندازد چشم بجان نبند و بظاهر رنگ خورده‌ی فریبند، پشت پا زند. آنگاه پوپک قصه دیگری سر کرد و آنرا بزبان شعر بمعان کشید و گفت :

گشت عاشق بریکی صاحب جمال شد چو شاخ زعفران باریک وزرد کارد اندر دست میآمد دوان تا بمرگ خود نمیرد آن نگار تودرین کشنن چه حکمت دیده‌ئی در قصاص او کشند زار زار در قصاص او بسوزندم چو شمع هم شوم زو کشته امروز از هوس سوخته یا کشته‌ی او نام من هدهد بدناله این حکایت دلفریت و شیوا در کرسی خود جایجا شدو بال و	بود عالی همتی صاحب کمال از قضا معشووق آن دل داده مرد مرد عاشق را خبر دادند از آن گفت جانان را بخواهم کشت زار مردمان گفتند بس شوریده‌ئی گفت چون بر دست من شد کشته یار پس چو بر خیزد قیامت پیش جمع هم شوم زو کشته امروز از هوس پس بود اینجا و آنجا کام من پر تکان داد و سپس منقار از هم گشود و گفت :
--	---

ای همراهان نازک دل ، خوب بیندیشید و اندیشه‌ی خویش ازین گفته‌ها روش سازید و بوادی عشق بچشم جان بنگرید ؛ راهی که در پیش دارید ، راه خون است ؛ راه جانبازی است ؛ راه معر که بر اندازی است . درین راه دیو واهرمن ، جا بجا خفت است و سحر و افسون ؛ گام بگام ، رنگ‌ها بر میان گیزد ، که رهروان بکام در کشد واژ رفتن بازدارد ؛ صفت عاشقان را بداستان و افسانه ، بر ایتان بازنمودم و نکته‌های باریک تر زمو گفتم .

باز میگویم . عاشقان ، جانبازان کوی یارند . آنها که بدین وادی رسیدند از سرهر دو عالم برخاستند و دنیا و آخرت بنگاهی فروختند و سودای خوش یکجا کردند ؛ از میان شما مرغان که فریقته‌ی کبریایی سیمرغ شده‌اید ، اگر کسی باشد که پندارد ، این راه باسانی سپرده خواهد شد ، سخت در اشتباه است ؛ چه آنها که بدین راه آمدند خود را از سنگینی بار جان نین آسوده کردند که سبکار شوند و دل از جهان کنند که بیدل شوند و ازبی نشان باز پرسند ؛ افسوس آنها که بدین راه رفته‌ند باز نگشته‌ند که رمز‌ها بگویند و رازها بر گشایند . هفت وادی که در میان است ، همه سردر گم و ناشناخته است ؛ ما راه نمی‌شناسیم و راهبر نداریم ؛ ما را تنها عشق ، میتواند که بکوه قاف رساند و ببارگاه سیمرغ رهنمون گردد . عاشقانی که پیش از مابوده‌اند ، همه دست از جان شسته‌اند ؛ بیدل و بی جان باجانان بخلوت نشسته‌اند و آنگاه آن نور ، دیده‌اند که هر که بینداز نیستی در امان ماند و زندگی جاوید یابد ؛ همه جان شود ؛ همه جانانه گردد ؛ همه نور و فروع بر جهان پاشد ؛ آنها که بخلوت یار پا گذاشته‌اند ، در ، بر خودی و بیگانه بسته‌اند درین خلوت هیچ کس را راه نیست ؛ خلوتیان عشق ، اغیار را میراند و هر دو عالم را بعشق می‌فروشنند ؛ آنگاه همه عشق می‌بینند و همه یار می‌شوند و هر دو جهان را بعشق ویاری می‌کشند و بمهر وفا داری زنجیرها را درهم می‌شکنند .

هر که بدین در گاه رسد ، باید سروجان بیدریغ فدا سازد ؛ بخلوت در آید و چون بخلوت در آمد ، نقدها را عیار تواند گرفت و رازها را بعیان تواند دید .

با اینهمه ای مرغان سودا زده‌ی مهر سیمرغ ، باید بدانید تا طالب نیاشید و تاعطش بر سراسر وجودتان ندویده باشد ، از وادی نخستین گامی بیرون نتوانید نهاد و بوادی عشق راه نخواهید برد و چون بوادی عشق رسیدید ، باید تنها دل بسودای سیمرغ بیندید و از هرچه جز اوست برهید . خطاب از او گیرید و سخن ازاوشنوید چنانکه در حالات ابراهیم خلیل که بت‌های آذری بشکست و کعبه پایی داشت و پرچم یگانه شناسی برافراشت آمده که چنین بداستان کشیده اند :

ابراهیم خلیل در بستر مرگ افتاده بود ، لیکن جان تسلیم جان ستان^(۱) بند گان خدا نمیکرد . در عالم راز باخدای بنده نواز چاره ساز گفت و گوئی داشت ابراهیم بفرشته‌ی جان‌گیر^(۲) گفته بود ، برواز خدا بخواه که از جان من دستشوید و جان از من نگیرد . ندا بگوشش رسید که تو اگر خلیل ما هستی ما نیز خلیل توایم : جان از خلیل خود ، دریغ مکن و در پایش بربیز و آنرا برسیل حق نه ، مگر تو آنی که بایدت جان به تیغ بگیر و ازین دریغی که داری رشته به تیغ پاره کنم ؟ . . .

راز و نیاز ابراهیم ، نجوابی آسمانی شور افکنی بود که شور در دل یکی از حاضران که در کنار بستر نشسته بود انداخت واو را بسخن در آورد که :
ای خلیل خدا ، چنین مینماید که جان سختی میکنی و جان بفرشته‌ی جان ستان ، نمیدهی ؟ عاشقان در گاه خدا ، همه از جان بازان بودند و تو بدان پایه‌ی که بتورسد تاسر خلیل جان بازان باشی . ابراهیم گفت :

در همین دم که پای مرگ من بمبان آمد و آن فرشته فرا رسید که رشته ببرد ، آتشی در جمع یاران آسمانی افتاد : ابرهابهم خورد ، رعد غرید ، برق جهید و فرشته‌ی پیام^(۳) آور ، به نزد من آمد که هر چه میخواهی بگو تا فراهم آورم و بخواست خدای یگانه کامت را روا سازم . گفتم : بآنجا که بودی باز گرد ؟

من هیچ نمیخواهم ، اما خوش ندارم آنگاه که جان در پای دوست میریزم
و عمر نثار حق میکنم ، میان من واو ، میان من و مرگ ، فرشتهی جان گیرایستاده
باشد و فاصله‌ئی بوجود آورد . فرمان خدایم را بجان خریدارم : جان برسر فرمان
میکنم و عمر در پایش میریزم . چون او گوید که قالب تهی کنم ، دیگر جهان را
چه ارزشی تواند بود ؛ با این‌مه باریک سخنی دارم که میگویم و چهره بخاک می‌سایم
آنگاه ابراهیم خلیل گفت :

چون بجان دادن رسد فرمان مرا نیم جو ارزد جهانی جان مرا
زان نیارم کرد جان خوش خوش نثار تا از او آید بگوشم جان بیار
پوپک گفتار بجهائی رسانید که عقل بگل فرونشست و خردا در دریای هستی
دکل شکست . مرغان همه سر زیر بال پنهان کرده بودند و بسیاری چنان گرفتار
هر اس شده بودند که آشکارا میلزیدند و منقارها یشان بهم میخورد .
پوپک پس از لختی خاموشی باز بگفتن آمد که ای مرغان دلبخته ، در آنچه
گفتم اندیشه کنید ؛ وادی عشق را سرسی مگیرید و گفته‌های مرا بیبوده نبندارید
راه سخت دشوار و مرد افکن است و سوهین رهگذر ازین دو ، که گفتم هنوز باریک تر
و هو لناکتر است ؛ آنگاه پوپک از سومین وادی ، وادی معرفت سخن بیان آورد .

سومین شر، معرفت

درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید ازین مرگ نترسید
ازین خاک برآئید و سمات بگیرید
کهاین نفس چوبنداست و شما هم چو اسیرید
برشاه چو مردید همه میر و وزیرید
چوزین ابر برآئید همه بدر منیرید
بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید
بمیرید بمیرید ازین نفس بمیرید
بمیرید بمیرید ازین شه زیبا
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بمیرید بمیرید ازین ابر برآئید

مولوی - دیوان شمس

روال سخن برآنست که اینک از وادی سومین ، وادی معرفت گفتگو کنیم
واین راز ، از زبان هدهد بازگشائیم؛ این همه را بپوشش می ایستیم و داستانی پرمغز
می گوئیم که با اختصار کشیده شد و ما را یارای آن نیست که از بسط این شیوا
دانستان در گذریم ؛ از ابوعلی رودباری^(۱) آنجا که از بزرگان معرفت نام برده اند
چنین یاد کرده اند که وی از سفر ازان اهل طریقت و عرفان بود و بسال ۳۲۲ هجری
قمری در مصر جان بجان آفرین تسلیم کرد . نامش احمد بن محمد بن القاسم است
که همه جا با اختصار ابوعلی رودباری گفته شده ؛ شیخ فرید الدین عطار نیشا بوری
که (منطق الطیر) پرداخت و ما را خوش چین خرمن معارف خود ، ساخت ؛ در
باره‌ی این ابوعلی رودباری ، سخنی سخت فریبا دارد که ما آنرا بار دگر بیان
می‌آوریم و از پس آن بخواست خدای یگانه سخن بچنان فراخنائی خواهیم رسانید

۱ - رودبار « روزبار » از توابع بنداد است و ابو علی ، بندادی بوده است . این

« روزبار » را با « رودبار » ایران نباید اشتباه کرد .

که جلال این بزرگ مرد در پرده‌ی جهل فهم‌سوز ما، پنهان نمایند. نخست بروج پرفتح امیر پرهیز کاران درود میفرستیم و بداستان ابوعلی رودباری میپردازیم:

بزرگان طریق گفته‌اند: ابو علی، همواره دست باشمن داشت که خدا را در بگشائید و این جان خسته را بدرگاه باز خوانید. میگویند: روزی در آن عالم که خاص غرق شدگان دریای عشق است؛ ابوعلی دید، درها گشوده شد پرده‌ها بیکسو رفت؛ زمان بعقب نشست؛ ابر درهم شکافت؛ بهشت جاویدان نمودار گشت؛ سپس ندا رسید که هان ای ابوعلی رودباری، بهشت بنگر و جایگاه خود بین ابوعلی گوید دیدم که مرابان اشک‌ها که در سور ریخته‌ام و بآن خنده‌ها که در ماتم و سوک‌بلب آورده‌ام، دری برضوان گشوده‌اند؛ فرشته گفت این گوشه از باغ جان از آن تست. ابوعلی گوید دیدم استخری سخت فرجزا، در میان گلشن رضوان پدید آورده‌اند؛ در کنار فواره‌ئی که آب باشمن پرتاب میکرد، مسندي از زرفاب نهاده‌اند؛ ناگهان غلغله در پیچید؛ کرو بیان همچون هزار دستان نعمه پرداز، بنادر آمدند که ای عاشق دل خسته درآ، برسند بشین و در بهشت جاوید، خوش و سرشار از امید رحمت، نغمه بخوان، نوازده، بیا و شکراندی رحمت حق را دست، افشار و پای بکوب که پیش از تو کسی را این جایگاه نداده‌اند و این تو هستی که بدین مقام بس بلند رسیده‌ئی. ابوعلی رودباری گفت که چون پیام سروش بگوش جان شنودم، بانگ برآوردم که ای هاتف غیب چه میگوئی؟! سال‌ها انتظار برده‌ام، ره بیجان در نور دیده‌ام؛ چشم براه روزی که رخصت دیدارم دهند، خون دلها خورده‌ام، اکنون تنها این مژده میدهید که:

« باز آباز آ که توهی از آن مائی؟؛ نیکو رخصتی است؛ لیکن آن‌ها یه ندارد که شبای هجران مرا پاس گوید و برنج ها که من کشیده‌ام جواب‌گو آید. این مایه بس اندک است و آنچه جان فکار من بدریافت آن ساخته و امید بسته بسیار.. همه جا سخن از او گفتم؛ همه ره با یاد او پیمودم؛ خونها خوردم؛ بچین روزی نا شکنی‌ها کردم؛ تف بلب آوردم وزبان از گفتن سوختم؛ اکنون بیهشتم

رهنمون میشود؟ بهشت و دوزخ هر دو بفراموشی سپارید و مرا باو رسانید.

من نه دوزخ دانم اینجا نی بهشت
نهگذر من نه دین اگر تو بگذری
هم تو جانم را و هم جانم ترا
این جهان و آن جهان هم توئی
یکنفس بامن بهم هوئی برآر
جان من گر سر کشد هوئی ز تو
این چنین بودند بوعلی رودباری ها. اما اینان چه کسانند؟ سرپرده گان راه
مولای مطلق علی^(۱). علی که بود؟ دست آموز محمد، که خود پیام آور خدا بود و
بر ما مگیرید اگر درین روز پس بزرگ سخن از علی سر میکنیم و از روش
گفتار بیرون میرویم: آخر امروز روز سوم شهادت علی است و ما را بایست که از
سومین وادی کوی یار، وادی معرفت سخن بداریم. خدارا که یاری آن نداریم
تا از علی نگوئیم: آخر مگر خود نه آنست که همه راههای معرفت او نمود؟ و
روند گان طریقت را او راهبر بود؟ راستی علی که بود؟ علی بحق بزرگتر آیت
هستی بود. علی آن همای رحمت بود که خلق را بخالق رهنمون آمد. تنها در باره‌ی
علی است که توان گفت.

بالاتری و پست تری نزد عارفان یک عالم از خلایق و یک موز کرد گار
«لاهوتی»

۱ - این قسمت، اذین کتاب، در روز بیست و سوم ماه میارک رمضان سال ۱۳۸۳
هجری قمری، از رادیو ایران پخش شد؛ چون مصادف با سومین روز شهادت مولای مطلق
علی علی بود، از روشی که در نوشتن این کتاب داشتم خارج شدم و بیاد امیر جوانمردان
سخن بدینگونه سر کردم. اکنون که بخواست خدای دستگیر کتاب بچاپ می‌اید، بهتر آن
دیدم که همچنان بنام سر خیل پر از طریقت هزین باشد که هیچ سخن از نام و بیاد علی بر تر
نیست مگر نام خدا و رسولش....

اما سخن بدین بسنده نکرده‌اند؛ پایه‌اش بر عرش برین نهادند و مقامش ازین
برتر شمردند و به پندراری که خدا شناسان نستایند گفتهند:
در پس پرده نهان بودی و قومی بضلالت حرمت جاه تو نشناخته گفتهند خدائی
« طراز یزدی »

علی خدا نیست ولی از خدا هم جدا نیست . علی بر استی چه بود ؟ آن
بود که‌وهم ، حوصله‌ی آن ندارد و عقل آن را در خود پیچیدن نتواند ، علی پرده‌ئی
بود که اگر درهم می‌پیچید ، خدا نمودار میگردید و اگر بسطوت میماند ،
غافلان ، خدایش می‌شمردند ! علی آن بود که بزر گان راه ، از او نور میگرفتند
همه فریتهای او بودند و دست بدامن او میزند که خدا را بشناسند . علی آن بود که
بود و نبود ، بدو وابسته بود و نیستی از همراه او هستی میگرفت و هست از قهر او
نیست هیشد . علی راهنمای گمشده‌گان وادی معرفت بود و همو بود که سر گشتنگان این
وادی را بعرض الهی راه مینمود و معرفت خدا را همچون نوری جهانتاب ، در دل
آنها میافکند و بس باریک سخن داریم که گفتن توانیم . بدانستان باز میگردیم و
پای کرسی سخنوری پوپک می‌نشینیم که « این سخن پایان ندارد ای عزیز ». .
پوپک پر شور و دل انگیز ، حرف میزد و سخن سرائی میگرد : مرغان با گردنهای
کشیده ، همه گوش شده و چشم بمغارش دوخته بودند .

پوپک گفت چون از دومن وادی ، که وادی عشق است در گذشتم ، بوازی
سوم ، وادی معرفت میرسیم که آنرا نه آغاز است و نه انجامی بچشم می‌آید . نه
پایش پدیدار است و نه سرش هسویدا . کوی و برزن و کوچه و رهگذر ، بسیار
دارد : هیچکس را نتوان یافت که درین وادی قدم گذارد و همقدمی ببیند . هیچ
گذرگاهی همانند گذرگاه دیگر نیست . هر کوئی ، بگونه‌ئی است و هر برزنی
بدگر گونه . کوچه‌ها ، گاه تنگ و باریک است و گاه پهن و دراز . هر چه
درین وادی پیش میروی ، کوی و برزنی تازه تر می‌بینی که بهر گذرگاهی
گذرنده‌ئی در تکاپوست . گاه پیش ترسیرود ، گاه میدود و گاه از رفتن باز میایستد

و پیشتر سر مینگرد . هر کس برآه خود میرود ؛ درین وادی هیچ دو کس را باهم نخواهی دید . آنکه رهرو جان است ، بجان میکوشد و آنکه پای بند تن است ، تن میاندازد ؛ اما جان شد گان بحالی یکسان در نمیمانند ؛ زمانی روحشان پرواز میگیرد ، آسمان‌ها بزیر بال میکشد و وقتی از اوچ بزیر در میافتد و کاهش می‌پذیرد ؛ آن دسته‌نیز که «در سراچه‌ی ترکیب ، تخته‌بند تنند» پیکر خاکی در هم میشکنند ، پای از دایره بزیر میگذارند ؛ های و هوئی بزیر سقف فلک در میاندازند ؛ همچون سیل میخروشنده ؛ مانند رعد نعره میکشند ؛ طوفان و ساعقه بر میانگیز اند و بیکباره درین وادی بدوبیدن بر میخیزند ؛ جلو میروند ، بدانجا میرسند که این وادی پشت سر گذارند ، ناگهان بادی سر کش میوزد و بخا کشان در میاندازد و آنان که از سر جان برخاسته‌اند ، بسرا بی میرسند ، سرچشم میپندارند ، میروند تا عطش معرفت را بآب فرونشانند ، بنا گهان بسر در میغله‌ند .

پوپلک بدینجا که رسید ، با نگاهی تیزین ، بجمع مرغان نظر افکند ؛ مرغان بهت‌زده اورا مینگریستند و با آنچه میگفت بادقت گوش میدادند . از حال شنوند گان پوپلک سخن سرا ، بوجد و شوق در آمد و این ژرف گفتار را دنباله گرفت و گفت ؛ هم درین وادی است که بانگ نی غوغای^(۱) در میافکند و از جدائی‌ها شکایت سر میدعده ؛ با لب یار دمساز میشود و با مشتاقان گفتنی‌ها میگوید و آنگاه بناهه مینشیند که تا مرآز نیستان بزیده‌اند و در هن دمیده‌اند ، نفیری آنچنان کشیده‌ام که همه بناهه در آمده‌اند ؛ نی زمزمه میکند ، از عشق بخون کشیده‌ی مجnoon رمن‌ها میگوید و از راه خوین عشق ، حدیث‌ها بیان میکشد ؛ زهر بر جان از اشتیاق برافروختگان ، میباشد و بپادزه‌ری از خاکستر شدن‌شان جلو گیر می‌اید ؛ همه روند گان وادی معرفت ، نوای نی میشنوند . نی سر در گوش بسرور نشستگان میگذارد و با بدحالان و رنج‌دید گان همبائی میکند ؛ اما هیچ یک از ناله‌ی اورد دلش را در نمیابد و نی باز فریاد میکشد که ای روند گان وادی معرفت ، سر

۱ - از مثنوی شریف الہام گرفته‌ام .

من از نالدی من دور نیست ، لیکن ای مرغان بشوق در آمده ، بدانید که در چشم و گوش رهگذار ، آن نور نیست که این راز بشنوند و این رمز بگشایند : ازین روزت که بنناچار هر کس برآهی میرود و هر آدمی بگذرگاهی پا میگذارد ، بتصویر آنکه زودتر بمقصد رسد ؛ راه پیل با راه پشه یکی نیست ؛ این از شاهراه میرود و آن بباریک راهها پناه میجوید ، هر کس بدان پایه که کمال یافته ، بجلو میرود و هر کس بحال خود و بروزگار پریشان خویش ، میاندیشد . پشه میرود ، اوچ میگیرد ، بالا میرود ، بالاتر میرود ؛ اما هر چه بالاتر رود ، هر گز همیای باد نخواهد شد . هر که را سری و سامانی است .

ای مرغان عزیز باید بدانید که در وادی معرفت ، هر بُرندَه‌ئی باید از راهی برود ؛ راه یکی نیست ؛ راه معرفت بسیار است ؛ از هر راهی که بروید بیک جا میرسید و آنجا شناختن اوست ؛ شناختن سیمرغ است ؛ بیهوده از بسیاری راهها بر خود نلرزید ؛ حسد نورزید ؛ بر شک امان مدهید ، که بر جاتنان ریشه بکشد ؛ بگذارید هر که در هر راهی که میخواهد پرواز کند ؛ تمام راهها بمعرفت او میانجامد و هنگامی که این وادی بسر آمد ، یکباره خواهید دید که همه بیک جا رسیده اید و همه در چمنزار شاداب و خرم شناختن او گرد آمده اید .

شناصائی او از هر طریق ممکن تواند بود . آنکه در پای بت س میاندازد و آنکه بنیایش ایستاده و دست بدعا برداشته ، هر دو یکی میگویند هر دو یکی میجویند و هر دو یگانه میبرستند ؛ اما هر یک از راهی میروند ؛ این از راه بت میرود ، از بتکده میگذرد ، تا خود را بدین پایگاه برساند و گام در سومین وادی ، وادی معرفت بگذارد و آن دیگری از راه نیایش ، با آسمان پرواز میکند تا سر در پیشگاهش بخاک بمالد ؛ میرود صدای فرشتگان میشنود ، باز میگردد و دوین وادی رفتن از سر می گیرد و میرود تا آنجا رسد که او را بشناسد و بحقش معرفت یابد . هر گذرندۀ ئی که در تاریکهای این کویر خوفناک بسلامت گذشت بروشنبی میرسد و آفتاب معرفت بر جانش پر تو میافشاند ؛ آنگاه پایه‌ی خود را بچشم میبیند

و بر آن کرسی که جایگاه اوست دست میباشد .

گلخن دنیا بر او گلشن شود
سر ذاتش چون براو روشن شود
خود نبیند ذره‌ئی جز دوست او
مغز بیند از درون نی پوست او
روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزار اسرار از زیر نقاب
تایکی اسرار بین گردد تمام
صد هزاران مرد گم گردد مدام
تا کند غواصی این بحر ژرف
کاملی باید درین راه شگرف
خویش را در بحر عرقان غرق کن
پویاک آنگاه بال و پر خود را تکان داد ؛ چنانکه گوئی میخواهد سخنی
ژرف بگوید ، بر کرسی خود استوارتر نشست و گفت : دوستان همقدم ، بر من
ببخشائید که درین مقام ، کوشش دارم سخن هرچه روشن تر شود و وادی معرفت
بدان پایه که لازم مینماید شناخته گردد . شاید در میان شما کسی باشد که نداند
معرفت حق ، نردهان رسیدن بکاخ سیمرغ است ؛ اگر این نردهان نشناسمیم و بالا
رفتن از آنرا نیاموزیم و ازین پیوند بهره بر نگیریم ، آنچه که پیموده‌ایم راهی
بیهوده خواهد بود و آنچه کوشیده‌ایم سودی فراراه ما نخواهد آورد و آنچه رشته‌ایم
همه پاره و از هم گسیخته خواهد شد ؛ ازین سبب است که من پاشاری میکنم تا
اسرار این وادی را خوب دریابید .

آنگاه بار دیگر پویاک براز گشائی پرداخت و گفت : ای همراهان
گرامی ! باید بدانید که چون باسرار وادی معرفت ، دست یافقید و همه او را
شناختید ، عطش معرفت بر جانتان شعله خواهد افکند و هر لحظه زبانه خواهد
کشید ؟ تشهه خواهید شد ، تشهه‌تر خواهید شد که هرچه بیشتر او را بشناسید .
این وادی را بدان جهت بی‌پایان گفته‌اند که هر بیدلی که باینجا آمد و
بدوست ره برد توانست خود را سیراب کند و اگر بعرش مجید هم رسید باز «هل
من بیزید» زد ، تا بهتر بوجودش معرفت یابد واز شناسائی او جان خود را بملکوت
کشد ؛ ای مرغان وفادار ، این اندز فراموش مکنید که هر که درین معر که

رستگار نشود ، بمام خواهد نشد و جهان سر بسر برایش ماتمکده‌ئی ظلمت بار خواهد شد و امّا آنکس که نور معرفت دلش را روشن ساخت ، شاد و سرمست ، جامه‌ی جان از سر بینداخت و بکوی او دویدين گرفت و بسوی او تاختن آورد ، تا پروانه‌سان بگرد شمع بگردد ، پر و بال با آتش اندازد ، خود بسوزد ، خاکستر شود و خاکستر بر پای شمع ریزد : آنگاه از خاکستر ش بوی عشق برخیزدوبنیان دل همه‌مه در گیتی دراندازد که :

« این بود وفایی که من آموخته بودم » ای مرغان سیمرغ جو ، گفتده‌ام ، باز میگویم که چون بکوی سیمرغ رسیدید و چون بیار گاه او قدم گذاردید ، همه او خواهید و جز او هیچ خواهید و چون عنایت سیمرغ را دریافتید ، با آنچه یافته‌اید خرسند مشوید . باز بخواهید و باز بخوانید که از تو ، تو میخواهیم و بدانید که اگر بدیداری خرسند شدید و بعنایتی سرمست گردیدید ، رنجتان تباه خواهد شد و هر زحمت که کشیده‌اید بیهوده خواهد گردید و جاودانه ماتمزده خواهید ماند .

ای مرغان بدانید که معرفت ذات یگانه ، شاهراه این هفت وادی است و هر که ازین وادی بسلامت بگذرد ، بکاخ بادشاھی سیمرغ تواند رسید و از عنایتش بپره خواهد گرفت و خود بسیمرغ خواهد پیوست .

جهد کن تا حاصل آید این صفت	هست دائم سلطنت در معرفت
بر همه خلق جهان سلطان بود	هر که مست عالم عرفان بود
خیز و منشیں میطلب اسرار تو	گر نمی‌بینی جمال یار تو
تاقچو مردان دررسی در کوی دل	ترک جان باید گرفت از روی دل
پویاک درین هنگام لختی منقار از گفتار درهم کشید و بمجلسیان نظر انداخت	
و چون دید که همه بزرگای سخن ، هنوز پی نبرده‌اند ، چنانکه کشیوه‌اش بود افسانه سرائی از سر گرفت تا بافسانه مرغان را افسون کند و آنها را آماده‌ی پرواژسازد .	

پوپک بدین قصد بود که قصه‌ئی چنین نقل
دیوانه‌ئی در ویرانه !
کرد : در بلخ بازار گانی ^(۱) بود سخت
گشاده دست ، که هر چه فراچنگ می‌آورد بشاد خواران می‌بخشود و هر شب بزم
آنها را مهیا تر می‌ساخت ؛ باریک بینی روی نزد بازار گان بلخی رفت و گفت : تو
مردی کریم و بخشنده‌ئی ، آنچه می‌میکنی نیکوست و آنچه می‌بخشی نمودار بلند -
همتی و بزرگ منشی تست ؛ اما چرا هر چه میدهی بشاد خواران میدهی و از تهی -
دستان و بینوایان روی بر میگرددانی ؟ بازار گان بلخی گفت : من از آنها روی
بر نگرداشدم ، بلکه آنها از من روی بر تافتهداند که در جمع این پریشانان یکی
یافته‌ام که با سخنی سخت دلنواز ، مر از بخشنده‌گی خویش شرم‌سار کرده است
و آن مرد ، بیدلی دیوانه است که در ویرانه می‌نشیند ؛ روزی باین اندیشه که او
را دریابم و از رنج بینوایی برها نم ، بویرانه رفتم ؛ دیدم دیوانه ، زانوی غم ، در
آغوش می‌فشارد و چنانکه گوئی کوهی از اندوه بر پشت دارد ، خمیده قامت ،
آهمه‌کشد . چشم دیوانه که بمن افتاد فریاد کشید ، ای بازار گان فرو مایه اذمن
دور شو که مردی دون همتی و بنعمتی که خدا بتوداده کفران می‌میکنی و سپاس
نعمت بجا نمی‌آوری ؛ گفتم خدا را ، راز این سخن با من بگو آنگاه مرا از خود
بران ؛ دیوانه گفت : آنچه خدا داده دلشادی ؛ داده‌ی او را میخواهی ، اما خودش
را فراموش کرده‌ئی و از خدا خدانمی‌جوئی .

پوپک و قرقی داستان باینجا رسانید خاموش شد و پس از اندکی سکوت گفت :
ای مرغان بلند پر واژ ، در باره سومین وادی ، وادی معرفت ، آنچه ضرور بود گفتم
دیگر سخنی بر جای نمانده است اکنون هنگام آنستکه از چهارمین وادی که وادی
استغناست ، شما را آگاه کنم .

۱ - در منطق الطیر (صفحه دویست و سی و سه ، از چاپ دوم) این داستان چنین

آغاز می‌شود :

شد مگر محمود در ویرانه‌ئی دید آنچا بیدلی دیوانه‌ئی

چهارین شر: استغنا

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
 عاشقان را گرد آتش میسند لطف دوست
 تنگ چشم که نظر در چشم‌های کوثر کنم
 منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدبست
 کی طمع در گردش گردون دون پرورد کنم
 گرچه گرد آلد فقرم شرم باد از همت
 گر با بآب چشم‌های خورشید دامن تر کنم
 عشق دردانه است و من غواس و دریا میکده
 سر فرو برم در آنجا تا کجا سر بر کنم
 « حافظ »

پوپک گفت: پس از وادی معرفت، نوبت باستغنا میرسد؛ در سرزمین بی-
 نیازی، بادی میوزد که پندارها را درهم میکوبد و جمعی دست از همه چیز شسته
 را بر کرسی مینشاند! هفت دریا قطره‌ی آبی میشود و هفت دوزخ بشاره‌ئی می-
 بیوند؛ هفت گلشن رضوان، از چشم رهروان میافتد و هفت جهنم، بچشمانشان،
 چون قطعه یخی، دل فسرده مینماید. در کوی بی نیازی، موری پاداش صد پیل
 جنگی میرسد و پشه‌ی لاعری، بر باد مینشیند و از عرش سایه میگیرد؛ در وادی
 استغنا، آنانکه می‌پندارند جهان را برای ایشان آفریده‌اند، باشتاب خود پی
 میبرند. اما گذشتن ازین وادی سهل نیست؛ دل شیر میخواهد و هر کس را که
 چنین دلی نباشد، پای درین وادی نهادن، نتواند و در نخستین گام فرو افتاده
 بخاک درگلطفد. هزاران طالب، درین کویر، سر در گم شده‌اند و از میان صدها
 کاروان، که ازین ورطه گذر کرده‌اند، تنها، کاروانی توانسته است بمنزل برسد.

تا که آدم را چراغی بر فروخت
 تا که یوسف آمد از زندان برون
 تا کلیم الله صاحب دیده شد
 تا خلیل الله از آتش برست
 تا که عیسی محرم اسرار شد
 تا محمد یک شبی معراج شد
 شانه پسر وقتی این نکته‌های نفر ، بگفت بر آن شد که بسخن چاشنی قصه
 بزند، بدین خیال قصه‌پردازی آغاز کرد و گفت :

جوانی که بچاه افتاد !

در دهکده‌ئی جوانی بود که فروع جمالش
 چشم بینند گان را خیره میکرد و از سر و قامتش
 قیامت‌ها بر پامیشد؛ از قضای ناگهانی، یوسف مثال دهکده، بچاه افتاد و خروارها
 خاک تیر برویش ریخت . رهگذری که از کنار چاه میگذشت ، ازین حادثه آگاه
 شد؛ بگوشش بر خاست و پس از زنج بسیار که برد ، پسر را از چاه بیرون کشید؛ اما
 فروافتادن در چاهی زرف ، چنان حال و روز گار پسر را سیاه کرده بود که بدمو اپسین
 چندانش نمانده بود؛ یاد و ورم که از لهیب چاه ، پیکر زیبا روی دهکده نشین را
 در خود فرو گرفته بود چندان سخت بود که از جانش امید بربیند و بمرگش
 یقین کردن.

خبر پدرش رسید؛ آسیمه سر، خود را پسر رسانید و گفت: فرزند دل‌بندم
 از زرفای چاه سخن بگوواز حال خود حرف بزن و بما بگو که چگونه بچاه در افتادی؟
 پسر جواب داد: کو چاه کوماجرا و کو حال تباه ... و دردم جان سپرد و دیده از
 جهان فروبست.

ای مرغان هوشمند ، چاه خود خواهی و خود پسندی ، در وادی استغنا، بسیار
 جا بجا به رهنی نشسته ، بهوش باشید که درین چاه سر نگون نشوید که تاب خود
 آئید و از زرفای آن سخن بگوئید ، داس مرگ نهال عمر تان را درو کرده و بدیار

خاموشان ، زیر ابرهای فراموشی ، پنهان تان ساخته است .
ای همسفران من ! گذشتن ازین وادی سهل و آسان نیست : هر کس آنرا
آسان شمارد بی خبری و امانده است که سر انجماش تباہ شود و روزگارش
سیاه گردد .

گر شود صدباره پر خون این دلت هم نگردد قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه هردم بسپری گام اول باشد چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان نمیدد هیچ کس این درد را درمان نمیدد
آنلای که درین وادی رمه میسپارند ، اگر افسرده دل ، چون یخ باشد ، بیانگ
جرس کاروان که بگوش آنها میرسد ، چنان بشور و حرکت درمیآیند که سر از پا
نشاخته ، بسوی ظلمات میدوند .

بیانگ جرس آنها را بخود میکشند و بسوی خود میدواند : میدوند ، بجلو
میروند : اما هر چه بیشتر میدوند ، جز بانگی نمیشنوند و جز ابرو پرده و جز ابهام
و راز ، چیزی نمی بینند ، آنوقت نه یارای رفتن بر ایشان باقی میمانند و نه توان
ایستادن : میان مرگ و زندگی ، سر گردان میشوند و نه راهی بجلو دارند و نه
میتوانند پای پس کشند : غولی گران پیکر ، دهن میگشاید که آنها را در کام
کشند : آنگاه شیون میکنند ، ناله سر میدهند ، از غول ، بعفریت و از عفریت
با هر یمن پناه میبرند .

همچنان گمراه و سر گردان ، بهر طرف میدوند ، تا جانشان بلب رسد؛ در
چنین حالی اگر بر سر خود خواهی ، خود بینی ، خود پستانی ، خود پرستی ، خاک
ریختند و خود را از شر آنها بکناری کشیدند ، ازین ورطه بسلامت میگذرند و
ازین واهمه آسوده میشوند و چون بدین پایه رسیدند ، باید از سر بود و نبود و هست
و نیست ، برخیزند و دل از همه چیز خالی کنند : خانه پردازند ، تا مهman در آید
و جان در قدم ریزند ، تا جانه نه رخ گشاید .

بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوخد گر

برق استغنا چنان اینجا فروخت
کز قف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو زیزد به خاک گر جهان نبود درین وادی چه باک
پوپک که بدینجارت سیدسخن از ستاره شناسان سر کرد و گفت: ای مرغان بیدار
دل ، باشد

که شما هم دانایان ستاره شناس را دیده باشید ، که
رملي و اسطر لابي دارند ؛ رمل بزميں میگذارند
و اسطر لاب بر آن میریزند ؛ در خانه هاي اسطر لاب ، نقش ها و نگارها پديد آيد و
ستار گان بر جاي^(۱) مانده و گذرا ،^(۲) بمثل ، نمودار شود ؛ زمين و آسمان پندار
نشيند . آنگاه ستاره شناس ، ستاره ها و ماه ها نگرد ، بر ترى و فرو افتادگي آنها را
بحساب آورد ؛ ميمنت و نا هبار کي بحساب کشد و از زادن و مردن ، انديشه ها
کند و چون با آنچه پنداشته رسيد ، نا گهان رمل درهم ريزد و همه آنچه پديد آمده
است بيکباره بگوش هى نيسsti افتد ، چنانکه گوئي نه ستاره بود نه زمين بود و نه
آسمان ؟ نه نيك ويد ، نه مردن و نه زادن

در وادي استغنا رhero پا کبار را ، حال چنین باید باشد ، از سر هر چيز
که دارد بگذرد و پاي بر فرق نياز گذارد و چهره بدر گاه چاره ساز بخاک بمالد .
پوپک اين مثال چنان شور انگيز بنزان راند که زمزمه در انجمان مرغان
راه کشيد و بگوش شانه يسر رسيد .

هدهد که از چرب زبانی خود شاداب ترشده
بود ، حکایتی تازه سر کرد و گفت: در گذشته هئي
بسیار دور که در پرده هى قرون و اعصار فرو خفتة ؛ مردی بود که تن از پلیدی ها پير استه
و گوهر جان را بنور سرمدی آراسته بود ؛ از عالم بالا ، رازها ميگفت و پيام سروش
مي شيند ؛ روزی مرد دل آگاه را حالي رفت که در آن حال گفتدي هاتق را شنيد
که ميگويد اى پير خدا شناس ، خدايت چنان بر سر مهر و عنایت است که فرماید

۲۹۱ - بر جاي مانده یعنی «ثابت» بكار رفته و «گذرا» یعنی سيار

هر چه میخواهی از ما بخواه که کامت را روا کنیم و حاجت را هم اکنون برآورده سازیم .

پیر پاک پندار ، میگوید : وقتی این مژده شنودم ، بفکر فرود فتم ؛ پیامبران را دیدم که همه در دام بلا گرفتار بودند و سر اسر زندگی ، در رنج و تعب میسوختند ساقی دهن در هرجا شرنگی بود ، در جام آنان میریخت و هرجا آتشی بود بخور من آنها میزد و هرجا ، دردی بود بجان آنها درمیانداخت .

چون چنین دیدم با خود گفتم : در آن هنگامه که پیامبران و یاران خدا را نصیب و بهره این باشد ، کجا سزاوار است که بر این پیر سرشکشته‌ی دور از درگاه ، بهره‌ئی دیگر رسد ؟ سر برداشتم و بنا تواني و بیان گفتم :

بزرگ خدایا ، نه آن خواهم که مرا گرامی بداری و نه آن که خوار کنی مرا در همین ناتوانی و درماندگی که دارم بگذار و دست از من بیچاره بردار ، در جائی که به بنزگان راهت و پیامبران ، درد و رنج ، ثمر رسیده ، کسی سزاست که کپتران و فرو افتاد گان ، بگنجینه ها دست یابند ؛ پیامبران که در غوغای پیکار با بت پرسنی ، تن آماج تیر بلا داشتند ، از نیروئی که تو بدآنها اعطای کرده بودی بر خوردار بودند .

مرا نه این نیروی است و نه چنین تاب و توانی دارم ؛ مرا بخود بگذار و دست از سرم بدار .

پوپاک آنگاه گفت : ای مرغان روشنل ، چشم بگشائید و روش رهروان وادی استغنا را بنگرید ؛ اینان از سر بی نیازی ، جز دوست چیزی نخواستند آرزویشان دیدن رخیار بود و جزمه ر و قبریار چیزی دلخوشان نمیکرد ؛ آنچنان خود خواهی خود بینی را در خود کشته بودند که دلو جان ، بیکجا ، نثار دلبر میکردند واژه‌ستی و آثاران ، بیزاری نشان میدادند ؛ با اینهمه‌ای مرغان بلندآشیان ، باید بدانند درین وادی هر چند که دل خون شوید ، بیش از یک منزل طی توانید کرد چه این راه را پایان نا پدید است ؛ هر که قدم در راه گذارد ، لحظه‌ئی ایستادن

تواند و در نگ و شتاب ، هردو را ، یارا ندارد . درین راه سپید و سیاه یکسانند و امید و سراب هر دو بیک نهنج ، فریبا بچشم میآیند : درین وادی آب زندگی ازسر میگذرد و جان رهرو را پیر تگاه مرگ میکشد : درینجا است که مرگ ، زندگی میگیرد و زندگی به نیستی می نشیند ! پوپلک اینها همه چون بگفت نگاهی بجمع مرغان افکند و باز بافسانه سرائی دست زد و افسانه‌ئی بس شیرین ازمگس و شهد سر کرد و بنزبان شعر چنین گفت :

آن مگس میشد ز بهر توشهئی دید کندوی عسل در گوشتهئی
شدز شوق آن عسل دل دادهئی در خوش آمد که کوازادهئی
کرمن مسکین جوی بستاند او در درون کندویم بنشاند او
چون مگس را با عسل افتاد کار پا و دستش در عسل شد استوار
از طبیدن سست شد پیوند او در خوش آمد که هارا قهر گشت
سپس پوپلک دنباله‌ی این شیرین افسانه را بمقبل کشید و گفت :

مگس که نخست جویداده بود ، تا کندوی عسل را ، برویش در بگشايند؛ بصد
در آمده بود که دو جو بکسی میدهم که مرا ازاين بند برها ند؛ درین هنگام هدهد
بمرغان ندا در داد که ای یاران گرامی من ، درین وادی رهگذر باید ، مردی
رسیده و کمر بسته باشد تا بشهدی دل نباذد و جان شیرین بر سر آن تباہ نسازد؛ شما
ای مرغان! روز گاری، بی سر و سور، حالی آشتفتدا شتید و پر و بالتان ، در عسل پندار ،
در شهدی کشنه استوار مانده بود که پرواز نمیتوانستید؛ عمر تان به بیهوده
گذشت و روز تان سیاه شد؛ اکنون بر سر آنید که بدیدار سیمرغ ، عمر دوباره
باز یابید و آنچه را از دست داده اید ، دگر باره بچنگ آورید. راهی دور در پیش
دارید و اگر همتی عالی نداشته باشید بکوشک سیمرغ نتوانید رسید.

حال که کمر بیمان بسته اید تا بیار گاه سیمرغ خود را برسانید ، بدانید
که بناقار باید از وادی استغنا نین بگذرید و این راه پشت سر گذارید؛ این بدانید

که برین این وادی دشوار است و تاطمع از جان و دل جدا نکنید؛ این راه تو اندید
برید و بوادی پنجم تو اندید رسید.

در این راه باید سبکبال، پر گشود، تاجان و دل، به مراه دارید گرانبارید و
این راه برین تو اندید؛ دل و جان فرو نمید، سبکبال شوید سپس قدم در راه
گذارید؛ جز این چاره‌ئی در پیش نیست؛ باید جان و دل نثار کنید و با در وادی
استغنا گام نمید؛ اکنون ای پرندگان خوش خط و خال، هرشیوه‌ئی که می‌پسندید
همان را بر گزینید؛ پوپک باز حکایتی بیان آورد و پیش از آنکه مرغان مجال
کنند که حرفي بزنند گفت:

ای عزیزان من، پیروزی همه از خدای
مناجات! (۱)
دادگر است بیائید همه رو بذرگاه خدا آریم
و چاره‌ی کار از او بخواهیم؛ بخدا مناجات کنیم، تا دل ما را روشن گرداند و از
معرفت ما را نصیبی بسیار دهد.

ای مرغان نخست مناجات می‌کنیم؛ آنچه من بزمیان می‌آورم شما هم بگوئید
و چون از مناجات فارغ آمدیم آن حکایت که بیان آورده بودم برایتان نقل
خواهم کرد؛ پوپک در همین موقع، بالها، بجانب آسمان باز کرد و بر کرسی خود
ایستاد سر بالا گرفت منقار باز کرد و بمناجات پرداخت:
هر چه هد هد می‌گفت، دیگر مرغان هم که همه ببا ایستاده بودند و سر
بسی آسمان داشتند، بانگی رسا می‌گفتند؛ پوپک مناجات را آغاز کرد و مرغان
هم از او پیروی کردند؛ زمزمه‌ئی برخاست که شکوه فلکی داشت؛ آن مناجات
این بود:

ای خدای ذوالجلال ایثار کن (۲)
جان مارا چون چشاندی زین سخن

- در اصل چنین نیست؛ مناجات سوت جداگانه دارد؛ من بنده رعایت ذیائی
داستان پردازی را مشهود پوپکش کرده‌ام.
- بیت دوم و سوم این مناجات باین سوت در متن توی شریف هم دیده شد (جای علاوه
الدوله المجلد ثانی، صفحه ۱۲۰ بیت شانزدهم و عندهم)

هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو
 گر خطأ گفته اصلاحش تو کن مصلحی تو ، ای تو سلطان سخن
 پوپک مناجات که بیان برد ، حکایت را آغاز
 کرد و گفت : خرقه پوشی بود که دلش از صفا
 نور داشت : سالها در خانقاہ بسر برده و بذکر و عبادت نشسته بود : آنچه داشت در
 راه دوست اینار میکرد و خود ، بنان جو میساخت .

در همه کارها بخدا تو کل داشت و خرسندی از رضای او می جست : دلی زنده
 و نفسی مرده داشت : هر گر ژاژ نمیگفت و به بیوهه روزگار نمیگذاشت : از
 فرمان حق سریعی نداشت : بشریعت عمل میکرد ، در طریقت قدم میزد و بحقیقت
 جلا یافته بود : در روز گاری که این خرقه پوش زندگی میکرد ، مردم همداورا گرامی
 میداشتند واز بزرگداشت آسوده نمی نشستند : هر وقت گرهی در کار داشتند ، باو
 روی میآوردند وازاو گره گشائی میخواستند .

از ناکسان شکایت نزد او میبردند و در دشواریها باو پناه می جستند : خرقه
 پوش جائی چشم گیر یافته بود و باین پایگاه هم شایسته بود زیرا هیچگاه منکری
 نمیگفت و مسکری نمیخورد و سخن باطل و کفر آمیز بروزبان نمیراند .

سالی چند بربین منوال گذشت : تاروزی که گذر خرقه پوش بمیدان شهر
 افتاد : آن روز ، بزرگ روزی بود که همه مردم شهر از کوچک و بزرگ ، زن و مرد
 توانگر و تنگدست ، بمیدان شهر جمع میشدند و مراسم آن روز را ، هرچه با آئین تر
 بر گزار میکردند . در آن روز چشم خرقه پوش بزیبا دختری افتاد که با فرشتگان
 آسمانی سر بدلبری برداشته و بچشم وهم چشمی نشسته بود .

دل خرقه پوش از دست برفت و سخت بدختن دل باخت و آرام و قرار از
 دست داد : آوازه شوریدگی خرقه پوش بگوش مادر دختر رسید . نزد خرقه پوش
 رفت و گفت :

هیچ دانی که مارا کار چیست ؟ خرقه پوش گفت : نه ! ندانم : آن زن گفت :

ما سگبانان شهریم و تو هر دی چنین وارسته ، اکنون چه میگوئی و با عشق دختر من چگونه برمیآئی ؟ خرقه پوش جواب داد فردا بخانهات میآیم و پاسخ میگویم مادر دختر از نزد خرقه پوش رفت . فردای آن روز ، بمادر دختر خبر دادند که خرقه پوش بامید اینکه روی دلدار ببیند ، دی تا بامداد ، باسگان در کنار دیوار خانه‌ی تو خفته است ، مادر دختر بار دگر نزد خرقه پوش رفت و گفت : تواگر دل بدختر ما داده ئی باید همچون ما سگبانی کنی تاسالی بر این بگذرد ؛ آنگاه مجلسی با شکوه بر پا کنی و دختر را بزنی بگیری ؛ خرقه پوش عاشقی راستگو بود ! خرقه از دوش بیفکند ، سگبانی بیشه کرد . سالی در کوچه و بازار قلاudedی سگ بدست ، گردش کرد ، تاسال بایان آمد و بدنبال آن مجلس عروسی برپاشد و خرقه پوش از وصلیار بخوردار گشت . خرقه پوش پیشین و سگبان دل از دست داده ، هم چنان به سگبانی میپرداخت ، تا روزی در بازار شهر ، دوستی از خرقه پوشان ، اورا بدآنحال بدید ؛ سخت بحیرت فرو رفت ؛ لختی در بہت بماند و سپس سر بر آورد و گفت :

ای دوست سی سال بذکر نشستی و خرقه پوشی کردی ؛ حال چرا سگبانی میکنی ؟ آیا اینکار که تو کردی هیچ کس کرده است ؟ !
خرقه پوش سگبان ، پاسخ داد و گفت : ای بی خبر از راز آفریدگار پرده مدر و قصه دراز مکن که خدای کار ساز هر راز میداند ، او تواند که اراده کند تا بر تو همین مجری رود ؛ صدا بطنعه و طنز بلند مکن که ترس خدا برسر خشم آید و قلاudedی سگ از دست من بگیرد و بدست تو گذارد .

پویا که سخن باینجا رسانید گفت ای مرغان درباره چهارمین وادی بیش ازین چیزی نمیگوییم که دلم سخت بدد آمده^(۱) .

چند گوییم کاین دلم از درد راه خون شد ویک کس نیامد مرد راه

۱- این ایيات را عطار خود بشخصه حسب حال میگوید و آنرا از زبان هدهد نقل نمیکند ؛

این اضافه را من بنده پدید آورده‌ام ، بدین امید که بزرگیانی داستان‌سائی بیفزاید .

من به بیهوده شدم بسیار گوی
 و ز شما یک تن نشد اسرار جوی
 گر شما اسرار دان ره شوید
 آنگهی از درد من آگه شوید
 گر بگویم بیش ازین زین ره بسی
 جمله در خواهد کو زهرو کسی
 پوپاک دیگر پیرامون وادی استغنا سخن نگفت و به پنجمین وادی که وادی
 توحید بود پرداخت

شِرْحِمْ : توحید

گفتم ای دل بدام تو دربند
 که اب وابن وروح قدس نهند
 وزشکر خنده ریخت از لب قند
 پرنیان خوانی وحریر وپرند
 شد ز ناقوس این ترانه بلند
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله ————— و

«هاتف اصفهانی»

پویک گفت : وادی توحید ، سرزمین بر هنگی ^(۱) و یگانه ^(۲) بینی است
 بر هنگی آنست که رهرو از هر چیز بر همه شود و خانه از هر کالائی خالی کند و از
 هر چه هست ، دست بشوید ؛ ترک یار و دیار کند و دردو جهان ، جز خدا چیزی
 نخواهد و یگانگی آن باشد که تنها و یگانه شود .
 با همانندهای خود ، سر نکند ؛ جز یکی نخواهد و جز یکی نگویید و همچون
 مجنون ، تنها لیلا خواهد ، لیلا گوید ، لیلا جوید .

۱ - تحرید : در اصطلاح عرفاء آنست که ظاهر او بر همه باشد از اغراض دینی و در

باطن از خداوند چیزی طلب نکند نه درین جهان و نه در آن جهان .

۲ - تفرید : صوفی باید که از امثال واشکال خود فرد گردد . (فرهنگ مصطلحات

درین وادی ، عدد و شماره ، از میان بر خیزد ! همه یکی شود و درین یک ، نیز
عدد نگنجد و بحق ، یگانه و یکتا گردد .

ای پرندگان بلند پرواز . چون ازین وادی ، پرواز کنید ، همه سر ازیک
گریان بدر آورید و همه یک شوید و بی همتا گردید .

سپس پوپلک گفت : عزیز مردی از دیوانه ؟
پرسید : این جهان چیست و این خانه از کیست ؟

دیوانه پاسخ داد : این جهان عالمی پر از نام و ننگ است و بنخلی ماند که بر آن
صد گونه رنگ زده باشد . اگر این تخل رنگ رنگ مومن را ، یکی بمشتمال
همه آن پیکره های گونه گون ، بیک شکل در آید که آن همه جزموهی نیست و بنا چار
رنگ ها از میان بدر رود و باز مشتی مو مگردد و چون این یک پدیدار گشت
«توئی» رو بفرار گذارد و مهائی و توئی دیگر صورت نبندد .

پوپلک درین هنگام باز قصه گوئی از سر گرفت
کاغذ زرین !
و گفت : روزی نزد بوعلی که از مردان طریقت

بود ، پیرزنی رفت و کاغذی زرین بدو داد و گفت :
این کاغذ زرین از من بستان ؛ بوعلی جواب داد که من با خدا پیمان بسته ام که حجز
از او از کسی چیزی نستانم ؛ پیرزن گفت : اینجا نه دیر است و نه کعبه و تو از کجا
بخود این بسته ؟ که چنین گوئی واز پیمان سخن بمیان آوری ؟ بو علی گفت :
اگر چشم حق بین داشتی در کعبه و دیر ، همه او میدیدی و در پیر و جوان آواز ،
او میشنیدی ،

و اندین ره چون بدان منزل رسید	مرد سالک چون بعد دل رسید
هم بدو ماند وجودش پایدار	بشنود از وی سخنا آشکار
هم جز او کس را نداند درجهان	هم جز او کس را نه بیند یکزمان
هم برون از هرسه ، این نیکو بود	هم درو ، هم زو و هم با او بود
گر همه آدم بود ، مردم نشد	هر که در دریای وحدت گم نشد

هر که او در آفتاب خود رسید تو یقین میدان ز نیک و بد رهید
 آری ای مرغان عزیز ، تامنی و مائی در پیکرشما سرمیکشد ! همه نیک و بد
 بینید و همه سود و زیان بنگرید : هر کجا که من و تو باشد ، نیک و بد آنجاباشد و
 سود و زیان صورت بندد : اندیشه کنید که از هیچ یید آمده اید اگر پیرایه
 بخود نبندید و از سرشتهای بد پاک شوید ، آنچه از خشم و رشك ، در نهان دارید
 برخاک ریزد و همه سر تا از بدیها بکنار آئید و اگر این نشود هر چند که خود
 را پاک پندارید و رشك و خشم در خود نبینید ، مردان راه ، بانگاه تیز بین خود آثار
 آن در شما بروشنى خواهند دید و شما را از پاکان بشمار نخواهند آورد .

در نهانخانه دل ناشستگان ، از پلیدی گلخنی است که در آن صد ها مار و
 کژدم خفته و آن پیکر پلید را در خود گرفته است : در نهاد اینان دوزخی است
 که سراسر آنرا مارهای کشنده ، فرا گرفته که با نیش های زهر اگین خودبکمین
 ایستاده اند . اگر نهادی از پلیدی پاکشد ، این مارهای بکمین ایستاده ، همه خاکستر
 خواهند شد و چون کالبد رسته از تباہی بخاک رود ، همه خوش خوابد و آسوده
 بگنود و اگر همچنان ناشسته از گناه مائی و توئی ، بمیرد ، این کژدمها و مارها
 که با خود دارد ، بجانش ریزند و نیش زند تاروز رستاخین فرا رسد و هر بندۀ ئی
 بمیزان ، کشیده شود و گناهانش بکیفر نشیند .

مرد سالک چون رسید این جایگاه جایگاه و مرد برخیزد زراه
 گم شود زیرا که پیدا آید او گنگ گردد زانکه گویا آید او
 جزو گردد کل شود نه کل نه جزو صورتی باشد عجب نه جان نه عضو
 در دیرستان این س" عجب صد هزاران عقل بینی خشک لب
 ذره ئی هر کو ازین سر یافته است سر زملک هر دو عالم تافتہ است
 پوپک درین موقع داستان لقمان سرخسی^(۱) را
 برات آزادی !
 برای مرغان یاز گو کرد و گفت :

۱ - شیخ لقمان سرخسی معاصر شیخ ابو سعید ابوالخیر و از عارفان بزرگ قرن →

روزی لقمان دست بآسمان برداشت که ای پروردگار بزرگ ، بندهات پیر شده ، راه گم کرده و حیرت زده و سر گشته گردیده ؛ بنده وقتی پیر میشود بزرگان نعمت ، خلعتش میدهنند و شادش میکنند سپس خط آزادی باو میدهنند و بازآزادی رهایش میکنند . ای خدای بزرگ من اکنون در درگاه کبریائی تو ، به پیری رسیده ام ؛ موی سیاه چون شبق خود را ، همچون برف سپید کرده ام .

خمیده پشت و درمانده شده ام ؛ خداوند گارا شادیم عطا کن و فرمان آزادیم را مرحمت فرما . خطاب رسید ، ای بنده ئی که در صفات خاصان در گاه نشسته ئی مگر نمیدانی ، هر کس که از بندگی رها شود ، نه خرد برایش ماند و نه راه دیگر باز شناسد ؟ اگر رهائی میخواهی خرد و راه شناسی را ترک کن ، تا آنچه خواسته ئی بتو عطا کنیم .

بار دیگر لقمان ، سرخسی ، رو بآسمان کرد که خداوندا ، نه خردخواهم نه راه شناسی ؛ تنها ترا خواهم و تورا جویم و چون این بگفت لگام خرد از سرش برداشته شد ؛ شوریدگی سرداد ؛ دیوانگی ها نمود ؛ دست میزد و پا میکوفت و بی در بی میگفت ؛ من دیگر نمیدانم کیستم ؛ خدایم ، از بندگی آزاد کرد . اما اکنون چیستم ؟ نمیدانم ؛ نه بنده ام و نه آزاد ؛ و نه غمگینم و نه هم دل شاد .

نی صفت گشتم نه گشتم بی صفت عارفم اما ندارم معرفت من ندانم ، من توام یاتو منی محو گشتم در تو و گم شد منی

— پنجم بوده است (در هیجیک از مأخذ و کتب متعدد تذکره تاریخ تولد و وفاتش ثبت نشده است) . جامی در نفحات الانس صفحه ۲۹۶ (از چاپ مهدی توحیدی پور) شرح مبسوطی پیرامون افعال و اقوال وی آورده که از آن جمله ، اینست :

«.... واز شیخ ابوسعید پرسیدند که در سرخس ظریف کیست ؟ گفت : ... لقمان ! » گفتند سبحان الله ! در شهر ما خود هیچکس از وی پژولیده تر و سوختگین تر نیست . شیخ « گفت : شما را غلط افتداده اس . ظریف ، پاکیزه بود و پاکیزه آن باشد که باهیج چیزش » پیوند نباشد و من هیچکس را از وی بی پیوندتر و بی علاقه تر و پاکیزه تر نمی بینم که او « در همه عالم با هیچ چیز پیوند ندارد ؛ نه با دنیا و نه به آخرت و نه با نفس » .

پوپک آنگاه گفت : ای عزیزان دلبلد من ! خود دانم که سخن را بیاریک جا کشانیده ام ، اجازه دهید حکایتی دیگر بگویم که آنچه گفتم بروشنی بر دل و جان نشیند . سپس گفت :

من و تو چیست؟ من و من باشیم! دو دلداده بر کنار دریائی راه میرفتند و باهم صحبت میداشتند : قضا را دلبر سیمین تن بدریا افتاد و در آب غوطه خورد . عاشق دلخسته ، بشتاب خود را در آب افکند و شنا کنان بیار رسید .

دلدار گلعدار که عاشق فدا کار را در کنار خود دید ! گفت : ای جان عزیز ، من که در آب افتادم و بگرداب در غلطیم ، تو دیگر چرا از سر جان بر خاستی و خود را بآب افکندي ؟ عاشق پاکدل ، پاسخ داد :

وقتی تو در آب افتادی ، دیگر من باقی نماندم که بر ساحل ایستم ، من که خود را از تو باز نمیشناسم ، چگونه میتوانم چون تو ، نباشم ؟ تو آنگاه که در آب بزریر و بالا میرفتی و میآمدی ، من در خود همین حال را بعیان میدیدم .

منهم با آب ، افتاده بودم و بالمواج بزریر و بالامیر فتم و میآمدم ! من دیگر خود در آب بودم ، دیگر این سخن چیست که میگوئی چرا خود را بآب افکندي ! ای مرغان یکدل و هم آهنگ که میخواهید بکوه قاف بروید و چهره‌ی دلارای سیمرغ را تماشا کنید : شما اگر از آن چهار وادی بسلامت بگذرید و بوادی پنجم که توحید نام دارد برسید ، باید مانند آن عاشق فدا کار باشید ؛ تو و من ، در میان شما بمن و تو رسیده باشد و باز این من و تو هر دو یکی گردد . هیچ کس این نکوید که تو منی یامن توانم و بهیچ روی ازدوئی سخن بیمان نیاورد ؛ زیرا هر کس بدین وادی رسد ، باید دریابد که ، من ، توانم و تو ، منی و اگر کار بدینگونه نباشد و همه یکی نشونند ، تو ، من نباشی و من ، تو نباشم و این یگانگی پیوسته و بر دوام نباشد ، وادی توحید پیموده نخواهد شد و همه سر گشته ، در کویر سوزان منی بخاک کشیده خواهند شد ؛ و اگر من و تو از میان بر خاست و هر دو یکتن شد

وادی پنجم به پیروزی پایان میگیرد و آنگاه میتوان بسوی ششمین وادی پرواز کرد.
چه اگر دوئی در میانه نبود و همه ، یکی شد ، توحید چهره گشائی میگلند
و این منزل به مقصود می پیوندد .

پویک چنان سر گرم سخن پراکنی بود که از حال مرغان ، بی خبر مانده
بود بدینجا که رسید ، مققار بهم نهاد ، سر کشید و بمرغان نگریست : دید بسیاری
از آنها با یکدیگر نجومیکنند و تنی چند بخود میلرزند و جمعی از مرغان ببهوش
بزمی در غلطیده اند : بانگی برآورد ، خفتگان و از هوش رفتگان بخود آمدند و
آنها که نجوا میکردن ، خاموش شدند و آندسته از مرغان که بر خود از هیبت
توحید میلرزیدند ، آرامش یافتدند : وقتی حال جمع بسامان آمد و پریشانی از انجمن
مرغان رخت به بیرون کشید ، پویک سخن خود را دنبال کرد و این بار قصه‌ئی
دل رباتر پرداخت و باز از سلطان محمود غزنوی و ایاز افسانه‌ئی دل پسند سر کرد
و گفت :

یکروز بپاری بود! روزی خوش و دلکش، هزار
دستان در چمن بنگمه در آمده بود : درختان
کلاه شکوفه بر سر داشتند : گل سرخ ، بر تخت زمردین خویش ، تکیه زده بود
وبنوای بلبل ، عشویه میفرودت و غمزه سر میداد : سوری و یاسمن ، پشت پیشتم هم
داده بودند ، تا بر جان نسترن ، آتش رشک ، شعله ور سازند : سنبل ، گیسوی
تاباده‌ی خود را برخ نیلوفر میکشید و اورا پریشان موی میخواند و ملامت
میکرد .

بنقشه ، سر در گریبان برده بود و شرم زده ، بانجمن گلها و شکوفه‌ها نگاه
میکرد : بنفشه‌ی آزرمگین ، گناه نکرده ، شرم زده بود و گل سرخ ، پیراهن دریده
از هیچ کس شرم نمیکرد . نر گس با چشمان دلفریب خود ، فته‌ها پا میکرد و
نسیم آرام آرام ، همچون دزدی که نیمه شبان میرود که بگنجینه‌ی سلطان دستور د
بنند ، بمبان چمن گام مینهاد ولی هنوز گامی بجلو نگذارد . پای پس میکشید

آن روز ببلان، همه باهم ساخته بودند، تا آنچنان شوری بچمن در اندازند، که سرخ گل را دل برحم آید و آغوش بروی آنان بگشاید. بلبلی زیرک که تازه بدوران جوانی سر کشیده بود، پیرامون بنقشه پرواز میکرد و میخواست این گل سر در گریبان را بمیان جمع کشد و پرده‌ی شرمش بدرد؛ بنقشه دل به بلبل شیدا بسته بود، دلش میخواست با او بگوید و بشنود و قهقهه‌ی شادی سر دهد، اما از ملامتگر میهر اسید؛ باز سر در گریبان فرو میبرد و بکنجی میخزید واز خار پناهی برای خود درست میکرد.

روزی چنین هنگامه‌زاکه نونهالان چمن هنگامه بر پا کرده بودند! سلطان محمود غزنوی دستور داد لشکریان و سپاهیان، از خیمه‌های خود بدر آیند و در میدان شهر غزنی، جمع شوند. جارچیان، باد در شیبورها انداختند که سلطان بر آنست که از لشکریان، سان به بیند و همه باید، باساز و پرگ جنگ در میدان شهر گردهم آیند.

بدستور سلطان، جنگجویان بت شکن سومنات، بسان ایستادند؛ سلطان محمود بر جائی بلند که آماده ساخته بودند رفت و ایستاد و در کنارش ایاز و حسن (۱) میمندی قرار گرفتند.

۱ - منتظر احمد پسر حسن میمندی است که سالی چند وزارت سلطان محمود غزنوی را متعهد بود.

باید توجه داشت که در زبان فارسی اندختن اسم شخص و بجای آن گفتن اسم پدر نظایر بسیار دارد؛ چنانکه حسین بن منصور حلاج را غالباً منصور حلاج نوشته و عینویستند واز همین قبیل است اسمی ابراهیم ادهم و جریر طبری. گاهی نیز بجای اسم پدر، نام جد را آورده‌اند، چنانکه حسن بن علی بن محمد، رابیناسیت جذیر کش، «سباح حمیری» حسن صباح (متوفی سال ۵۱۸) گفته و نوشته‌اند. شیخ اجل سعدی شیرازی هم در گلستان از احمد حسن میمندی، بحسن میمندی یاد فرموده است.

حسن صباح در نامه‌ئی که بملکشاه سلجوقی نوشته. (این نامه در صفحه ۱۴ شماره سوم مجله اطلاعات ماهانه خبرداد ماه سال ۱۳۲۹ خورشیدی ضمن مقامه‌ئی که ناصر الله فلسفی استاد →

سپاهیان رژه رفتن ، گرفتند و با احترام ، از برابر سلطان میگذشتند : نخست پیش سواران ، سپس سوارکاران ، آنگاه چاپک سواران و بدنبال آنها شمشیر زنان و در بی آنان خنجر بندان و آخر از همه پیادگان ، همچنان میآمدند ، در برابر سلطان سر خم میگردند و یگوشه‌ی میدان میرفتد .

سلطان محمود ناگهان رو با یاز کرد و گفت : اینهمه پیلان جنگی و سواران مرد افکن که دیدی ، همه از امروز زیر فرمان تو خواهند بود و ازین لحظه هر کس که در سرزمین های من زندگی میکند ، باید دستور ترا انجام دهد و سر بر خط فرمانات گذارد .

ایاز از شنیدن این سخن که از کمال مهر سلطان محمود باو ، حکایت‌ها داشت ، هیچ حرکتی نکرد و هیچ سخنی نگفت : نه سپاس این مرحمت ، بجای آورد و نه از اینهمه مهر و عنایت ، سر بشکراند خم نمود .
حسن میمندی که آرامش و سکون ایاز را دید ، سخت آشته و درهم شد و

— دانشمندانشگاه با عنوان چهار نامه تاریخی از سعمرد بزرگ تاریخ ، توشنها اند درج شده است) از حسین بن منصور حلاج ، پمناسبی یاد کرده و نام او را منصور حلاج ، بقلم آورده است .
(برای مزید اطلاع همچنین مراجعت فرمایید بیدادا شهای علامه قزوینی جلد اول سفحه ۴۰۷۶) .

و نیز باید دانست که پدر احمد بن حسن میمندی « شمس الکفاء » از نزدیکان در گاه سبکتکن یود ولی بسبب سعادت عماران بدت این امیر کشته شد . احمد از کودکی با سلطان محمود همباری یود . در سال ۴۰۱ بوزارت سلطان محمود رسید . در تابستان سال ۴۱۵ (یا ۴۱۶) از وزارت منعزل و بفرمان سلطان در یکی از دژهای استوار هندوستان زندانی گردید . وقتی سلطان مسعود غزنوی پسلطنت رسید : او را از زندان بیرون آورد و وزارت داد . احمد درین شغل باقی بود تا اینکه در روز ۲۵ ماه محرم سال ۴۲۴ جان ، بجان آفرین تسلیم گرد .

(دیوان منوچه‌ری دائمانی بتصحیح دانشمند ارجمند محمد دبیر سیاقی صفحات ۲۸۶ و ۲۸۷) .

با بانگی بخش افتاده ، گفت :

ای ایاز ، تو غلام بی مقداری بیش نیستی ؛ سلطان بتو اینهمه مهر و محبت میورزد و پایگاه ترا چنان بالا برده است که همه لشکر بتو می بخشد و ترا بر همه فرمانرو امیسازد ؛ تو آنقدر نمک نشناشی که حرمت سلطان بجا نمیآوری !! نه بر خاک میافتد که ادای سپاس را دیده پای سلطان مالی و نه سرخ میکنی ، که شکراندی این نعمت بیکران ، گزارده باشی ؟ همچنان آرام و خاموش ، ایستاده ئی ولب نمی جنبانی ؛ آیا این چنین رفتار که تو داری بی حرمتی بسلطان نیست ؟ ! و آیا این کار تو نشاندی از حق ناشناسی بشمار نخواهد رفت ؟ ! ایاز که سخنان حسن میمندی را شنید گفت : مرا باین پر خاش تو ، دو جواب است که یکی راهم اکنون در حضور سلطان و تو میگوییم و آن دیگر را وقتی خواهم گفت که با سلطان تنها باشم .

حسن میمندی گفت : آن جواب که در حضور سلطان و من یارای گفتن داری بگو ؛ ایاز گفت : میگوئی در برابر سلطان بخاک افتتم ؛ اگر چنین کنم چه گفته آید ؟ این نکته که من از سلطان کمرم و اگر گردن کشم ، چنین بمعنی نشیند که خدای نخواسته خود را از سلطان ، بر تر میشمارم ؛ درین دو گونه کار ، پای سلطان درمیان است و بیشی و کمی با وجود مبارک سلطان سنجیده شود ، من بی ماشه که باشم تا کاری کنم که با سلطان بسنجش درآید ؟ من در برابر سلطان ذره ئی بیش نیستم ، من کجا آن دل دارم که خود را از سلطان بیش یا کم شمارم ؟ هر چه هست سلطان است ؛ چه بیش و چه کم ، همه خود اوست ، من سایه ئی خاک پروردگری اویم چون همه خاک پایم ، چگونه بپایش افتتم که بکویند ایازی وجود دارد که بخاک تو اند افتاد و اما اینکه میگوئی سپاس نعمت او بجای نمی آورم نعمت ، امروز او بمن بخشیده است ؛ نعمت آنروز بخشید که مرا بغالامي پذیرفت و بر اینکار آنقدر مهر افزود که پیکر من همه نعمت او شد ؛ نعمت رسیده را باید که بنعمت دهنده شکر گوید .

من خود سراسر نعمت سلطانم نعمت که نمیتواند شکر خود گوید .
 من شکر چون کنم که همه نعمت توام نعمت چکونه شگر کند از زبان خویش ؟
 حسن میمندی که گفته های ایاز را شنید ، از سر جوانمردی و انصاف گفت :
 ای ایاز ، باریک اندیشه‌ئی داری که ترا چنین عزیز سلطان کرده است ؛ بدین
 نازک خیالی که تراست جای آن باشد که هر روز سلطانت بصد بدره ذر بنوازد و
 پایگاهت را از روز پیش برتر گذارد ؛ اکنون چشم آن دارم که آن دیگر جواب
 را که میگفتی باید بگویم بگوئی ! ایاز گفت :

همچنانکه گفتم ، آن جواب را وقتی میگوییم که باسلطان تنها باش چه در
 آن نکته ئی نهفته است که در برابر تو نمیتوانم آن راز را ، آشکار کنم ، که
 تو محروم این راز نیستی ؛ سلطان محمود چون این سخن را از ایاز شنید ، بحسن
 میمندی فرمان داد تا بمبان سپاهیان رود وار حال و روز گاریک یک آنان خبر بر
 گیرد ؛ حسن فرمان سلطان بکار بست ؛ وقتی که سلطان محمود با ایاز تنها شد
 گفت :

ایاز اکنون آن راز بگو ؛ ایاز لب از هم باز کرد و ،
 گفت هر گه کنز کمال لطف ، شاه میکند سوی من مسکین نگاه
 در فروغ آفتاب آن نظر محو میگردد وجودم سربسر
 از حیای آفتاب فر شاه پاک بر میخزم آن ساعت ز راه
 چون نمیماند زمن نام وجود سایدئی کو گم شود در آفتاب
 سایدئی کو گم شود در آفتاب زو کی آید خدمتی در هیچ باب
 هست ایازت سایدئی در کوی تو گم شده در آفتاب روی تو
 پوپاک پس ازین حکایت گفت : ای مرغان رهنورد ، وادی توحید ، دوئی از
 میانه بردارد و همه را یکی کند و همه را یک دل و یکرنگ بکوی سیمرغ به
 پرواز درآورد که چون آنجا رسیدند و بیار گاه سیمرغ راه یافتند ، همه یکرزبان
 ثنا شاه بزبان آورند و همه یکی شده در برابر عظمت او بخاک افتند .

در میان شما مرغان اگر کسی باشد که هنوز از رنج «من آسوده نگردیده باشد و همه در بند تن باشد، بیشگاه شاه مرغان، بار نتواند یافت و بیدار او شادمان نتواند گردید؛ همه مائی و منی، توئی و مائی، دو و سه و چهار را، بدور اندازید همه او گردید و یک شوید تا بتوانید از وادی پنجم بگذرید و بادی ششم که حیرت است خود را بر سانید.



شیم شر؛ حیرت

باشیخ و صوفی یك دوروزی بودم
لیکن چو چشم باطنی بگشودم
حیران شدم در گوشه‌ئی پنجم
از بعد عمری فقر و سرگردانی
خوشت ندیدم لذت از حیرانی
تو لذت حیرانیم کی دانی
من روز و شب از جام حیرت مستم
اکبر دانا سرشت

هدهد بر جای خود استوارتر نشست ، بر کرسی تکیه داد و منقار از هم باز
کرد و گفت : وقتی ازوادی توحید گذشتم و آن رهگذر در نور دیدیم ، بوادی حیرت
هیرسیم ؛ رهروانی که بدینجا میرسند ، جز حسرت و درد بهره‌ئی ندارند ؛ هر نفسی
که بر میآورند ، چون خاری است که بر جانشان میخلد و چون تیغی است که
چگر گاهشان را میدرد ؛ هردمی که فرو میبرند ، صد غوغای دریغ ، در پی دارد
و صد غریب افسوس بدبیال میآورد .

سر گشتگان وادی حیرت را آهی سینه سوز ، دردی مرد افکن و سوزی
جانشکار ، بهمراه است ؛ روزشان چون شب سیاه باشد ؛ شبشان باشکنجه و رنج توأم
گردد ؛ ندشب دارندونه روز ، نه این شناسند و نه آن گوئی موی ازتن آنها ،
به تیغ بیرون کشیده‌اند که ازین هر موئی ، خون میچکد و ناله و فریاد آنها را
باسمان میرساند .

جانشان از افسردگی بشراره میافتد و حیرت و حسرت چنگال بر استخوانشان
میکشد ؛ آنگاه بزاری مویه میکنند و بخواری بر خاک راه می نشینند ؛ رهنوردان

این وادی چون بدین حال در افتادند ، راه گم میکنند و در دست اندازهای حیرت
محو وسر در گم میشوند : از خویش و بیگانه بی خبر می مانند و جهان و هستی را
از یاد میبرند : اگر ازین حیرت زدگان به پرسند که زنده یا مرده اید ؟ سرفراز
یا سر افکنده اید ؟ در کنار شمعید یا بیرون از جمیع ؟ بکناری در افتاده اید و یا در
انجمان نشته اید ؟ پیدا و آشکارید ؟ یا پنهان و در نهان ؟ هستید ؟ نیستید ؟ مائید ؟
توئید ؟ اوئید و سرانجام چه اید ؟ جواب خواهند داد :

عاشق اما ندانم بر کیم
لیکن از عاشق ندارم آگهی
شانه بسر که سخن باینجا رسانید چنانکه
عاشق معشوقه ندیده
شیوه‌ی او بود باز حکایتی شورانگیز بیش کشید

و گفت :

دختری چون ماه در ایوانش بود
هر سر مویش رگی باروح داشت
در ره افکنده بسی هشیار را
گوی می بربود از خوبی ز مهر
اوافتادی سرنگون در قعر چاه
خرسروی کآفاق در فرمانش بود
طره‌ی او صد دل مجروح داشت
نر گس مستش زمزگان خار را
روی آن عنداوش خورشید چهر
هر که کردی در زنخدانش نگاه
زیائی و دلفریبی دختر شهریار ، بدان پایه بود که هر کهاور امیدید ، دل از دست
میداد و بکمند گیسویش گرفتار میگردید . دختر دلدادگان فراوان داشت : همه
پسران شهر که بر کرسی عزت تکیه داشتند ، دل بدامش باسیری داده بودند و در
آرزوی دیدارش شب و روز ، درتب و سوز بودند ، ولی دختر را بهیچ یک از خواستاران
دل بمهر نبود و همچنان فتنه گری و افسون سازی میکرد تا پدرش غلامی خرید .
غلامی خوبچه ره که با ماه فلك نزد هم چشمی میباخت و خورشید آسمان را
ببازی چه میگرفت : در آن روز گاران ، درهیچ سر زمینی گلچه ره ئی نبود که ازو
بنخوبی گرو ببرد و بتواند باوی لاف همسری بزند .

هر وقت که بندۀ زرخ‌رید شهریار ، قدم در کوچه بازار می‌گذاشت ، زیبا - پسندان و نظر بازان ، در رهگذارش بصف می‌استادند و روی چون بر گ گلش را تماشا می‌کردند . غلام سیمین پیکر ، در شهر غوغائی آنچنان همه جا گیر ، پا کرده بود که آوازه‌ی دلبریش بگوش دختر شهریار رسید .

دختر بر آن شد که بدیدن غلام برود : او را بهیند و زیبائی وی را با غنج و دلال خویش ، در ترازوی عشه نهاد و بستجش در آورد ، آنگاه حکم کند که او زیباتر است یا غلام ؟ ... دختر باین اندیشه در پس پرده‌ئی نشست ، تاغلام راهنمگامی که در گشت و گذار است ، بنگرد .

غلام بی خبر از همه جا ، آمد و از برای بر دختر شهریار گذشت : چشم دختر که بغلام افتاد ، دلش از کف برفت و چنان فریته‌ی او شد که سر با شفتگی برداشت و جاش بخون نشست : عقلش بی‌غما رفت ! شور بدلاش پنجه زد ! سراسر وجودش مشتعل شد : شراره‌ها از دلش زبانه کشید و درتب و تابش افکند .

روزها گذشت . دختر می‌سوخت و می‌گداخت ، اما دم بر نمی‌آورد : تا آنجا که شیشه‌ی شکیبائیش بر سنگ خورد و صبر از دلش بتاراج رفت .

دختر شهریار ، ده کنیز ماهر و داشت که رامشگران و خنیا گران بارگاه پدرش بودند : آوازی خوش داشتند و زخمی غمزه چنان بر سیم جان میزدند که دلها ، بذرزه در می‌آمد و سرود ستارها ، بیکسو می‌افتاد : دختر ، کنیز کان نغمه سرا را ، بحضور طلبید وحال خود با آنها گفت و گریه سرداد .

کنیز کان گفتند: در کار عاشقی گریه چه سودی دارد ؟ ! اگر عاشقی از سر نام و تنگ بگذر و دست در دامن یار بزن : دختر شهریار آهی کشید و گفت : از ننگ و رسوانی نمی‌ترسم : آنچه نیش بر جانم ، بیش میزند این است که غلام چون بداند من دختر شهریارم ، از من پرهیز کند و سر بدامانم نگذارد و اگر این راز ، ازاو همچنان پوشیده بدارم ، می‌ترسم ازین زخم کاری که هجران بر جگرم زده است ، تلخ و ناکام جان بسپارم و روی جانانه ندیده ، دیده از جهان بر بندم .

آنچه در نیرو داشتم ، بر دباری کردم ؛ با پند و اندرز بر سر این لبیب سوزان ، لگام زدم ، سودی نداشت ؛ این دل بهانه‌گیر ، بدیند رام نمی‌شد و به اندرز آرام نمی‌گیرد ؛ تنها چاره این است که مجلسی فراهم آورم غلام را با آنجا بیاورم و آنسان که او نداند من کیستم ، با او بعشرت بشنیم .

وقتی کنیز کان نوا خوان ، سخن دختر شهریار را شنیدند ، مانند پروانه بگرد شمع رخسارش بگردش در آمدند ، بر دست و پایش بوسه زند و یکی از آنها گفت :

این کنیز جان نثار آمده‌ی خدمت است ؛ چون شب فرا رسد ، تو بزم بشنیم من غلام را بحضور می‌آورم و کامت را روا می‌سازم .

سپس از دختر شهریار اجازه گرفت و از کاخ بیرون شد و یکسره بخانه‌ی غلام رفت ؛ بمکر و فریب ، بناز وعشوه ، او را رام خود کرد .

نقل و نبید خواست و با غلام بیاده نوشی نشست ؛ چند جام که پیمود و او را نیمه هست کرد ، با هستگی داروی خواب آور ، در جام ریخت و بغلام داد ؛ غلام نوشید و هنوز ساعتی نگذشته بود که مست و خراب و بی خبر از همه جا بخود در غلطید و در بستر برو افتاد . کنیزک بشتاب برخاست ؛ او را در پرده‌ئی پیچید بدوش گرفت و بکاخ دختر شهریار برد .

ساعت‌ها گذشت . خورشید سر در چاهسار مغرب کشید وزنگی آسمان گیسو بر فضای افشار و گیتی را بسیاهی کشید . دختر شهریار بزم در آمد ؛ بر کرسی نشست ؛ می در ساغر ریخت ؛ جامی چند نوشید . آنگاه فرمان داد غلام را بحضورش بیاورند . مستی تازه از سر غلام پریده بود ؛ هنوز بخود نیامده بود و وقتی قدم در انجمن می‌گذارد حیرت زده و مبهوت بود .

پس از لحظه‌ئی که بحیرت بسر آورد ، بخود آمد و چون بخود آمد ، بزمی سخت آراسته دید ؛ صدها شمع کافوری ، می‌سوخت و پر تو لرزان خود را بر دیوار می‌کشاند . بوی عود همه جا را در بر گرفته بود ، ناله زیر و بم ساز زمزمه‌ئی دل را داشت .

یکی از کنیز کان ، نعمه سر داده بود و آن دیگر زخمی بر تنبور میکشد . غلام دو گامی بجلو نهاد ، اما هنوز از بی خودی و گیجی دروی اثر بود : نمیدانست چه کند ، کجا رود و نزد که نشیند . دختر شیریار از تخت بزیر آمد ، زیر بازوی غلام را گرفت ، او را برد و بر تخت در کنار خود جای داد . سپس گفت سبوئی چند پر می کردند و بحضور آوردند : می بینیا ریختند و بصر احی در افکنند و بسوی غلام آوردند : غلام دست دراز کرده بود که جام را بگیرد ، دختر پیشستی کرد جام گرفت و بی دری بغلام پیمود . هنوز جام از ده فنگ شته بود که دل دختر آرام گرفت چه مستی در غلام کار گر افتد بود .

غلام بورطه بی خودی گام نهاد : بدش شور افتاد . چشم خود را باز تر و نگاه خویش را تیز تر کرد . دختری زیبا در کنار داشت که چشم جهانی را بدنبال خود میکشد . نگاه غلام بر چهره‌ی دختر ایستاد و لحظاتی بر جای ماند . غلام بر چهره‌ی دختر خیره ماند و بود که ناگهان احساس کرد آتش بر پیکرش چنگ انداخته است ! خم شد و پای دختر را بوسیدن گرفت : میبوسید واشک میریخت ، اما نمیدانست کجاست چه میکند و سر در پای چه کسی گذارد است ؟ ! مستی از اندازه گذشت : دو دلداده بارها بروی هم غلطیدند تا آنجا که غلام از پای افتاد و بخواب سنگینی فرو رفت .

دختر شیریار دستور داد او را از کاخ بخانه خودش بردند و در بستر ش انداختند .

سپیده دم غلام چشم از خواب گشود ، باندیشه فرو رفت : آنچه دیده بود خیالی بیش نبود : سرا ای فریبند بود که دیگر وجود نداشت . اما غلام از سر اباب سیرا ب شده بود : هر چه بیشتر باندیشه فرو میرفت ، حیرتش بیشتر میشد : کجا بود نمیدانست : اما نمیدانست که دوشینه شب در ایوانی بلند نشسته و دلبری در کنار داشته است ، آن دلبر که بود ، نمیدانست اما نمیتوانست خاطره‌ی خوش هم کناری او را ، از یاد ببرد . هنوز بوی عطر دلاویز یار ، از گریبانش بهو امیجست و

فضا را خوشبو میکرد . روزی چند که گذشت غلام بینایی آغاز کرد ؟ سر بدیوار کوفت ؛ گریبان چاک زد ؛ موی ازسر کند و خاک بر سر ریخت و صدا بشیون برداشت تا بدان پایه که دوستانش بخانه اش ریختند و ماجری پرسیدند :

قصه پرسیدند ز آن شمع طراز گفت توام نمود این قصه باز آنچه من دیدم عیان مست و خراب هیچ کس هر گزنه بیند آن بخواب بر کسی هر گز ندامن کان گذشت آنچه تنها برمن حیران گذشت آنچه من دیدم نیارم گفت باز زین عجایب تر نیفتند هیچ راز حالتی نی آشکارانی نهان نی توام گفت نی خاموش بود نه میان این و آن مدهوش بود نه زمانی محو میگردد ز جان نه ازو یک ذره می یابم نشان پویاک در پایان این حکایت جانسوز گفت : ای همراهان نازک دل من ، بدانید که وادی حیرت همه سر گردانی است ؛ اینجا سر زمینی است که در آن نه توان گفت که چیزی هست و نه نیست . نیست ها هستند و هست ها نیست . همه درین وادی بیدلاند که نهاد خود نشان دارند و نه از بی نشان ، نشانی بازمیگویند . درین سر زمین دل ، بر سر دل افتاده و غم بر غم خیمه زده ؛ شکرانه بجای آوردن ، رنگ کفر خورده ؛ کفر ، بعیرون ایمان نشسته و ایمان در هیمنه کفر فرو خفته است .

درین وادی ، همه ره گم کرد گاند که در دریای حیرت دست و پا میزند ؛ بالا و پائین میروند ، با اینهمه خود نمیدانند ، کجا هستند و چه میکنند . میگویند مادری دختر دلبند خود را از دست داده و بر خاکش نشسته بود واشک میریخت ؛ رهگذری راه شناس ، از آنجا میگذشت ؛ چون چشمش به مادر ماتم رسیده افتاد ، مشتی بر سر خویش زد و گفت : این زن خوشبخت است که اگر ماتم باو رسیده میداند ماتم که دارد و برای که نوحه وزاری میکند .

نوحه گر کیستی ؟

آری او خوشبخت است که میداند چه کسی را از دست داده و برای چه کسی نوحمسنائی میکند. بدیخت ما که در حیرت گرفتار آمده‌ایم؛ روزان و شبان، در همان تمسرا بسر میریم، اما نمیدانیم ماتم که داریم و برای کهاشک میریزیم؛ خوشابروز گار این زن که گم گشته‌ی خود را میشناسد و بسر گوری شناخته شده که نازنی‌نی در آن خفته، سرشک می‌بارد.

ما عقل و دین گم کرده‌ایم؛ حیران و سرگردانیم؛ بجایی رسیده‌ایم که نمیدانیم کجاست؛ دل دربر نداریم؛ عقل از خانه‌ی سرفواری شده، عشق‌بگرداب خون فرو رفته، بهر رشته‌ئی که دست میز نیم گستته میشود و بهر نزدیکی که پا میگذاریم در هم فرو میریزد.

تابحیرت افتادیم، بحسرت کشیده شدیم؛ اکنون دست و پامیز نیم ولی راه بجایی نمیریم واژ سوئی، بوئی در نمیاییم. خوشاب و خرما، این زن که میداند چه میکنند و عزای چه عزیزی را بر پا میدارند.

شانه بسر آنگاه بمرغان گفت: بگذارید قصدی دیگر برایتان بگویم که سخنم را روشن تر دریابید و از راز این وادی هراس انگیز نیکتر آگاه شوید. سپس دستانی پرداخت که بدینگونه آغاز می‌شد:

مردی صفا پیشه که خرقه‌ی صوفیان ببر داشت
کلید گمشده!
روزها بصرحا میرفت و بذکر می‌نشست و شبها
بخانقه می‌آمد و تا بامدادان ورد می‌گفت؛ مردی بود که هوس را کشته بود و آئینه‌ی
دل را از زنگ پندار، زدو ده ... روزی که برای ذکر رو بصرحا گذارده بود
بانگی شنید که یکی پی در پی می‌گفت: خدا را، بدادم برسید که کلید در خانه‌ی
خود را گم کرده‌ام.

ای مردم از شما هر کس کلید در خانه‌ی مرا یافته است، بنین بازدهد که
پشت در مانده‌ام و اگر کلید بدمست نیفتند بناچار باید بر خاک راه بنشینم و خاک
بسر بریزم.

مرد صوفی که فریاد و هیاهوی کلید گم کرده راشنید ، بسویش رفت ایستاد و گفت : ای برادر این غوغای چرا برآه انداخته‌ئی ؟ دردت چیست که تغیر میکشی و عربده سر میدهی ؟ تو که خانه‌ی خود میدانی و در آن میشناسی ، دیگر چه غمی داری ؟ در اگر برویت بسته است ، بسته باشد ؛ تو که خانه‌ی خود میدانی ، همین جابنشین ؛ سرانجام کسی میرسد و در را برویت میگشاید ؛ این بلا که بر سر تو آمده ، بلای جانگیری نیست ، دیریازود از جانت بر میخورد و دامنت رارها میکند . بیچاره من که درد مرا درمان نیست ؛ در خانه‌ی حیرت افتاده‌ام ، نه در میشناسم و نه خانه میدانم ؛ نه سر از پا باز توانم گرفت و نه پا بر سر توانم نهاد . پوپک باینجای داستان که رسید ، بحال آن صوفی نظر انداخت و بزبان شعر گفت :

کاش این صوفی بسی بشناختی بسته یا بگشاده یکددر یافتنی
 نیست مردم را نصیبی جز خیال می نداند هیچ کس تاچیست حال
 هر که او در وادی حیرت فتاد هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
 حسرت وسر گشتنگی تاکی برم بی چو گم کردن من چون بی برم
 می ندانم کاشکی می دانمی کی اگر میدانی حیرانمی
 شانه بسر باز حکایتی دیگر پرداخت و گفت :

از مردان بزرگ راه حق یکی هم شیخ نصر-

آباد^(۱) است که عمری در پرستش خدای

۱- ابوالقاسم ابراهیم بن محمد بن حمویه معروف به ابوالقاسم نصر آبادی ، از اصحاب و نزدیکان شبلی و بوعلی رودباری است که از دست شبلی خرقه گرفته است . این شیخ از مردم نصر آباد از توابع خراسان است لیکن در سال ۳۶۶ در مکة مغلبه مجاور شده و همانجا خرقه تهیی کرده است .

سال مرگش را ۳۶۹ و ۳۷۲ نوشته‌اند و در تاریخ گزیده آمده که وی بصور شام بسال ۳۶۷ در گذشته ولی محققان این قول را بصحت نزدیک نمیدانند و اغلب سال ۳۷۲ تاریخ مرگش می‌شمارند .

یگانه بسر آورد و چهل بار بخانه‌ی خدا رفت و حج گزارد . مردی نام آور بود و از این شیخ همه به نیکی و بزرگی یاد می‌کردند ، سالی چند بگذشت . هنوز آوازه‌ی نیک نامی شیخ فرو نشسته بود که یکی از پیروان اورا ، در رهگذری دید زار و نزار شده ، برف پیری بر سرش نشسته ، لخت و عریان بر سر کوئی ایستاده و تنها ، شلواری پیادارد . پیرانه سر زفازی بسته و تندیسی از بت ، در آغوش گرفته و چون آشن پرستان بر گرد آتشی که خود بر افروخته می‌گردد و کف بدمعان آورده است ؛ مرید سر پیزیر افکند ، شرمسار و اشکریز بسوی شیخ رفت ؛ سلامش گفت و پرسید :

ای رهبر مردان حق ، چندشه که زنار بسته‌ئی و تندیس بستدر آغوش گرفته‌ئی ؟
تو بزرگ مرد راه راستان بودی ، از اینکار شرم کن که بس رسوائی ذات .
آخر مگر تو همان نبودی که چهل بار حج گزاردی و چهره با آن سنگ
سیاه مقدس مالیدی ؟ این بود تیجه‌ی اینهمه پرستش که تو سالها کردی و روز را بشب
وشب را بروز ایستاده بنمای آوردم ؟

این کار که تو اکنون پیش گرفته‌ئی ، کاربی مغزان است ؛ آنها که مرد راه
واهل طریق هستند ، از شنیدن کارهای تو شرمگین می‌شوند و سر بگریبان فرو
می‌برند . کدام یک از رهبران طریق راستی را شنیده‌ئی که چنین کرده باشد و
بگرد آتشگاه گردیده باشد ؟ ای شیخ خدا را ، بس کن ؛ دیگر هنگامه سازی
مکن و از سر اینگونه کارها در گذر و از دامان این اندیشه‌های کفر انکین
دست بکش .

شیخ نصر آباد که سخنان مرید را شنید دستی بر شانه‌اش نهاد و گفت :
ای فرزند ! تو نمیدانی که چه کور گرهی بکارمن افتاده و چه آتشی رخت
وبخت مرا شعله و رساخته و بخاکستر کشیده است ؛ بگذار برایت بگویم که شراره‌ی
حیرت در جانم افتاده و خرمن هستی ام را بیاد داده ؛ نامم دیگر بسیاهی نشسته و
ننگ بسرا پای وجودم چنگ انداخته .

ای عزیز ، آن کس که بوادی حیرت درافتند ، دیگر نیک از بد نشناست و شو
از روز نداند و کفر از ایمان جدا نکنند ؛ دیگر نمیدانم دل کجاست ؟ دلدار
کیست ؟ . بخت چیست ؟ تخت کدام است ؟ هر کس که بحیرت گرفتار شود ، از
دیر و کشت و کلیسا بیزار میشود و دیگر خود هم نمیداند چه میخواهد و نام که
بر سر زبان میآورد !!!

پوپاک سپس روی مرغان نمود و گفت : ای عاشقان سیمرغ ، بوادی حیرت ازین
خونابه خوردنها ، بسیار دارد ؛ چشم بگشائید و با آنچه که گفتم اندیشه کنید ؛
آنگاه داستانی شیوا بشعر برای مرغان سر کرد و گفت :

نو مریدی داشت دل چون آفتاب
گفت از حیرت دلم درخون نشست
در فراقت شمع دل افروختم
من زحسرت گشتم اینجارت جوی
پیر گفتا ماندهام حیران و مست
ما بسی در قفر این زندان و چاه از شما حیران تریم این جایگاه
سخن که بیان دستان مرید شیخ از دست داده ، رسید پوپاک اندکی از
گفتار آسوده نشست : لحظه ئی سکوت کرد ؛ آنگاه بگفتار آمد و گفت : ای
مرغان بیدار دل ، پیرامون وادی حیرت سخن بسیار گفتم ؛ رازها بر گشودم و راه
و پیراهم ، هردو باز نمودم ؛ اینک بر شماست که اندیشه کنید و از گفتهها پند گیرید
وهنگام پرواز بدیار سیمرغ ، آن پندها بکار بندید . گفتار من درباره وادی حیرت
همینها بود که گفتم اکنون با شما از وادی هفتمن ، وادی فقر و فنا سخن میگویم
پوپاک این بگفت و گرم مجلس آرائی شد .

شهر هفتم: فقر و فنا

جانرا دهن و خیمه بملک یقازنند
چون بیدلان زردد و غمش و بنازنند
کایشان قدم ز عالم لامتها زنند
شها بنور عشق قدم بر سما زنند
در روز حشر نعره‌ی واحسن آزانند
«مولوی - دیوان شمس»

پوپلک روی بانجمن مرغان کرد و گفت: ناز پرورد گان من، آخرين وادي،
وادي فقر و فناست که پس از حیرت پدید می‌آيد؛ گرچه سخن گفتن را درین
باره روا ندانسته‌اند لیکن برای آنکه شما ای پرندگان همایون بال، برآزهای
ناگفته، دست یابید، آنچه توان گفت، می‌گوییم و شمارا از این سر آگاه می‌کنم
سر زمینی که بدان، هفتمین وادی نام داده‌اند، سر زمین فراموشی و بی گوشی،
گنگی و بیهوشی است.

در رهگذر فنا، صدها هزار سایه، در خورشیدی گم شده‌اند و همچون قطره‌ئی
بدزیا فرو ریخته اند؛ سایه که بخورشید پیوندد، چه شود؟ خود خورشید شود
وقطره‌ئی که بدیا بریزد چه گردد؟ خود آب گردد و بدیا نشیند.

هر که درین وادی، پا گذارد، در آن گم شود و گم شد گی درین گذرگاه
خود آسودگی است و هر که گم نگردد، آسوده نشود و چون گم شد، برآزها
دست یا زد و همه آنچه ناخواندنی است، بخواند، اما ای مرغان، هوشمند، باید

بدانید که درین وادی ، تنها مردان پر دل و پر گذشت ، گام میتوانند نهاد و پختگان ، بدین پایگاه توانند رسید : رهروان سوخته و مردان پاک باخته ، چون بدین وادی برسند ، هم در نخستین قدم گم شوند و آنگاه بر مستند نشینند : آنکه پاک است بدین دیار تواند رسید و بدین دریا تواند پیوست ،

خامان ونا پاکان ، چون بدین سامان رسند ، همچنان بر جای باز مانند اگر چون ذره بخورشید رسند ، پیوند توانند گرفت واگرچون قطره بدریافرو - غلطند ، بر دوش امواج نتوانند نشست و رهسپر طوفان نتوانند گردید .

چنانکه عود باهیمه تواند که دریک آتش بسوزد و خاکستر شود ، اما خاکستر هیمه ، بوئی خوش نپردازند و خاکستر عود همچنان بوئی خوش دهد : رهگذان وادی فقر و فنا ، همه بچهره ، یکی توانند بود اما بکردار یکسان توانند بود : پاکان درین وادی ، گم شوند و زندگی جاوید یابند ولی ناپاکان بجائی نرسند و باز گرفتار پستی و فرو مایگی خویش باشند .

با اینهمه از گم شدگی واهمه نباید داشت کهاین گم شدن ، خود باز یافتن است : چنانکه روغن ، چون بچرا غریزد ، بسوزد و دودشود ، اما همه بر نور نشیند و خودتایان و درخشان گردد .

پوپاک ، سپس گفته‌های معشوق^(۱) طوسی ، شوریده مرد راه حق را ، بیان کشید و رو بسوی مرغان انجمن کرد و گفت :

یک شبی معشوق طوسی بحر راز با مریدی گفت دائم می گذاز

۱- برای اطلاع از حالات این شخصیت عرفانی رجوع فرمائید بنفحات الان مصححی ۲۸۳ صفحه ۳۰۹ . جامی مینویسد : نامش محمد و از علایی محانی بوده است . وی از عارفان قرن پنجم و از معاصران شیخ ابوسعید ابوالخیر بوده است . جامی همچنین مینویسد : در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از مهنه عزیمت نیشابور کرده بود . ، یکی از دیده‌هایی که در نواحی طوس بود رسید . درویشی را دید که او را گفت : پشهر طوس باید رفت به تزدیک خواجه محمد معشوق طوسی . قبر خواجه محمد در طوس است .

پس شوی از ضعف چون موئی مدام
چون شود شخص تو چون موئی نزار
جایگاهی سازد در زلف یار
هر که او رفت از میان اینک فنا
چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گرچه زه بر آتش سوزان کند
خویشتن را قالب قرآن کند
پس برآقی از عدم در پیش کن
گر بود زین عالم موئی اثر نیست زین عالم ترا موئی خبر
هدد پس از اینکه گفته های معشوق طوسی را بازگو کرد حکایتی دیگر
پرداخت و گفت :

آن سوخته را جان شدو و از نیامد! شی پروانه ها گرد هم جمع شده بودند!
تاریک شی بود؛ خواستند شمعی بیان جمع
آورند که تابش بر تاریکی چیره شود و از پرتوش ظلمت بخال پنهان گردد؛
همگان گفتند باید یکی را بر گزینیم که شمع را بشناسد و اورا بفرستیم که برود
و شمع را با خود باینجا بیاورد.

پروانه ای پر کشید و بسوی کاخ سر بفلک کشیده پرواز کرد؛ نزدیک کاخ
که رسید سایه ای لرزان، بر دیواره های کاخ دید؛ باز گشت و خود را بپروانگان
رسانید و گفت :

این شمع که شما میگوئید، فروغی چشم گیر ندارد؛ بیمار تبدار زرد و
نزاری است که کارش اشک ریختن و بخود لرزیدن است؛ آنچه من دیدم روئین
تنی نیست که بتواند با تاریکی به پیکار برخیزد و بر او به پیروزی دست یابد.

بنزگ پروانگان که گفته های این پروانه را شنید، لب بخنده گشود و
بانگ زد که تو کود کی ظاهرین و کوتاه نظری؛ شمع را نشناخته ای و هر زه
درائی میکنی؛ آنگاه فرمان داد که پروانه دیگری بسوی شمع پرواز کند.

این باد پروانه ای باریک بین، از میان پروانگان، بر خاست و بجانب کاخ
پرواز کرد؛ وارد کاخ شد؛ خود را بشمع زد تابنگرد که این بیمار تبدار را،

یارای بربای ایستادن ، تا بچه اندازه است .
شراوه بر بالش افتاد ؛ پرش شعله ور گردید و نیم سوخته ، نزد یاران رفت
و گفت: شمع سراپا آتش است ؛ میسوزاند لیکن آتشش سخت دلکش است . باز
بزرگ پروانگان گفت :

این پروانه هم شمع را نشناخته و نشانیايش را آنسان که بوده در نیافرند است
یکی دیگر برود ؛ بفرمان بزرگ پروانگان ، پروانه دیگری سرمست و خرامان
از جای خود برخاست ؛ پر کشان خود را بکاخ رسانید .

بر سر شمع نشست و یکباره شر بر جانش افتاد ؛ سر تا پایش بسوخت و
چون آهن گداخته ئی همه آتش شد ؛ خاکستر گردید و خاکستر ش بسر شمع
فرو ریخت ؛ بزرگ پروانگان که این حال از دور بدید گفت: تنها او بود که از
راز شمع خبر یافت ؛ دریغا که خبرش بما باز نیاید . آری ، ای مرغان تیز چنک
تا کسی تن و جان بآتش عشق نگذازد از وادی فقر و فنا گذر نتواند کرد و تا
کسی از خود بی خبر نشود ، با سرار دست نخواهد یافت و از رازها آگاه نخواهد
شد . پوپیک باز بافسانه گوئی پرداخت و گفت :

در بلخ ^(۱) امیری بود بافر و شکوه که مال و
دولت ، فراوان داشت و کنیز و غلام ، بیشمار .

پسری داشت در زیبائی بی همتا .

هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت
بندهی رویش خدواندان همه
آفتایی نو بمحرا آمدی
صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
آتشی در جملهی عالم زدی

کس بحسن او پسر هر گز نداشت
خاک او بودند دلبندان همه
گر بشب آن هاه پیدا آمدی
گر رسن کردی از آن زلف سیاه
چشم چون نر گس اگر برهم زدی

۱ - این داستان در منطق المیر (صفحه ۲۶۰ از جاپ دوم) چنین آغاز میشود:

داشت چون یوسفیکی زیبا پسر
بود شاهی ماهر و خورشید فر

خنده او چون شکر کردی نثار صد هزاران گل شکفتی بی بهار
 فتنه جان وجہان بود آن پسر هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر
 امیر بلخ فرمان داده بود که هر وقت پسرش ، از قصر بصرحا میرودو بکوی
 و بر زن پا میگذارد ، صدها تن سباھی ، با تیغهای آخته از پس و پیش اسب بتازند
 و هر که را در راه پسر نشسته دیدند ، بی دریغ ازدم تیغ بگذرانند و ببیج کس اجازه
 ندهند که بر سر راه امیرزاده بنشیند و بر خساره ای او نظاره کند .

در بلخ درویشی بود ، تهی دست که از خانمان آواره شده بود و مال و هستی
 از کف داده : « روزها روزه بود و شبا بدروزه ». بر رهگذار می نشست و دست
 بسوی این و آن دراز میکرد تاسیمی گیرد و نانی فراهم آورد .

روزی بنا گاه ، چشمش با امیرزاده افتاده و عشق او بر جاش نشست : واله و
 آشته ، شوریده و شیدا ، شب و روز روی بخاک میمالید واشک میریخت : با اینمه
 زهره ای این نداشت که با کسی را زدل گوید و عشق امیرزاده را آشکار کند .
 تنها بی کس ، شب همه شب ، بدروز خدا مینالید وزاری میکرد : غم میخورد و
 دم بر نمیاورد ؛ نه یاری داشت و نه یاوری .

نمیدانست رو بکدام سو آوردو بکجا پناه برد ؟ کارش غم خوردن بود . از
 شامگاه تا بامداد زانوی حسرت بیغل میگرفت و حیرت زده در کار این عشق نا
 بسامان ، با ندیشه می نشست .

نه توان آن داشت که راز از پرده پیرون کشد و شهر و دیار را از غوغای
 عشق خود پر کند و نه نیروی آن داشت که خاموش بنشیند و عشق امیرزاده را
 فراموش کند .

چشم از خلق جهان بر بسته بود
 تن گذاران ، می نخورد و می نخفت
 همچنان میداشت آن هم در نهان
 منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

روز و شب در کوی او بنشسته بود
 دیده گریان بودوزان غم می نگفت
 هیچکس محروم نبودش در جهان
 روز و شب روئی چوزراشکی چو سیم

درویش بینوا ، تنها باین دل خوش کرده بود که گدگاه امیرزاده از آنسوی
بگذرد و درویش از دور ، دزدیده نگاهی بچهره‌ی دلبستن آن یار دلارا بیندازد و
آرام و قرار یابد.

وقتی سایه‌ی چتر امیرزاده ، از دور پیدا میشد : بلخ در غوغای شور فرمیرفت
و سپاهیان امیر ، سوار بر اسبهای کوه پیکر ، بحر کت در میامند که مردم را از سر
راه امیر زاده براند و گذرا گاهها را خلوت کنند .
چاوشان برای میافتدند : از یک فرنگی صدابکور باش و دور باش بر میداشتند
و تماشاگران امیر زاده را پراکنده میساختند .

هر وقت نعره‌ی چاوشان ، بگوش درویش شوریده بخت میرسید ، برو ، بزمین
میافتد و بی‌هوش میشد : ساعتی بعد که بهوش می‌آمد آنقدر اشک میریخت ، که زمین
از اشکش گل میشد : گاه از بسیاری گرید ، از دو چشم خون میریخت و گاه از بین
که بصورت خود سیلی میزد ، چهراهش نیلگون میگردید .
دیگر نیم جان شده بود و نانی که با آن از گرسنگی نمیرد نیز نمیتوانست
بدست آورد : این چنین درمانده و پریشان ، گرفتار عشق امیرزاده ئی گرانمایده شده
بود و به نیم ذره‌ئی میمانست که عشق خورشید ، در سر بپروراند و بخواهد
فروزنده‌ی آسمان را در بر گیرد .

روزی امیر زاده ، بناگپان ، از کنار درویش گذشت : درویش آنچنان زار
وناتوان بر جای افتاده بود که فریاد چاوشان بگوشش نرسیده بود و هنگامیکه
چشمش با امیرزاده افتاد نعره‌ئی جگر خراش از ته دل بر کشید و گفت :
خدارا ، خر من عقلم سوخت و صبر و قرارم رفت ؟ چند بسوزم و بگدازم
و خاموش بنشیم . درویش این سخنان بگفت و سر خود پی دربی بسنگ کوفت تا
سر شکست و خون از چشم و گوش روان گردید .

نعره‌ی درویش را چاوشان امیر زاده شنیدند و از رازش آگاه شدند : بشتاب
نژد امیر رفند و گفتند : بینوا درویشی ، دل عشق امیر زاده بسته و در رهگذر

نشسته و بیتابی میکند؛ امیر از شنیدن این سخن، چنان خشمگین شد که دستور داد بی درنگ درویش را بدار بکشد و جانش را بستاند.
در خیمان ریختند و دست و پای درویش را بستند و اورا کشان کشان، بجانب قتلگاه بردنند.

مردم در میدان شهر جمع شده بودند و درویش نگون بخترا تماسا میکردند و بر بخت بدش اشک میریختند؛ هیچکس نبود که پا در میان بگذارد و میانجیگری کند تا مگر درویش از مرگ برهد.

درویش پایی دار رسید، سر کردهی در خیمان دست انداخت که گریبان درویش را بگیرد واو را بردار کشد. درویش نگاهی حسرت بار با او افکند و گفت:
پهلوان مهلتم ده تا بدر گاه خدا نیاز برم واو را سجده کنم؛ از آن پس هر چه خواهی بکن.

فرماندهی در خیمان درویش را لحظه‌ئی مهلت داد که سر بدر گاه خدا بخاک گذارد. درویش بسجده افتاد:

<p>چون بخواهی کشت من را بیگناه دوزنم گردان جمال آن پسر جان کنم بر روی او ایثار نیز گر شدم عاشق نیم کافر هنوز چون توحاجت می‌بر آری صدهزار از مناجات درویش دل فرماندهی در خیمان، چنان بدرد آمد که شتابان خود خود را به امیر رسانید و آنچه از درویش شنیده بود، باز گفت؛ عنایت خداوندی، امیر را بر سر رحم آورد؛ از سنگین دلی خود کاست و پسر خود را گفت؛ بر خیز بپای دار برو و درویش را بینگاهی نوازش کن.</p>	<p>پس میان سجده میگفت کای الله پیش از آن کز جان بر آیم بی خبر تا به بینم روی او یکبار نیز هستم از جان بندی این در هنوز حاجت من کن روا کامم بر آر</p>
--	---

درویش هر چه هست، از پا افتاده‌ی تست؛ عشق تو باین روزش انداخته است و هم تراست که بروی واز خاک راهش برداری؛ امیرزاده بدستور بدر، نزد درویش رفت

واو را نوازش کرد؛ دید عاشق بینوا از دو دیده، خون می‌بارد؛ اشک در چشم شد و میخواست در بر ابر سپاهیان، شکوه خود را بشکند و اشک بر زدن آه بکشد؛ با اینهمه نتوانست خودداری کند؛ بحال زار دلداده خود، با صدای بلند گریست سپس چند قدم بجلو رفت و درویش پریشان دل را گفت:

ای بینوای مسکین، از جای برخیز. روزگار تلح بسر آمد؛ برخیز با من بیاغ و گلشن در آ، تا از شدهم صحبتی من، بر جانت شکر بیارد و بجای سیل اشک گل خنده، بر لبانت نشیند.

درویش هر گز صدای امیر زاده نشینده بود، اما از دور او را بسیار دیده بود بشنیدن صدای امیر زاده، سراز خاک برداشت؛ خورشیدی در بر ابر خود ایستاده دید که بهر جانب نور میپرا کند؛ دریائی از زیبائی در مقابل خود دید که سر بطوفان برداشته و شور و سور، باین سوی و آن سوپرا کنده میسازد.

جائش چون اخگر، شعله کشید و بدربایی مهر امیر زاده فرو غلطید؛ دره‌ئی بخورشید پیوست و قطره‌ئی بر موج نشست؛ عشق‌صلابت رسید؛ عاشقی و مشوقی از میانه پا بفرار گذارد؛ عاشق معشوق شد و معشوق عاشق گردید. هر دو بهم پیوستند؛ یکی در دیگری گم شد؛ درویش را جان بچین هنگامه‌ئی نشست. در میان غوغایی که از سراسر وجودش زبانه میکشید گفت:

ای امیرزاده‌ی پاکدل، تو که مرا بدینسان میتوانستی در خود محو کنی و بکشی، چه نیازی بفرام آوردن این لشکر گران داشتی؟! این سخن که از دهان درویش بیرون جست؛ چشم فرو بست و خاموش شد. ساکت و آرام، بر خاک در غلطید و سر بر پای امیرزاده گذارد و چنان بی حرکت افتد که تو گفتی هر گز نبود.

همچو شمعی باز خنديد و بمرد
فانی مطلق شد و معدوم گشت
تا فنای عشق با مردان چه کرد

نعره‌ئی زد جان بیخشید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت
سالکان دانند در دریای درد

ای وجودت با قدم آمیخته
لند تو با الـ آمیخته
تا نگردی مدتی زیر و زبر
از وجود خویش کی یا بی خبر
آفتاب فقر چون بر تو بناست
هردو عالم را کم از ارزن بیافت
پویک ، سخن که پدینجا رسانید ، از زیر چشم بانجمن مرغان نگریست ،
دید همه با گردنهای کشیده باو نگاه میکنند و هنوز عطش شنیدن دارند : بود
و سرور در آمد و حکایتی فریبنده تر سر کرد و گفت :

بیدلی چنان از خود بدر شده بود که بیور اندی
ویرانه نشین !
رفته و بر تل خاکی خفته بود : دلبر ، بیالینش

رفت : او را خفته دید : نامه‌ئی نوشت و بر آستین بیدل بخواب رفته بست .
سپیده دم که دلداده ، از خواب چشم گشود نامه‌ئی بر آستین خود بسته دید :
آنرا گرفت و خواند : نازین غارتگر نوشته بود :

ای دلداده‌ئی که خود را بیدل میخوانی ، اگر بازار گانی برخیز بیازار رو ،
و سیم و زر بگیر و بستان : اگر پارسائی پرهیز کاری ، برخیز بپرستش خدا بشین
و شبزنده‌داری کن و اگر عاشقی پاکبازی ، خواب بچشم خود راه مده و ازین
خفتن و از عشق بی خبر ماندن شرم کن . شانه بسر حکایت بدبانی حکایت میگفت
و قصه بر قصه میریخت و بهمین روش داستانی دیگر گفت که چنین بود :

پاسبان عاشق !
پاسبانی گرفتار عشق شده بود و شب و روز
آرام و قرار نداشت : یکی که بیخبر از عشق
بود بطنز او را گفت :

اگر مینداری که شبزنده‌داری دل یار را نرم میکند ، سخت در اشتباهی ،
برو سر بر بالین بنه و بی‌سبب خود را بپریشانی مینداز : پاسبان عاشق گفت :
اینکه تو میبینی ، خود آزمایش عشق است که هر شب بگونه‌ئی مرا میآزماید و
عشق را پاسبانی میکند تا اگر سر بر بستر نهادم و از عشق بیخبر ماندم ، خانه‌ی
دل را خالی کند و روز گارم را بسردی و تباہی کهاند .

خواب خوش بادت اگر گوینده‌ئی
 زانکه دزدانند در پهلوی دل
 جوهرب دل دار از دزدان نگاه
 چون ترا این پاسبانی شد صفت
 عشق زود آید پدید و معرفت
 پوپک آنگاه حکایتی دیگر از عباشه و پرسشی که پاکدینی از نوری^(۱) آن
 مرد راه حق کرده بود بیان کشید و سخن را پیرامون وادی هفتم ، وادی فقر و
 فنا پیایان بردو گفت : ای مرغان همسفر ، این هفت وادی در سر راه هاست !
 هر کس ازین هفت وادی بگذرد ، بیارگاه سیمرغ تواند رسید و از فروغ مهر او
 خانه‌ی جان را روشن تواند کرد : اکنون هر کس که مرد راه هست ، خود را آماده
 کند که کاروان مابسوی کوه قاف ، سرزمین سیمرغ بپرواز درخواهد آمد؛ بگفته‌ی
 پوپک کاروان آماده‌ی پرواز شد : اما پیش از آنکه قدم در راه گذارد حوادث
 شور انگیزی روی داد .

۱ - ابوالحسن احمد بن محمد النوری در سال ۲۹۵ در گذشته است . وی عارفی بزرگ و سرسله بود و پژوهش را « نوریه » میخواند . این سوفی بزرگ با عزلت و گوش نشینی مخالف بود و صحبت و معاشرت را توصیه میکرد . از سخنان اوست : « ... چون نیایند خاموش باشند و چون بیایند دیگری را بدان اولیتر از » « خود دانند و بدل کنند ... ». فرهنگ اشعار حافظ . سفحات ۶۵ و ۳۸۶ .

پرواز بقله‌ی قاف

وی ثار رهت هم این و هم آن
جان فشاندن پای تو آسان
هر طرف هیشتاقتم حیران
روشن از نور حق نه از نیران
شدم آنجا بگوشیدی پسنهان
عاشقی بیقرار و سرگردان
گرچه ناخوانده باشد این مهمان
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
بنیانی که شرح آن نتوان
همه حتی الورید و الشریان
وحده لا اله الا هو

هاتق اصفهانی

ای فدای تو هم دل و هم جان
دل رهاندن ز دست تو مشکل
دوش از سوز عشق و جذبه‌ی شوق
چشم بددور خلوتی دیدم
من شرمنده از مسلمانی
پیر پرسید کیست این؟ گفتند
گفت جامی دهدیش از می ناب
چون کشیدم نعقل ما ندو ندهوش
مست افتادم و در آن مستی
این سخن می‌شنیدم از اعضاء
کدیکی هست و هیچ نیست جزا و

هنگامی که پوپک از سخنوری آسوده شد؛ از کرسی بنزیر آمد و در انجمان
مرغان بگوشیدی نشد. گفته‌های شاندیسر چنان کارگر افتاده بود که بسیاری
از پرندگان بلژه در آمده گفتند:

گذشتن ازین هفت وادی، کاری بس دشوار است و ما مرغان ناتوان را آن
نیز نیست که این راه بیمهایم و خود را ببارگاه سیمرغ برسانیم و چند پرنده
نیز آنقدر گرفتار هراس و وحشت شده بودند که همانجا بخاک در غلط بیلدند و جان

سپردند؛ تنی چند نیز، دچار حیرت شدند، سر گردان ببوا برخاستند و بی آنکه خود بدانند چه میکنند و بکجا میروند، سینه ابرها را شکافتند و باوج آسمان پر و بال کشیدند. دیگر مرغان همه، هم آواز آمادگی خود را برای رفتن بکوه قاف و سرزین سیمرغ بگوش پوپاک رسانیدند و بگرد او جمع شدند تا هر چه دستور دهد از جان و دل بجای آرند.

پوپاک بار دگر بر فراز کرسی رفت و مرغان را از دشواریهای این سفر بزرگ آگاه کرد و یادآور پر تگاهها، ورطه‌ها، دست اندازها و بیراهه‌ها شد و چون دریافت که کاروان مهیای حرکت است، مانند فرماندهان بزرگ در میدان جنگ، فرمان پرواز داد و بیکباره روی آسمان از پرندگان سیاه شد و هزاران پرنده، بسوی سیمرغ پرواز درآمدند.

پوپاک پیشاپیش کاروان میرفت و گاه گاه بیشتر سر خود مینگریست و چون صفوف مرغان را منظم و مرتب، در پرواز میدیدشداد میشد و گرم، بال میزد و در دل آسمان راه میجست.

دسته‌ی ببلان، چاووشی کاروان را بهدهداشت و کلاع‌ها، از صفحه‌ی پرندگان نگهبانی میکردند؛ ببلان چاوشگر، نغمه‌های دلکش سرداده بودند و آسمان را چنان غوغای هیاهو فرا گرفته بود که گفتی گفته زیر و رو خواهد شد و سقف آسمانها درهم فروخواهد ریخت.

کاروان مرغان بکاروان سالاری پوپاک، همچنان بسوی سیمرغ راه میپرسد. مرغان از فرازها گذشتند؛ نشیب‌ها را پشت سر گذاشتند؛ دریاها در نور دیدند؛ کوهها پیمودند، راهها بریدند و همچنان سالها در پرواز پسر آوردن و چون از رفتگان مرغی بازنگشت، از آنچه بر سر کاروان مرغان آمد کسی را آگاهی نیست، اینقدر هست که از انبوه مرغان اندکی بکوه قاف رسید و بسیاری تباہ شدند:

از هزاران کس یکی آنجا رسید

ز آنهم مرغ اندکی آنجا رسید

باز بعضی محو و ناپیدا شدند
 تشنه جان دادند دریم و گزند
 گشت پرها سوخته جانها کباب
 کرد در یکدم برسوائی تباہ
 باز پس ماندند و همچور آمدند
 باز استادند هم بر جایگاه
 تن فرو دادند فارغ از طلب
 بالهای سفرو دشواریهای راه، جمع مرغان را پراکنده ساخت و در هم ریخت
 واز آنمه مرغ که ببیشگاه سیمرغ روی آورده بودند، تنها سی مرغ رنجور و
 بال و پر شکسته؛ بیمار و خسته؛ زار و ناتوان؛ افتان و خیزان؛ با دلی شکسته و
 جانی فکار، خود را ببارگاه سیمرغ رسانیدند و در کنار کوشک سر بلک کشیده‌ی
 شاه مرغان ایستادند. کاخی دیدند چنان پرشکوه که بوصف در نگنجد و جبروت آن
 بربان در نیاید.

خرد دریافت کبریاییش را بنا توانی زانوزده و هوش در شناسائی جلالش سر
 درماندگی بخاک مالیده؛ کاخی چنان پرهیمنه و سطوت که همچون دز هوشر با
 دیدنش حیرت می‌آورد و تمایش بینندگان را بیهت می‌کشاند.

فروغ بی نیازی، از ایوان کاخ بر دشت و دمن، پر تو افشارنده بود و ماه
 و خورشید، در پای قصر دست بسینه، چشم بر اه فرمان نشسته بودند؛ هزاران ستاره،
 هزاران کوکب، هزاران زیبا روی، از پرده‌گیان آسمانی، هزاران سیمین بر، از
 روشنگران فلکی، صف در صاف، بر کنگره‌ی کاخ پهلو گرفته بودند و کمر بخدمت
 بسته داشتند. افروزنده‌گان سپهر واختران کیهان نشین، در پای دیوار کاخ، رده
 بسته بودند و بر ایوان قصر چشم دوخته داشتند.

مرغان وقتی این فرو صلاحیت را دیدند مشت بر سر کو قند و گفتند؛ دریغا
 که کاری سخت عیث و بیهوده کرده‌ایم؛ راهی چنین دور و توان فرسا پیمودیم،

رنج بسیار بردیم ، دل دادیم و جان باختیم ، بدین امید که بپیشگاه سیمرغ راه یابیم : افسوس که ما را باین بلند جایگاه دستی نیست؛ بارگاهی که در ایوانش ، اینهمه ماه و ستاره ، اینهمه کیوان و ناهید ، اینهمه خورشید و کوکب ، بدر یانی ایستاده‌اند ، عظیم درگاهی است که ما پرندگان فروافتاده و پرو بال شکسته را راهی بخود نخواهدداد و در سایه نخواهد گرفت .

فرمانروائی که هزاران مهر و ماه ، جان بر کف ، خدمتش را کمر بسته‌اند ، کجا بحال مادرماند گان ، شفقت خواهد آورد و از سرعنایت بما نظر خواهد کرد . بندگان بسیار دارد و سر سپرد گاش بیشمارند . ما مرغان بی‌مایه را چه نیازی دارد ، که به بندگی به پیشیرد و در شمار جانبازان خود در آورد . مرغان بینوا که اینهمه درد و رنج کشیده بودند ؛ وقتی دریافتند که با آسانی نمیتوانند دست در دامن سیمرغ زنند ، حیران و سرگشته بخاک راه نشستند و در کنار کاخ سیمرغ بزاری درآمدند .

خاک بر سر ریختند ؛ ناله و ندبه سر دادند و بگرید و شیون برداختند ، تا بدآنچا که اهرمن مرگ برسرشان سایه کشید و فرشته‌ی جانگیر^(۱) آمده شد که جانبان بستاند و بديار خاموشان رسپارشان سازد .

در چنین هنگامه‌ی ناگهان پیک سیمرغ ندا ، در داد کدهان ای مرغان بینوای سرگردان ، درین بارگاه برای چه آمده‌ئید ؟ چه میگوئید ؟ که را میخواهید ؟ از کجا آمده‌ئید ؟ آشیانه‌ی شما کجاست ؟ فامتان چیست ؟ شما مشتی پر و بال ریخته ، با چنین درماندگی باین درگاه آمده‌ئید ، که چه کنید ؟! شما را که ارزشی نیست و ارجی نمانده ، باین بارگاه راه نمیدهند ؛ بrixیزید سر خود گیرید و بشهر و دیار خویش روید ، اینجا جای شما نیست .

وقتی مرغان ندای پیک سیمرغ را شنیدند ، چنان شادمان شدند که گفتی جان تازه یافته‌ئند ، برپای ایستادند و منقار گشودند :

تای بود سیمرغ ها را پادشاه
بیدلان و بیقراران رهیم
از هزاران ، سی بدرگاه آمدیم
سپس مرغان ، آنچه درین سفر برشان آمده بود ، از دردها ورنجهای
تشتگیها و گرسنگیها ، تبها و سوزها . همه را بدیک سیمرغ گفتند و افزودند که ما
بامید دیدار پادشاه گرانقدر خود ، سیمرغ ، از راهی بس دور باینجا آمدهایم و
آرزوداریم شاه خود را بهبینیم و در پیشگاهش بخاک افتیم .

باشد که از سر مهر ، بما بنگرد و بدرد ورنج ما پایان بخشد و ما را بخدمت
بپذیرد ؛ پیک سیمرغ وقتی گفته های مرغان راشنید بالهای خود را بهم کشیدو گفت:
ای مرغان سر گشتهی پریشان روزگار ، مرداز نادانی شما سخت شگفت
میآید ؛ هگر نمیدانید چه شما باشید و چه نباشید ؛ چه بخواهید و چه نخواهید ،
سیمرغ شاه مرغان است ؟ شاه جهان پرندگان است ؟ ... اگر صدها هزار
پرند ، آسمان را فرا گیرد و آنرا سیاه کند ؛ در پیشگاه سیمرغ ، موری بشمار
نیاید ؛ آنوقت شمامشتنی بینو آچه قدری و ارزشی در بر ابر عظمت او میتوانید داشته باشید ؟
جمعی تنگdest و وامانده ، مانند شما ، کوچکترین اثری درین بارگاه ،
نخواهند داشت . وقت خود را تباہ مکنید و از راهی که آمدهاید ، بسوی آشیانه های
خود باز گردید . مرغان بشنیدن این سخنان نومید و دل افسرده بخود گفتند :
این از بخت ناساز گارم است و گرنه پادشاهی به بزرگی سیمرغ هر گز بندی
خود را از درگاه نمیراند و سر گشته و حیران بر هگذار نمیاندازد ؛ تا بحال هیچ کس نشنیده
که سیمرغ ، مرغی را خوار کند . با اینهمه ماخود دانیم که اگر خوار کند ، خواری
او همه عزت و کرامت است و لعنتش مرحمت و میمت آنگاه بافسانه سرائی
پرداختند ؛ یکی از آنها گفت :

میگویند مجعون را سخن این بود که اگر
تمام مردم روزگار مرا آفرین کنند و

دشنام لیلا

بستایشم پردازند اینها هیچ نخواهم ، دشنام لیلامرا از هر چیز خوشتراست ، یک ناسزای او را بصد آفرین نمیدهم و ناشم را بدو عالم نمیفروشم .

پیک سیمرغ وقتی این افسانه را شنید گفت : ای مرغان بیچاره ! دل من بحال شما میسوزد ؟ میترسم سیمرغ بخشم آید و ازین پافشاری وایستادگی شما بر نجد ، بر قی زند و جان شما را با آتش کشد و بال و پرتان را بسوزاند . وقتی شما سوختید و خاکستر شدید ، دیگر عزت یا خواری ؟ آفرین یادشنام ؟ چه سودی تو اند داشت ؟

مرغان در پاسخ پیک سیمرغ گفتند : ما از آن دلسوزتگانیم که از سوختن پروا نداریم ؛ پروانه اگر صد بار بسوزد ، از آتش مهر نمیرد و از شمع جدائی نمیتواند . ما اگر نتوانیم به پیشگاه سیمرغ راه یابیم ، چه بهتر که در آستانه بار گاهش بسویم و خاکستر شویم و بر این خاک بیاد او بوسه زنیم و یاد رهگذارش چشم برآه بمانیم .

سخن که باینجا رسید یکی از مرغان به پیک سیمرغ گفت : آنچه گفته از راستی دور نبود ؛ دیگر مارا روز گارسیاه ، بماند پروانه شده است ؛ گفته اند روزی پرنده گان گرد پروانه را گرفتند و گفتند : ای پرنده خوش خط و خال ، این جانبازی که تو با شمع داری ، تا بکجا خواهد کشید ؟ ترا که از شمع کامروائی نیست ، این چه پاکبازی است که همچنان پی میگیری و خود را با آتش میاندازی و ناکام جان میدهی ؟ ! پروانه پاسخ داد و :

گفت اینم بس که من بیدل مدام میرسم در او و میگردم تمام

وقتی پیک سیمرغ دریافت که این سی مرغ ، همه در اشتباق شاه مرغان ، مردانه میسوزند و پایی تا س غرقه دردند ، برسر مهر آمد و خود سبب ساز شد که این سی مرغ زجر کشیده ، کامروا شوند ؛ زیرا او میدانست که سیمرغ با همه‌ی بی نیازی که بیند گی آنان دارد ، نسبت بسوختگان و شیفتگان خود ، همراه است و ازیاری و دستگیری آنان دریغ ندارد ؛ پا در میانی پیک موجب شد که پرده‌دار سیمرغ

نzd سی مرغ از راه رسیده آمد و مزد داد که بار یافته ئند و میتوانند سر بری یا بدی تخت شاه بسایند، سپس خود پرده بیک سوزد و آنان را بدرگاه رهنمون گردید. پرده‌ئی بکنارفت؛ پرده‌ها یکی پس از دیگری دریده شد؛ پرده‌های دیگر برافتادند. آنچه در نهان بود، هویدا گردید، رازها آشکار شد و سی مرغ رهنورد بیکباره بارگاهی سراسر نور و روشنی دیدند.

پیشگاهی که همه نور بود، تابش بود و درخشندگی بود؛ سی تخت زرین که طلای نابش دیده را خیره میکرد، در بارگاه در کنار هم گذارده شده بود. پرده‌دار درگاه سیمرغ، سی مرغ مشتاق را راهنمایی کرد و آنان را بر همند دوستی و نزدیکی بشاه مرغان، نشانید.

آنگاه نامه‌ئی بدت مرغان داد و گفت سر نامه بگشائید و آنچه بر آن نوشته شده بخوانید. راستی آن نامه چه بود و بر آنچه نوشته بودند؟ اجازه بدهید این حال را طی داستانی برای شما نازک خیالان روشن سازیم.

داستانی از زندگی یوسف خوب روی کنعانی که بدت برادرانش بچاه افتاد، آری گوشنه‌ئی از ماجراهای یوسف که چنین بود:

ما یوسف خود نمیفروشیم

آورده بودند که بفروشند، خریدار وقتی دید

برده‌ئی باین ارجمندی را بسم سیاهی، بس ارزان میفروشند، از فروشندگان که برادران یوسف بودند، نوشته‌ئی گرفت که بفروش برده‌ی خود گواهی داده بودند و بیمان بسته بودند که هر گز ازین سوداسر، بازنزند و ببهائی ارزانی بها یوسف را از برده فروش باز نستاند.

وقتی عزیز مصر یوسف را از برده فروش خرید و نزد خود برد، نوشته‌ی برادران، بدت یوسف افتاد. یوسف در سرزمین مصر خدیو شد و بر تخت فرمانروائی تکیده زد، تا آن سال که در کنعان خشکسالی شد و از هر سو قحطی پدید آمد.

برادران یوسف، برای بdst آوردن گندم، از کنعان بمصر آمدند و نزد خدیو که خود همان یوسف برادرشان بود، رفتند، ولی یوسف را نشناختند؛ خود را درپایش انداختند؛ آب روی خویش بر زمین ریختند که نانی بdst آورند و خود را از گرسنگی برهاشند.

زمانی که برادران، درپایی تخت یوسف، بخاک افتاده بودند و با زاری نان میخواستند، یوسف که آنها را شناخته بود، برای اینکه پیمان شکنی آنان را یاد آور شود گفت: ای مردان کنعانی، من نوشته‌تی دارم که بخط کناعانیان است و من چون زبان و خط کناعانی نیک نمیدانم، نمیتوانم آنرا بخوانم؛ در سر زمین من نیز کسی نیست که بتواند این خط را بخواند؛ شما اگر آنرا بخوانید و بمن بگوئید که در آن چه نوشته شده، نان بسیار بشما خواهم داد.

برادران یوسف که کناعانی بودند و خط و زبان کناعانیان نیک نمیدانستند، از شنیدن این سخن شاد شدند و گفتند: ای خدیو مصر آن نوشته را بدھید تا برای شما بخوانیم.... چه کوردل مردمانی بودند؛ قصه‌ی ستمگری خویشن را در حضور خدیو داد گری، همچون یوسف، بر، نامه نوشته میدیدند ولی از غرور و سبکسری خود آگاه نمیشدند و عرق شرم بر رخسارشان نمی‌نشست.... با اینهمه وقتی:

خط آنان یوسف ایشان را بداد	لرزه براندام هر یک او فقاد
نی خطی ذآن خط تو انتند خواند	نی حدیثی نیز دانستند راند
ست شد حالی زبان آن همه	در تحریر ماند جان آن همه
گفت یوسف گوئیا بیهش شدید	وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتنش که ما را تن زدن	به ازین خط خواندن و گردن زدن
وقتی پرده دار بار گاه سیمرغ، نامه بdst سی مرغ داد، دیدند آنچه بر سر شان	آمده همه در آن نامه نوشته شده است؛ آنان نیز چون برادران یوسف بودند که سور خود را بچاه انداخته و مایه جان خویش را سوخته و راهنمایشان را فروخته بودند.... عبرت انگیز سر نوشته است، سر نوشته آنان که یوسف جانرا بسیم سیاهی

میفروشند و خود بدر یوذه گری و گدائی گرفتار میشوند.

آنگاه بیای تخت پادشاه جان، که بغلامیش کشیده بودند، زانو بزمین میزند و برای رهائی از گرسنگی، دست نیاز بسویش دراز میکنند.

این چنین است کار آن بی خبر مردمانی که جان بتن میفروشند و بیای جانی که خود برایگانش از دست داده و فدای شهوت و آزش کرده‌اند، در میاقتند و بمسکن و درماندگی، سرخ میکنند.

مرغان وقتی آن نوشته خوانند و این زرف سخن دریافتند، شور، بدشان افتاد و شرمده سر بزیر انداختند و در شرمساری، غرقه و نابود شدند؛ لیکن فروغ شاهنشاهی سیمرغ، با آن فناشدگان، جانی تازه بخشید، جانی از نویافتند و باز در نوروز روشنی فرو شدند؛ دیدند از دیواره‌های بارگاه سیمرغ نور میتابد؛ هزاران مهر و ماه، آنجا راغرق روشنی کرده است. دیواره‌های کاخ، مانند آئینه میدرخشد. ناگهان چشمشان در پرتو دیواره‌های بارگاه، بسیمرغ افتاد، عکس خود را در آئینه دیدند، عکس سی مرغ را که فرو شکوه سیمرغ، شاه مرغان از چهره‌ی این سی مرغ پدیدار بود.

هم زعکس روی سی مرغ جهان
چون نگه کردند این سی مرغ زود
بی شک این سی مرغ، آن سیمرغ بود
در تحریر جمله سرگردان شدند
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر
بود این سیمرغ ایشان آن دگر
هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک، آن و آن یک، بوداین
سی مرغ از راه رسیده، وقتی بارگاه سیمرغ باریافتند، بهر جانگریستند
خود را، سی مرغ را، دیدند که بهمان شوکت سیمرغ در آمدۀ‌اند.
در دریائی از حیرت و شگفتی غرق شدند، سرگشته و حیران گردیدند؛ بهر

چه اندیشه کردند ، راز آشکار نشد ؛ باز بیار گاه نگریستند و باز سی مرغ دیدند سر گردان بر جای ماندند . یعنی چه ؟ آن سیمرغ داستانی ، شاه هرغان کجاست ؟ آن سیمرغی که آوازه‌ی صلاحتش ، سراسر جهان مرغان را ، در خود فروبرده است کجاست ؟ آن سیمرغ که آشیانه ، بر کوه قاف کشیده ، آن سیمرغی که روشنان فلکی بر آستانه‌اش سر میسایند و اختران فروزان آسمان ، در بارگاهش پیشانی بر زمین میگذارند ، کجاست ؟ بازنگاه کردند ، چشمهای خود را هر چه گشودند ، چیزی ندیدند ، جز سی مرغ ، سی مرغی که خودشان بودند و کوه و دشت در نور دیده و هفت وادی را پشت سر گذاشته و اکنون بسر زمین سیمرغ عرسیده بودند ... هر چه بیشتر اندیشه کردند ، بر حیرت‌شان افروده شد ، در مانده و ناچار ، سر انجام بر آن شدند که راز باز پرسند و از پرده‌دار بخواهند که پرده‌ی اسرار را بکناری زند و این سر " را هویدا سازد و باز گوید که این مائی و توئی چیست ؟ !

آخرین منزل

ز آتش عشق، دل بجوش و خروش
میر آن بزم پیر باده فروش
ای ترا دل قرارگاه سروش
دردمون بنگر و بدرمان کوش
و آتش من فرونشان از جوش
ستدم گفت هان زیاده منوش
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
این حدیثم سروش گفت بگوش
وحده لا اله الا ه — و

«هاتف اصفهانی»

مرغان از پیشگاه شاه پرسیدند که سر "این مائی و توئی چیست؟ ندائی
بگوششان رسید که پیشگاهش، چون آفتاب تابان، آئینه گردان جان است؛ هر
که در آئینه نظر افکند، خویش را بیند؛ اگر همه جان باشد، جان بیند و اگر
همه تن باشد، تن بیند؛ نور، نور بیند، سرور، سرور بیند، مهر و ماه و کوکب
واختر همه در آئینه، آن بینند که هستند؛ هر که نقش خود را بیند و طلعت خود
را بنگرد و چون شما سی مرغ بدرگاه آمدید و با آئینه نظر انداختید، سی مرغ
دیدید و اگر چهل یا پنجاه ویا شصت مرغ بودید، چهل یا پنجاه ویا شصت مرغ
در آئینه جان میدیدید.

دوش رفتم بکوی باده فروش
محفلی نفر دیدم و روشن
بادب پیش رفتم و گفتم
عاشقم در دمند و حاجتمند
گفتم سوت جانم آبی ده
گفت خندان کدهین پیاله بگیر
جزر عده‌ئی در کشیدم و گشتم
ناگهان از صوامع ملکوت
که یکی هست و هیچ نیست جزا و

سپس ندا آمد که هر کس بتواند خود را باینجا رساند و سر بر در گاه ما
بخاک گذارد، همه خود را تواندید و شما که بسیار رنج دیده و راه بر پرده اید،
تنها میتوانید خود را به بینید، چنانکه دیده اید و دیدن کبریایی جمال را، هیچکس
تواند و کجا چشم مور را آن نور است که به اثیریا بنگرد و چهره‌ی رخشانش را
تماشا کند؟!

چون شما سی مرغ حیران مانده اید
بیدل و بی صبر و بی جان مانده اید
ما بسی مرغی بسی اولی تریم
زانکه سیمرغ حقیقت گوهریم
محو ما گردید در صد عزوناز
تا بما، در، خویش را باید باز
سی مرغ هفت وادی بر پرده، محظ شدند؛ غرق شدند و در آفتاب تابان
کبریایی او فنا گردیدند و هچون ذره بخورشید پیوستند و مانند قطره در دریای
معرفتش در غلطیدند و خود دریا شدند.

صدھاسال گذشت، آنگاه بآن مرغان فنا شده، بقا بخشیدند؛ بعد از مرگ، زندگی
آمد؛ از پس نیستی، هست شدند؛ خود از دست دادگان، خویشتن را یافتد؛ رازدان
وراز بین شدند؛ سایه بر عرش برین انداختند و بآن پایگاه رسیدند که خرد در
بزرگی آن درمانده است.

در فنای کل بخود دادند باز
بعد از آن مرغان فانی را بناز
آن شناسد کو بود آنرا سزا
زانکه اسرار بقا بعد الفنا
داده او را معرفت در کار خویش
کرده اورا واقف اسرار خویش
باز گردانیده او را خاک راه
باز کرده فانی اورا چند گاه
تا توهستی هست در تو کی رسد؟

مرغان بدین پایه که رسیدند، همه فانی شدند؛ سپس زندگی از سر گرفتند
و بمقامی رسیدند که بشرح نشینند و بزبان نیاید و تا کس خود این پایه نیاید، وصف آن
نتواند؛ که این حالی است پدید آمدنی، نه، توان بزبان آورد و نه، بر کس

آموخت که دست زدن باین رشته، آتش‌ها بجان اندازد؛ سوزد و افروزد و خاکستر
کندوتا خدا نخواهد، این نور بدلی پرتو نیفکند وزبانی را گویا نسازد که راز
حق تواند گفت و آن را که رخصت گفتن دادند، جانش باز گرفتند؛ پس همان
بهتر که در بقا و فنا از بیخودان خود یافته، واژ بی خویشنان بخویشن رسانیده،
با افسانه سخن گوئیم و دست بدامان قصه‌بزنیم؛ چه این راز هر چه روشنتر باشد باز
خود رمزی است ناگشودنی؛ هر کس بآن حد" که خواهد، از بستان آن گل
تواند چید و از بوی جانپرورش سرمست تواند گردید؛ پایان این سخن آغاز
آنست و آغازش پایان ندارد. پیش از مرگ مردن، زندگی تواند بود و زنده
بخاک شدن، مرگ تواند آورد.

سی مرغ خسته جان، چه رنج‌ها که نبردند، چه بالها که با آتش نکشیدند،
چه تاب‌ها که به بیقراری نسپرندند و چه تب‌ها که در آن نسوختند؛ سرانجام
بکجا رسیدند؛ بآنجا که چون رسیدند در شکفتی فرو شدند، راز پرسیدند و چون
راز پدیدار گشت، محو شدند؛ فناشندند و بخورشید معرفت پیوستند. سالهای این
بگذشت، تا زندگی یافتد؛ از هست نیست و از نیست هست شدند و خدا را که
این سخن در فهم نگنجد و بر کلام تکیه نزند؛ آنرا که دل است، خود دریابد
و آنرا که چنین اجازت نیست، این نکته روش نگردد و این پرده بیکسو نیفتند؛
همچنان در ظلمت نشینند و در تاریکی فروشود. این خواستاً است، مشیت یگانه‌ی بیهمنتا
چنین است؛ فانی را عمر جاوید بخشد وزنده را در ورطه‌ی فنا محو و نابود سازد،
بیلاش کشد و دگر باره تاج برسرش گذارد و بمسندش نشاند و فروغش را از
آسمان بگذراند.

دیگر درین نکته، سخن کوتاه می‌کنیم و باز افسانه‌ئی نفر و شیوا می‌گوئیم
افسون سخن ما را دستیاری، چون افسانه نیست؛ افسانه‌ئی بازسته، بشاهانی که
در آنسوی مرز تاریخ می‌نشسته‌اند و نامی آشکار ندارند.

وزیرزاده‌ی دلربا

در این دسته‌از پادشاهان افسانه‌ئی، یکی بود که
گفته‌اند هفت کشور بزیر فرمان داشت و
لشکری گران آراسته بود؛ شکوهی داشت که همه را خیره می‌کرد و بر تاجش
یاقوتی بود که بخورشید طعنه میزد؛ بزر گوار بود و در سالاری و جنگاوری
همانندی نداشت.

در بزرگی نکته دان و نکته گیر
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر
آن وزیر پرهنر را یک پسر
بود و او را حسن عالم سر بسر
صد قیامت آشکارا آمدی
گر بروز آن ماه پیدا آمدی
چهر آن زیبا پسر چون آفتاب
سایان آفتابش مشک بود
ذره‌ی او فتنه‌ی مردم شده
چون ستاره رو نماید در جهان
هر شکن از طره‌ی آن سیمتن
خط سیزش سرخی روی جمال
مشک خامش نقطه‌ی جیم جمال
شرح زیائی آن زیبا پسر
پسر وزیر، با اینمه زیبائی و دلفریبی، خوش سخن و مجلس آرائی یگانه
بود و هر وقت با نجمون می‌بینشت و لب بسخن می‌گشود، همه را فریفته‌ی خود می‌کرد.
بزر گان همه درین آرزو بودند که در مجلس بزم وزیرزاده‌ی سخن سنج، جائی
داشته باشند و آنگاه که از دو لب، دُرو گهر می‌افشاند خوشه چینی کشند؛ از قضا
امیر را شبی بزمی آراسته بود که وزیرش مهمانداری می‌کرد و پسر خود را هم
بمجلس آورده بود؛ امیر آن شب نوجوان وزیر را دید، سخت شیفته‌ی کمالش
گردید و دلش بتاراج عشق معنوی رفت.

امیری با آن فرو بزرگی، چنان دل بعشق معنا، از دست داد که اگر یکروز پسر وزیر را نمیدید، قامتش از غم، چون هلال یکشیه، کمانی میشد و تب بر پیکرش مینشست و آتش غم بر جانش زبانه میکشید. روز و شب پسروزیر را بحضور میخواست و با او بصحبت می نشست! دیگر پسر وزیر، هونس و همدم امیر شده بود و دیگر ندیمان فرصت نمیبافتند که خود را به امیر رسانند و ساعتی در خدمتش - بنشینند و با او گرم سخن شوند؛ اندک اندک، انس امیر، بوزیر زاده فزوونی گرفت و بآن سر حد رسید که دیگر حتی یک لحظه هم امیر از او جدا نمیشد؛ سراسر روز و شب، هم صحبت امیر، در کاراش بود و بدآنوقت نیز که امیر بیستر میرفت، نوجوان در کاراش مینشست و با او حرف میزد تا بخواب رود؛ امیر گاه بخطار پسر - وزیر، بزم شبانه بر پا میکرد و گلر خان را میفرمود که برقص برخیزند و بر - امشگران دستور میداد که زخمه بر چنگ زند و بنغمه پردازان میگفت که سروdi دلنواز سر دهنده و خانه را رشک رضوان سازند؛ اگر یکقدم، وزیر زاده از امیر دور نمیشد، امیر بیتابی میکردوای رفتش جلو گیری مینمود و نمیگذاشت که ازاوجدا شود. کار بجایی رسیده بود که دیگر پدر و مادر این نوجوان نیز نمیتوانستند پسر خود را ببینند و با او سخن بگویند.

روز گاری بر این بگذشت و همه گاه، کار امیر و ندیم بین بین منوال بود، تا بادی و زیدن گرفت و برخمن شکیبائی امیر شرافت کند؛ ندیم شاپروزی امیر خود گرفتار شد و گرفتار عشقی پر شور گردید.

بود در همسایگی شهریار دختری خورشید رخ همچون نگار آن پسر شد عاشق دیدار او همچو آتش گرم شد در کار او پسروزیر، چنان باین زیبا نگار، دل بست که قرار و آرامش از دست برفت؛ لیکن چاره‌ئی جز بر دباری نداشت، اذیم خشم امیر، نمیتوانست، ساعتی باددار بنشیند و غم دل با او بگوید. تا شبی که امیر بخواب رفته بود؛ پسر فرصتی بdest آورد، بخانه‌ی دختر رفت و با او بساز و سخن نشست. امیر ناگهان از خواب پرید و چون

پسر اندید ، خشمگین شد و چون هر چه بیشتر جستجو کرد ، کمتر از گمشده‌ی خود ، خبر یافت ، خشم افزون گشت ؛ دشنه‌ئی بدست گرفت و همه‌جا آمدتاً بخلو تسرای پسر رسیدوا او را کنار گلندا آشوبگری ، بیزم نشستدید ؛ سخت بر آشتو گفت :

من ترا ندیم و همدم خود ساختم ؛ گنجینه‌های لعل و گوهر خود را بتو سپردم ، ترا از همه بر ترشمردم ، اکنون تو مرا ، که امیری بدین جلال ، هستم ، میگذاری و با گدائی مجلس میپردازی ؟ این نادانی و نمک ناشناسی ترا تنها یک کفر است ؛ باید بگویم سرت از تن جدا سازند و پیکرت را بخون آغشته کنند . سپس امیر ، دستی بهم کوفت ، غلامان بیامدند و فرمان ایستادند . امیر دستور داد پسر را بستونی سخت استوار بستند و آنقدر بچوب زدند که تن چون نقره‌ی خامش نیلگون گردید ؛ آنگاه امیر گفت او را بپرید پوستش ازسر بدر آورید و بردار مجازاتش بیاویزید . وزیر از حال پسر آگاه شد ، نزد دژخیمان رفت و بهر یک گوهری بس گرانها داد و گفت : امیر از سر خشم کمر بکشنن پسر من بسته است ، دور نیست که فردا چون خشم فرو نشیند ، از کرده پشیمان شود و گردن شما را که چنین با سنگدلی میخواهید پسر مرا بکشید بیندازد . . . دژخیمان گفتند سخن بحق گفتی امّا اگر امیر بیاید واورا بردار نبیند ، خود ما را بدارخواهد کشید . وزیر گفت چاره‌ی کار آسان است ، هم اکنون بندهان شهر بروید و آدم کشی را که باید کشته شود ، بیاورید و بجای پسر من بدار بننید . دژخیمان دستور وزیر را بکار بستند و یکی از کشتهای را بیاورند و بجای پسر وزیر بردار کردند . وزیر پسر خود را از معز که بدر برد و برای اینکه امیر ، دیگر او را نبیند و ازین نیرنگ آگاه نشود ، پسر را از شهر بیرون کرد و در باغی سرسبز و فرح بخش ، جای داد آن شب بروز نشست و چون بامداد شد ، امیر آنچنان از کرده پشیمان گردید که بماتم نشست و سوکواری آغاز کرد . دامن چاک زد و نعره و شیون سرداد . این نالدها و مویدها آرامش نکرد ؛ کنار دار رفت ، از خون کشته‌ی بدار کشیده ،

چهره‌ی خود را گلگون ساخت؛ بر سر خاک ریخت. باز هم آرام نگرفت. هر لحظه که شیرین زبانی و نکته‌دانی پسر بیادش می‌آمد ناله‌اش بلندتر می‌گردید، تا سرانجام لباس امیری از تن بدر کرد، رخت سیاه پوشید و در بروی همه بست و چهل شبانه روز بخلوت نشست، واز بام تا شام اشک ریخت و گریه کرد، تا شب چهل ساعتی بخواب رفت و پسر را بخواب دید که اشک میریزد و در خون نشسته است. پرسید چرا در خون نشسته‌ای؟ پسر پاسخ داد: که آشناهی تو مرا بخون کشید و بیوفائی تو مرا باین روز کشاند، من چه کرده بودم که چنین زار کشتنی و پیکرم، بردار زدی؟ برخیز از نزدم برو که از گناه تو نخواهم گذشت و همچنان تا قیامت نشسته در خون خواهم ماند، تا در روز حشر داد از توبستانم و از پروردگار عقابت را بخواهم. امیر آسمه سر، از خواب پرید و نوحه‌گری آغاز کرد. سر بدیوار کوفت و همچنان که دیوانگان می‌کنند، موی از سر کند و گریبان پاره کرد و پی درپی می‌گفت: ای یار جانی، آنچه بمن میرسد سرای منست؛ هر کس که معشوق خود را بکشد و خونش بریزد باید که بچنین روز گرفتار آید. ای کاش تو زنده‌میشندی و خون من میریختی؛ من دیگر بیتو زندگی نمی‌خواهم، بیتو مرگ را خوشت دارم. سپس دو دست با آسمان بلند کرد و گفت: خدا یا مرا توان دوری و جدائی از دلیند نمانده است، جانم را بستان و مرا از این همه درد و رنج برهاش. امیر همچنان که دست با آسمان داشت بیخود شد و از هوش رفت. وزیر از حال امیر آگاهی یافت و چون دید که در دش توانسوز شده واشکش از سر گذشته است، بی خبر از او و پنهان، بیان رفت و پرسش را گفت: برخیز نزد امیر برو که بیش از این اگر از تو جدا بماند، خود را تباہ خواهد کرد.

پسر از باغ بیرون آمد، خود را بخلوتگاه امیر رسانید؛ نخست پشت پرده‌ئی پنهان شد؛ سپس چون دید امیر بیخود افتاده است، از پشت پرده بدر آمد، در پیشگاه امیر بخاک افتد و بزاری زار گریه کردن گرفت. عشق امیر و پرسرو وزیر، معنوی

و آسمانی بود از ریب وریا دور بود ، رنگ نداشت و به نیر نگ وشهوت آلوه نشده بود واز اینرو بود که هر دو دل بهم داده بودند . هردو ، هم عشق بودند هم عاشق وهم معشوق . دلداده دلدار بود و دلدار دل داده بود ، دلبرس دل افناهه بود و جان بر جان نشسته بود ! امیر شیدا ، در غم دوری وجودائی فناشد ، محو گردید و غرقه در خون نشست . اینک پسر وزیر ، در برایرش نشسته بود ، میرفت که از پس مرگ زندگی یابد . خود ، را که گم کرده بود ، بازگیرد و پس از بی خویشن شدن ، خویشن خوش را بر تخت نشاند . آری این پسر وزیر بود کدر بر ابرامیر نشسته بود ، تیغی بدستی داشت و پاره کر باسی بدستی دیگر . ماجرا ای پدر باز گفت واز آن کفتنی که بجای او ، بر دارش کرده بود ، سخن بمیان آورد آنگاه گفت : من بنعمت هم صحبتی امیر ، خیانت کردم ؛ دامن صحبت از دست دادم ؛ با بیگانه دختری بزم نشستم و امیر را خشمگین ساختم . کیفر من مرگ بود ؟ من از مردن در راه امیر خود ، واهمه ندارم ، نمیترسم و بیم نمیکنم ؛ لیکن پدرم حق نعمت ترا بجای آورد ؛ او تیزین و نکته دان است . او میدانست که تو پشیمان میشوی و بیتابی میکنی ، بشور و سوز می نشینی . مرآ از چنگال دژخیمان ، بدر آورد و بیاغ برد و گرنه من خود ، مرگ و فنا ، در راه دوسترا بجان خریدارم ؛ این تیغ با خود آورده ام که سرم را از پیکر بیندازی و این کرباس که کفمن کنی . امیر محوشده بود ، محو گفته های پسر وزیر شده بود . امیر دیگر فنا شد بود ؛ دیگر از ماتم دلدار ، بحسرت نشسته بود واز کاری که کرده بود ، خود حیرت میکرد . یکدم بیخبری ، اورابد آنجا کشانده بود که همنشین نازین خود را بدژخیم سپرد ؛ گفت بچویش بزدند ؛ پوست از سر ش بدر آوردند و بدارش کشیدند . سپس خود درین غم بزرگ ، تباہ شد ، بجایی رسید که دروازه ه فنا بود . بودش در کام نبود ، افتاد و هستش نیست شد . آنگاه بقا یافت ، زندگی از سر گرفت ؛ در بی نبود ، بودشد واز پس نیستی ، هست گردید . اینک معشوق ناز پرورد او بود که در کنارش نشسته

بود وبا او سخن میگفت . امیر وقتی پس از آنمه درد ورنج ، آنمه شکنجه و عذاب ، پسر وزیر را دید و سخنان جانپرورش را شنید ، حالتی یافت که « محراب بفریاد آمد ». هر دو میگریستند ، هردو خون از دیده میباریدند ؛ امیر بخاک ، پسروز بخون نشسته بود . سخت شگفت حالتی بود . هر دویکسان بودند ؛ دوئی از میانه برخاسته بود ؛ مائی دیگر نبود ؛ منی دیگر نبود ؛ مائی و توئی ، بخاک افتاده بود ؛ هردو یکی شده بودند . امیر پسر وزیر بود و پسر وزیر امیر . یک عیان شد ؛ یگانگی نمودار گردید ؛ آن یک که از عدد بیرون است و آن یک که بشماره نمیاید پدیدار آمد ، امیر از خاک بر خاست ؛ دست محبوب را گرفت ؛ او را از خاک برداشت ، هردو ، دست در دست هم نهادند و شانه بشانه هم گذاردند ، همگام و همقدم ، بسوی بارگاه امیر رفته و بر تخت وحدت نشستند . امیر هر دو ، پس از مرگ زندگی یافت ، خود را گم کرد سپس گمشده خود را یافت ؛ پسر وزیر را یافت ، خویشتن خویش را بدست آورد . دیگر کسی نمیداند که ماجرا امیر و پسر وزیر چه شد و بکجا انجامید . هر چه این گفت آن شنید و هر چه آن گفت ، این شنید . آنچه شنیدنی بود حزن کرنشنید و آنچه دیدنی بود جز کور ندید .

وردهم آن شرح خط بر جان نهم	من کیم آنرا که شرح آن دهم
تن زنم چون مانده ام در طرح آن	نارسیده چون دهم من شرح آن
جز خموشی روی نیست اینجا یگاه	چون سریاک هوی نیست اینجا یگاه
جز خموشی جوهر تبغ زبان	نیست ممکن آنکه یابد یکزمان
عاشق خاموشی خویش آمده	گرچه سوسن صدر زبان بیش آمده
کار باید چند گویم والسلام	این زمان باری سخن کردم تمام
وبدینجا کاری که آغاز کرده بودیم پایان میبزیرد وصفحات کتاب منطق -	وبدینجا کاری که آغاز کرده بودیم پایان میبزیرد وصفحات کتاب منطق -
الطیر ، اثر بن رگ وجاویدان شیخ فرید الدین عذر عطار نیشا بوری را که گشوده بودیم	الطیر ، اثر بن رگ وجاویدان شیخ فرید الدین عذر عطار نیشا بوری را که گشوده بودیم

برهم میگذاریم؛ از خدای بن رگ توفيق خدمت میخواهیم. در پایان سخن بروح
پر فتوح مولا ناجلال الدین محمد بلخی درود میفرستیم و این شعر را که منسوب بدشت،
حسن ختم میآوریم:

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یک کوچه ئیم

پایان



فهرست ملّا:

- ۱ - فامهای زنان و مردان.
- ۲ - جایها.
- ۳ - کتابها.
- ۴ - پرندگان، خزندگان، چرندگان، دامان و ددان.
- ۵ - هآخنده.
- ۶ - هندریجات کتاب.

نامهای فنان و مردان

در شماره‌ی صفحات ، متن و پاورقی ، از هم‌جدا نشده و در همه‌ی فهرست‌ها ،
همین شیوه بکار رفته است .

ابو اسماعیل عبدالله بن محمد بن الانصاری

۷

- | | |
|---|----------------------------------|
| الخزرجی الهرمی (شیخ الاسلام پیر هری
خواجہ عبدالله انصاری) : ۵۵ - ۸۸ - ۸۷ | آدم (ابوالبشر) : ۱۰۴ - ۲۷۲ - ۳۰۱ |
| ابوالجناب (به نجم الدین رجوع شود) . | آدم (نای بازیزید) : ۱۵۲ . |
| ابوالحسن - ابواسحق (بابراعیم ادhem رجوع
شود) . | آذری طوسی : ۷۶ . |
| | آل ارسلان : ۲۵۲ . |

الف

- | | |
|--|--|
| ابوالحسن خرقانی (شیخ - شیخ خرقان -
شیخ خارقانی) : ۶۲ - ۱۶۶ - ۱۶۷ -
۲۳۸ - ۲۳۵ - ۱۶۸ | ابراهیم (خلیل الله) : ۱۱۲ - ۲۸۹ - ۲۹۰
ابراهیم (شیخشاه) : ۴۷ . |
| ابوالحسین احمد بن محمدالنوری (شیخ نوری) : | ابراهیم ادhem : ۴۳ - ۱۷۱ - ۲۴۲ - ۲۴۳ -
۳۱۶ . |
| ابوالحارث (بستان رجوع شود) . | ابلیس : (بیشیطان رجوع شود) . |
| ابوالعباس محمد بن احمد (عطار بخاری) : | ابن یاکوبیه (بابو عبدالله رجوع شود) . |
| ۷۷ | ابن خلدون : ۱۶ . |
| ابوفضائل محمد بن عبدالله میانچی (عن -
الغفار میدانی) : ۳۲ - ۳۱ | ابن خلکان : ۱۷۰ - ۱۹۶ . |
| ابوقفضل (بسعد الدین رجوع شود) . | ابن خفیف (بابو عبدالله رجوع شود) . |
| ابوقفضل ثوابان بن ابراهیم (بذوالنون مسری
رجوع شود) . | ابن ربیب (بسعد الدین رجوع شود) . |
| ابوقفضل محمد بن حسن سرخسی : ۲۸۸ | ابن یمین (فریومدی) : ۱۹۱ . |
| | ابو ابراهم (شیقیق بلخی) : ۵۲ . |

- ابوالقاسم حنید بن محمد (بحنید رجوع شود) .
- ابو عبد الرحمن سلمی (شیخ - شیخ عبد الرحمن) . ۴۲۹ - ۳۴۸ - ۱۸۱
- ابوالحمد مجدد بن آدم (بستانی غزنوی رجوع
شود) .
- ابو عبدالله محمد بن خفیف شیرازی (شیخ کبیر -
ابن خفیف) : ۵۲
- ابو عبدالله محمد بن عبدالله (شیخ - شیخ علی
بابا - ابن باکویه - باپاکوهی) : ۵۲
- ابو عبدالله محمد بن علی (حکیم ترمذی) :
۲۳۴
- ابو عثمان حری : ۸۹
- ابو علی سینا : ۸۲ - ۸۱
- ابو علی ثقیقی : ۸۹ - ۸۰
- ابو علی رودباری (احمد بن محمد القاسم) :
۲۶۳ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۲۲۸ - ۲۲۷
- ابو علی فارمدي (خواجه امام - پیو علی
طوسی رجوع شود) .
- ابو عمر محمد بن یوسف (قاضی بغداد) :
۲۱۳
- ابو منصور عبدالقداد بغدادی : ۱۷
- ابو محمد حبیب عجمی (پیر ترکستان - حبیب
عجمی) : ۶۲ - ۶۱ - ۱۶۰ - ۲۳۷
- ابو نصر احمد بن ابوالحسن نامکی (جامی -
احمد جامی - شیخ جام - زندہ پیل) :
۵۶
- ابو نصر محمد بن منصور بن محمد الکندری
(عبدالملک) : ۲۵۲ - ۲۵۳
- ابو یحیی (بمالک رجوع شود) .
- ابو یعقوب (خواجه یوسف همدانی) : ۶۲ -
۲۷۴
- ابوبکر (خلیفه) : ۶۸
- ابوبکر (صیدلاني) : ۸۸ - ۸۹
- ابوبکر (شیعی) : ۸۹
- ابوبکر (فراء) : ۸۹ - ۹۰
- ابوبکر بن طاهر الابهري : ۸۹ - ۹۰
- ابوبکر (نیشاپوری - شیخ) : ۴ - ۱۴ - ۸۶ -
۸۷ - ۸۸ - ۹۰ - ۹۱ - ۲۵۷
- ابوبکر (شکر) : ۸۷
- ابوبکر شبیلی (شبیلی رجوع شود) .
- ابوحامد محمد بن محمد الفزالي (امام - حجۃ
الاسلام) : ۸۳ - ۱۲۲ - ۲۶۸ - ۲۶۷
- ابوحامد (بعطار رجوع شود) .
- ابوحنیفه (نعمان بن ثابت) : ۶۱
- ابودر (غفاری) : ۲۳
- ابوریحان (بیرونی) : ۱۶
- ابو ذکریا یحیی بن علی بن سلیمان (ابن
عطار) : ۷۷
- ابوسعید (بحسن بصری رجوع شود) .
- ابوسعید ابوالخیر (شیخ - پیر مهنه) : ۱۷
- ۲۲۰ - ۲۲۸ - ۱۷۰ - ۶۳ - ۵۰ - ۰۵
- ۰ - ۳۲۲ - ۳۱۳ - ۲۱۲ - ۲۷۶
- ابوسهل صلوکی (شیخ - امام) : ۸۷

- اوس قرنی : ١٥ - ٢٠ - ٢٣ - ٢٢ - ٢١ - ٤٥ - ٦٥ - ٤٤ - ٤١ - ٣٦ - ٣٥ .
 ایاز (ابوالنجم) : ١١٧-١١٦ - ١١٨-١١٩ - ٢٦٣ - ٣١٧-٣١٦ - ٣١٥ - ٢٨٥ - ٢٦٤ .
 باباکوهی (بابو عبدالله رجوع شود) .
 بازید بسطامی : ٢٧ - ٢٦ - ٨٦ - ٨٨ - ٩٠ .
 بارون ادیک هرملین : ٨٥ .
 بدیع الزمان فروزانفر (علامه فروزانفر) : ١٥٣ - ١٥٣ - ٢٣٤ - ٢٣٥ - ٢٥٥ - ٢٥٨ .
 برهان الدین محقق ترمذی (سید) : ٣٥ .
 بشر حافی : ٢٤٧ - ٢٤٨ .
 بقراط (حکیم) : ٢٢٢ .
 بکناش : ١٧١ .
 بلقیس : ١٥٥ .
 بلهاء : ١١٢ .
 بنیامن : ١١٢ .
 بویمان مکی (بمیر و بن عثمان رجوع شود) .
 بوعلی روبدباری (بابو علی رجوع شود) .
 بوعلی طوسی (فارمده) : ٦٢ - ٦٢ - ٢٦٨ - ٢٧٤ .
 بهاء الدین ولد : ٦٥ .
 بهائی (شیخ) : ١٢٢ - ٢١٤ .
 ب
 ابو یعقوب اسحق بن ابراهیم عطار : ٧٦ .
 ابن الحسن علی بن عثمان الجلاینی المجویری
 الفرزنوی : ٢٦ .
 ابن بکر ابراهیم : ٥٨ - ٥٩ .
 ابن نعیم احمد بن عبدالله الاصفهانی : ٢٦ .
 آنه (هرمان - پروفسور هرمان) : ٤٠ - ٤١ - ٤٠ - ٥٢ - ٥٣ - ٥٤ - ٥٦ - ١٦١ - ١٧٠ - ١٧١ - ١٨١ - ٢١٧ - ٢٢٨ - ٢٤٣ .
 احسان الله استخری (دکتر) : ٦٣ .
 احمد حنبل (محمد بن احمد حنبل رجوع
 شود) .
 احمد میمندی (بحسن میمندی رجوع شود) .
 احمد سهیلی خوانساری : ٣٠ - ٥٧ - ٦٣ - ٢٢٨ - ٧٦ .
 ادريس (محمد بن ادريس رجوع شود) .
 ادوارد فیتز جرالد : ٨٥ .
 ارسطور : ٢٤ .
 استانلی لین پول : ٣٠ .
 اسمبلی اول (شاه) : ٥٩ - ٥٨ .
 اسمعیل (بصری) : ١٦٩ .
 اسحق (نبی) : ١١٢ .
 اشیر : ١١٢ .
 افلاطون : ٢٥ - ٢٤ .
 اقبال آشتیانی (بیباس رجوع شود) .
 اکاف (شیخ) : ٦٢ - ٢٣٤ - ٢٣٥ .
 اکبر دانا سرشت : ٣٢١ .
 المقender بالله (بیباس رجوع شود) .
 انس بن مالک : ١٩٦ .

-۲۱۷ - ۲۱۶ - ۱۸۱ - ۶۲ - ۳۱ - ۳۰

۰ ۲۳۰ - ۲۲۹ - ۲۱۸

جنید (سلطان) : ۰ ۴۷

پ

پزماںی (بختیاری حسین) : ۴۴ - ۵۳ - ۰

پلوتین : ۲۴ - ۲۵ - ۰

ح

حاجی خلیفہ : ۷۶ - ۸۳ - ۸۴ - ۰

حاجی عبدالمحجید (پسادی نویری رجوع شود).

حارث : ۱۷۱ - ۰

حافظ (خواجہ شمس الدین محمد) : ۱۶ - ۰

۵۳ - ۴۵ - ۴۴ - ۳۲ - ۳۱ - ۲۷ - ۲۶

- ۱۶۰ - ۱۵۲ - ۱۲۷ - ۱۲۳ - ۱۱۴

- ۲۳۴ - ۲۲۸ - ۱۹۶ - ۱۹۱ - ۱۸۱

- ۲۸۱ - ۲۷۷ - ۲۶۸ - ۲۴۷ - ۲۳۹

۰ ۳۴۰ - ۳۰۰

حافظ ابوالعلاء (عطار همدانی) : ۷۶ - ۰

حامد بن عباس : ۲۱۳ - ۰

حبیب عجمی (بابو محمد رجوع شود).

حسام الدین چلبی : ۳۷ - ۰

حسن بصری (شیخ بصره) : ۱۶۰ - ۱۷۰ - ۰

۱۹۶ - ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۰

حسن بیک (امیر) : ۴۷ - ۴۸ - ۰

حسن صباح (حسن بن علی بن محمد) :

۰ ۳۱۶

حسن قاشی (طباطبائی) : ۸۶ - ۹۱ - ۰

حسن عطار (خواجہ) : ۷۷ - ۰

حسن میمندی (احمد حسن) : ۳۱۶ - ۳۱۷ - ۰

۳۱۹ - ۳۱۸

حسن بن منصور حاج (ابوالمنیث) : ۲۸ - ۰

پ

پزماںی (بختیاری حسین) : ۴۴ - ۵۳ - ۰

پلوتین : ۲۴ - ۲۵ - ۰

پ

پیر ترکستان (بابو محمد حبیب عجمی رجوع
شود).

پیر هری (بابو اسمبل رجوع شود).

ت

ترکان خاتون : ۶۴ - ۰

ترمذی (شیخ - بابو عبدالله محمد رجوع شود).

ث

توبان (بذوالنون رجوع شود).

ج

جامی (عبدالرحمن) : ۳۴ - ۳۵ - ۶۵ - ۰

- ۷۶ - ۷۵ - ۸۹ - ۸۸ - ۰

- ۲۲۰ - ۱۶۶ - ۹۰ - ۰

۳۲۲ - ۳۱۳ - ۰

جامی (احمد. بابو نصر رجوع شود).

جبرئیل (جبرائل) : ۱۰۳ - ۱۱۳ - ۰

- ۱۷۵ - ۰

۲۸۹ - ۲۶۰ - ۱۷۶ - ۰

۱۸۱ - ۰

جریر (طبری) : ۳۱۶ - ۰

جلال الدین محمد بلخی (مولوی - مولانا -

خداآندگار) : ۱۱ - ۳۵ - ۳۶ - ۰

- ۳۷ - ۵۶ - ۳۹ - ۳۸ - ۷۴ - ۷۳ - ۰

- ۷۶ - ۷۵ - ۰

- ۳۶۰ - ۳۳۱ - ۲۹۱ - ۸۳ - ۰

جلال الدین محمد یزدی (مولانا - منجم) :

۰ ۵۰ - ۴۹ - ۰

جنید (بندادی - شیخ) : ۱۸ - ۲۱ - ۰

- ۲۹ - ۲۷ - ۰

- ر
- ذوالنون (بیونی رجوع شود) .
 رایمه عدویه (بصری) : ٢٥ - ٥٩ - ٦٢ - .
 رکن الدین ابوالقاسم (با کاف رجوع شود).
 رضا پازوکی : ٤٨ - .
 رضا زاده (دکتر شفق - استاد دانشگاه) : ١٧٠ - ١٧١ - ١٩٦ - .
 راحیل : ١١٢ - .
 درستم (ب - مسانی) : ٨٥ - .
 روح الدین عطار (روح عطار) : ٧٧ - .
 روزبه : ١١٢ - .
 ز
- ز
- ذاهر گیلانی (شیخ) : ٤٧ - .
 ذبیح : ٢٢ - .
 ذبولون : ١١٢ - .
 ذلپاہ : ١١٢ - .
 ذلیخا : ١١٢ - ٢٦٦ - ٢٦٧ - .
 ذید بن ثابت : ٢٢ - .
 ذین الدین علی الانصاری (طبیب عطار) : ٧٧ - .
 ذین الدین عمر بن مفلوبن الودی : ٨٣ - .
- خ
- خاقانی : ٨٣ - .
 خدیجه : ٤٧ - .
 خسرو قزوینی (درویش) : ٥٠ - .
 خضر : ٣٤ - ١٠٢ - .
 خواجه عبدالله انصاری (بابو اسمعیل رجوع شود) .
 خواجه یوسف همدانی (بابو یعقوب رجوع شود) .
 خواجه معشوق طوسی (یمحمد رجوع شود) .
 خواجه نصیر الدین طوسی (بنصیر الدین رجوع شود) .
- د
- داع : ١١٢ - .
 داود : ٩٥ - ٢٦٤ - .
 دلف : (بیشلی رجوع شود) .
 دینار : ١٩١ - .
 دیناه : ١١٢ - .
- ذ
- ذیبح الله صفا (دکتر - استاد دانشگاه) : ٥٥ - .
 ذوالنون مصری : ٢٣٩ - ٢٤٠ - ٢٤١ - .
 ذنده پیل (بابو نصر رجوع شود) .

ش

- سہیل خوانساری (بامحمد رجوع شود) .
سید الطائفہ (بحتیہ رجوع شود) .

ش

شاپور اول (پادشاه سasanی) : ۲۴ .
شاه اسمعیل (اول - یاسمیل رجوع شود) .
شاه عباس (کبیر - یعباس رجوع شود) .
شبلی (ابو بکر) : ۷۱ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۲۱۷ - ۲۱۰ - ۲۰۹ - ۱۸۲ - ۱۸۱
شبلی نعمانی (پروفسور) : ۴۰ - ۱۷۱ .
شداد : ۱۹۳ .
شوانتام : ۴۷ - ۴۸ .
شفق (دکتر - برضا زاده رجوع شود) .
شقیق بلخی (بابو ابراهیم رجوع شود) .
شکیب (به نعمت اللہ رجوع شود) .
شمس الملوک مصاحب (ستانیور - دکتر) : ۱۰ .
شمس تبریزی : ۳۶ - ۲۹۱ .
شمس الکفۃ : ۳۱۷ .
شمعون : ۱۱۲ .
شهاب الدین سهروردی (شیخ) : ۴۱ .
شهاب الدین احمد بن یحییٰ بن ابی حیجۃ
التلسمانی : ۸۴ .
شيخ الاسلام (بابو اسمعیل رجوع شود) .
شيخ بهائی (به بہائی رجوع شود) .
شيخ حام (بابو نصر رجوع شود) .
شيخ شحاء (بابو ابراهیم رجوع شود) .
شيخ صنعتان (بعبدالرزاک رجوع شود) .
شيخ عموم : ۹۰ - ۸۹ .

س

- سامري : ١١٠ .
 سبكتكين : ٣١٧ .
 سردار بيك : ٥٣ .
 سعد بن أبي وقاص : ٢٢ .
 سعدى (شيخ أهل) : ٤١ - ٣٤ - ٤٠ - ٤١ - ٤١ .
 سعد الدين أبوالفتح بن الريّب (ابن دبيب) : ٤٢ - ٤٥ - ١٨١ - ٣١٦ .
 سعيد نفيسي (أستاذ داشكام) : ٥٤ - ٥٥ - ٥٥ .
 سلطان محمودغزنوی (بمحمود رجوع شود).
 سلطان محمدخوارزمشاه (بمحمد رجوع شود).
 سلطانعلی (سیاهپوش) : ٤٧ .
 سلطان المحققین (بجنید رجوع شود) .
 سلیمان : ٢٢ - ٧٣ - ٨٠ - ٨٢ - ٩٥ .
 سنجیر (سلطان) : ٩١ - ١١٤ - ١٣٢ - ١٥٤ - ٢٦٤ - ٢٣١ .
 سمعانی : ٢٣٤ .
 سنائی غزنوی : ٥٥ - ٥٦ .
 شهروردی : ٨١ .
 سهل صعلوکی (خواجه ابوالطلب) : ٨٧ .
 سهل صعلوکی (خواجه ابوالطلب) : ٨٨ .

شیخعلی بابا (بابو عبدالله رجوع شود) .
 شیطان (ابلیس) : ١١٥ - ١٥٦ - ١٨٩ -
 - ١٣٦ - ١٣٥ - ١٣٤ - ١٣٣ - ١٣٢
 - ١٤١ - ١٤٠ - ١٣٩ - ١٣٨ - ١٣٧
 - ١٤٧ - ١٤٦ - ١٤٥ - ١٤٣ - ١٤٢
 . ١٤٩ - ١٤٨
 عبد الله مبارک : ٥٢ .
 عبد الله منازل : ٨٩ .
 عثمان (خلیفه) : ٢٢ - ٦٨ .
 عراقی (شیخ ابراهیم) : ٣٢ - ٢٧١ .
 عزالدین آملی (سید) : ٢٦ .
 عزراطیل (شیخ ابراهیم) : ٧٣ - ٢٨٩ -
 ٣٤٤ .
 عزیز : ٣٤٧ .
 عطار طوسی : ٧٧ .
 عطار نیشاپوری : ١ - ٤ - ٩ - ٦ -
 ١١ - ١٠ - ٥ - ٥٩ .
 ٥٩ - ٥٨ - ٥٧ - ٥٦ - ٣٥ - ١٣ - ١٢
 - ٦٧ - ٦٦ - ٦٥ - ٦٤ - ٦٣ - ٦٢ - ٦١ - ٦٠
 - ٧٤ - ٦٣ - ٧٢ - ٧١ - ٧٠ - ٦٩ - ٦٨
 - ٨١ - ٨٠ - ٧٩ - ٧٨ - ٧٧ - ٧٦ - ٧٥
 - ٩٦ - ٩٠ - ٨٩ - ٨٨ - ٨٤ - ٨٣ - ٨٢
 - ١٢٢ - ١١٦ - ١١٠ - ١٠٩ - ١٠٣ - ٩٧
 - ٢٣٤ - ١٧٩ - ١٧١ - ١٦٦ - ١٦٠
 - ٣٠٨ - ٢٩١ - ٢٧٤ - ٢٥٢ - ٢٤٧
 . ٣٦٠ - ٣٥٩
 علاء الدین محمد بن محمد (عطار بخاری) :
 . ٧٦
 علاء الدین عطاملک جوینی : ٧١ .
 علاء الدوله (ناشر مثنوی) : ٣٧ - ٣٨ -
 ٧٤ . ٣٠٦
 . ١٢٢ - ١٢١ - ٩٤
 . ٢٢٣

ص

صادق نوبری (حاج عبدالمجید) : ١١٣ .
 صباح حمیری : ٣١٦ .
 صدر الدین موسی : ٤٧ .
 صفا (دکتر - بدیع اللہ رجوع شود) .
 صفی الدین اردبیلی (شیخ) : ٤٧ .
 صلاح الدین زرکوب : ٣٧ .

ط

طران یزدی : ٢٩٤ .
 طغل (پادشاه سلجوقی) : ٢٥٢ .
 طلحه : ٢٢ .
 طهماسب (اول - پادشاه صفوی) : ٥٠ .
 طیفور (بیایزید رجوع شود) .

ع

عباس اول (کبیر - پادشاه صفوی) : ٤٩ -
 . ٥٠
 عباس اقبال (آشتینی - استاد فقید دانشگاه) :
 . ٥٣
 عباس طوسی : ١٧٩ : ١٨٦ - ٣٤٠ .
 عبدالرحمن جامی (یجامی رجوع شود) .
 عبدالرحمن عوف : ٢٢ .
 عبدالرازاق (شیخ صنفان) : ٩٤ - ١٢٢ - ١٢١

فشنل اش (بابو سعید رجوع شود) .
فرید الدین عطار (عطار بدی) : ۶۶

ق

قاسم غنی (دکتر) : ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۲۰ - ۴۰ - ۴۲ - ۲۱ - ۲۲۸ - ۵۵ .
قارون : ۱۷۷ - ۱۹۳ .
قرزینی (علامه - محمد رجوع شود) .
قوادیری (بحتیرد رجوع شود) .
فؤاد الدین ناصر بن علی ابی القاسم الدارگزینی : ۳۲ .
قویم : ۲۱۷ - ۲۳۹ .

ك

کاد : ۱۱۲ .
کعب : ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۹۶ .
کمال الدین حسین خوارزمی : ۵۳ - ۵۴ .

گ

گارسن دو تاسی : ۸۴ .
گردیانوس : ۲۴ .
کاشهری : ۸۴ - ۱۲۳ .

ل

لاهوتی : ۲۹۳ .
لابان : ۱۱۲ .

لئمان سرخسی (شیخ) : ۳۱۲ - ۳۱۳ .
لیام : ۱۱۲ .
لیلی (لیلا) : ۲۵۲ - ۲۷۴ - ۲۸۴ - ۳۱۰ .
لیون : ۱۱۲ .

علاء الدوله سمنانی : ۷۶ .
علائی عطار بخاری (بجه عطار) : ۷۷ .
علی (لیلیا - ابن ایطالب) : ۲۱ - ۲۳ - ۶۸ - ۹۶ .
علی همدانی (شیخ - سید) : ۸۴ .
عمار یاسر : ۲۳ .
عمر (فاروق - خلینه) : ۲۰ - ۲۳ - ۳۹ - ۶۸ .
عمر بن سهلان (ساوی) : ۸۱ .
عمرو بن عثمان مکی : ۲۷۲ .
عمید خراسان (یمحمد بن منصور رجوع شود) .
عمید الملک (بابو نصر رجوع شود) .
عیسی (مسیح) : ۱۸ - ۱۳۲ - ۱۳۹ - ۱۹۲ - ۳۰۱ - ۲۲۲ .
عیسی (پدر بایزید) : ۱۵۲ .
عن القضاۃ همدانی (بابو الفنایل رجوع شود) .

غ

غزالی (بابو حامد رجوع شود) .
غلام محمد (عبد شیخ هندی) : ۸۵ .
غنی (دکتر - بقاسم رسوی رجوع شود) .
غوری (شیخ) : ۴ - ۱۴ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ .
۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۲۴۴ .

ف

فادوق (ی عمر رجوع شود) .
فاطمه : ۴۷ .
فرید الدین (بطرار رجوع شود) .
فروزانفر (بیدیع الزمان رجوع شود) .

- محمد ملك الكتاب (ميرزا - شیرازی) : ۵۳
- محمد منور : ۵۴ - ۵۵
- محمد بن منصور نسوی : ۲۵۲ - ۲۵۳
- محمد هادی سلاحدی : ۵۳
- محمد بن یوسف (بابو عمر رجوع شود) .
- محمد شستری (شخ) : ۷۶
- محمود غزنوی (سلطان) : ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۶۲ - ۱۶۱ - ۱۵۹ - ۱۵۸ - ۱۵۷
- ۱۶۳ - ۲۶۳ - ۲۵۶ - ۲۵۵ - ۲۴۹ - ۲۴۸ - ۱۶۶
- ۲۹۹ - ۲۶۵ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۵ - ۲۸۰ - ۳۱۹ - ۳۱۸ - ۳۱۷ - ۳۱۶ - ۳۱۵
- ۳۲۲ - ۳۲۱ - ۳۲۰ - ۳۱۹ - ۳۱۸ - ۳۱۷ - ۳۱۶ - ۳۱۵
- محمود بن ملکشاه (ابن سلجوق) : ۳۲
- محقق ترمذی (یه برهان الدین رجوع شود) .
- محی الدین عبد القادر گیلانی (گیلانی) : ۵۶
- مدارس رضوی : ۶۵
- هر تمیش (عبدالله) : ۹۰ - ۸۹
- هریم تبریزی : ۶
- هریم عذراء : ۱۹۲
- سعید غزنوی (سلطان) : ۱۱۶ - ۳۱۷
- معروف کرخی : ۲۳۹
- معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی : ۵۳
- معینیان (نصرت الله) : ۱۴
- مقداد : ۲۳
- ملکشاه بن سلجوق : ۲۲
- منکر : ۲۵۵
- منوچهروی (دامغانی) : ۳۱۷ - ۹۷
- موسی (کلیم الله) : ۱۷۷ - ۲۵۸ - ۲۶۰
- ۳۰۱

م

- مالک : ۲۵ - ۱۹۱
- مانی : ۲۴ - ۱۹
- مجد الدین (بندادی - شیخ) : ۶۳ - ۶۴ - ۶۵
- مجنون : ۲۵۲ - ۲۷۴ - ۲۸۴ - ۲۹۵ - ۳۱۰
- ۳۴۵
- مجدود : ۵۵
- محمد (ابن عبدالله - مصطفی - رسول - پیامبر کرامی اسلام) : ۲۰ - ۲۳ - ۳۵ - ۵۹
- ۶۸ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۶ - ۱۴۴ - ۱۴۵
- ۱۴۸ - ۱۹۸ - ۲۹۳ - ۲۹۳ - ۳۰۱
- ۳۰۱ - ۴۸ - ۴۸ - ۵۵
- محمد اسماعیل (حاج شیخ - مجتهد قاضی) : ۸
- محمد بن ادريس (شاومی) : ۶۱
- محمد بن احمد بن حنبل : ۶۲ - ۲۴۷ - ۲۴۸
- محمد بن حسن سرتیسی (بابو الفضل رجوع شود) .
- محمد بن علی الرفاه : ۵۵
- محمد جواد مشکور (دکتر) : ۵۷ - ۸۳
- ۸۵ - ۹۱ - ۹۶ - ۸۷ - ۸۵
- ۲۲۷ - ۱۶۰ - ۲۵۲
- ۲۵۳ - ۲۵۴
- محمد جعفر شاملی (حاج شیخ) : ۵۳
- محمد خوارزمشاه (سلطان) : ۶۴
- محمد دیر سیاقی : ۹۷ - ۳۱۷
- محمد غزالی (امام - بابو حامد رجوع شود)
- محمد قزوینی (علام - علامه فقید) : ۱۵
- ۱۵ - ۲۶ - ۳۰ - ۵۳ - ۳۰ - ۳۱۷ - ۲۵۳ - ۷۰
- ۷۰ - ۳۲۲ - ۶۳
- محمد مشعوق طوسی (خواجه) : ۳۳۳

- مولی شمعی : ۸۴ .
 مولوی (بخلال الدین محمد رجوع شود) .
 نیکلسون : ۱۶ - ۱۷ - ۲۴۲ - ۲۴۳ .
 مؤید الدین نفی سمرقندی : ۵۶ .
 مهدی توحیدی پور : ۱۷ - ۸۷ - ۳۱۳ .
 وجدی : ۸۴ .

۵

ن

- فتح الدین (ابوالحناب - کبری) : ۶۴ - ۶۳ .
 هادیت (برضا قلی خان رجوع شود) .
 هرمان آنه (به آنه رجوع شود) .
- ی
- یساکار : ۱۱۲ .
 یوسف : ۱۱۰ - ۱۲۴ - ۱۱۳ - ۱۱۲ - ۱۱۱ .
 ۲۱۰ - ۲۶۶ - ۲۵۲ - ۲۵۱ - ۲۴۲ - ۲۴۱ .
 ۳۴۷ - ۳۳۴ - ۳۰۱ - ۲۷۴ - ۲۶۷ .
 ۳۴۸ .
 یوسف ترکش، دور : ۱۰ - ۴۹ - ۵۰ .
 یعقوب : ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۲۴۲ .
 ۲۴۷ .
 یوسف (ذوالنون) : ۲۳۹ - ۲۴۰ .
 یهودا : ۱۱۲ .
- نصرالله عبدالمحمد منشی : ۱۴ .
 نصیر الدین طوسی (خواجه) .
 نظام الملک (خواجه) : ۲۵۳ - ۲۵۲ .
 نظامی گنجوی : ۵۶ .
 نعمت الله قاضی (شکیب) : ۹۱ - ۶ - ۱ .
 نعیم عطار بلخی : ۷۷ .
 نفتالی : ۱۱۲ .
 نفیسی (سعید رجوع شود) .
 نکری : ۲۵۵ .
 نلدکه : ۱۶ .

جایہا

بستان : ۲۷ - ۸۸ - ۱۵۲ - ۲۳۴

丁

١٩٦ - ١٩١ - ١٧٠ - ١٦٩ - ١٦٠ : صدر

$$\therefore 199 = 198 = 197$$

MAX MIN AVG MM SD

卷之六

$\vdash \bot \rightarrow \top \vdash \top \rightarrow \top \vdash \top \cdots$

- 41 -

بُعدَادُك : ٦٤ .

• 9 • 1981

۷۲ - ۶۰ - ۰۶ - ۰۲ - ۳۸ - ۳۰ :

$\delta A = \delta Y + \delta_{\text{ext}}$

٢٣٦

REFERENCES

• ٥٣ •

• 11 •

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

AS : 50

• 18 •

11 - 1997

الف

1

—
—
—

پائین رج (دھستان) : ۵۸

پارس (فارس) : ۲۸ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲

$$\therefore 212 - 170 = 42 = 21$$

640 *Alzola*

پاکستان

1

الاربع (دهستان) : ۵۸

٧٦ - ٧٧ : بخارا

• ٩٣ : (جل جل)

ختنا : ۱۲۶

خراسان : ۵۵ - ۵۶ - ۴۲۸ - ۴۰۴ - ۵۶

خرقان (خارقان) : ۶۲ - ۱۶۶ - ۱۶۷

. ۲۳۸ - ۲۲۵ - ۱۶۸

خوارزم : ۵۴ - ۶۵ - ۶۴

خوانسار : ۳۰ - ۷۷ - ۶۳ - ۵۷

خیوق : ۶۳

د

دامغان : ۹۷ - ۳۱۷

دجله (رود) : ۲۱۴

درگز : ۳۲

دمشق : ۱۹۳

ر

روذبار (از توابع بنداد) : ۲۶۳ - ۲۶۳

. ۳۲۸ - ۲۹۳ - ۲۹۲

روم : ۱۲۶ - ۱۲۵ - ۱۲۴ - ۶۹ - ۲۴

. ۱۷۶ - ۱۷۵ - ۱۴۶ - ۱۴۵ - ۱۴۲

س

ساوه : ۵۰

سبا : ۱۵۵

سرخس : ۳۱۳ - ۳۱۲ - ۲۲۸

سمنان : ۷۶

سمقند : ۵۶

سنجر : ۲۴۴

سهرورد : ۴۱ - ۸۱

سوند : ۸۵

سومنات (بتکده) : ۳۴ - ۱۱۶ - ۲۶۵ - ۳۱۶

ت

تبزیز : ۶ - ۳۶ - ۸۶

ترپت حیدریه : ۵۸

ترکیه : ۸۴

ترکستان : ۲۳۷

ترهد : ۳۶ - ۲۳۴

تهران : ۳ - ۱۸ - ۱۷ - ۹ - ۸ - ۲۶ - ۲۵

۶۲ - ۶۰ - ۵۹ - ۵۴ - ۵۳ - ۴۹

. ۹۱ - ۷۶ - ۷۲ - ۶۹ - ۶۳

تون : ۶۶

ج

جام : ۵۶

حلاب (کوئی در غزننه) : ۲۶

جیحون (رود) : ۶۴

جیلان (بگیلان رجوع شود) .

جوین : ۷۱ - ۲۴۴

چ

چهارمحال (به بختیاری رجوع شود) .

چن : ۲۱۳ - ۲۱۳ - ۲۳۲ - ۲۳۳ - ۲۷۵

ح

حجاز : ۱۴۵

حرا (غار) : ۲۱

خ

خانقین : ۲۳۹

ختن : ۱۲۶ - ۱۰۰

ف

- فارمود - ۲۶۸ - ۲۷۴ .
- فرات (رود) - ۲۱۶ .
- قرآنیه : ۸۴ .
- فریمان : ۵۸ .
- فریبود : ۱۹۱ .

ق

- قاف (کوه افسانه‌ی) : ۹۴ - ۹۸ - ۹۹ .
- ۲۷۸ - ۲۰۵ - ۱۵۰ - ۱۰۷ - ۱۰۵ .
- ۳۴۱ - ۳۴۰ - ۳۱۴ - ۲۸۸ - ۲۸۴ .
- . ۳۵۰ - ۳۴۳ - ۳۴۲ .
- قدمگاه : ۵۸ .

- قزدار : ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۹۶ .
- قزوین : ۱۵ - ۵۰ - ۵۳ - ۷۰ - ۳۰ - ۲۶ .
- . ۳۱۷ - ۲۵۳ .
- قویه : ۳۶ - ۳۷ - ۵۶ .

ک

- کاشان : ۵۰ .
- کاشمر : ۵۸ .
- کدکن : ۵۸ .
- کرخ (از توابع بنداد) : ۲۳۹ .
- کعبه (بمکانه رجوع شود) .

- کننان : ۲۴۱ - ۲۶۶ - ۲۴۳ - ۲۶۷ - .
- . ۳۴۸ .

گ

- گرگان : ۸ .
- گنجه : ۵۶ .

ش

- شام : ۳۴ - ۳۲۸ .
- شبستر : ۷۶ .
- شبله (دهکده) : ۱۸۱ .
- شروعان : ۸۳ .
- شهر زور : ۲۳۹ .
- شیراز : ۴۰ - ۴۴ - ۵۲ - ۴۴ - ۵۳ - ۵۵ - ۳۱۶ .

ص

- صنعت (صنفان) : ۹۴ - ۱۱۲ - ۱۲۲ .
- صور : ۳۲۸ .

ط

- طرقبه : ۵۸ .
- طوس : ۶۵ - ۶۳ - ۶۶ - ۷۷ - ۷۶ .
- . ۳۳۲ - ۲۷۴ - ۲۶۸ - ۱۷۹ .

ع

- عراق : ۲۷۲ .
- عربستان : ۲۲۳ .
- عنایاب (کوه) : ۸۲ .

غ

- غزاله : ۸۳ - ۱۱۲ - ۲۶۸ .
- غزنه (غزنه) : ۱۱۶ - ۵۵ - ۲۶ .
- ۱۵۷ -
- ۲۴۸ - ۱۶۶ - ۱۶۲ - ۱۶۱ - ۱۰۹ .
- ۲۷۹ - ۲۶۵ - ۲۶۳ - ۲۵۵ - ۲۴۹ .
- . ۳۱۶ - ۳۱۵ .
- غور : ۴ - ۱۴ - ۸۶ - ۲۴۴ - ۹۱ .

. ۳۲۹ - ۳۲۸ نهادن : ۲۱۶ - ۲۱ - ۱۸ - ۰۵۳ - ۱۴ - ۱۱ - ۹ - ۴ - ۰۵۳ - ۲۵۳ - نیشاپور : ۱ - ۵۹ - ۵۸ - ۵۷ - ۵۶ - ۶۵ - ۶۴ - ۶۰ - ۰۷۶ - ۷۶ - ۷۱ - ۷۰ - ۶۹ - ۶۷ - ۶۶ - ۹۰ - ۸۹ - ۸۸ - ۸۷ - ۸۶ - ۷۷ - ۲۳۴ - ۱۶۷ - ۱۶۶ - ۱۲۲ - ۹۷ - ۲۶۰ - ۳۳۲ - ۲۹۱ - ۲۵۷ - ۲۵۲ - ۰. نیل (رود) : ۲۳۹ .	ج گیلان : ۴۷ - ۴۸ - ۵۶ . ل لاهور : ۲۵۳ . لندن : ۸۵ . لیدن : ۵۹ - ۱۰ .
---	--

م مادراء النهر : ۱۸۱ . مشهد : ۸ - ۶۶ . م مصر : ۱۱۲ - ۱۳۳ - ۱۷۰ - ۱۸۴ - ۲۳۹ - ۰. - ۳۴۷ - ۲۹۱ - ۲۶۷ - ۲۶۶ - ۲۵۴ - ۰. مکہ : ۲۵ - ۴۳ - ۱۴۱ - ۱۳۱ - ۰. - ۲۸۹ - ۲۷۲ - ۲۱۳ - ۱۷۱ - ۱۷ - ۰. ۳۴۸ - ۳۴۷ - ۳۲۸ - ۰. میانچه (از توابع همدان) : ۳۲ - ۳۱ . میهنده (مهنه) : ۲۳۲ - ۲۲۸ .
--

ن نامک (جامد) : ۵۶ . نصرآباد (از توابع خراسان) : ۱۸۱ : - یمن : ۱۲۲ . یونان : ۶۹ - ۲۴ .

کتابها

الف

- احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی : ۶۵ . پهلواننامه : ۵۶ .
- احبیار امدادی : ۲۵۳ . اخبار امدادی : ۲۵۳ .
- اختیارات بدیعی : ۷۷ . اختیارات منطق الطیر : ۸۴ .
- اسرار التوحید : ۱۷ - ۵۴ - ۲۲۸ . اسرار نامه : ۶۳ - ۶۵ - ۶۷ - ۶۹ - ۷۰ - ۸۰ - ۷۹ - ۷۵ - ۷۲ .
- اشتر نامه : ۶۶ . اصول تصوف : ۶۳ - ۸۷ - ۲۱۷ .
- اطلاعات ماهانه (مجله) : ۳۱۶ . الہی نامه : ۶۰ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۲ - ۷۵ - ۷۹ .
- انجمان مرغان (بزبان انگلیسی) : ۸۵ . النجوم الزاهر : ۱۷۰ .

ب

- بسوی سیمرغ : ۱۲ - ۱۳ - ۵۸ - ۸۳ - ۱۲۲ - ۷۸ . بلبل نامه : ۶۶ . بوستان : ۴۲ - ۴۳ . بیسر نامه : ۶۶ .
- تاریخ گزیده : ۳۲۸ . تاریخ عالم آرای عباسی : ۴۹ - ۵۰ . تحفة الملوك : ۱۲۲ . تذكرة الاولیاء : ۱۰ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۵ - ۲۵ .
- تاریخ جهانگشای جوینی : ۷۱ . تاریخ چهانگشای جوینی : ۲۴۴ - ۲۲۹ .
- تاریخ گزیده تصوف : ۲۱۷ - ۲۳۹ .
- تاریخ گزیده تصوف : ۲۲۸ - ۲۴۳ - ۲۱۷ - ۱۸۱ .
- تاریخ ایران (ازمنول تا افشاریه) : ۴۸ - ۴۹ .
- تاریخ بیهقی : ۲۵۳ .
- تاریخ بیهقی : ۱۱۶ - ۸۷ .
- تاریخ تصوف : ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۲۰ - ۵۰ - ۴۱ - ۲۲ - ۲۴ - ۲۲۸ .

- ديوان قصائد وغزليات بحري (خطلي) : ٨ - ١٦٩ - ١٦٦ - ٨٩ - ٨٨ = ٧٥
 ديوان قصائد وغزليات عطار: ٦٣ - ٦٩ - ٢٣٤ - ٢١٤ - ١٧٩ = ١٧١ - ١٧٠
 ، ٧٩ - ٧٦ - ٢٧٢ - ٢٤٣
 ديوان منوجهري دامغانی: ٩٧ - ١٣٧ = ١١٣

ر

- رسالة الشكوى الغريب (بيان عربى) : ٣٢
 رساله در تحقیق احوال وزندگانی مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولوی: ٣٦
 . ٣٧
 رسالة الطير: ٨٢ - ٨١
 رسالة الطيرغرالي: ٨٣
 روشنات الجنات: ٢١٤
 ریاض المارفین: ٥٤ - ٥٢ - ٢٣

س

- سیر حکمت در اروپا: ٢٤
 سیر العباد: ٥٥
 سی فصل: ٦٦

ش

- شاه پراج (رساله): ٥٢
 شدالازار خط الاوزار عن ذوار المزار: ٥٣
 شرح احوال ونقض وتحليل آثار شیخ فرید الدین محمد عطار نیشاپوری: ١١ - ٣٥ - ٥٧ - ٥٨ - ٥٠ - ٦١ - ٦٠ - ٦٤ - ٦٥ - ٦٦ - ٦٥ - ٢٣٤ - ١٢٢ - ٨٠ - ٧٦ - ٧٥ - ٧١
 شرح القلب: ٧٠ - ٦٩
 شعر العجم: ٤١ - ٤٢ - ١٧١

- ١٦٩ - ١٦٦ - ٨٩ - ٨٨ = ٧٥
 ٢٣٤ - ٢١٤ - ١٧٩ = ١٧١ - ١٧٠
 ، ٢٧٢ - ٢٤٣
 تفسیر القرآن: ١١٣

ج

- جستجو در احوال و آثار عطار: ٥٧ - ٥٨
 . ٦٤
 جواهر الذات: ٦٦
 جواهر نامه: ٦٩ - ٧٠

ح

- حدیقة الحقيقة: ٥٥
 حلبة الاولیاء: ٢٦

خ

- ختم الولاية: ٢٣٤
 خزینة الاصناف: ١٦١ - ٣٠ - ٥٩ - ٥٧ - ٦٠ - ٦١
 خسر ونامه: ٧٩ - ٧٦ - ٧٢ - ٧٠ - ٦٩ - ٦٣
 . ٨٠
 خیاط نامه: ٦٦ - ٢٢٨

د

- ديوان اشعار ابوسعید ابوالغیر: ١٧٠ - ٥٤
 . ٢٢٨
 ديوان حافظ: ٤٤ - ٥٣
 ديوان حلاج: ٥٣
 ديوان شمس (غزلیات مولوی): ٢٩١ - ٧٥ - ٢٣١

ك

- كلستان : ٤٢ - ٥٥ - ٣١٦
 كل وهران : ٦٦
 كنج سخن : ٥٥
 كنج نامه : ٢٧٢

ل

- باب الالباب : ٥٩
 لسان العرب : ٦٦
 لفت نامه دهخدا : ٢٤٧

م

- ماخذ قصص وتمثيلات مثنوي : ٧٥ - ٢٥٣
 ماني ودين او : ١٩ - ٢٤
 مثنوي (مولوى - شريف) : ٣٧ - ٣٨
 ٢٩٥ - ٧٥ - ٧٤ - ٥٦ - ٤٠ - ٣٩
 ٠٣٠٦
 مجالس المؤمنين : ٥٤
 مجمع الفصحاء : ٥٢
 مختار نامه : ٦٩ - ٧٢ - ٧٠ - ٦٩ - ٧٤
 مخزن الاسرار : ٥٦

- مبنيت نامه : ٥٩ - ٦٠ - ٦٩ - ٧٠ - ٧٤
 ٠٨٠ - ٧٩ - ٧٥
 مظاهر المجاز : ٦٤ - ٦٦
 معراج نامه : ٦٦
 مفتاح الفتوح : ٦٦
 مقامات طيور : ٧٠ - ٨٠
 مناجات خواجه عبدالله انصارى : ٥٥

ط

- طبقات الصوفيه : ٢٦
 طبقات سلاطين اسلام : ٣٠ - ٢١٤
 طرائق الحتايق : ٥٤ - ١٦١ - ٢٦٨
 ٠ ٢٧٤ - ٢٧٢

ف

- فرهنگ اشعار حافظ : ٢٦ - ١٦ - ٢٧
 ١٨١ - ١٦٠ - ١٥٢ - ٥٣ - ٣٢ - ٣١
 ٢٢٩ - ٢٢٤ - ٢٢٨ - ١٩٦ - ١٩٢
 ٠ ٣٤٠ - ٣٢٨ - ٢٧٢ - ٢٦٨ - ٢٤٧
 فرنگ چنراfibani : ٥٨ .
 فرنگ مصلحات عرفاء : ٣١٠ .

ق

- قرآن (کلام الله مجيد) : ٦١ - ٦١ - ٢٨
 ٢٠٣ - ١٣٥ - ١٣٧ - ١١٢
 ٠ ٣٢٣ - ٢٨١ - ٢٤٠ - ٢٢٩
 قصص الانبياء : ٢٣٩ - ٢٤٠ .

ك

- كشف المحجوب : ٢٥ - ٢٦ - ١٦١ - ٢١٤
 كشف الثلثون : ٨٣ - ٨٤ .
 كشكول شيخ بهائی : ٢١٤ .
 كليات سعدی : ٤١ .
 كليله ودمنه : ١٤ - ٨٢ .
 كنز الاسرار : ٦٦ .
 كنز الحتايق : ٦٦ .

۱۶۶ - ۱۵۲ - ۹۰ - ۸۹ - ۸۸ - ۸۷
: ۳۳۲ - ۲۱۲ - ۲۳۴ - ۲۹۴

و

وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقي : ۲۴۴
وصلت نامه : ۶۶ .

ه

هشت مقاله تاريخي وادي : ۱۱۶ - ۲۶۵
هفت مرتبه سلوك : ۸۴ .
هفت وادي : ۸۴ .
هيلاج نامه : ۶۶ .

ي

يادداشت های علامه قزويني : ۳۰ - ۳۱۷ .
يادگار (مجله) : ۵۴ - ۷۵ .



منطق الطير : ۱ - ۶۲ - ۵۷ - ۱۳ - ۶۳ -
۸۰ - ۷۹ - ۷۵ - ۶۹ - ۶۸ - ۶۷
۸۶ - ۸۵ - ۸۴ - ۸۳ - ۸۲ - ۸۱
۹۷ - ۹۶ - ۹۱ - ۹۰ - ۸۹ - ۸۸ - ۸۷
۱۲۲ - ۱۱۴ - ۱۱۰ - ۱۰۹ - ۱۰۰
۱۹۴ - ۱۸۷ - ۱۸۴ - ۱۸۱ - ۱۶۰
۲۳۷ - ۲۲۱ - ۲۲۰ - ۲۰۳ - ۲۰۰
۳۳۴ - ۲۹۹ - ۲۹۱ - ۲۵۲ - ۲۴۷
. ۳۶۰

منطق الطير بارادة الخبر : ۸۴ - ۸۳ - ۸۴ .
مواعظ : ۶۶ .

ن

نسيم الصبا : ۵۶ .
نفحات الانس : ۱۷ - ۲۴ - ۳۴ - ۶۵ - ۷۵ .

یرندگان ، چرندگان ، خزندگان دامان و ددان

. ۳۴۶ - ۳۳۴ - ۳۳۳
 پشه : ۳۰۰ - ۲۹۶ - ۱۷۳
 پلک : ۳۴۳ - ۲۰۳ - ۴۳
 پوپک (عدهه - شانه بس) : ۱۰۶ - ۱۰۳ - ۱۰۳
 ۱۱۸ - ۱۱۴ - ۱۱۰ - ۱۰۹ - ۱۰۸
 ۱۵۵ - ۱۵۲ - ۱۵۱ - ۱۲۱ - ۱۱۹
 ۱۷۲ - ۱۶۹ - ۱۶۴ - ۱۰۹ - ۱۰۶
 ۱۸۲ - ۱۸۰ - ۱۷۹ - ۱۷۷ - ۱۷۳
 ۱۹۰ - ۱۸۹ - ۱۸۸ - ۱۸۶ - ۱۸۵
 ۱۹۶ - ۱۹۵ - ۱۹۴ - ۱۹۳ - ۱۹۲
 ۲۰۴ - ۲۰۳ - ۲۰۲ - ۲۰۰ - ۱۹۹
 ۲۱۶ - ۲۱۴ - ۲۱۱ - ۲۰۹ - ۲۰۸
 ۲۲۳ - ۲۲۲ - ۲۲۱ - ۲۱۹ - ۲۱۸
 ۲۳۲ - ۲۲۱ - ۲۳۰ - ۲۲۸ - ۲۲۵
 ۲۴۶ - ۲۴۲ - ۲۴۱ - ۲۳۶ - ۲۳۴
 ۲۵۶ - ۲۵۵ - ۲۵۴ - ۲۵۲ - ۲۵۰
 ۲۶۱ - ۲۶۰ - ۲۵۹ - ۲۵۸ - ۲۵۷
 ۲۶۶ - ۲۶۵ - ۲۶۴ - ۲۶۳ - ۲۶۲
 ۲۷۱ - ۲۷۰ - ۲۶۹ - ۲۶۸ - ۲۶۷
 ۲۷۷ - ۲۷۶ - ۲۷۴ - ۲۷۳ - ۲۷۲
 ۲۸۳ - ۲۸۲ - ۲۸۰ - ۲۷۹ - ۲۷۸
 ۲۹۷ - ۲۹۵ - ۲۹۴ - ۲۹۰ - ۲۸۷ - ۲۸۶

الف

ازدها : ۲۳۹
 اسب : ۳۲ - ۳۲ - ۱۱۵ - ۱۱۵ - ۱۱۱
 ۲۳۳ - ۲۱۲ - ۱۸۸ - ۱۸۷ - ۱۶۲
 ۲۳۵ - ۲۷۹ - ۲۴۵ - ۲۴۴ - ۲۳۷
 ۳۶۳

ب

باز : ۱۸۹ - ۱۵۷ - ۱۰۶ - ۹۷ - ۳۷
 . ۲۴۶
 بط : ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۵ - ۱۰۵ - ۱۰۴
 بليل (هزار دستان) : ۹۷ - ۶۶ - ۴۴
 ۲۹۲ - ۱۰۵ - ۱۰۵ - ۱۰۱ - ۹۹
 . ۳۴۲ - ۳۱۶ - ۳۱۵
 بوتيمار . (مرغ غم) : ۱۰۹ - ۱۰۸ - ۱۰۷
 ۲۲۷ - ۲۲۶ - ۲۲۵ - ۲۲۳ - ۱۰۰
 . ۲۲۱ - ۲۳۰ - ۲۲۸
 بوقلمون : ۱۸۵ - ۱۸۰ - ۱۸۰
 بوم (كوف - بوف) : ۱۱۰ - ۱۰۹

پ

پروانه : ۱۱۱ - ۱۱۱ - ۱۳۷ - ۱۴۹ - ۱۶۵
 ۳۲۴ - ۲۹۸ - ۲۲۱ - ۲۰۶ - ۱۹۳

۱۱۸ - ۱۱۵ - ۱۱۴ - ۱۱۱ - ۱۱۰
 - ۱۷۳ - ۱۷۲ - ۱۵۱ - ۱۵۰ - ۱۱۹
 - ۲۱۰ - ۲۰۴ - ۲۰۰ - ۱۸۵ - ۱۸۰
 - ۲۱۹ - ۲۱۸ - ۲۱۵ - ۲۱۳ - ۲۱۱
 ۲۲۷ - ۲۲۶ - ۲۲۳ - ۲۲۲ - ۲۲۱
 ۲۴۶ - ۲۴۱ - ۲۳۶ - ۲۳۲ - ۲۲۸
 ۲۶۰ - ۲۵۷ - ۲۵۵ - ۲۵۴ - ۲۵۲
 ۲۶۹ - ۲۶۶ - ۲۶۵ - ۲۶۲ - ۲۶۱
 ۲۸۴ - ۲۸۳ - ۲۷۸ - ۲۷۷ - ۲۷۱
 ۲۹۸ - ۲۹۷ - ۲۹۶ - ۲۸۹ - ۲۸۸
 ۳۴۰ - ۳۳۰ - ۳۱۹ - ۳۱۴ - ۳۰۵
 ۳۴۵ - ۳۴۴ - ۳۴۳ - ۳۴۲ - ۳۴۱
 ۳۵۰ - ۳۴۹ - ۳۴۸ - ۳۴۷ - ۳۴۶
 . ۳۵۱

ش

شانه بسر (پوپک - هدهد) : ۱۱۰ - ۱۰۳ -
 ۱۹۳ - ۱۸۵ - ۱۵۲ - ۱۲۱ - ۱۱۸
 ۲۴۶ - ۲۰۴ - ۲۰۰ - ۱۹۶ - ۱۹۴
 - ۳۰۱ - ۲۸۴ - ۲۶۶ - ۲۶۳ - ۲۵۷
 - ۲۳۹ - ۲۲۸ - ۲۲۷ - ۲۲۲ - ۲۰۳
 . ۳۴۱

شاھین : ۹۷

شبیره (شبکور - خفافش) : ۲۲۱ - ۲۳۰ -
 . ۲۴۶

شتر (اشتر) : ۲۴۳ - ۶۶

شوبیکی (موسیجه) : ۹۷

. ۳۴۳ - ۳۰۰ - ۱۹۳ - ۱۸۷

۳۰۴ - ۳۰۳ - ۳۰۰ - ۲۹۹ - ۲۹۸
 ۳۰۹ - ۳۰۸ - ۳۰۷ - ۳۰۶ - ۳۰۵
 ۳۱۵ - ۳۱۴ - ۳۱۲ - ۳۱۱ - ۳۱۰
 ۳۲۴ - ۳۲۱ - ۳۲۰ - ۳۲۲ - ۳۱۹
 . ۳۴۲ - ۳۴۱ - ۳۴۰ - ۳۳۹
 . ۳۱۷ - ۳۰۰ - ۲۹۶ - ۵۶

ت

تذرو : ۹۷

ح

حسون (موسیجه) : ۹۷

خ

خر : ۱۶۲ - ۱۶۱ - ۹۰ - ۸۸ - ۸۶ - ۴۰
 . ۲۵۸ - ۲۵۴ - ۱۸۸ - ۱۸۷

خوک : ۱۴۴ - ۱۴۳ - ۱۴۲ - ۱۴۰ - ۱۳۹

د

دراج : ۸۷

ر

روباه (رو به) : ۱۸۹

ز

زاغ : ۱۷۸

س

سک : ۱۸۷ - ۱۸۵ - ۱۸۱ - ۴۳ - ۳۸

. ۳۰۸ - ۳۰۷ - ۲۶۰ - ۲۵۹ - ۲۱۲

سندر : ۲۸۲

سیمرغ : ۹۸ - ۹۳ - ۸۷ - ۸۳ - ۱۲ - ۴

. ۹۸ - ۹۳ - ۸۷ - ۸۳ - ۱۲ - ۴

. ۱۰۷ - ۱۰۶ - ۱۰۵ - ۱۰۳ - ۹۹

مآخذ

از میان کتابهایی که در بخش «کتابها» مذکور است، آنچه در زیر از نظر میگذرد، بیشتر مورد استفاده نویسنده، در تهیه‌ی بخش‌های مقدمه و پاورقی‌ها، بوده است.

نام کتاب	مؤلف یا مصنف	مصحح یا مترجم	محل چاپ
اسرار التوحید فى مقامات الشیخ ابی سعید	محمد ابن المنور	-	تهران ۱۳۱۳
اسرار نامه	عطار	دکتر گوهرین	چاپ اول تهران ۱۳۳۸
اصول ت Sof	دکتر احسان الله استخری	جای اول تهران	جای اول تهران
تاریخ ایران	رضای باز و کی	جای اول تهران	جای اول تهران
از منوں تا افشاریہ			
تاریخ بیهقی	ابوالفضل بیهقی	دکتر غنی و دکتر قیام	چاپ اول تهران
تاریخ عالم آزاد	اسکندر بیک تر کمان	-	چاپ تهران
عباسی			
تاریخ ادبیات فارسی	هرمان انه	دکتر شفق	چاپ اول بنگاه ترجمه و نشر کتاب
تاریخ تصوف در اسلام	دکتر غنی	-	چاپ اول تهران
تأثیر جانشینی در بنای اسلام علی اصغر موزذی	-	-	چاپ اول تهران ۱۳۳۷
تذكرة الاولیاء	علامه قزوینی	عطار	چاپ لیدن پکوشن نیکلسون

* - تاریخ‌ها بهجز یک مورد که مذکور شده عمه هجری خودشیدی است.

نام کتاب	مؤلف یا مصنف	مصحح یا هرچه	محل چاپ
تذکرة الاولیاء	عطار	علامه قزوینی	چاپ تهران
جستجو در احوال	سعید نفیسی	-	چاپ اول تهران ۱۳۲۰
آثار عطار	-	-	-
حسرو نامه	عطار	احمد سهیلی خوانساری	چاپ اول تهران ۱۳۴۰
حسرو نامه	عطار	نسخه خطی متعلق بنویسنده	-
دیوان حافظ	عطار	خواجه شمس الدین محمد پزمان بختیاری	چاپ اول تهران ۱۳۱۸
دیوان عطار	عطار	سعید نفیسی	چاپ اول تهران ۱۳۱۹
دیوان عطار	عطار	نسخه خطی متعلق به مجلس	-
دیوان منوچهوری	منوچهوری دامغانی	محمد دیرسیاقی	چاپ دوم تهران ۱۳۳۸
دیوان حلاج	کمال الدین حسین خوارزمی	محمد مملک الكتاب	چاپ اول بمیشی ۱۳۰۵
دیوان اشعار	ابوسعید	سعید نفیسی	چاپ اول تهران
ابو سعیدابوالخبر	-	-	۱۳۳۳
رساله در تحقیق	بیدیع الزمان فروزانفر	-	چاپ دوم تهران
احوال و زندگانی	-	-	۱۳۳۳
مولانا جلال الدین	-	-	-
محمد بلخی مشهور به مولوی	-	-	-
رسالة الشکوی الفربی عین القضاة همدانی	دکتر عفیف عسیران	چاپ مصر	-
سر حکمت در اروپا	محمد علی فروغی	-	چاپ اول تهران
جلد اول	-	-	۱۳۱۰
شر المجم	شبلی نعمانی	فخر داعی	چاپ اول تهران
جلد دوم	-	-	-
شرح احوال	بیدیع الزمان فروزانفر	-	چاپ اول تهران
ونقد و تحلیل آثار	-	-	انجمان آثار ملی
شیخ فرید الدین	-	-	۱۳۳۹
محمد عطار نیشابوری	-	-	-
شاهچراغ	شاملی و سلاحی	-	چاپ اول شیراز ۱۳۴۱

نام کتاب	مقدّس شیرازی	مصحّح یا مصنّف	محل جای
شد الازار	جنید شیرازی	مر حومین قزوینی و اقبال چاپ تهران	
خط الاوزار			۱۳۲۸
عن ذوار العزّار			
طبقات سلاطین اسلام	استاغلی لین پول	اقبال آشتیانی	چاپ اول تهران
غزلیات شورانگیز	جلال الدین محمد بلخی	فریدون کار	چاپ اول تهران
شمس تبریزی			۱۳۳۶
فرهنگ اشعار حافظ	دکتر احمد علی رجائي	-	چاپ اول تهران
(جلد اول)			۱۳۴۰
کشف الحقایق	میر محمد کریم علوی	سادق نوبری	چاپ اول تهران
عن نکت الایات			۱۳۳۹
والدقایق (تفسیر قرآن)			
کلیات سعدی	محمد علی فردغی	چاپ علمی تهران ۱۳۴۴	سعدی
لباب الاباب	علامه قزوینی	چاپ لیدن	محمد عوفی
منطق الطیب	عطار	دکتر محمد حجاد مشکور چاپ دوم تهران ۱۳۴۰	عطار
مثنوی مولوی	جلال الدین محمد بلخی علاء الدولة	چاپ تهران ۱۲۹۹	هجری قمری
مأخذ قصص			
و تمثیلات مثنوی			
فتحات الانس			
من حضرات القدس			
وزارت در عهد			
سلطان بزرگ			
سلجوقي			
هشت مقاله			
تاریخی و ادبی			
یادداشت های قزوینی	علامه قزوینی	ایرج افشار	چاپ اول دانشگاه تهران
جلد اول و سوم			

مندرجات کتاب

- | | | | | | | | |
|--|--------|---|---|---|---|---|---|
| ۱ - بخش‌های مقدمه | صفحه ۴ | . | . | . | . | . | . |
| ۲ - آدرا، گتاب | ۶ | . | . | . | . | . | . |
| ۳ - مقدمه | ۹-۷ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ |
| ۴ - سبب تألیف کتاب | ۱۶-۱۰ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ |
| ۵ - ذلایل بتصوف - آن «اوین قرنی» ناہ یو صفات کش دوزه | ۰۱-۱۰ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ |
| <p>تصوفی؟ - تصوف چیست؟ - سرچشمهدی اصلی تصوف؟ - تصوف اسلامی - تصوف ایرانی - وحدت وجود - نخستین صحنه‌ی نبرد - پیکار خونین - مکتب سکر - مکتب صحو - نبرد آغاز میشود - افتراق بزرگ - مبارزه ادامه دارد - عین القضاط همدانی - هجوم مغولان - بعد از هجوم مغولان - صیاد دردام - اویسیان - مکتب مولوی - آئینه‌ی عبرت - مکتب سعدی - مکتب حافظ - تصوف ایرانی، در شاهراه سازندگی - سلطنت فقر - نکبار دیگر - یوسف ترکش دوز - یوسف ترکش دوز که بود؟ نیروی برورشی تصوف.</p> | | | | | | | |
| ۶ - هنظوه‌های حرفاً | ۰۹-۰۶ | . | . | . | . | . | . |
| ۷ - عطار، احوال و آثار او | ۷۸-۵۷ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ | ۰ |
| <p>کودکی چشم بجهان گشود - فرشته‌ی الهام - پشمینه پوشی - مولوی و خواجه نصیر الدین طوسی - دانش عطار - عطار بدیع - مذهب، ملک، اخلاق و عقیده‌ی عطار - آثار عطار - عطار، نویسنده‌ی بزرگ - مرگ و مدت زندگی - بازماندگان - تأثیر آثار عطار - عطاران دیگر - صوفی پندآموز.</p> | | | | | | | |

- ۸ - ارزش منطق الطیر از نظر هر فان
 منطق الطیر - ارزش منطق الطیر از نظر عرفان - منطق الطیر
 باراده الخیر - شرح واختصار - منطق الطیر بزبانهای دیگر -
 بزبان فرانسوی - بزبان اردو - بزبان سوئدی - ترجمه بزبان
 انگلیسی
- ۹ - شیخ ابوبکر نیشاپوری و شیخ غوری
 ابوبکر شکیر - ابوبکر الصیدلانی - ابوبکر الشمیری - ابوبکر
 الفرا - شیخ غوری
- ۱۰ - بسوی صیهرخ
 ۱۱ - پنجهای گتاب
 ۱۲ - آغاز گتاب
- سخن بیدلان - دلباختهی تنگست - سخن دل شکستگان -
 طاوس چه گفت - چرا آدم از بهشت رانده شد؟ - آنچه بطر
 گفت - گفتگوی کلک - عشه‌ی هما - سخن باز - مرغ غم -
 مرد زیربرست - داستانی از یوسف - زیبایی فرمانرو - ایاز .
- ۱۳ - شیخ صنمان
 ۱۴ - بسوی صیهرخ
 ۱۵ - در آنسوی پرده
- چرا قرعه‌ی فال بنام تو زندند؟ - شریک شاه - گناهکاری
 کله‌کیفریافت - پیرمرد خارکش - راهبردی در خرابه - شوریده‌ی
 بر هننه - پارسا زنی در خانه‌ی خدا - آلوه‌گان گناهکار - شبای
 در میان تردامنان - صوفیان پر خاشجوی - مدعايان عشق - بیمار
 دل - رازگور کن - باز هم از عباشه - زیبا رو و وزنده یوش -
 شیطان غرور - گله از شیطان - خوابگاه عیسی - آنچه خواجه
 میخواست - درد زیربرست - چکنم؟ - شیخ بصره - نقشی از
 دنیا پرستان - روزنه‌ی مرگ - رمزی از بینیانی‌ها - غوغای

دیوانگان - سخن شوریدگان - عشق و خون - اشک در پیشگاه
 شبی - عشق استخوان - مرگ فرزند - خود خواهان - مرغ
 هزارساله - خاک مرده - گفتگوئی با بقراط - صوفی صافی -
 زهری که نوشدار و شد - پیرزن راه گیر - سخنی از جنید - شمپرہ
 و آفتاب - فرمابران - برنجیر شدگان عشق - راهی باهی -
 در بستر مرگ - بنده از درگاه رانده - یاکبازان - پیرتر کستان -
 مرقع یوشان - افسونگران - بلند همتان - خربدار رشته باف -
 ابراهیم ادهم - زیربل - دیوانه‌ئی که میگریست - کالای وفا -
 شریعت یا حقیقت؟ - سرشک شاهانه - جنگاور ناجوانمرد - هر
 که گستاخی کند در راه دوست... - بنده نوازی - خشت زنی
 بیاموز - نان بده یا خلق مکن - سودا زدگان - جان عارف -
 سلطانی در گلخانی - بمستوران مگواسرار مستی - شرف سک -
 ریشی که این گرفت - دل بچه‌شاد دارم؟ - عیب دلبر از کجا معلوم
 شد؟ - مست و محتسب - از دوست چه خواهیم؟ - خدمتگزاری که
 یادشاهی نمیخواهد - بت شکن - ارمغان بر دوست چه برم - آه
 صاحب درد.... - درد دین - رنج دوزخیان - نماز گزار.

۱۶ - هشت شهر هشت

۱۷ - وادی فخشتن: طلب

آدم راجگونه آفرید؟ - شبی بینگام مرگ - یوسف همدان -
 بدنبال دانش تا چین - شیخی در تاریکی - شاهی تنها در دل
 صحراء.

۱۸ - شهر دوم: هشت

عشق باده فروش - دوستی در پوستی - عاشق ایاز - در کوی
 قلندران.

۱۹ - سویین شهر: معرفت

دیوانه‌ئی در ویرانه.

- ۷۰ - پچه اور دن شهر : استیننا
جوانی که بچاه افتاد - کوکب بازان - پیام سروش - مناجات - عاشق سگبان .
۷۱ - شهر پنجم : تو خید
پاسخ دیوانه - کاغذ زرین - برات آزادی - من و تو چیست ، من و من باشیم - شکر نعمت .
۷۲ - شصتین شهر : حیرت
عاشق معشوقه ندیده - نوحه گر کیستی ؟ - کلید گمشده - تندیس بت .
۷۳ - شهر هفتم : فقر و فنا
آن سوخته را جان شد و آواز نیامد - عاشق یا کباز - ویرانه نشین - پاسبان عاشق .
۷۴ - پر و آز بقلهی قاف
دشنام لیلا - ما یوسف خود نمیفروشیم .
۷۵ - آخرین منزل
وزیر زادهی در بارا .
۷۶ - فهرست ها
۷۷ - نامهای زنان و مردان
۷۸ - جایها
۷۹ - کتابها
۸۰ - پرندهگان ، پرندهگان ، خزندگان ، دامان و ددان
۸۱ - هاشمیز

فاطنایه

در شمارش سطور ، متن و باورقی ، از هم جدا نشده است

			صفحه سطر	نادرست	درست	صفحه سطر	نادرست	درست
ملت	ملت	ملت	۴۲	۱۳۸۳	۱۳۸۲	۱۰	۱۰	۱۰
از	از	از	۱۹	۴۸	چاپ	۲	:	۱۲
کودکی	کودکی	کودکی	۱۴	۵۸	چاپ	۱۸	۱۲	۱۵
شخص	شخص	شخص	۱۶	۵۹	راهبان	۲۲۶۱	۱۸	
خیوقی	خیوقی	خیوقی	۲۹	۶۳	ساخته‌ی	۳	۱۹	
نامه	نامعنه	نامعنه	۸	۸۰	راهبان	۱۰۵۳	۲۰	
بیش	بیش	بیش	۲۲	۷۱	راهبان	۱۷	۲۰	
بنا	بنا	بنا	۹	۷۲	عبدالگاه	۲	۲۱	
(بسال ۶۱۸)	(بسال ۶۱۸)	(بسال ۶۱۸)	۴	۷۷	کهربائی	۱۴	۲۲	
Hermelin	Hermlein	Hermelin	۳	۸۵	طریقت	۲	۲۴	
«ابویکر شکری»	«ابویکر شکری»	«ابویکر شکری»	۱۹	۸۷	Panthéisme	۲۱	۲۴	
:	:	:	۹	۸۸	انتقام	۷	۲۶	
«منطق الطیر»	«منطق الطیر»	«منطق الطیر»	۲۴	۸۸	شریعت	۹	۲۷	
:	:	:	۱۸	۸۹	کوفتن	۲۰	۲۷	
بتصحیح	تصحیح	تصحیح	۲۱	۹۶	مشمدادار	۸	۲۹	
طاوس	طاوس	طاوس	۵	۹۸	گفته	۵	۳۰	
:	:	:	۱۶	۱۰۰	حال	۷	۳۰	
کاب	کاب	کاب	۲	۱۰۵	احوال	۹	۳۰	
زد پرسست	زد پرسست	زد پرسست	۷	۱۰۶	احوال	۲۶	۳۵	
پرد	پرد	پرد	۲۱	۱۰۶	!	۲۲	۳۶	
نیز	آخرین سطر نیز	آخرین سطر نیز	۱۰۸	۱۰۸	خود	۷	۳۹	
!!	!!	!!	۱۶	۱۰۹	طنز	۳	۴۰	
بکوی	بکوی	بکوی	۱۶	۱۰۹	میکشد	۱۳	۴۰	
آوخ	آوخ	آوخ	۸	۱۱۴	تاریخ	۳	۴۰	

صفحه سطر نادرست درست درست	صفحه سطر نادرست درست درست	صفحه سطر نادرست درست درست
آخرین سطر خراز آنکه ۲۱۶	آخرین سطر خراز رخ ۲۱۹	آخر آنکه ۱۴ ۱۱۴
خواست حاست ۱۰	میشمر ۱۹ ۲۲۱	رخ ۱۷ ۱۱۴
میشمر ۱۹	سوگواری ۴	گلشن ۳ ۱۱۶
سوگواری	سوگواری ۲۲۴	آخرین سطر عبدالرزان عبدالرزاق ۱۲۲
جتید حنید ۱۴	حنید ۲۲۹	خطا ۲ ۱۲۶
لایه لاته ۱۳	لایه ۲۴۰	نیاید ۲ ۱۲۲
سک سک ۱	سک ۲۶۰	جامعه‌ی ۲ ۱۲۲
درین درین ۱۸	درین ۲۶۸	نقرسید ۱۸ ۱۳۶
همجو همچون ۱۷	همچون ۲۸۵	نام ۲۰ ۱۳۶
باده‌ی بادی ۱۳	بادی ۲۸۶	شیخ ۶ ۱۲۸
بند بند ۱۲	بند ۲۸۷	در شهر غوغای در شهر غوغای ۱۷ ۱۴۰
پرداخت پرداخت ۱۷	پرداخت ۲۹۷	نگار ۵ ۱۴۸
هزید یزید ۲۳	یزید ۲۹۷	سروشی ۶ ۱۰۳
لغوی لاعری ۱۴	لاعری ۳۰۰	اسپ است ۱۰ ۱۰۷
هرجا در هرچا ۵	در هرچا ۳۰۴	دستور دستور ۱۴ ۱۰۷
آثار آن آثار آن ۲۲	آثار آن ۳۰۴	انداخت انداخت ۲۲ ۱۰۸
لقمان سرخی لقمان سرخی ۱۱	لقمان سرخی لقمان سرخی ۳۱۳	ماهیگیر ماهیگیر ۲۰ ۱۰۹
پروردگاری پروردگاری ۱۹	پروردگاری ۳۱۸	دستوری دستوری ۱۲ ۱۷۸
واز وار ۱۱	وار ۳۱۹	راهید راهید ۱۸ ۱۸۳
بناراج بناراج ۱۴	بناراج ۳۲۳	چاب چاب ۲۲ ۱۸۷
غم ھم ۲۳	ھم ۳۲۵	مقدرو مقدرو ۶ ۱۹۲
خود را خود خود را ۲۰	خود خود را ۳۳۹	میروی میروی ۲۱ ۱۹۳
ابوالحسن ابوالحسن ۱۳	ابوالحسن ۳۴۰	آمیخته آمیخته ۱۲ ۱۹۴
افزو وده افزو وده ۹	افزو وده ۳۵۰	پکاخ پکاخ ۶ ۲۰۱
پزمان پزمانی ۱	پزمانی ۳۶۵	بدور بدور ۱۸ ۲۱۶

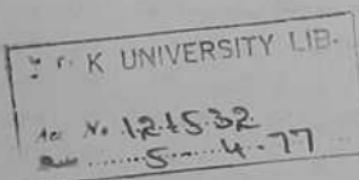
* درس اسر کتاب بچای « پرهیز کاری » « پرهیز کاری » و بچای « آینه » « آینه » بکار رفته است.

** ضمایر: ای، آند، اید، ایم و... . باید، غی، نند، نید، گیم نوشته میشده در این کتاب جایجا بهردو صورت بکار رفته است.

اگر پایمردی دوست گرانقدر بیژن ترقی سخنسرای نازک
خیال ، عنایت حضرت حاج محمد علی ترقی مدیر محترم
کتابپردازی خیام را ، بر نمی انگیخت و مساعدتهای همه
جانبه‌ی حضرتش را سبب نمیگردید و فرزند پرموند دیگر ش
شاهرخ ترقی را باین ناچیز بر سرمه ر نمیآورد ، هر گز آرزوی
نویسنده برای بچاپ رسانیدن این کتاب بر آورده نمیشد .
خدای را بکه گویم که از ناقوانی نتوانستم این همه محبت را
چرا غ را سازم و هدیه‌ئی ارزنده بخاکپای دوستان بریزم .
اکنون جز اینکه عرق شرم بر جهله دوام و پیشانی بر خاک سایم
چاره‌ی ندارم ، آری ،

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
پس اکه شرم همی آیدم ز حاصل خویش

شکیب



چاپ این کتاب که در تاریخ بیستم فروردین ماه ۱۳۴۳ خورشیدی در
چاپخانه حیدری - تهران - آغاز شده بود در بیست و هفتم تیر ماه همان
سال پایان یافت . از کارکنان چاپخانه کمال تشکر حاصل است .

28 Dec

Call No.

Date

Enc. No.

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.



28

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.